



نوازش

نویسنده: دل ارا



Negahdl.com



نگاه دانلود

نوازش

طراح: نیلوفر شعبانی

WWW.NEGAHDL.COM



## شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: نوازش

نویسنده: دل آرا کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه، معمایی، طنز، پلیسی

ناظر: کاف جانا

ویراستار: ~: LiYaN~:

بررسی شده توسط: shaghayegh\_h96

## خلاصه داستان

رمان راجع به یه دختره... یه دختر که گذشته‌ش با دخترای دیگه خیلی فرق داره... زندگی دل آرا رو مردی به اسم شروین به آتیش می‌کشونه... آتیشی که برای سال‌ها ردش روی زندگی دل آرا می‌مونه... اما قراره با او مدن شهراد همه چی تغیر کنه... قراره دل آرا بفهمه که تو همه‌ی زندگیش داشته تقاص پس می‌داده... تقاص کارهای پدرش رو...

نکته: سعی نکنین با خوندن اول رمان، آخرش رو حدس بزنین؛ چون قراره این جا متفاوت بنویسم.

مقدمه:

کاش معلمی بود و انشائی می خواست. «روزگار خود را چگونه می گذرانید؟» تا چند خطی برایش درد و دل کنم.

حالم اصلاً روبه راه نیست. بغض دارم، بغضی خفه کننده. کسی می داند راه بالا آوردن بغض را آیا؟

خیلی سخت است همه تو را قوی بدانند و بنامند.

برای دیگران کوه باشی اما تو، تو دلت ذره ذره بشکنی و سرشار از حسرت باشی و نتوانی فریاد بزنی:

– بابا به خدا من هم آدمم ، دل دارم ، آرزو دارم، مگر می شود فراموش کرد گذشته را؟ یا چشم پوشید از آرزوها؟

دلَم برای خودم تنگ شده. کاش می شد ریموو کنم تلخکامی هایم را، غصه هایم که ریخت. تو هم همه را فراموش کن.

دلت را بتکان، اشتباه هایم تالایی می افتند روی زمین. بگذار همان جا بماند. فقط از میان اشتباه هایم، یک تجربه را بیرون بکش. قاب کن و بزن به دیوار دلت. دلت را محکم تر اگر بتکانی، تمام کینه هایم هم می ریزد.

محکم‌تر از قبل بتکان. تا این بار هم آن عشق‌های گربه‌ای هم بیفتد! حالا آرام‌تر و آرام‌تر بتکان تا خاطره‌هایت نیفتد.

تلخ یا شیرین چه تفاوت می‌کند؟ خاطره خاطره است. باید باشد، باید بماند. کاش می‌دانستی که بی‌طاقتی‌ام هم از همین است.

زمانی که حرفی تلخ را بر زبان جاری می‌سازم و می‌خندم و تو دلگیر می‌شویی. چه قدر میان این افکار سردرگمم.

لـ\*ـذت بودند، ترس نبودنت، چشم‌های بی‌قراری که لحظه‌ها را می‌شمارد، صبوری بی‌انتهای قلب کم طاقتم، هیچ‌کدام را نمی‌دانی و تنها حرفی تلخ را می‌شنوی که میان خنده‌های تلخ‌ترم بر زبان جاری می‌شوند!

\*\*\*

دل آرا

بازم یه روز کسل‌کننده‌ی دیگه. ماشین مشکی‌رنگم رو جلوی در پارک کردم و ازش پیاده شدم. به سمت در رفتم. داشتم در رو باز می‌کردم که یکی گفت:  
- ببخشید خانوم!

بی‌خیال به پشت سرم نگاه کردم. یه پسر که می‌خورد ۲۷-۲۸ سالش باشه با یک چمدون ایستاده بود.

سرد و جدی بهش گفتم:

- بفرماید.

با تعجب نگاهم کرد. خب حق داره. کدوم دختری این همه سرد برخورد می‌کنه. اخمی کرد و گفت:

- این‌جا منزل خانم نازی احمدیه؟



- بله. فرمایش؟

- من شهزاد احمدی هستم. نوه نازی خانوم. از آمریکا اومدم. از نازی درباره‌ش شنیده بودم. بی توجه به حرفش در خونه رو باز کردم. وارد حیاط که شدم در رو باز گذاشتم که یعنی بیا تو.

چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اومد. به بادیگارداسپرده بودم به هیچ‌وجه در رو برای کسی باز نکن.

عینک مشکیم رو از روی صورتم برداشتم. وارد خونه که شدم داد زدم:  
- ربابه... ربابه.

سراسیمه از آشپزخونه اومد بیرون و با ترس گفت:

- سلام خانوم. خیلی خوش اومدین.

بی توجه به حرفاش با اخم غلیظ گفتم:

- نازی کجاست؟

سریع گفت:

- رفتن شرکت.

خواستم حرف دیگه‌ای بزنم که تلفنم زنگ خورد. از توی جیبم درش آوردم. با دیدن اسم «شروین» عصبانی شدم.

دایره‌ی سبز رو به قرمز رسوندم و با حرص گفتم:

- اشغال عوضی. چی از جونم می‌خوای؟

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- حرص نخور هانی. پوست خوشگل و نرمت جوش می‌زنه.

این دفعه با فریاد گفتم:

- خفه شو آشغال. فقط خفه شو. پنج سال پیش زندگیم رو به گند کشیدی. باز می‌خوای چی کار کنی؟

- بی پروا و گستاخ... و همچنین زبون‌دار. البته خودم می‌دونم چه جور زبونت رو کوتاه کنم.

- با این حرفات مرگت رو خریدی.

و بعد تماس رو قطع کردم. روم رو کردم سمت ربابه و با عصبانیت داد زدم:

- احمد کجاست؟

با تته‌پته گفت:

- ت... توی... باغ...

سریع گفتم:

- صداش کن بیاد.

با عجله رفت بیرون. احمد یکی از جاسوس‌های شروین بود. پس دستمزدش هم مرگ بود. با گوشیم به یکی از بادیگاردهایی که توی حیاط بود زنگ زدم و گفتم بعد از اینکه کارم با احمد تموم شد ببرنش توی خرابه و دخلش رو بیارن.

رو به اون پسر که اسمش شهراد بود با اخم غلیظی گفتم:

- صدات در نیاد.

خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

- هیس!

کپ کرد و دیگه چیزی نگفت. به سمت یکی از تابلوها که توی پذیرایی بود رفتم. تابلو رو از روی دیوار کنار زدم.

اسلحه‌ای رو که پشت تابلو جاساز کرده بودم رو برداشتم. صدای باز شدن در اومد. سریع برگشتم و به احمد که با ترس کنار در ایستاده بود شلیک کردم.

چون بالای زانوش شلیک کردم باعث شد از درد داد بزنه و روی زمین بیفته. با قدم‌های محکم به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم.

چونه‌ش رو توی دستم گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- برای کی کار می‌کنی؟

درحالی که از درد می‌نالید گفت:

- هیچکی به خدا.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نمیگی؟

سرش رو به علامت نه تکون داد. سریع یه شلیک دیگه کردم. دقیقاً همون جایی که قبلاً کرده بودم. جوری نعره زد که کل خونه لرزید.

گوشم سوت کشید؛ ولی می‌ارزید. عاشق این بودم که عذاب کشیدنشون رو ببینم. دوباره چونه‌ش رو توی دست‌هام گرفتم و غریدم:

- میگی یا دوباره بزنم؟

سرش رو بالا پایین کرد و گفت:

- میگم. برای شروین کار می‌کنم.

زیر لب با عصبانیت گفتم:

- لعنت بهت شروین.

بعد هم به سمت اتاقم رفتم و در رو با تمام قدرت بستم.

\*\*\*

شهراد

آخیش! بالاخره رسیدم ایران. بعد از پنج سال زندگی توی امریکا تصمیم گرفتم برگردم ایران و برم پیش نازی زندگی کنم.

با فرود اومدن هواپیما یک‌راست به سمت خونه نازی رفتم. هرچی زنگ خونه رو زدم کسی در رو باز نکرد.

با چمدونم تو کوچه ایستاده بودم که یه فراری مشکی جلوی خونه پارک کرد و یه دختر ازش پیاده شد.

دل آرا بود. خدای من. چه قدر شبیه به مادرش بود. پوست صورتش به شدت سفید بود. ابروهای کمونی مشکی‌رنگ داشت و با توجه به موهایش که از شال بیرون بود، موهایش هم مشکی بود.

چون عینک خلبانی مشکی زده بود نتونستم رنگ چشم‌هایش رو بفهمم. بینش قلمی بود؛ ولی سر بینش یه مقدار تیز بود.

لباس هم معمولی بود و رژ قرمز زده بود. سرتاپا هم مشکی پوشیده بود. جلوتر رفتم و گفتم: - ببخشید خانوم!

انتظار داشتم با کلی عشقه جواب بده؛ ولی وقتی سرد و جدی جوابم رو داد نزدیک بود شاخ در بیارم. بعد از حرف آخرم بی هیچ حرفی در رو برام باز گذاشت. دیگه مطمئن شدم که شاخ در آوردم. چند لحظه هنگ کرده بودم. وارد باغ خونه که شدم دهنم باز موند.

دورتادور باغ رو بید مجنون‌های بزرگ و گل‌های رز قرمز کاشته بودن. ویلای نازی هم وسط باغ بود.

بعد از اینکه وارد ویلا شدیم و دل آرا به اون پسر شلیک کرد فهمیدم که این دل آرا سردتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم.



اون مرده که اسمش احمد بود، با ترس و لرز خودش رو کشون کشون برد بیرون از خونه. با اینکه جواب سوالم رو می‌دونستم؛ اما رو به اون خانومه که اسمش ربابه بود با اخم گفتم:

- این خانوم کیه؟ همیشه همین طوره؟

همون طور که اشکاش رو با روسریش پاک می‌کرد گفت:

- دختر بیچاره. امیدوارم خدا بهش صبر بده...

بعد یهو گفت:

- شما؟

- شهراد هستم.

با تعجب گفت:

- شما نوهی خانومین؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت:

- ماشالله... بزنم به تخته چه قدر جذاب و خوشتیپ شدین. برم براتون اسپند دود کنم که چشم نخورین.

جلوی پوزخند زدنم رو گرفتم. با اخم کم‌رنگی گفتم:

- دست شما درد نکنه. فقط یه سوال!

- بگو پسرم.

- این خانوم کی بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هی... دختر خونده‌ی نازی خانوم هستن. اسمشون دل‌آراست... از وقتی که ۱۵ سالشون

بود اومدن این‌جا. دختر بیچاره وقتی که پیداش کردن یه جای سالم تو بدنش نبود... از شدت

ترس بیهوش شده بوده. بعد اینکه به هوش اومد تا دو سال با هیچکی صحبت نمی‌کرد.

خانومم توی دوسال هرچی روان شناس و روان پزشک بود رو آورد خونه... آخرش هم دل آرا طاقت نیاورد و اون قدر فریاد زد و وسایل رو شکست تا یکی از روان پزشک ها بهش آرام بخش تزریق کرد... دل آرا هم بیهوش افتاد زمین... بعد اینکه به هوش اومد سرد و خشن شد. با اینکه فقط ۱۷ سالش بود ولی همه ما ازش حساب می بردیم... خانوم هم برای یه مدتی بردنشون مسافرت تا حالشون بهتر بشه؛ ولی بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد. با اخم گفتم:

- شما نمی دونی توی گذشته ش چی بوده؟  
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:  
- نه.

با اخم گفتم:

- نازی چی؟

- ایشون فقط دلیل کتک خوردن دل آرا رو می دونن. وگرنه هیچکی از گذشته ی دل آرا خبر نداره.

کلافه نفسم رو محکم فرستادم بیرون. لعنتی!

\*\*\*

دل آرا

دو روز می گذره. به مناسبت برگشت اون پسر شهراذ قرار شد مهمونی بگیرن. تاپ دکلمه مشکی تنم کردم با شلوارک کتون مشکی رنگی که قدش تا بالای زانوم بود. پوشیدن شلوارک باعث شد خ\*الک\*وبی روی پام دیده بشه. دقیقاً بالای زانوی چپم اسمم به انگلیسی نوشته شده بود. رنگ نوشته مشکی بود و پوستم به شدت سفید و این باعث می شد که نوشته به خوبی دیده بشه.

کفش هام رو پوشیدم. موهام رو باز کردم. قدش تا یه وجب پایین کمرم بود. به یکی از مستخدم ها گفتم بیاد موهام رو لخت شلاقی بکنه.

وقتی کارش تموم شد، همه ی موهام رو روی شونه چپم ریختم. بعد اینکه از لباسم مطمئن شدم رفتم پشت میز آرایشم نشستم.

به صورتم خیره شدم. پوستی که سفید بود. ابروهای کمونی. دماغ قلمی که سرش یکم تیز بود و لب های معمولی.

رژ قرمز رو به لبام زدم. ریمل و خط چشم هم کشیدم. انگشترم که طرح ویولون بود رو تو انگشت اشاره دست راستم کردم. همه چی تکمیل بود. با عطر دوش گرفتم و از اتاق زدم بیرون.

\*\*\*

شهراد

شلوار کتون مشکیم رو با پیراهن سیاهم پوشیدم. کت اسپرت مشکی رنگم رو هم تنم کردم و کراوات مشکیم رو هم بستم. اصولاً از رنگ های شاد خوشم نمی اومد. بعد اینکه از ادکلنم زدم از اتاق رفتم بیرون. تا در اتاقم رو بستم در اتاق دل آرا هم باز شد و خودش بیرون اومد.

با دیدن تیپش ناخودآگاه اخمام رفت تو هم. مهمونی رسمی بود و مطمئناً کسی این جوری لباس نمی پوشید. سریع روبه روش ایستادم و تو چشم هاش خیره شدم. سرد بهم نگاه می کرد. به لباسش اشاره کردم و گفتم:

- لباست اصلاً مناسب مهمونی نیست.

با تمسخر نگاهم کرد و گفت :

- جداً؟



دل آرا

اخیر کردم و گفتم:



- شما هنوز برای بچه تون اسم نداشتین؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- نه.

- کجاست؟

- کی؟

با حالت مسخره ای گفتم:

- نی نی تون.

- آهان. توی اتاق خوابیده.

- آگه بیدارشه تو از کجا می فهمی؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- دلی جون.

اخم غلیظی کردم که گفت:

- باشه بابا غلط کردم گفتم دلی. حالا دل آرا جون...

- بنال.

- به یکی از خدمتکارات میگی هی بره بهش سر بزنه؟

سرم رو به معنای باشه تکون دادم و بلند شدم. با بلند شدنم رها هم بلند شد و گفت:

- کجا؟

با اخم گفتم:

- باید جواب بدم؟

چون اخلاقم رو می دونست ناراحت نشد و گفت:

- باشه بابا... تسلیم.

با قدم‌های محکم از پله‌های گوشه سالن رفتم بالا و به داخل اتاقم رفتم. تا در رو بستم همون‌جا روی زمین نشستم. چشم‌هام رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیت کم‌تر بشه. وقتی چشم‌هام رو باز کردم چشمم به تخت خورد.

دختر رها روش خوابیده بود. بلند شدم و به سمتش رفتم. پوستش سفید بود. از رنگ موهای تازه دراومده‌ش می‌شد فهمید که موهایش قهوه‌ای خیلی روشنه. یهو نور سفیدی داخل اتاق اومد و بعد صدای بلند رعدوبرق بلند شد. صدای رعدوبرق باعث شد که بچه‌ی رها بیدار بشه و گریه کنه. یکی از خدمتکارها رو صدا زدم تا آرومش کنه.

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت مبل کنار سالن رفتم و روش نشستم. دست به سینه نشسته بودم و با یه اخم به زمین خیره شدم.

چند ساعتی همون‌جا نشستم و به بقیه خیره شدم تا اینکه حوصله‌م سر رفت. تصمیم گرفتم برم بیرون. به اتاقم رفتم و مانتو و شلوارم رو پوشیدم. شالمم سرم کردم. از اتاق اومدم بیرون که امید رو دیدم. اومد نزدیکم و با التماس گفت:

- دل آرا... خواهش می‌کنم. با من این کار رو نکن...

- دیگه کم‌کم داری عصبیم می‌کنی امید.

خواستم برم که اومد جلوم و راهم رو سد کرد. با عصبانیت گفتم:

- برو کنار.

- نمیرم. تا وقتی نگی چرا داری منو ترک می‌کنی نمیرم.

کلافه گفتم:

- اگه یه جواب طعنه‌آمیز نمی‌خوای، سوال احمقانه نپرس.

با صدای لرزونی گفت:

- خواهش می‌کنم بگو.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- چون تو تنها یه وسیله برای رسیدن به هدفم بودی... چون حالم از تو و بابات به هم می خوره... وقتی می بینمش دلم می خواد بالا بیارم... حالا که فهمیدی برو کنار. تازه متوجه سکوت داخل ویلا شدم. هه. فضول های به درد نخور. تو چشم های امید زل زدم و گفتم:

- این که غرورت جلوی این جمعیت خرد شد تقصیر خودته... زیاد نباید پاپیچ می شدی. با عجله به سمت در رفتم و محکم بازش کردم و بدون اینکه به دور و بر نگاه کنم به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم.

داشتم استارت می زدم که در سمت کمک راننده باز شد و شهراد نشست داخل ماشین. با عصبانیت داد زدم:

- از ماشینم برو بیرون.

پوزخندی زد و گفت:

- با این حالت نمی تونم تنهات بذارم. تصادف می کنی خرج می ذاری رو دستمون.

مستم رو محکم به فرمون زدم و گفتم:

- لعنتی.

سریع ماشین رو روشن کردم و با سرعت زیادی راه افتادم. دلم می خواست برم یه جایی که کسی نباشه و تا جایی که می تونم داد بزنم. پس به سمت «...» رفتم. با سرعت زیادی رانندگی می کردم.

دلم یه آهنگ می خواست. دستم رو به سمت ضبط بردم که هم زمان دست شهراد اومد جلو و برای یه لحظه دست هامون به هم خورد. تا دستم به دستش خورد سریع دستم رو کشیدم و گذاشتم رو فرمون. دست هاش مثل کوره داغ بود؛ ولی دست های من به شدت سرد بود.

- چه قدر دستتات سرده.

با شنیدن حرفش دستم رو محکم دور فرمون فشار دادم. چند لحظه بعد صدای بلند آهنگ اومد:

- اون که بی خیال بی خیال ولش

بی خیال دنیای بی مرامو دلش

بی خیال اون که فلسفش اینه

من که خوبم بقیه رو ولش

بی خیال دنیاو ر\*ق\*ص نورش

که بیشتر نونوایی داره قهوه خونه

بی خیال قاتلای انسان دوستش

بی خیال خائن های هه...

من و تو عجیب غریبیم

همه اینارو که گفتم ازجیب خریدیم

ولی کجاشو دیدی ما بدتر از ایناشم دیدیم

آخه به هر کی حال دادم بیشتر تگری زد

دنبال حرفای کوچیک که عملی تر رفت

هیچ خیالی نیستش

برنده اونیه که ریالی نیستش

بین هنو همون کله شقم

بین هنو همون کله پوکی

که فکر میکنی عاقل ترینو عاقلای دنیا رو عابر میبینی



ولی بی خیالش  
هیچکی نیست تو یادش  
میگی زنده باد عشق  
این جا زشت یعنی شدید بخندی و عشق یعنی علاقه شدید به قبلی  
تو که واست هیچ فرقی نداره پ بهتره چشاتو ندید ببندی  
چیزی از این به بعد نیست  
هیچی از این به بعد نیست  
زیر بارون پرسه میزنم  
تو خیابون خیسه پیرهنم  
اشکام از چشمهام دل نمیکنن  
تا روزاشد سردو پاییزی تازه فهمیدم تو قهرمان نیستی  
حالا به من میگی مرد پاییزی  
بی خیال مردمی که نمیفهمم  
حتی پاره‌ای که دوره از تنم  
بی خیال اونایی که نمیخواستم  
ولی هی میگفتن بهم حرف راست نزن  
بی خیال مدل‌های قد بلندش  
بی خیال دزدای هنرمندش  
بی خیال ارازل اوباش زبلش  
بی خیال پلیسای بد بدنو چقرش  
جوونای رقاصو دو ساعته میگیرن

اما صورت خواهرامو تو اسید میبینم  
بی خیال دخترای بی پناهِش  
بی خیال دکترای بی سوادش  
اون که کرده دنیا داغش  
یا اونکه مونده تو س\*ینه آهش  
بی خیال تهدیدو توپ تشر  
بی خیال اصطلاح حقوق بشر  
بی خیال اشکای آروم مادر که تو خون  
بچه هاش آروم میبارن  
بیخالی هرچی که سرم میارن  
بی خیالم هرچی که سرت میارن  
تو دنیای من هیچی آروم نیست  
چه جوری با صدای من آرومی  
تو این جنگل درنده ای که هیچی  
توش جنس قانون نیست  
زیر بارون پرسه میزنم  
تو خیابون خیسه پیرهنم  
اشکام از چشم هام دل نمیکنن  
تا روزا شد سردو پاییزی تازه فهمیدم تو قهرمان نیستی  
حالا به من میگی مرد پاییزی  
(مرد پاییزی از یاسر بی نام)

با تموم شدن آهنگ به مقصد رسیدم. از ماشین اومدم بیرون و به آسمون خیره شدم. چند لحظه به آسمون نگاه کردم و یهویی فریاد زدم:

- خدایا دیدی منو... دیدی تو پونزده سالگیم چه جوری کمرم خم شد... تویی که میگن مهربونی چه جوری گذاشتی من بچه اون صحنه‌ها رو ببینم... منم حق زندگی کردن داشتم... ببین منو... ببین توی لجن فرو رفتم... پس چرا هیچی نمیگی؟  
ان قدر بلند فریاد زدم که حس کردم دیگه نمی‌تونم صحبت کنم و شروع کردم به سرفه کردن. همون طور که سرفه می‌کردم نشستم رو زمین. هه. چه انتظاری داشتم؟ خدا صحبت کنه؟ عمراً.

\*\*\*

شهراد

سریع به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. بطری آبی که توی ماشینش پیدا کرده بودم رو دستش دادم و گفتم:

- بخور.

با صدایی خش‌دار گفت:

- از کجا آوردیش؟

کلافه و عصبی گفتم:

- از تو ماشینت.

همون طور که سرفه می‌کرد تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- اول... خودت ازش... بخور...

با تعجب بهش خیره شدم. یعنی ان قدر بی اعتماد بود؟ سریع در بطری رو باز کردم و یکم از آبش خوردم. بعد بطری رو به سمت دهنش بردم و گفتم:

- بخور.

از دستم گرفت و یکم از آبش خورد و بطری رو انداخت کنارش. چهارزانو نشست رو زمین و کمرش رو به لاستیک ماشین تکیه داد. چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشید. کنارش نشستم و گفتم:

- چرا با خودت این کار رو می کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- هیچ چیز من به تو مربوط نیست جز اینکه حالم از همه تون به هم می خوره...

حرفی نزدم. تا ساعت سه صبح اون جا بودیم و تو سکوت به تهران که زیر پامون بود نگاه کردیم. بعدم بلند شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

\*\*\*

دل آرا

وارد اتاقم شدم. لباس هام رو از تنم در آوردم و رفتم زیر دوش. یکم که زیر آب موندم اومدم بیرون و با حوله خودم رو روی تخت انداختم و سعی کردم بخوابم ولی شاید کمی، فقط کمی می ترسیدم که بخوابم. پس بی خیال خواب شدم. به سمت کمد رفتم. یه تیشرت ساده با شلوار کتون چسب که اندازهش یکم بالاتر از مچ پام بود پوشیدم. توی آینه یه نگاه به تیپم کردم. همه لباس هام مشکی بود. موهام رو هم ریختم رو شونه ی چپم و بافتمشون و رفتم پایین. همه خواب بودن. حوصله ی هیچ کاری رو نداشتیم. به سمت آینه قدی تو سالن رفتم و روبه روش ایستادم. به چشم هام نگاه کردم. دور چشم های مشکی رنگم قرمز شده بود.

- ای... سلام خانوم. این جا چی کار می کنین؟

به سمت صدا برگشتم. ربابه بود. با اخم بهش گفتم:



- فکر نمی کنم بهت ربطی داشته باشه که من چی کار کنم...

لبخندی زد و گفت:

- منظوری نداشتم.

- این جا چی کار می کنی؟

- بلند شدم که این جا رو جمع کنم.

یه نگاه کلی به سالن انداختم. همه جا پر از لیوان هاو بطری های خالی از نوشیدنی بود. به

ربابه خیره شدم و گفتم:

- می تونی بری.

چشمی گفت و مشغول شد. من هم رفتم توی حیاط تا قدم بزنم. چون ساعت ۳ صبح بود هوا

سرد بود. مه غلیظی همه جا رو گرفته بود. نگاهم رو به آسمون دوختم. فکر کنم بارون

می خواست بباره. وقتی خسته شدم به خونه رفتم. داشتم از پله ها بالا می رفتم که به اتاقم

برم ولی صدای جیغی که از آشپزخونه اومد مانع این کارم شد.

سریع خودم رو به اون جا رسوندم و با دیدن صحنه ی روبه رو خشکم زد. کم کم داشتم

عصبی می شدم. بدن سگی که برای نگهبانی خریده بودم وسط آشپزخونه بود و سرش هم

به\*وسيله ی چاقو به دیوار وصل شده بود.

یه نگاه به ربابه کردم که غش کرده و روی زمین افتاده بود. رو به یکی از مستخدم ها که

تازه وارد آشپزخونه شده بود داد زدم:

- ربابه رو از این جا ببر.

چشمی گفت و با یه مستخدم دیگه ربابه رو از آشپزخونه بیرون برد.

- این جا چه خبره؟

به سمت صدا برگشتم. نازی خانوم و شهراد دم در آشپزخانه ایستاده بودن و با تعجب به صحنه روبه‌رو نگاه می‌کردن.

با عصبانیت گفتم:

- معلوم نیست اون بادیگاردای احمق رو برای چی استخدام کردم.

شهراد همون جور که با دقت به دهن سگ خیره شده بود گفت:

- انگار یه چیزی لای دندونای سگه‌ست!

به دهن سگ نگاه کردم. دهنش باز بود و یه پاکت سفید لای دندون‌هاش خودنمایی می‌کرد. شهراد به سمت سر سگ رفت. بدون اینکه دستش به جایی از سر سگ بخوره پاکت رو از دهنش بیرون کشید. در پاکت رو باز کرد و با صدای آرومی خوند:

- امشب بیشتر از همیشه خواستنی شده بودی عزیزم... فقط مواظب خودت باش که سرنوشت مثل این سگ نشه... امضاء شروین.

نمی‌دونستم چی کار باید بکنم. یه لحظه چشمم به صورت شهراد افتاد. با تعجب به برگه نگاه می‌کرد. از آشپزخانه بیرون اومدم و روی مبل نشستم.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیت کم بشه. دست‌هام از شدت عصبانیت می‌لرزید. از جام بلند شدم و داد زدم:

- همه بادیگاردا تا پونزده ثانیه دیگه این جا باشن... یک... دو... سه... چهار... پنج... شش.

با دیدن همه بادیگاردهایی که روبه‌روم ایستاده بودن سکوت کردم. یکم خیره نگاهشون کردم و یهو داد زدم:

- اخراج.

شروع کردن به التماس کردن. با بی‌رحمی بهشون نگاه کردم. واقعاً خجالت نمی‌کشن که دارن التماس می‌کنن. چرا هیچ‌کدوم به فکر غرورشون نیستن؟ با این هیکل گنده‌شون

التماس کردن مسخره به نظر می‌رسه. پوزخندی بهشون زدم. با گوشیم که همیشه خدا همراهم بود به رحیمی، وکیل و مشاورم زنگ زدم. سریع جواب داد:

- سلام خانوم...

- باید برام تا سه ساعت دیگه بادیگارد جور کنی.

- اتفاقی افتاده؟

- فکر نمی‌کنم بهت ربطی داشته باشه...

گوشی رو قطع کردم و بدون توجه به التماس‌هاشون به سمت نازی خانوم برگشتم. با تحسین نگاهم می‌کرد. همین نگاه برام کافی بود تا از کاری که کردم مطمئن باشم.

با صدای رعدوبرق نگاهم رو از نازی خانوم گرفتم و به پنجره نگاه کردم. داشت بارون

می‌اومد. دلم ه\*وس زدن ویولن توی بارون کرد. پس به حیاط رفتم. ویولنم که روی

صندلی بود رو برداشتم. صندلی دقیقاً انتهای باغ کنار بید مجنون بود. غلیظی مه بیشتر شده بود و باعث می‌شد خیلی دیده نشم.

ویولن رو روی شونه‌م جاسازی کردم. چشم‌هام رو بستم و شروع کردم به نواختن. توی گذشته غرق شدم.

صداش وقتی که بهم التماس می‌کرد تو گوشم بود؛ ولی من... آخ خدا من باهاش چی کار کردم؟ صدای ناله‌ش تو گوشم بود.

صدای قهقهه‌ای اون عوضی تو گوشم بود. صدای تهدیدهاش تو گوشم بود. چشم‌هام رو باز

کردم. ویولن رو پرت کردم روی صندلی. برام مهم نبود که خیس بشه یا بشکند. دستم رو

محکم به صورتم کشیدم و بغضم رو قورت دادم. به ویلا رفتم و داخل اتاقم شدم. گوشیم رو

از تو جیبم در آوردم. خیس خیس شده بود. مطمئنم سوخته. سیم کارتش رو در آوردم و خود

گوشی رو انداختم رو زمین. به سمت تلفن داخل اتاق رفتم و به نیما زنگ زدم. سریع جواب داد:

- سلام...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- زود خودت رو برسون این جا...

باشه ای گفت و قطع کرد.

\*\*\*

- بیا تو.

در باز شد. نیما اومد داخل و بدون مقدمه چینی گفت:

- امروز دادخواست طلاق به دستش می رسه.

با رضایت سری تکون دادم و گفتم:

- بچه تون چی؟

- با خودم آوردمش.

رها یکی از زن های ص\*یغهای شروین بود و یه جورایی سوگلی شروین محسوب می شد.

شروین برای اینکه به من نزدیک تر بشه یه شناسنامه جعلی برای رها درست کرد و

فرستادش تا با نیما ازدواج کنه و خود رها هم همه کارهای من و نیما رو برای شروین

توضیح می داد.

بعد از اینکه فهمیدم ماجرا چیه قضیه رو به نیما گفتم. نیما هم بهم گفت که دلش یکم

هیجان می خواد و از اینکه یه دختر رو بازی بده خوشش میاد.

حدود یک ماه بعد با همدیگه ازدواج کردن و بچه دار شدن. می دونم شاید مسخره به نظر

بیاد؛ ولی من مطمئنم که رها به خاطر دوری نیما خود کشی می کنه.

تمام کارهایی که نیما تو خونه با رها می کرد از قبل برنامه ریزی شده بود. حتی زمان آب خوردنش. باید یه کاری می کردیم که رها دیوونه ی نیما بشه، که شد. رها دیوانه وار نیما رو دوست داره.

وقتی رها خودکشی کنه دیگه کسی نیست که از گذشته من خبر داشته باشه. البته همه به جز شروین. می خواستم انتقامم رو از همه شون بگیرم و بعد نابودشون کنم. همون طور که از روی تخت بلند می شدم گفتم:

- خوبه... همه چیز داره طبق نقشه پیش میره. الانم باید منتظر باشیم تا رها بهت زنگ بزنه. همون لحظه صدای گوشی نیما بلند شد. گوشی رو از جیب شلوارش درآورد. به صفحه گوشی نگاه کرد. پوزخندی زد و همون طور که به سمتم می اومد گفت:

- چه حلال زاده هم هست.

گوشی رو از دستش گرفتم و روی بلندگو گذاشتم. تا این کار رو کردم صدای جیغ رها بلند شد:

- بچه رو کجا بردی کثافت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- آروم باش گلم...

بلند داد زد:

- عوضی آشغال... باید حدس می زدم که کار توی ه\*ر\*زه ست...

با این که از فحش دادنش عصبی شدم؛ اما قهقهه ای سر دادم و گفتم:

- خیلی خودت رو ناراحت نکن... تنها کاری که باید بکنی اینه که طلاق بگیری... ما هم

بچه ت رو پس میدیم...

با حق هق گفت:



- ازت خواهش می کنم دل آرا... تو رو خدا این کار رو با من نکن... من زندگیم رو دوست دارم... من هنوز جوونم... من حق زندگی کردن دارم...

با عصبانیت داد زدم:

- مگه من حق زندگی نداشتم؟

و بعد با مکثی ادامه دادم:

- یا طلاق یا بچه بی بچه...

بعد هم قطع کردم.

نیما گوشیش رو گرفت و رفت اتاق مهمان تا یکم استراحت بکنه. چند ساعت بعد رها اومد. اصلاً از دیدنش سورپرایز نشدم. می دونستم که میاد. به یکی از بادیگارد ها که اسمش امیر بود گفتم که داخل حیاط نگهش دارن.

چند لحظه بعد خودمم به سمت حیاط رفتم. تا من رو دید داد زد:

- دل آرا ازت خواهش می کنم... می دونم که می تونی نیما رو منصرف کنی... تو رو خدا... تو رو روح دل آ...

نداشتم حرفش رو کامل کنه. بلند داد زدم:

- اسم اون رو به دهن کثیف نیار.

رفتم بالا سرش ایستادم. به رهایی که جلوی پام زانو زده بود نگاه کردم. پوزخندی زدم و بی توجه به التماسش گفتم:

- چرا با شروین همکاری کردی؟

با حق هق گفت:

- چون فکر می کردم عاشقش شدم... به خاطر همین هر کاری رو که بهم می گفت انجام می دادم... ولی وقتی نیما رو دیدم و عاشقش شدم فهمیدم تمام حسی که به شروین داشتم هـ\*ـوس بوده.

با داد گفتم:

- چندبار چندبار عاشق میشی؟ یه بار شروین یه بار نیما؟ لابد بقیه شم که خدا عالم است... آره؟

هق هقش بلندتر شد. به امیر اشاره کردم که رها رو ببره بیرون. بعد هم به اتاقم رفتم. خودم رو روی تخت انداختم. با اینکه کلی فکر تو سرم بود ولی اون قدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

چرا بوی سیگار میاد؟ چشم هام رو باز کردم و سریع سر جام نشستم. به دور و برم نگاهی انداختم ولی هیچ کسی داخل اتاق نبود.

پس بوی سیگار از کجا میاد؟ از روی تخت بلند شدم و آروم آروم به سمت در رفتم. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و با یه حرکت سریع در رو باز کردم و پریدم بیرون؛ ولی باز هم کسی نبود.

بی خیال. خواستم برگردم داخل اتاق که یکی دستمال گذاشت رو دهن و بینیم و محکم فشار داد.

دست هام رو گذاشتم روی دستش و سعی کردم دستش رو از رو دهنم بردارم ولی تلاش بی فایده بود چون کم کم چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

باز هم با بوی سیگار بیدار شدم. نگاهی به دور و برم انداختم. همه جا سیاه بود و چیزی دیده نمی‌شد.

یک دفعه گرمای چیزی رو روی بازوم حس کردم و بعد درد شدیدی که باعث شد جیغ بزنم. با چاقو بازوم رو برید.

- آره... جیغ بزن... وای خدایا چه لذتی داره وقتی می‌بینم این دختره داره عذاب می‌کشه.

شروین بود. مطمئن بودم که به خاطر رها من رو آورده این‌جا. جیغ زدم:

- عوضی آشغال... پست فطرت عوضی... چرا دست از سرم برنمیداری؟

همون جور که بهش فحش می‌دادم. سعی می‌کردم توی اون تاریکی پیداش کنم ولی نبود. نمی‌دیدمش. داد زدم:

- پس چرا خودت رو نشون نمیدی موش کثیف؟

بعد هم قهقهه‌ای زدم و گفتم:

- نکنه می‌ترسی؟

این دفعه پهلوم تیر کشید. نامرد با چاقو زد به پهلوم. چند لحظه بعد صدای فریادش بلند شد:

- کسی حق نداره به شروین بگه موش کثیف... اون وقت توی...

دیگه ادامه‌ی حرف‌هاش رو نشنیدم چون با کمر بند افتاده بود به جونم. نه التماس کردم نه گریه و زاری فقط جیغ می‌کشیدم. بالاخره دست از زدن برداشت و داد زد:

- چرا گریه نمی‌کنی لعنتی؟ چرا التماس نمی‌کنی؟

همون جور که سرفه می‌کردم و خون بالا می‌آوردم گفتم:

- عقده‌ای... بدبخت... از... تو... و آدمایی... که عقده‌ی معذرت... خواهی دارن... متنفرم...

پوزخندی زد. صدای قدم‌هایش که انگار داشت دور می‌شد بلند شد. سرم رو گذاشتم روی زمین سرد. تمام بدنم درد می‌کرد. حیف که نمی‌شد ازش شکایت کرد. اگه می‌کردم هر چی مدرک ازم داشت به دست پلیس می‌داد. باید هرچه زودتر مدارکم رو پیدا کنم. با هر نفسی که می‌کشیدم پهلوم می‌سوخت. احساس می‌کردم به مرگ خیلی نزدیکم. دور و برم از خون خیس شده بود. مرگم رو به چشم می‌دیدم. لحظه‌ای بعد چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

- پس کی بیهوش میاد دکتر؟

سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم. همه‌جا تار بود. چندبار آروم پلک زدم تا بتونم بهتر ببینم. نازی، نیما، شهراد و دکتر قاسمی که پزشک مخصوص نازی بود داخل اتاق بودن. نازی دکتر رو بیرون کرد و رو به من پوزخندی زد و گفت:

- چه عجب بیهوش اومدی...

و بعد با عصبانیت گفت:

- یک هفته بهت نه آب دادم نه غذا که اگه گرفتنت بتونی مقاومت کنی... بهترین مربی‌های ورزشی رو آوردم پیشت تا مقاوم باشی... همه کار کردم تا سنگ بشی ولی حالا نه تنها مقاوم نشدی بلکه باعث ناامیدی هم شدی...

با حرص غریدم:

- نه می‌تونستم ببینمش نه می‌تونستم بزنمش... دست و پاها رو بسته بود...

سری از روی تأسف تکون داد و بی هیچ حرفی از در بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و رو کردم به اون دوتا و گفتم:

- چه جویری من رو پیدا کردین؟

شهراد جواب داد:

- دم در خونه درحالی که بیهوش بودی پیدات کردم.

لعتتی. هیچ وقت از خودش ردی نمی داشت و گرنه می تونستم باهاش حداقل یه کاری انجام بدم. توی فکر بودم که یه دفعه نیما گفت:

- راستی... به مناسبت طلاقم می خوام مهمونی بدم... به نظرتون کجا بگیرم؟

چپ چپ نگاهش کردم. اخه الان وقت زدن این حرف بود؟ شهراد گفت:

- به نظرم توی ویلای شمال بگیر. هم توی فضای آزاده هم من می تونم بعد مدت ها شمال رو بینم.

نیما سری تکون داد و گفت:

- فکر خوبیه. حالا به نظرت از کدوم رستوران غذا سفارش بدیم؟

شهراد خندید و گفت:

- والا من همین چند روز پیش پام رو گذاشتم این جا، بعد تو انتظار داری بهت اسم رستوران بگم...

با کلافگی پریدم وسط بحثشون و گفتم:

- من نمیام... درضمن تو اول برو طلاق رو بگیر بعد بیا بگو می خوام جشن طلاق بگیرم...

نیما با حرص گفت:

- یعنی چی نمیام... باید بیای به دو دلیل... اول اینکه حال و هوات عوض میشه، دو اینکه...

مکثی کرد و گفت:

- نمی دونم.



نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم و نزنم تو دهنش؛ اما توی اون لحظه چنان پهلوم تیر کشید که نفسم بند اومد. لبم رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد. نیما با ترس اومد کنارم. روی تخت نشست و گفت:

– آخه عزیز من... خواهرم چرا انقدر خودت رو عذاب میدی؟...

و بعد با صدای آهسته که مثلاً من نشنوم گفت:

– دختره‌ی دیوونه... فقط بلده خودش و بقیه رو عذاب بده...

ولی من شنیدم. عصبی نگاهش کردم. می‌دونست که من از کلمه «دیوونه» بدم میاد. تا دید این جووری نگاهش می‌کنم گفت:

– مثل اینکه صدام می‌زنم.

بعد هم با عجله از اتاق خارج شد. با کشیدن نفس‌های عمیق و مشت کردن دستم سعی کردم سعی کردم از عصبانیت کم کنم ولی هجوم خاطرات مانع این کارم شد.

– «مامان این سفیدا چیه که از آسمون میاد؟

زن جوان درحالی که دود سیگار را از دهانش خارج می‌کرد قهقهه‌ای زد و گفت:

– گمشو برو تو اتاق... حوصله‌ت رو ندارم...

و بعد طوری که دختر بچه نشنود گفت:

– گیر چند تا آدم دیوونه افتادم...

و با پوزخند صدا داری ادامه داد گفت:

– یکی از یکی دیوونه‌تر...

دختر بچه که صدای مادرش را شنیده و از بوی عرق، نوشیدنی، سیگار و قلیان صورتش را مچاله کرده بود پرسید:

– مامان دیوونه یعنی چی؟

زن داد زد:

- دیوونه یعنی تو و خواهرات و بابات... حالا هم گمشو تو اتاقت... دیگه نمی‌خوام ریخت رو بینم.

بعد هم بدون اینکه به دخترک اجازه رفتن بدهد شروع کرد به کتک زدن بچه و وقتی خسته شد سیگار دیگری روشن کرد. پک عمیقی به آن زد و بعد سیگارش را با پوست سفید و نرم دخترک خاموش کرد.

- دل آرا خانوم... دل آرا خانوم...

با صدای شهراد به خودم اومدم.

نگاهش کردم و گفتم:

- بله؟

یکم این‌پا و اون‌پا کرد و گفت:

- هیچی ولش.

بعدم از اتاق خارج شد. وا! پسره خل شده. احساس می‌کردم ضربان قلبم رفته بالا. چشم‌هام

رو بستم. این چند روز فقط دردرس بود و دردرس. خدایا پس کی تموم میشه؟

با صدای تقه‌ای که به در خورد چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- بیا تو.

در باز شد و نیما اومد داخل. شرمنده نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید... یادم رفته بود که از این فحش بدت میاد.

- اشکال نداره؛ ولی به عنوان مجازات باید پنجاه تا کلاغ‌پر بری.

لبخندی زد و گفت:

- می‌دونم ولی الان باید برم. کلی کار سرم ریخته. کاری نداری؟ چیزی نمی‌خواهی برات بگیرم؟

- نه خداحافظ.

- خداحافظ.

به محض اینکه از در رفت بیرون سعی کردم از سرجام بیرون بیام. تا پام رو روی زمین گذاشتم پهلوم تیر کشید. سریع با دست جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغ نکشم. آروم آروم به سمت ضبط روی میز رفتم و روشنش کردم. چند لحظه بعد صدای آرام پیچید توی اتاق. صداش رو بلند کردم و روی تخت نشستم:

- سلام سلام... این جانب آرام تهرانی هستم، اینم خواهرم دل آرام تهرانی و اینی که این جا با اخم نشسته و مثل بز داره به من نگاه می‌کنه خواهر دیگه دل آرا تهرانیه... اوه اوه اوه... دل آرا عشقم غلط کردم... آخ... آخ... ای... چرا می‌زنی؟ گوشم رو ول کن...

- بگو غلط کردم.

- باشه باشه میگم...

- منتظرم.

با صدای آرومی گفت:

- غلط کردی...

- چی گفتی؟

- هیچی بابا گفتم غلط کردم...

و بعد با صدای آرومی گفت:

- ذلیل شی دل آرا گوشم داره سوت می‌کشه.

- تقصیر خودت بود.

- آخ... ای بابا نزن دیگه... ایش... خب خب این خانومی که الان داشت من رو می زد دل آرا بود که البته از نظر من این خواهرم یکم گاو وحشی تشریب... نه بابا گاو چیه... این خواهر من یکم گل تشریف داره و گرنه که من اصلاً حرفی راجع به گاو نزدم... زدم دل آرام؟ صدای دل آرام که می خندید پیچید توی گوشم:

- نه بابا... تو اصلاً راجع به گاو حرف نزدی...

آرام سوتی زد و کش دار گفت:

- ژونم طرفداری... خب دلیل اینکه ما داریم صدا رو ضبط می کنیم اینکه که می خوایم یه اجرا براتون داشته باشیم.

دل آرام: آرام معرفی یادت نره...

- راست میگی ها... خب زحمت زدن پیانو با دل آرامه و کسی که ویولن رو می زنه دل آراست... منم این جا هویجم... حالا با شماره سه من شروع کنید... یک... دو... سه...

صدای پیانو توی اتاق پیچید که باعث شد لبخند تلخی بزنم. چند لحظه بعد صدای ویولن هم بلند شد. روی تخت دراز کشیدم. چشم هامو بستم و با ل\*ذت به آهنگ گوش دادم. نفس عمیقی کشیدم. چند بار پشت سر هم. فکر رفت سمت انتقامم. بعد انتقامم باید چی کار کنم؟ پوفی کردم. برای بعد باید بعد تصمیم گرفت.

از روی تخت بلند شدم و با قدم های آروم به سمت آینه رفتم. پوستم سفیدتر و زیر چشم هام سیاه شده بود. گوشه لبم پاره و روی گونه ام کبود شده بود.

به چشم هایی که ازشون متنفر بودم خیره شدم. سفیدی چشم هام به قرمزی می زد. قیافه ام خیلی شبیه به مادرم بود و من از این شباهت قیافه ام با مادرم و آرام و دل آرام متنفر بودم. شاید اگه قیافه مادرم این جوری نبود من الان وجود نداشتم.

لباس‌هام یه پیراهن مردونه با یه شلوار چسب مشکی بود. از اتاق بیرون رفتم. اتاقی که کنار اتاقم بود یه کتابخونه بزرگ بود که یه در مخفی پشت یکی از تابلوها داشت. به سمت کتابخونه رفتم و داخل شدم. دورتادور اتاق کتاب‌های قدیمی و جدید وجود داشت و یه تابلو خیلی بزرگ روی دیوار سمت راست بود.

گوشواره‌م رو لمس کردم که باعث شد تابلو بره کنار و یه راهرو به‌وجود بیاد. داخل راهرو رفتم. هرچی جلوتر می‌رفتم داخل راهرو روشن‌تر می‌شد. بالاخره به اتاق موردنظرم رسیدم. یه فضای خیلی بزرگ که بوی عطرشون رو می‌داد. نفس عمیقی کشیدم. به سه تا تختی که داخل اتاق بود نگاه کردم. بعد اون آتیش سوزی تنها چیزی که از اونا برام مونده بود این تخت‌ها و یه پیانوی نیمه‌سوخته بود.

نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم. به سمت مانکنی که پیراهن خونی تنش بود رفتم. خون روی لباس رو لمس کردم. آخرین چیزی که از دل آرام برام مونده بود.

مطمئنم که هیچ‌وقت صدای التماسش از گوشم بیرون نمیره و من چه‌قدر بی‌رحم بودم که داد می‌زدم التماس نکن.

با دیدن آلبوم رو میز اخم کردم. یادم رفته بود آتیشش بزنم.

برش داشتم و از اتاق رفتم بیرون. بعد از رد کردن راهرو گوشواره‌م رو لمس کردم و از اتاق بیرون رفتم. از پله‌ها پایین رفتم و به ربابه گفتم برام نفت و فندک بیاره و توی حیاط بذارتش. خودمم به حیاط رفتم و وسط حیاط روی زمین نشستم. شب شده بود و همه جا تاریک بود.

- خانوم اینا رو همین جا بذارم؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- می‌تونی بری.



به امیر که کنار در ورودی بود اشاره کردم بیاد. وقتی اومد سمتم با اخمی که روی صورتم مونده بود بهش گفتم:

- برو از پشت ویلا برام چوب بیار.

- چشم خانوم.

بعد از اینکه امیر چوب‌ها رو آورد عکس‌ها رو از توی آلبوم در آوردم و بدون اینکه بهشون توجه کنم پاره‌شون کردم و و ریختمشون روی چوب‌ها. آلبوم رو برداشتم و از روی زمین بلند شدم. یه بار دیگه به کل آلبوم نگاه کردم که عکسی رو جا نداشته باشم. با ورق زدن صفحه‌ی آخر آلبوم دستم خشک شد و مبهوت به عکس داخل آلبوم نگاه کردم. من و آرتان پشت به دوربین روی ماسه‌ها نشسته بودیم و روبه‌رومون دریا بود. آرتان دستش رو دور شونه‌م انداخته بود و من هم سرم رو روی شونه‌ش گذاشته بودم. آرتان پسرخاله‌م بود که وقتی اون اتفاق افتاد دیگه ندیدمش. عکس رو با عصبانیت مچاله کردم و انداختم روی چوب‌ها. رو به امیر گفتم:

- این نفقا رو روی چوبا بریز. بعدشم می‌تونم بری.

- چشم خانوم.

امیر بعد از نفت ریختن رفت. فندک رو از روی زمین برداشتم. فندکش جوری بود که تا درش رو نمی‌بستی خاموش نمی‌شد. درش رو باز کردم و انداختمش روی چوب‌ها و بعد آتیشی بود که فضا رو روشن کرد. دست‌هام رو تو جیب شلوارم کردم و با اخم به آتیش زل زدم تا موقعی که به خاکستر تبدیل شد.

کاشکی می‌شد خاطرات رو هم مثل این عکس‌ها آتیش زد. داخل خونه رفتم که ربابه اومد جلوم و گفت:

- خانوم یه دختری برای مستخدمی اومده. چی کارش بکنم؟

- کی اومده؟

- امروز صبح اومده خانوم؛ ولی چون شما حالتون خوب نبود بهش گفتم بره و شب بیاد ولی مثل اینکه شهرستانیه و این جا هم کسی رو نداره. به خاطر همین از صبح تا همین الان این جا مونده.

با اخم گفتم:

- کی بهت اجازه داد اون رو تو خونه نگه داری؟

با ترس گفت:

- خانوم نه شما بودین...

با عصبانیت پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بهونه نیار... الانم ببرش تو پذیرایی. منم هروقت آماده شدم میام.

- چشم خانوم.

ربابه به آشپزخونه و من به اتاقم رفتم تا لباس هامو عوض بکنم. یه بافت خیلی خیلی گشاد داشتم که آستین هاش تا روی ناخن هام می رسید و قدش هم چهارانگشت بالای زانو بود. از توی کمد برش داشتم و با یه ساپورت کلفت مشکی پوشیدمش. کفش پاشنه ده سانتیم رو هم پوشیدم و رفتم پایین.

تنها صدایی که شنیده می شد صدای پاشنه کفش هام بود. به مبل هایی که توی سالن بودن نگاه کردم. دختره روی مبل دونفره نشسته بود که روبه روش یه مبل سه نفره وجود داشت که نیما و شهراد روش نشسته بودن.

جلو رفتم که همه شون از جاشون بلند شدن. بدون اینکه به دختره نگاهی بندازم با ابروهای بالا رفته رو به نیما گفتم:

- فکر کنم بهم گفتی کار داری و باید بری.

با اخم به دختره نگاه کرد و گفت:

– بعداً برات توضیح میدم.

همیشه جلوی غریبه‌ها سرد و خشک می‌شد. روی مبل نشستیم و شهراد و نیما هم کنارم.

دختره هم اومد بشینه که گفتم:

– فکر نمی‌کنم که اجازه داده باشم بشینی.

سرش رو تا حد امکان پایین داد و گفت:

– ببخشید خانوم.

– اسم.

با استرس گفت:

– ستاره نویدی.

– سابقه کار.

– ندارم.

– کی آدرس این جا رو بهت داده؟

با هول گفت:

– یکی از مستخدم‌های این جا که خاله‌م میشه این کار رو بهم معرفی کرد.

– اسم خاله‌ت؟

– ام... م... محدثه.

با ابروی بالا رفته به ستاره نگاه کردم. این جا هیچ کس به اسم محدثه کار نمی‌کرد. با نگاهم

سرتاپای ستاره رو آنالیز کردم. از بالا تا پایین. دست‌هاش می‌لرزید و زیرزیرکی داشت همه جا

رو نگاه می‌کرد و تند تند پلک می‌زد.

صدای زیر لبش اومد که گفت:

- وای... گند زدم.

یه جای کار می‌لنگید. دوباره آنالیزش کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و تو خودش جمع شد؛ اما همچنان نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. البته این دفعه یواش‌تر. به کیف توی دستش نگاه کردم. از موقعی که اومده بودم کیفش رو طوری قرار داده بود که دقیقاً روبه‌روی من بود. شیء سیاه‌رنگی که روی زیپ کیف بود نظرم رو جلب کرد. وقتی که برای جواب دادن خودش رو کمی تگون می‌داد زیپ کیفش تگون نمی‌خورد. کمی که دقت کردم فهمیدم دوربینه. اخم غلیظی کردم و رو به شهراد و نیما گفتم:

- با من بیان.

وقتی از ستاره دور شدیم رو بهشون گفتم:

- به اطراف نگاه می‌کنه و تند تند پلک می‌زنه که یعنی لنز گذاشته. شهراد با تعجب گفت:

- خب که چی؟

با اخم بهش گفتم:

- این لنز یه دوربینه که با هربار پلک زدن از اطراف عکس می‌گیره... زیپ کیفش اصلاً موقع حرکتش تگون نمی‌خورد و اینکه روی خود زیپ یه جسم دایره شکل سیاه‌رنگ بود که یعنی بازم دوربین.

نیما اخمی کرد و گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟

با پوزخند گفتم:

- خیلی ساده‌ست. همه رو جمع کن توی ویلای روبه‌رویی به جز خودت این پسره شهراد، امیر و چندتا بادیگارد دیگه. به نازی هم تا وقتی که مطمئن نشدیم این دختره ستاره کیه چیزی نمیگیم.

نیما سری تکون داد و گفت:

- اوکی. پس من رفتم همه رو جمع کنم. فعلاً.

نیما که رفت رو به شهراد گفتم:

- اون اسلحه‌ی پشت اون تابلو رو که یادته.

سری تکون داد که ادامه دادم:

- دقیقاً پشت تابلوی کناریش یه اسلحه دیگه‌ست که باید برش داری.

با اخم گفت:

- بعدش چی؟

- بعدش در صورت لزوم ازش استفاده می‌کنی.

پوزخندی زد و سری تکون داد.

\*\*\*

شهراد

وقتی اخلاق دل آرا و رزیتا رو با هم مقایسه کردم ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست.

اخم‌های این کجا و عـشو\*ه‌های اون کجا. به سمت تابلوی مورد نظر رفتم و اسلحه

رو از پشتش برداشتم. به سمت دختر که خودش رو ستاره معرفی کرده بود رفتم. پشت

سرش ایستادم و اسلحه رو پشت سرم قایم کردم.

دل آرا جلوی ستاره ایستاد و گفت:

- دنبالم بیا.



ستاره از جاش بلند. خیلی راحت می شد لرزش دست هاش رو دید. معلوم بود تازه کاره. پشت سرشون رفتم. دل آرا در یه اتاق رو باز کرد و گفت:

- استخدامی. اینم از اتاقت.

ستاره خوشحال گفت:

- ممنونم خانوم... خیلی ممنونم.

ستاره وارد اتاق شد. با ابروهای بالا رفته به دل آرا نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو که حس کرد نگاهش رو از ستاره گرفت و زل زد تو چشم هام. پوزخندی بهم زد و در یک حرکت سریع در اتاق ستاره رو بست و قفلش کرد.

برگشت سمتم و با غرور توی چشم هام خیره شد و ابروهاشو دوبار انداخت بالا. صدای جیغ ستاره بلند شد که دل آرا با پا یه ضربه محکم به در زد و گفت:

- خفه خون بگیر تا نکشتمت.

ستاره ساکت شد. دل آرا بدون نگاه کردن بهم رفت سمت نیما و امیری که تازه رسیده بودن. لبخند محوی به حرکاتش زدم.

خواستم برم سمتشون که گوشیم زنگ خورد. هر سه نفرشون یهو ساکت شدن و زل زدن بهم. اخمی کردم و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم. شماره ناشناس بود. دایره سبز رو به قرمز رسوندم. گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گفتم:

- الو

- بهتره خیلی وارد جزئیات نشی پسر جون. وگرنه جونت رو از دست میدی.

با تعجب گفتم:

- شما؟

بوق...

گوشیم رو از گوشم فاصله دادم و با دهن باز به گوشی خیره شدم. نیما اومد سمتم. دستش رو گذاشت رو شونه‌م و گفت:

- چی شده؟ چرا این جوری به گوشی نگاه می‌کنی؟

- نمی‌دونم... یه آقای گفت وارد جزئیات نشو وگرنه جونت رو از دست میدی.

با داد دل آرا بهش نگاه کردم:

- یعنی چی؟ گوشی رو بده ببینم.

اومد جلو و گوشیم رو گرفت. شماره رو خوند و داد زد:

- لعنتی... شروینه. من نمی‌فهمم... این چه جوری ما رو کنترل می‌کنه؟ الان که دیگه رهایی وجود نداره تا بهش اطلاعات بده...

نیما سری تکون داد و با صدای خیلی آرومی گفت:

- راست می‌گی. فکر کنم باید یه مدت بریم ویلای شمال تا من این‌جا و ویلای روبه‌روی رو بفروشم و یه ویلای جدید بگیرم.

دل آرا با دستش صورتش رو پوشوند و نفس عمیقی کشید. بعدم دست‌هاش رو برداشت و با لحنی خسته گفت:

- دیگه خسته شدم... هرکاری می‌خوای بکنی بکن ولی زودتر چون این‌جا دیگه امنیت نداریم.

و بعد رو به امیر گفت:

- تو هم سعی کن از دختره اعتراف بگیری.

اومد جلوم گوشی رو بهم داد و به سمت پله‌ها رفت. چشم از دل آرا گرفتم و رو به نیما گفتم:

- الان باید چی کار کنیم؟

- الان باید همه‌ی خدمتکارا رو با ماشین بفرستیم شمال.

- الان شبهه. بذار فردا صبح بریم.

- همیشه... باید همین الان بریم.

و بعد رو به امیر گفت:

- دختره رو بی‌هوشش کن و با مستخدما بفرستش.

امیر سری تکون داد و بعد از گفتن بله قربان به سمت اتاق ستاره رفت. من و نیما هم به ویلای روبه‌رویی رفتیم. همه توی حیاط بودن و نگرانی تو چهره‌شون فریاد می‌زد. نیما رو به همه‌شون با صدای بلندی گفت:

- همین الان میرین هرچی وسیله دارین جمع می‌کنین و سوار ماشین‌ها میشین. قراره برای چند هفته بریم ویلای شمال.

همه متفرق شدن. کمی فکر کردم. از وقتی اومده بودم پیش عمه‌م نرفته بودم. اگه برم خونه‌ش حداقل می‌تونم اون‌جا کمی فکرهام رو منظم کنم. رو به نیما گفتم:

- من میرم خونه عمه. احتمالاً تا پس فردا خودم رو می‌رسونم.

- اکی. مواظب خودت باش.

سری تکون دادم و به ویلای قبلی برگشتم. وارد اتاق شدم. لباس‌هام رو مچاله تو چمدون ریختم. به عمه‌م زنگ زدم تا مطمئن بشم خونه‌ست. چمدونم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

\*\*\*

دل آرا

الان تقریباً پنج روزه که به ویلای شمال اومدیم و خبری از شروین نیست. این ویلا رو به صورت پنهانی و با کمک نیما خریدم. به‌خاطر همین این‌جا امنیت داشتیم.

روی تختم نشستم و کش موهای بافته شده رو باز کردم. دستم رو کردم داخل موهام و بازشون کردم. از رو تخت بلند شدم که در زده شد.

- بیا تو.

در باز شد و شهراد با یه چمدون وارد اتاق شد و با یه لبخند گشاد گفت:

- سلام. صبح بخیر.

به تکون دادن سر اکتفا کردم و گفتم:

- کاری داری؟

- نه. فقط خواستم ببینم اگه این اتاق خالیه برای من باشه.

- آهان. خب... اون اتاقی که ته سالنه با دوتا اتاق کناریش خالیه. می تونی بری اون جا.

- ممنون... راستی نازی چیزی راجع به مهمونی بالماسکه بهت گفته؟!

با تعجب گفتم:

- چی؟ بالماسکه؟! اونم توی این وضعیت؟

- مگه وضعیت چشه؟

- خیلی بده.

- چرا بده؟

جوابشو دادم:

- به نظرت این که هر لحظه امکان داره بمیریم خیلی وضعیت خوبیه؟!

خندید و گفت:

- نه. ببخش اگه مزاحمت شدم. فعلاً.

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه از اتاق بیرون رفت و در رو بست. پیراهن مردونه مشکیم رو

دادم بالا و به بخیه ای که روی پهلوم بود دست زدم. دیگه درد نمی کرد.

از اتاقم رفتم بیرون و در اتاق رو قفل کردم. به سالنی که با پول‌های خودم ساخته بودم رفتم. یه سالن که داخل باغ بود و دورتادورش آینه.

به سمت ضبط رفتم. روشنش کردم. صدای آهنگ خیلی کم بود. زیادش کردم و وسط سالن ایستادم. موهای بلندم اطرافم رو گرفته بودن. یه پیراهن مردانه با شلوار چسب مشکی با صندل‌های پاشنه بلند مشکی پوشیده بودم. سریع صندل‌ها رو در آوردم و با پام پرتشون کردم گوشه سالن.

با شروع شدن قسمت پر پتانسیل آهنگ شروع کردم به ر\*ق\*صیدن هیپ‌هاپ. اون قدر ر\*ق\*صیدم که خسته شدم. همیشه برای تخلیه انرژی می‌اومدم این‌جا.

نشستم روی زمین و سرم رو با دست‌هام گرفتم. پاهام خیلی درد می‌کرد. با شنیدن صدای قدم‌های کسی گوش‌هام رو تیز و نفسم رو حبس کردم. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا اینکه قطع شد. سریع به در سالن نگاه کردم.

با دیدن شهزاد پوفی کردم و گفتم:

- تو مثل جن می‌مونی... یهو ظاهر میشی.

لبخندی زد و گفت:

- لطف داری.

اومد کنارم نشست و گفت:

- چرا این جوری می‌ر\*ق\*صی؟

- چه جوری میر\*ق\*صم؟

- جوری که انگار به زور داری می‌ر\*ق\*صی. منظورم اینه که طرز ر\*ق\*صیدنت خیلی

خشکه. انگار که فقط داری روی صحنه بالا و پایین میری...



تو کل مدت حرف زدنش نگاهم روی کفش‌هام بود که دورتر از من روی زمین افتاده بودن. نگاهم رو از کفش‌ها گرفتم و همون طور که خیره نگاهش می‌کردم گفتم:

- کفش‌هام رو از اون جا میدی؟

و به سمت کفش‌هام اشاره کردم. پوفی کرد و همون طور که خم می‌شد تا کفش‌ها رو برداره گفت:

- اصلاً گوش دادی چی گفتم؟

کفش‌ها رو بهم داد. همون طور که با بند کفش‌ها درگیر بودم گفتم:

- آره... گوش دادم.

کفش‌ها رو پام کردم و بلند شدم. اونم بلند شد. ضبط رو خاموش کرد. روبه‌روم ایستاد و گفت:

- هر چیزی که توی دنیا هست داره می‌ر\*ق\*صه... حتی حیوونا هم برای جذب کردن جنس مخالفشون دارن می‌ر\*ق\*صن...

- خب که چی؟

خواست جواب بده که با صدای رعدوبرقی که اومد ساکت شد. برای دو ثانیه برق کلاً

خاموش و روشن شد. صدای رعدوبرق واقعاً گوش رو کر می‌کرد. دوباره برق رفت.

احساس کردم دستم رو گرفت و من رو کشوند. با تعجب گفتم:

- کجا میری؟ دستم رو ول کن.

- باید بریم بیرون.

- تو این بارون؟ لااقل صبر کن بارون بند بیاد.

- نمیشه. باید بریم.

با پافشاری گفتم:

- ای بابا. خب چرا نمیشه؟

با استرس گفت:

- ا. نمیشه دیگه.

- چرا نمیشه؟

با هول گفت:

- ای بابا... دستشویی دارم باید برم دست به آب. حالا فهمیدی؟

داشتم با دهن باز به هاله‌ای که ازش دیده می‌شد نگاه کردم که گفت:

- چی شدی؟

دهنم رو بستم و همون‌طور که سعی می‌کردم نخندم گفتم:

- هیچی... فقط وضعیت خیلی اضطراریه؟

با حرص گفت:

- بله. خیلی اضطراریه.

سرفه الکی کردم تا نخندم. بالاخره در رو پیدا کرد. سریع بازش کرد. صدای بارون خیلی بلند

بود و شدید می‌بارید. با رعدوبرق دیگه‌ای که زده شد تگرگ همراه با بارون روی زمین

می‌اومد. البته تگرگ‌هاش کم بودن. شهراد گفت:

- هن شیار کنن؟

با صدای بلندی که واضح بشنوه گفتم:

- چی؟

اونم با صدای بلندی گفت:

- میگم حالا من چی کار کنم؟

ریز ریز خندیدم که با دیدن قیافه حرصی و عصبانیش خندهم رو قورت دادم و سرفه‌ای کردم و گفتم:

- نمی‌دونم.

نگاهش رو دور و بر چرخوند و زیر لبی گفت:

- خدایا دارم تاوان کدوم گناهم رو پس میدم؟!

تک‌خنده‌ای کردم که گفت:

- شنیدی؟

به تکون دادن سر اکتفا کردم. پوفی کرد و با استرس گفت:

- دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

یهو داد زد:

- فهمیدم.

و همون طور که قر می‌داد و آهنگ می‌خوند به سمت تخته چوبی که گوشه‌ی سالن بود رفت:

- دستشویی دارم خوشگله... فرار کرده ز دستم... دوریش برایم مشکله، کاشکی دستشویی نمی‌رفتم... کاشکی دستشویی نمی‌رفتم.

با خنده داشتیم بهش نگاه می‌کردم که با چوب‌ها اومد کنارم و گفت:

- هر وقت سه گفتم همراه با من بدو.

سری تکون دادم. چوب رو بالا سر هردوتامون با دست راستش گرفت و من هم با دست

چپ از سمت چپ چوب رو گرفتم. دست راستم رو با دستش گرفت و بلند گفت:

- یک... یا خدا الان می‌ریزه... سه...

با خنده دنبالش بدو بدو رفتم. تگرگ‌ها محکم به چوب می‌خوردن. احساس می‌کردم الانه که گوش‌هام گر بشه. بعضی از تگرگ‌ها بهم می‌خوردن و جاشون درد می‌کرد. خلاصه با هر بدبختی که بود به داخل خونه رفتیم. نازی با دیدنمون جیغ خفه‌ای کشید و گفت:

– شما دوتا چه جوری تو این هوا اومدین این‌جا؟

شهراد خندید و گفت:

– دیگه دیگه.

با اخم کم‌رنگی به شهراد گفتم:

– مگه تو دستشویی نداشتی؟

– چرا داشتم ولی الان دیگه ندارم.

خواستم چیزی بگم که با هول گفت:

– یا خدا... چرا دارم... خداحافظ.

و بعد بدو به سمت دستشویی رفت. خندیدم و نگاهم رو به نازی دوختم که دیدم با ابروهای بالا رفته و لبخند مرموزی گفت:

– دفعه اوله که خنده‌ت رو می‌بینم.

سریع اخم غلیظی کردم و گفتم:

– خوشحال نباشین چون دیگه تکرار نمیشه.

به سمت پله‌ها رفتم که یاد مهمونی بالماسکه افتادم. برگشتم سمت نازی و گفتم:

– راستی این قضیه... مهمونی چیه؟

سری تکون داد و همون‌طور که روی مبل می‌نشست گفت:

– بشین تا برات بگم.

روی دورترین مبل نشستم و گفتم:

- گوش میدم.

- قراره که به مهمونا بگم که تو برای یه سفر کاری مجبور شدی بری لندن در صورتی که تو با تغییر چهره و زدن ماسک قراره توی این مهمونی حضور داشته باشی؛ اما... قرار نیست فقط زل بزنی به مهمونا. قراره که تو به همراه شهرداد و نیما حواستون به همه چیز باشه تا بتونی افراد نفوذی رو پیدا کنی.

- روش فکر می کنم.

- دعوت نامه مهمونا فرستاده شدن...

با حرص بهش نگاه کردم که گفت:

- دیگه بحثی نمی مونه.

و بعد هم بلند شد و از پله ها بالا رفت. با حرص به جای خالیش خیره شدم و با دندون هام شروع کردم به کندن پوست لبم.

- هیع.

به خدمتکاری که روبه روم سینی به دست ایستاده بود نگاه کردم و با اخم گفتم:

- چته؟

- خانوم... دستتون چی شده؟

به دست هام نگاه کردم. روی دست راستم خراشی بزرگ ایجاد شده بود و دور و برش پر از لکه های خون بود. احتمالاً اثر برخورد تگرگ بود.

- صبر کنین برم براتون بتادین و باند بیارم.

سری تکون دادم و گفتم:

- بیارش تو اتاقم.

- چشم.



از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. پوفی کردم و خودم رو روی تخت انداختم. چشم‌هام رو بستم. صدای قدم‌های کسی اومد و بعد صدای زده شدن در اتاقم. روی تخت نشستم:

- بیا تو.

در باز شد و شه‌راد با اخم اومد داخل اتاق. به جعبه کمک‌های اولیه که توی دستش بود نگاه کردم و گفتم:

- بده خودم یه کاریش می‌کنم.

با تحکم گفت:

- نمیدم. به خاطر من دستت برید، پس خودمم باید درستش کنم.

اومد کنارم نشست. در جعبه رو باز کرد. بتادین رو در آورد و مشغول شد. با زدن بتادین به پوستم قیافه‌م از درد مچاله شد. همون‌طور که دستمال بتادینی رو روی دستم می‌کشید گفت:

- می‌تونم دل‌آرای خالی صدات کنم؟

سری‌تکون دادم و گفتم:

- آره.

- دل‌آرا من واقعاً متاسفم که دستت ضربه خورد ولی خب...

خندید و ادامه داد:

- می‌دونی که... تحت فشار بودم و نمی‌تونستم تحمل کنم.

- اشکالی نداره.

باند رو دور دستم پیچید و گفت:

- اون یکی دست که چیزی نشده؟

دستم رو نشونش دادم و گفتم:

- نه. چیزی نشده.

در اتاقم زده شد:

- خانوم... آقا... بفرمایید شام.

شهراد داد زد:

- الان میایم.

دستم رو ول کرد. بتادین رو داخل جعبه گذاشت و گفت:

- بریم؟

- بریم.

به سالن غذاخوری رفتیم. نازی قسمت بالای میز نشسته بود و من و شهراد هم قسمت چپ و راستش نشستیم. نازی یه نگاه به دستم انداخت ولی چیزی نگفت. غذاها رو آوردن و روی میز گذاشتن. با دیدن دیس بزرگی که وسطش یه ماهی گنده بود قیافه‌م مچاله شد. داشتم با چندش به ماهی نگاه می‌کردم که صدای شهراد بلند شد:

- ماهی آخه؟... پوف... مامان تو که می‌دونستی من ماهی دوست ندارم. (اصولاً شهراد به

نازی میگه مامان)

نازی بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- قبلاً که دوست داشتی.

شهراد با کلافگی گفت:

- باز شما سلیقه من رو با نیما اشتباه گرفتین؟

نازی به جفتمون نگاه کرد و گفت:

- اولاً که قیافه‌های آویزونتون رو درست کنین... دوماً همینه که هست.

پوفی کردم. حالا باید تا موقعی که نازی غذاش رو تموم می کرد این جا می نشستیم. به بشقابم خیره شده بودم که یه چیزی محکم به پام خورد.

سرم رو آوردم بالا که دیدم شهراد با ابرو داره به سمت نازی اشاره می کنه. وقتی نگاه کردم دیدم یه بشقاب که توش پر از شیرینی روبه روی نازیه.

نازی همیشه عادت داشت بعد غذا شیرینی بخوره که همین باعث می شد کمی چاق بشه. دوباره به شهراد نگاه کردم و براش شونه‌ای بالا انداختم و بی صدا گفتم:

- خب؟

مثل خودم بی صدا گفتم:

- حواست باشه... برات توی این دستمال می ذارم.

سوالی نگاهش کردم که رو به نازی گفت:

- مامان اون تابلو اثر کیه؟

و به تابلویی که پشت نازی بود اشاره کرد. نازی سرش رو برگردوند سمت تابلو و گفت:

- اون اثر...

دیگه صدای نازی رو نشنیدم چون با ابروهای بالارفته به شهرادی که تند تند شیرینی توی

دهنش می داشت خیره شدم. بعد اینکه سه تا شیرینی خورد با دستمال دهنش رو پاک کرد و

شیرینی‌های باقی مونده رو طوری چید که انگار شیرینی از ظرف کم نشده.

- ... و این شد که من این تابلو رو ازش خریدم.

شهراد همون طور که سرش رو تکیه می داد گفت:

- چه قدر جالب... خب من که سیر شدم. اجازه دارم که برم؟

نازی یک تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- ولی تو که چیزی نخوردی؟

شهراد با هول گفت:

- خب... سیرم دیگه... اصلاً شب بخیر.

و بعد سریع پاشد رفت.

نگاه بی تفاوتش رو ازشون گرفتم و با چنگال روی میز صدا تولید می کردم که حس کردم روی پله ها یه چیزی داره تکون می خوره. میز ناهارخوری جوری بود که می تونستی یه قسمت کوچیک از پله ها رو ببینی.

نگاهم رو به پله ها دوختم و با دیدن شهراد که دست تکون می داد اخم کم رنگی کردم. دست چپش رو که پشتش بود رو آورد بیرون. یه دستمال بود که انگار داخلش یه چیز گنده ای بود. دستمال رو باز کرد.

با دیدن شیرینی وسط دستمال چشم هام برق زد. به سختی نگاهم رو از شیرینی گرفتم و به نازی دوختم:

- من باید برم. یه سری از کارای شرکت عقب افتاده.

- باشه. شبت بخیر.

سری تکون دادم و به سمت پله ها رفتم. کنار شهراد ایستادم و همون طور که نگاهم به شیرینی بود دستمو بردم جلو تا بگیرمش که شهراد دست هاش رو برد بالا. با اعتراض گفتم:

- اِ! چرا می بریشون بالا؟

- اول تشکر کن بعد بهت میدم.

اخمی کردم و گفتم:

- عمراً! اصلاً و ابداً.

بعدم از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم. عجیب ضعف کرده بودم. خودم رو روی تخت انداختم.

دل‌م یه جورى شد كه حتماً به خاطر ضعف كردنم بود. سعى كردم نسبت به دل دردم بى توجه باشم ولى نمى‌شد.

به ساعت چشم دوختم. يه دقيقه. دو دقيقه. سه دقيقه. ده دقيقه. چشم‌هام تازه داشت گرم مى‌شد كه صدای تقه‌ی در اومد. بلند گفتم:  
- بيا تو.

دوباره در زده شد اما اين دفعه با يه ريتم جالب. يك ضربه و با كمى تاخير دو ضربه ديگه. از رو تخت بلند شدم و در رو باز كردم. كسى پشت در نبود. اين مسخره‌بازى‌ها يعنى چى؟ با عصبانيت خواستم در رو ببندم كه چشمم به زمين افتاد. يه سيني كه توش يه ظرف پر از شيرينى بود با يه ليوان شير روى زمين بود.  
كنار بشقاب شيرينى يه فضاي خالى بود كه با شكلات آب‌شده علامت (: كشيده شده بود. خوشحال شدم ولى توى صورتم تغييرى ايجاد نشد. سعى كردم خيلى بى تفاوت سيني رو از روى زمين بردارم.

\*\*\*

شهراد

بعد از گذاشتن سيني روى زمين و در زدن سريع وارد اتاق خودم شدم و در رو خيلى يواش بستم. همون طور كه به سمت تختم مى‌رفتم دكمه‌هاى پيراهنم رو باز كردم و درش آوردم. خودم رو پرت كردم روى تخت.

سعى كردم به چيزى فكر نكنم. كم كم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

دل آرا



با صدای جاروبرقی چشم‌هام رو نیمه باز کردم. بالشتم رو از زیر سرم بیرون کشیدم و روی گوش‌هام گذاشتم. بی‌تأثیر بود. دیگه کلاً خواب از سرم پریده بود. با حرص و عصبانیت از اتاق رفتم بیرون و به خدمتکاری که توی راهرو بود با عصبانیت گفتم:

– این چه وضعشه اول صبحی؟

در اتاق ته راهرو هم باز شد. شهزاد درحالی که یه رکابی و یه شلوارک مشکی تنش بود اومد بیرون. با چشمای بسته درحالی که خمیازه می‌کشید و به در تکیه می‌کرد گفت:

– چه خبره؟

مستخدم همون‌طور که با ترس بهم نگاه می‌کرد گفت:

– خانوم به‌خدا من تقصیری ندارم. نازی خانوم گفتن کل خونه رو گردگیری کنیم. بعدم زد زیر گریه و گفت:

– خانوم تو رو خدا با من کاری نداشته باشین.

فقط با اخم نگاهش کردم که با التماس گفت:

– خانوم تو رو خدا.

با جدیت گفتم:

– چون نازی بهت دستور داده کاری باهات ندارم.

شروع کرد به دعا کردن:

– خانوم ان‌شاءالله هر چی از خدا می‌خواین بهتون بده. ان‌شاءالله هرچی خوردین گوشت بشه به تتون. ان‌شاءالله به حق پنج تن...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– دفعه‌ی آخرت باشه اول صبحی از این کارا می‌کنی.

و بعد به داخل اتاقم رفتم و همون طور که زیر لب غرغر می کردم روبه روی آینه ایستادم. به تصویر توی آینه خیره شدم.

وای خدا. از زیباییم متنفر بودم.

با حرص کش موهای بافته شده رو باز کردم. اصولاً چون حوصله شون رو نداشتم می بافتمشون تا توی دست و پام نیان. بعد از شونه کردن موهام رو با کش محکم بالا سرم بستم. جوری که ریشه ی موهام داشت کنده می شد. تاپم رو با یه تاپ مشکی دیگه عوض کردم و شلوار چسبی پوشیدم.

از بین مانتو هام هم مدل کیمونو رو انتخاب کردم. یه روسری نخی مشکی که اندازه اش خیلی بزرگ بود رو روی تخت انداختم.

به دستشویی رفتم و بعد از شستن صورتم و مسواک زدن از دستشویی اومدم بیرون. جلوی آینه ایستادم. سایه دودی رنگ رو به صورت خیلی محوی پشت پلکم کشیدم و بعد از زدن ریمل و رژ قهوه ای، کیف چرم مشکیم رو از داخل کمد بیرون کشیدم و گذاشتمش روی زمین.

کفش های پاشنه بلند رو هم پوشیدم. روسریم رو خیلی شُل گره زدم. عینک آفتابی مشکیم رو روی موهام گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم.

همه به خاطر مهمونی در تکاپو بودن. با دیدنم سلام می کردن و من فقط سر تکون می دادم. با اخم وارد آشپزخونه شدم. همه مستخدم های داخل آشپزخونه با دیدنم سیخ ایستادن.

بدون توجه بهشون در یخچال رو باز کردم و بعد از برداشتن دوتا موز از آشپزخونه بیرون اومدم. یه دونه اش رو باز کردم و همون طور که ازش گاز می زدم در خونه رو باز کردم که با شهراذ روبه رو شدم. لباس هاش رو بایه تیشرت و شلوار سرمه ای رنگ عوض کرده بود. همون طور که نفس نفس می زد گفت:

- سلام... صبحت... بخیر.

انگار که دویده بود. سری تکون دادم که گفت:

- جایی میری؟

- برای چی؟

- هیچی، گفتم اگه جایی میری منم به یه مرکز خرید برسونی. می‌خوام برای مهمونی لباس بگیرم.

اخمی کردم و گفتم:

- من رانده‌ت نیستم ولی چون خودمم می‌خوام برم اون جا می‌برمت.

لبخندی زد و گفت:

- پس من میرم حاضر شم.

پنج دقیقه بعد حاضر و آماده اومد پایین. با کلی پرس‌وجو یه پاساژ خوب پیدا کردیم. از ماشین پیاده شدیم. هوا واقعاً گرم بود. با دستمالی که دستم بود عرق‌های کنار شقیقه‌م رو پاک کردم. شهرداد همون‌طور که دزدگیر ماشین رو می‌زد گفت:

- انگار که جهنمه.

و بعد با هم وارد پاساژ شدیم. لباس‌هاشون طبقه بالا بود. همون‌طور که از پله برقی بالا می‌رفتیم گفت:

- اول لباسای تو رو می‌خریم بعدم لباسای من رو.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. به ویتترین مغازه خیره شدم.

- اون لباسه چطوره؟

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. یه پیراهن بادمجونی تیره بود. سری تکون دادم و گفتم:

- خوبه.

و وارد مغازه شدم. داشتم به لباس‌های دیگه‌ی داخل مغازه بود نگاه می‌کردم که یکی گفت:

- سلام. خوش اومدید. بفرمایید.

به سمت راستم نگاه کردم. یه دختر با حجاب کامل کنارم ایستاده بود. شهراد با اخم محوی رو به دختره گفت:

- سلام. اون لباس بنفشی که پشت ویتترین گذاشتین رو می‌خواستم.

دختره به من اشاره کرد و گفت:

- سایز ایشون دیگه؟

- بله.

- چه رنگی؟

شهراد به من نگاه کرد. بدون مکث گفتم:

- مشکی.

دختره سری تگون داد که شهراد گفت:

- خانوم یه لحظه صبر کنین.

اومد جلوم ایستاد. برای دیدنش سرم رو بلند کردم. با صدای آهسته‌ای که فقط خودمون بشنویم گفت:

- توی اون مهمونی تو دیگه دل آرا نیستی. پس...

و بلند گفت:

- خانوم لطفاً رنگ بادمجونیش رو بدین.

با حرص نگاهش کردم که با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداخت. خانومه لباس رو دستم داد. به اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم. رنگ سفید پوستم باعث شده بود لباس تو تنم بیشتر به چشم بیاد.

- دل آرا... پوشیدی؟

در رو باز کردم. شهراد سرتاپام رو نگاه کرد و گفت:

- عالیه؛ ولی...

و به پام اشاره کرد. به پام نگاه کردم. آه. لعنتی! خالکوبی روی پام دیده می شد. با اخم گفتم:

- بریم یه مغازه دیگه.

و بعد در رو بستم. لباس هام رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون و لباس رو به فروشنده

دادم. به شهراد نگاه کردم که گفت:

- بریم؟

- بریم.

از مغازه رفتیم بیرون. حدود یه ساعت کل لباس فروشی های پاساژ رو دور زدیم؛ ولی چیزی

که طبق سلیقه من باشه پیدا نکردیم. برگشتم سمت شهراد و گفتم:

- بریم یه چیزی بخوریم، بعدش بریم برای تو خرید کنیم. منم سعی می کنم از بین همین

مغازه ها یه چیزی پیدا کنم.

- باشه ولی بیا این مغازه رو هم بریم. بعدش هرچی تو بگی.

به داخل مغازه ای که گفت رفتیم. فروشنده که پسر جوونی بود اومد جلو و گفت:

- خوش اومدید.

بی توجه بهش به لباس ها نگاه کردم. نه. هیچ کدومش چنگی به دل نمی زد. رو به پسر

گفتم:

- دنبال یه پیراهن مجلسی می گردم. ترجیحاً دامنش خیلی کوتاه نباشه.

سری تکون داد. پشت میزش رفت و یه آلبوم رو باز کرد و گفت:

- می تونین از این جا لباس موردنظرتون رو پیدا کنین.



جلوی میزش ایستادم. آروم آلبوم رو ورق می‌زدم که گرمایی رو پشتم حس کردم. زیر چشمی که نگاه کردم دیدم شهراد دست به جیب پشت سرم ایستاده و روی من خم شده تا بتونه عکس لباس‌ها رو ببینه. یه جوری شدم.

- دل آرا این بنظرم خوبه.

به لباس نگاه کردم. یه پیراهن کرمی ساده که روی قسمت بالاتنه‌ش چهار پنج تا شکوفه کار شده بود. رنگ شکوفه‌ها کمی تیره‌تر از رنگ خود پیراهن بود. ساده و شیک. سرد گفتم:

- خوبه. ولی به درد این مهمونی نمیخوره.

دوباره آلبوم رو ورق زدم. با دیدن پیراهن قرمز رنگ چشم‌هام برق زد. عالی بود. پسره گفت:

- واو. خانوم سلیقه‌تون عالیه. چه رنگی براتون بیارم؟

- نمی‌دونم... چه رنگایی دارین؟

- همین قرمزه و رنگ آبی کاربنی.

این قرمزه خیلی بهتر بود. دستم رو روی عکس گذاشتم و گفتم:

- از همین قرمزه بدین.

لباس رو داد بهم. به اتاق پرو رفتم. وای. چه قدر این جا تنگه. با بدبختی تونستم لباس‌هام رو دربیارم و پیراهن رو بپوشم. عالی ولی گشاد بود. در رو باز کردم. شهراد با دیدنم سوت زد و گفت:

- شماره بدم؟

اخم محوی که بین ابرو هام بود رو باز کردم و گفتم:

- مزه نریز. خوبه؟

- عالیه.

- ولی خیلی گشاده.

بلند گفت:

– آقا یه سائز از این کوچیک تر دارین؟

خلاصه بعد از خریدن سائز کوچک تر لباس به کافی شاپ رفتیم. من قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادم و داشتم به شهرداری که منو دستش بود و هنوز چیزی انتخاب نکرده بود نگاه می کردم. پسری که اومده بود سفارش ها رو بگیره کلافه گفت:

– آقا لطفاً زودتر انتخاب کنید.

شهرداد همون طور که با اخم به منو نگاه می کرد با جدیت گفت:

– آیس پک شکلاتی، کیک شکلاتی، بستنی شکلاتی.

پسر همون طور که با تعجب به شهرداد نگاه می کرد گفت:

– همین الان سفارشاتون رو میارن.

پسره که رفت به شهرداد گفتم:

– همه شون رو می خوای بخوری؟

– چرا نخورم؟ وقتی صبح زود من رو از خونه می بری بیرون درحالی که هنوز صبحانه نخوردم همین میشه دیگه.

پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که سفارش هامون رو آوردن. بعد از خوردن و کمی استراحت دوباره راه افتادیم تا لباس های شهرداد رو بگیریم. تو اولین مغازه ای که رفتیم لباس هاش رو انتخاب کرد.

شلوار کتان مشکی با یه پیراهنی که رنگش معلوم نبود چیه. لیمویی کم رنگ که یه جورایی به سفیدی می زد. بعد از خرید کفش برای من و خودش به ویلا برگشتیم.

\*\*\*

روز مهمونی فرا رسید. بعد از دوش گرفتن به آشپزخونه رفتم تا صبحونه بخورم. بعد خوردن خواستم برم به اتاقم که ربابه اومد جلوم و گفت:

- نازی خانوم توی سالن مهمونی منتظرتون.

به سالن رفتم. سالن خالی خالی بود. به جز یه صندلی که نازی، یه خانوم غریبه، نیما و شهراد روبه روش ایستاده بودن. نیما با دیدنم سری تگون داد. منم متقابلاً همون کار رو کردم. خانومه با دیدنم رو به نازی گفت:

- وای خانوم ماشالله... هزارماشالله چه قدر دخترتون خوشگلن.

با شنیدن لفظ دخترتون یه جوری شدم. بدنم یهو سرد سرد شد که باعث شد لرز خفیفی توی بدنم ایجاد بشه. اخم غلیظی کردم و گفتم:

- با من کاری دارین؟

نازی:

- آره. فعلاً بیا روی این صندلی بشین.

نشستم. نازی به همون خانوم غریبه اشاره کرد و گفت:

- شهلا بهترین و معروفترین آرایشگر توی این منطقه‌ست. الانم اومده تا تو رو گرییم کنه تا اگه لازم شد نقابت رو برداری کسی نفهمه که تو دل‌آرایی.

با حرص گفتم:

- لازمه؟

- آره. لازمه. خیلی هم لازمه... شهلا کارت رو شروع کن.

شهلا اومد جلو. کش موهام رو باز کرد. از سشوار کردن بدم می‌اومد به‌خاطر همین تا موقع خشک شدنشون می‌بستمشون.

با باز کردن کش، موهای خیسم ریخت دورم. شهلا همون‌طور که دورم چرخ می‌زد گفت:

- با این موها دو یا سه بسته رنگ لازم داریم.

با عصبانیت گفتم:

- هر کاری می‌خوای بکنی بکن ولی نه موهام رو کوتاه کن نه رنگشون کن.

- ولی...

- ولی نداریم.

و بعد دست به س\*ینه و با اخم به روبه‌رو زل زدم.

تو تمام مدتی که شهلا به جونم افتاده بود نازی، نیما و شهراد توی سالن بودن و به کارهای

شهلا نگاه می‌کردن. البته نیما و شهراد بیشتر با هم صحبت می‌کردن تا نگاه کردن به

شهلا.

\*\*\*

به ساعت مچیم نگاه کردم. پوف. ساعت دوازده بود. کمرم خشک شد.

شهلا با خستگی گفت:

- وای خانوم تموم شد. می‌تونم چند لحظه استراحت کنم؟

نازی سری تکون داد. بلند شدم و بلند ربابه رو صدا کردم. ربابه مورد اعتماد بود و مشکلی

نداشت که از نقشه چیزی بفهمه. اومد داخل و گفت:

- جانم خانوم.

- برو برامون یه چیز خنک بیار.

- چشم خانوم.

بعد رفتن ربابه رو به شهلا گفتم:

- یه آینه بده.

با دیدن خودم تو آینه ابرو هام پرید بالا. پوستم رو یه جورایی تیره تر کرده بود؛ ولی هنوزم سفید بود. لنز طوسی تو چشم هام گذاشته بود. سایه خاکستری تیره، خط چشم فوق العاده زیبا که چشم هام رو کشیده نشون می داد و ریملی که مژه های بلندم رو پرپشت تر کرده بود. با کلی کرم و چیزهای دیگه کاری کرده بود که دماغم کوچیک تر دیده بشه و در آخر یه رژ قرمز جیغ. با این که خیلی کار نکرده بود؛ ولی کوچیک کردن دماغم، لنز طوسی و تیره کردن پوستم کلاً قیافه م رو تغیر داده بود. مو هامم از قسمت پایین آرنجم فرهای درشت داشت.

ربابه برامون شربت رو که آورد، طبق گفته ی نازی دوباره رفت که لباس هام رو بپاره. تا ربابه برگرده به نازی گفتم:

- پس من کی باید برم آلمان؟

- رفتی. اگه دقت کرده باشی هیچ کدوم از مستخدما و بادیگاردا به جز ربابه توی ویلا نیستن. قراره ساعت یک بیان که این جا رو آماده کنن و تا ساعت یک دیگه دل آرا رفته و به جاش عاطفه کیهانی دوست خانوادگیمون که برای چند سال امریکا بوده اومده. با حرصی که از لحن حرف زدنم مشخص بود گفتم:

- این کارا فقط برای پیدا کردن نفوذیاست؟

نازی با اخم گفت:

- دل آرا... کم کاری انجام نمیدم. ما می خوایم توی آرامش باشیم.

با عصبانیت گفتم:

- به نظرت من می تونم آرامش داشته باشم؟



اخمای نازی از هم باز شد. همه جا رو سکوت گرفت. با اومدن ربابه همه رفتن بیرون تا من لباس هام رو بپوشم. سریع لباس و کفش مشکی پاشنه بلند رو پوشیدم. کف کفشام به رنگ قرمز بود. از سالن رفتم بیرون.

نیما که داشت ادامه ی شربتش رو می خورد پرید تو گلوش. شهراد با کف دستش چندبار به پشت نیما ضربه زد. نیما سرفه ش که تموم شد اومد جلوم. دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:

- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

همون طور که باهاش دست می دادم گفتم:

- عاطفه کیهانی هستم... و شما؟

- نیما هستم. از آشنایتون خوشحال شدم.

نگاهم به نازی افتاد. با لبخند گفت:

- خوبه... ساعت پنج با نیما میری پشت باغ و از دری که اون جاست خارج میشی و به عنوان مهمان دوباره وارد ویلا میشی.

به خاطر لحن دستوریش اخم غلیظی کردم و بی هیچ حرفی بدون اینکه به کسی نگاه کنم به اتاقم رفتم. لباسم رو با تیشرت و شلوارک مشکی عوض کردم.

موهام رو با دست بالا سرم گرفتم و رو تخت دراز کشیدم. از اینکه نازی بهم دستور می داد و بدون هماهنگی با من کاری رو انجام می داد متنفر بودم. اخلاقش همین بود. اون با من همه کار می کرد؛ ولی من حق نداشتم همون کار رو باهاش بکنم.

مثلاً اون حق داشت به جای من تصمیم بگیره؛ ولی من حق نداشتم به جای اون تصمیم بگیرم.

یه لحظه فکرم رفت سمت همون دختره که اومده بود برای استخدام و من تو اتاق زندونیش کردم. اسمش چی بود؟ سهیلا؟ سارا؟ مطمئن بودم که توش حرف س رو داشت.

کلافه از فکر کردن، به گوشی نیما یه تک زدم تا بیاد تو اتاق. مطمئنم که از دختره خبر داره. دو سه دقیقه بعد در اتاق زده و بعد چند ثانیه باز شد. نیما کلهش رو آورد داخل و گفت: - اجازه هست؟

سر تگون دادم و روی تخت نشستم. اومد تو و در رو بست. رو مبل تک نفره مشکی رنگی که داخل اتاق بود نشست و گفت:

- کاری داشتی؟

- اگه کاری نداشتم که بهت تک نمی زدم... از اون دختره که گرفتیمش چه خبر؟ دستپاچه گفت:

- کدوم دختره رو میگی؟

فهمیدم که اتفاقی افتاده. اخم غلیظی کردم و گفتم:

- چی شده؟

- خب... راستش... مرد.

با صدای بلند گفتم:

- چی؟

- برات توضیح میدم، فقط قول بده عصبانی نشی.

بلند شدم و داد زدم:

- چه جووری عصبی نباشم؟ اومدی تو چشمای من نگاه می کنی و میگی دختره مرد؟

- به خدا مواظبش بودیم... فقط نمی تونم بفهمم که با چنگال چه جووری خودکشی کرده... فریاد زدم:

- وای نیما... با چنگال آخه؟ ...

اومد سمتم و گفت:

- تو رو خدا آرام باش.

رو تختم نشستم و با بی حالی گفتم:

- الان فقط برو بیرون.

بی هیچ حرفی رفت بیرون و در رو بست. بهترین سرنخم رو از دست دادم.

با وجود اون دختر کلی اطلاعات می‌تونستم به دست بیارم.

به سمت کیسه‌بکس مشکی داخل اتاقم رفتم و شروع کردم به مشت زدن. اما آرام

نمی‌شدم. حرص و عصبانیت آنچنان تو وجودم شعله کشیده بود که دیگه نتونستم تحمل

کنم. به سمت میز آرایش رفتم و پرتش کردم رو زمین و بلند گفتم:

- لعنت به تو نیما.

خرده شیشه کل زمین رو گرفته بود. یهو در محکم باز شد. نازی اومد داخل و با تعجب

گفت:

- دل آرا... این جا چه خبره؟

پشت سرش شهراد و نیما هم اومدن. مطمئن بودم که سفیدی چشمم قرمز شده. رو به نیما

با عصبانیت گفتم:

- وای نیما... نمی‌دونی الان چه قدر دلم می‌خواد با همین دست‌هام خفت کنم...

و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- برو بیرون نیما.

بی هیچ حرفی رفت بیرون. با اعصابی داغون روی مبل نشستم. نازی سری از روی تاسف

تکون داد و رفت بیرون. شهراد اومد سمتم و همون جور که شونه‌هام رو مالش می‌داد گفت:

- آروم باش.

با صدای آروم و خسته‌ای گفتم:

- چه جوری آروم باشم؟ ... اون دختر می‌تونست کلی اطلاعات بهم بده.

- حالا که دختره مرده و کاری از دستمون بر نمیاد.

- دیگه خسته شدم.

کنارم نشست و گفت:

- دل آرا من نمی‌دونم توی گذشته چی بوده... ولی مطمئنم که می‌خوای از یه نفر انتقام

بگیری... پس تو باید یه زمانی برای استراحت بذاری. این جوری که تو پیش میری امکان

داره خیلی سریع ببازی.

با حرص گفتم:

- من قرار نیست ببازم.

- منم نگفتم حتماً می‌بازی... گفتم امکان داره.

لحظه‌ای تو سکوت سپری شد. کتفم به شدت درد می‌کرد. همیشه همین جوری بود. از وقتی

که دوازده سالم بود کتفم درد می‌کرد تا الان که بیست سالمه.

دست راستم رو رو کتف چپم گذاشتم و با مشت به کتفم زدم. این جوری یکمی بهتر می‌شد

ولی چنان تیر کشید که حس کردم الان کتفم می‌ترکه. خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا

صدای ناله بلند نشه. قیافه‌م مچاله شده بود.

- دل آرا خوبی؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم:

- آخ... نه خوب نیستم. کتفم درد می‌کنه.

- اجازه میدی ماساژش بدم؟

همون طور که قیافه‌م می‌چاله بود گفتم:

- نرنی بدترش کنی!

- نگران نباش. حواسم هست.

دست‌هاش رو گذاشت رو کتفم و آروم آروم شروع کرد به ماساژ دادن. چون بهم نزدیک شده بود نـفـشش می‌خورد به گـردنـم و قلقلکم می‌داد. گـردنـم رو کمی کج کردم تا نـفـش‌هاش رو حس نکنم. دست‌هاش دماغ بود. برعکس بدن من که عین فریزر سرد بود.

- دل آرا.

- هوم؟

- هیچی.

گـردنـم رو کج کردم تا بتونم نگاهش کنم. یکم که چپ چپ نگاهش کردم با یه اخم محو گفتم:

- این جووری نگام نکن. یادم رفت چی می‌خواستم بگم.

نمی‌دونم دستش رو کجای کتفم گذاشت که درد کرد. نتونستم تحمل کنم و گفتم:

- آخ. دیگه دستت رو اون جا نذار.

- کجا نذارم؟ ... این جا؟

و بعد دستش رو همون جایی که درد می‌کرد گذاشت. سرم رو تکیه دادم که گفتم:

- این جووری نمیشه... بعداً برات وقت دکتر می‌گیرم.

- لازم نیست.

دستش رو از رو کتفم برداشت و گفتم:



- ولی من می گیرم... بهتره یکم استراحت کنی. منم میرم آماده بشم که ساعت پنج پیام دنبالت؛ چون با این کاری که نیما کرده فکر نکنم بخوای ببینیش.

- کار خوبی می کنی؛ چون الان اگه نیما رو ببینم تضمین نمی کنم زنده بذارمش.

- می دونم... فعلاً.

و از اتاق رفت بیرون. زمان به کندی می گذشت؛ ولی باید تحمل می کردم. اما دیگه چه قدر تحمل؟ با حرف های شهراد مخالف بودم. اگه بخوام به خودم یه زنگ تفریح بدم امکان داره از انتقام خیلی عقب بیفتم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. دل آرام همیشه همین جوری می خوابید و آرام همیشه غر می زد که «چرا این جوری می خوابی؟ آدم باید کج و کوله بخوابه!» و خدا می دونه که موقع خوابیدن چه قدر جفتک می پروند و من رو عصبی می کرد. بعضی اوقات فکر می کردم از دستی برای اینکه من نخوابم لنگ هاش رو به اینور و اونور پرت می کرد. کاش حداقل ذهنیت من رو راجع به خودش عوض نمی کرد. شاید این جوری بهتر می تونستم با مرگ دل آرام کنار بیام.

وای دل آرام. ببخش که اون قدر بی رحمانه سرت داد می زدم التماس نکن. ببخش که کتک خوردن هات رو دیدم و قهقهه زدم؛ ولی دست خودم نبود. با اون کارهایی که شروین و آرام جلو چشمم انجام دادن به یه دیوونه تبدیل شده بودم. اه خدا. اگه یه کوچولو بیشتر حواسم به آرام بود شاید دل آرام زنده بود. شاید آرام به دبی فرستاده نمی شد.

چشم هام رو بستم و کل این بیست سال زندگی ام رو مرور کردم. مرور کردم تا یادم نره چی بودم و چه اتفاقاتی برام افتاده. با مرور زندگی ام کلمه انتقام برام پررنگ تر شد.

صدای در اومد. یک ضربه و دو ضربه ی دیگه با کمی فاصله. این ضربه نشون می داد که شهراد پشت دره. بلند گفتم:

- یکم صبر کن لباس هام رو بپوشم.

بعد از پوشیدن پیراهن و مانتو و شال، رژم رو دوباره زدم. کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون. شهراد با شنیدن صدای در برگشت. لباس هایی که خریده بود رو پوشیده بود با یه کروات مشکی که شل بسته بودش، یه کلاه مشکی هم سرش گذاشته بود. در اتاقم رو قفل کردم و کلیدش رو انداختم تو کیفم. بی هیچ حرفی راه افتادیم. اول رفتیم داخل یکی از اتاق ها. شهراد در اتاق رو بست و قفلش کرد. کمدی سفیدرنگ داخل اتاق رو کنار زد.

وارد تونل پشت کمد شدم. شهراد چراغ قوه ای از توی کمد برداشت و اومد کنارم. روشنش کرد و راه افتاد. دوشادوش هم قدم برمی داشتیم. دورتادور تونل با ورقه های آهنی پوشیده شده بود و خبری از خاک و گل نبود. حدود ده دقیقه راه رفتیم. چون کفش هام پاشنه بلند بود باعث شد زود خسته بشم. کلافه گفتم:

- آه پس چرا نمی رسیم؟

- غر نزن.

پوفی کردم. ایستادم کفش هام رو در آوردم. خم شدم و بعد از اینکه برداشتمشون راه افتادم. شهراد با تعجب گفت:

- چرا کفشات رو در آوردی؟

- مهمونی تا ساعت یک دو شب طول می کشه و چون من دیگه دل آرا نیستم نباید یه جا بشینم. پس کفشام رو در آوردم تا اون جا پاهام کمتر خسته بشن.

- آهان.

تا آخر تونل دیگه چیزی نگفتم. وقتی از تونل بیرون اومدیم توی خرابه پشت ویلا بودیم. یکم اون جا ایستادیم تا من لباس هام رو درست کنم. بعد هم با زدن ماسکمون راه افتادیم سمت در ورودی. پوزخندی زدم و با صدای آرومی گفتم:

– دارم به عنوان مهمون میرم تو ویلای خودم... مسخره ست.

– آره... مسخره ست.

بعد از وارد شدن به ویلا با یکی از مستخدم ها به یه اتاق رفتم تا لباس هام رو عوض کنم. مانتو و شالم رو در آوردم و جلوی آینه ایستادم. پوشیدن لباس رنگی اونم قرمز بهم حس واقعاً بدی رو می داد. دلم می خواست لباس رو جر بدم.

بعد از تجدید دوباره رژ و ریمل از اتاق رفتم بیرون.

صدای اهنگ گوش رو کر می کرد. با ناز از پله ها رفتم پایین. همه ی سرها به طرفم چرخیده بود و سالن تقریباً توی سکوت بود. بعد از چند لحظه دوباره سر و صدا از سر گرفته شد. نفس عمیقی کشیدم و روی یکی از مبل ها نشستم.

– سلام. می تونم کنارتون بشینم؟

آخ خدا. آیناز بود. چنـدش آـورترین دختری که تا به حال تو زندگیم دیدم. با ناز درحالی که سعی می کردم کمی لهجه داشته باشم گفتم:

– سلام. چرا که نه؟

با تمام شدن حرفم خودش و چهارتا دختر دیگه کنارم نشستن. سه نفر رو مبل و دونفر رو دسته ی مبل. چه قدر دلم می خواست با یه کلت تیر بارونش کنم. آخه دختر عوضی تو گفـتی می تونم کنارتون بشینم نه اینکه می تونیم کنارتون بشینیم!

با عش\*وه گفت:

– تا به حال این جا ندیده بودمتون!

- درسته.

و درحالی که دستم رو به سمتش دراز کرده بودم گفتم:

- عاطفه هستم. از دوستان خانوادگی نازی جان.

اونم بهم دست داد و گفت:

- منم اینازم. از آشنایت خوش وقتم.

- منم همین طور.

بعد از معرفی اون دخترهای دیگه که اصلاً به اسمشون توجه نکردم یه پسری اومد پیشمون.

دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:

- افتخار میدین؟

با عشقه درحالی که یه تیکه از موهام رو دور انگشتم می چرخوندم گفتم:

- شرمنده هانی... من یکمی خسته‌م. بذار برای بعد.

پسره لبخند چندش آوری زد و رفت سراغ یکی دیگه.

اوف. به جمعیت نگاه می کردم که با صدای یکی از دخترا توجهم بهشون جلب شد:

- شما نمی دونین دل آرا کجاست؟

ایناز با پوزخند گفت:

- خانوم رفتن لندن.

- همون بهتر که نیست.

ابروهام پرید بالا. با کنجکاوی الکی پرسیدم:

- مگه چه جوریه؟

یکی از دخترها با هیجان گفت:

- وای من که می میرم براش... نمی دونی چه غروری داره... سردی و بی تفاوتی تو نگاهش موج می زنه.

یکی از دخترها ادامه داد:

- همه ی پسرا حاضرین براش جون بدن ولی خب... اون به هیچ کس محل نمیده. آیناز با حرص گفت:

- این قدری هم که اینا ازش تعریف می کنن نیست... دختره معلوم نیست به چیش می نازه. یکی از دخترها پوزخندی زد و گفت:

- هه... اون زیبا و جذابه. حداقل برای این که می تونه غرور داشته باشه... اما تو چی؟ ... با زور عمل تازه شدی این!

احساس حالت تهوع داشتم، از اینکه دختره گفت «من که می میرم براش» حسابی عصبی شدم.

- عاطفه؟

به سمت صدا نگاه کردم. شهراد درحالی که با تعجب بهم خیره شده بود گفت:

- خودتی؟

- ببخشید. به جا نیارم.

- ای بابا منم شهراد. هم دانشگاهیت.

با خوشحالی ساختگی از جام بلند شدم. گونه ش رو تو هوا ب\*و\*سیدم و گفتم:

- وای شهراد اصلاً فکرشم نمی کردم ببینمت. این جا چی کار می کنی؟

خندید و گفت:

- اینا رو بی خیال. بعداً برات توضیح میدم. افتخار یه دور ر\*ق\*ص رو بهم میدی؟  
با ناز گفتم:



- با کمال میل.

با هم رفتیم وسط. دست‌هاش رو دورم گذشت، من هم دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم. فضا یه جورایی تاریک بود. اکثراً اومده بودن وسط. با حرص و غرغر شروع کردم به حرف زدن: - اوف. دختره‌ی نکبت. بینم می‌تونی جلو خودمم این جوری حرف بزنی یا نه... اصلاً به تو چه که من چرا غرور دارم... آه آه آه... بین چه جوری اعصاب آدم رو خرد می‌کنن... شیطونه میگه تا جایی که می‌خوره بزمنش.

- ان قدر حرص نخور. حرف اون دختر ارزش حرص خوردن هم نداره. راست می‌گفت. حرفی نداشتم که برای جوابش بگم. چند لحظه بعد یواش گفتم: - چی فهمیدی؟

سرش رو خـ\*م کرد و آورد نزدیک گوشم و گفت: - اون مستخدمی که دم در لباسا رو می‌گیره... - خب.

- یه جوریه.

- یکم بچرخ تا ببینمش.

چرخیدیم. آروم سرم رو آوردم بالا؛ ولی جز شونه شهرد چیز ی ندیدم. با حرص گفتم: - خیلی چناری. با تعجب گفت:

- چی؟

- قدت بلنده نمی‌تونم ببینمش.

ریز ریز خندید و یه کوچولو چرخید. جوری که ضایع نباشه دیدمش. راست می‌گفت. یه جوری بود. آخ، من چرا ان قدر حواس پرت شدم. این که اصلاً مستخدم این جا نیست.

- چی شد؟ دیدیش؟
- اون اصلاً مستخدم این جا نیست.
- با صدایی که به زور سعی می کرد یوازش کنه گفت:
- چی؟ مستخدم این جا نیست؟
- آره، نیست.
- پوف... حالا می خوای چی کار کنی؟
- الان فقط احتیاج به تمرکز دارم.
- سری تگون داد و گفت:
- خیلی خب. من می دونم کجا باید بریم.
- ازم جدا شد. دستم رو تو دستش گرفت و من رو کشید. با عجله از بین جمعیت رد و از ویلا خارج شدیم. با مسیری که رفت فهمیدم داره میره سمت ساحل اختصاصی ویلا. بالاخره به دریا رسیدیم. دستم رو ول کرد و گفت:
- اینم تمرکز.
- آروم چشمهام رو بستم. جز صدای موج دریا صدای دیگه‌ای نمی‌اومد. خب، یه خدمتکار غریبه این جاست. اولین کار زنگ زدن به نیما. بدون اینکه چشمهام رو باز کنم گفتم:
- به نیما زنگ بزن بگو حواسش به مستخدمه باشه.
- الان زنگ می‌زنم.
- صدای دور شدن قدم‌هاش رو شنیدم. دومین کار شاید بشه برای دادن حقوق نگهش داشت و بعد در یک حرکت ناگهانی...
- نیستش... مشخصات مستخدم رو دادم ولی نیما میگه نیست.

سریع چشم‌هام رو باز کردم و با تعجب به شهراد نگاه کردم. کم کم عصبی شدم. با خشم گفتم:

- گوشی رو بده من.

گوشی رو داد. سریع شماره نیما رو گرفتم. بعد از یه بوق گوشی رو برداشت. سریع گفتم:

- نیما مطمئنی نیست؟

- آره مطمئنم.

- اون دور و برا چی؟ اون جا هم نیست؟

- صبر کن ببینم... نه، نیست.

- خیلی خب. الان خودم میام.

گوشی رو دادم به شهراد. سریع به ویلا رفتیم. نقاب بی تفاوتی رو به چهره زدم و خیلی نامحسوس اطراف رو نگاه کردم. نبود. رو به شهراد کلافه گفتم:

- من میرم تو باغ.

سری تکون داد و گفت:

- منم میام.

شهراد به نیما گفت کجا میریم. با هم از ویلا اومدیم بیرون. هوا خیلی خنک بود. پشت ویلا پر از درخت بود. وقتی می‌رفتی فکر می‌کردی تو جنگلی. به اون سمت تغییر مسیر دادم روی نیمکت زیر یکی از درخت‌ها نشستم. مطمئن بودم که از این جا نمی‌تونه بره بیرون. شهراد هم با فاصله کنارم نشست. سرم رو گرفتم تو دست‌هام و شروع کردم به فکر کردن. چند لحظه تو سکوت گذشت که حس کردم صدای راه رفتن میاد. سریع به شهراد نگاه کردم.

اون هم انگار متوجه شده بود. قبل از اینکه به خودم پیام دیدم شهراد دستم رو گرفت و کشیدم پشت درخت. من رو به درخت تکیه داد و خودش هم با یه وجب فاصله روبه‌روم ایستاد و دست‌هایش رو گذاشت دو طرف سرم. کاملاً به درخت چسبیده بودم. دامنم رو با دست‌هام جمع کردم. صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد. نفسم رو حبس کردم. بالاخره صداش اومد. صدای یه زن بود:

– سلام.

...

– مثل اینکه دل آرا رفته لندن و نیستش.

...

با صدای لرزونی گفت:

– نه آقا. دروغ نیست. من هم از خدمتکارا پرسیدم هم رفتم تو اتاقا رو گشتم...

...

– پس من این نامه رو چی کار کنم؟

صدای ترسیده‌ش اومد:

– آقا... آقا تو رو خدا. با بچه‌م کاری نداشته باش.

سرم رو گرفتم رو به آسمون و چشم‌هام رو بستم. دامنم تو دست‌هام داشت له می‌شد.

مطمئنم وقتی مشتم رو باز کنم دامنم چروک شده. عصبی بودم. خیلی هم عصبی بودم. اون

کثافت داره با جون یه بچه بازی می‌کنه.

شهراد آروم گفت:

– دل آرا... رفت.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. سرم و آوردم پایین که با شهراد چشم تو چشم شدم. عصبانیت رو از تو چشم‌هاش خوندم. سرش رو رو به آسمون گرفت. نفس عمیقی کشید. چشم‌هاش رو باز کرد و سرش رو گرفت پایین.

- ای. شما این جایی؟

دستم رو گذاشتم رو قلبم. با لحنی که مثلاً ترسیده بود رو به ایناز گفتم:

- وا اینازجون... ترسیدم.

در حالی که صداس رو نازک کرده بود و به شهراد نگاه می‌کرد گفت:

- ببخشید گلم.

روش رو کرد اون‌ور و به سمت نیمکت رفت. تا این‌کار رو کرد ادای بالا آوردن در آوردم.

شهراد لب‌خندی زد و یواش گفت:

- ان‌قدر حرص نخور.

با وجود این دختره‌ی چندش و نکبت چه‌جوری حرص نخورم. تازه این به کنار، با ع\*شوه

صحبت کردنم رو کجای دلم بذارم؟

ایناز با پوزخند گفت:

- پس دل آرا رفته... نه؟

خونسرد گفتم:

- منم از تو شنیدم.

اومد روبه‌روم ایستاد. دستش رو آورد جلو. ماسکم رو برداشت و گفت:

- چرا داری دروغ می‌گی دل آرا؟



دیگه جای انکار نبود. خونسرد بهش نگاه کردم و در یک حرکت ناگهانی با پام محکم به زانوش ضربه زدم. وقتی به جلو خم شد با آرنجم محکم زدم به گ\*رد\*نش و اون بیهوش رو زمین افتاد. کل این اتفاقات بی هیچ صدایی انجام شد. مطمئنم که زانوش شکسته. دست به س\*ینه و با پوزخند به جسم بی جون آیناز نگاه کردم. شهراد با تعجب و خنده گفت:

- واو... بابا ایول داری تو.

بی توجه به حرفش رفتم سمت آیناز و رو زمین کنارش زانو زدم. اول ماسکم رو از رو زمین برداشتم و به صورتم زدم و بعد چونهش رو تو دستم گرفتم و رو صورتش دقیق شدم. همون آیناز بود؛ ولی یه جای کار می‌لنگید! سریع به بازوش نگاه کردم. خال نداشت. با صدای آرومی گفتم:

- خال نداره.

وقتی تو مهمونی‌ها حوصله‌م سر می‌رفت افراد رو زیر ذره‌بین می‌ذاشتم که همین کارم باعث شد بفهمم آیناز روی بازوش یه خال کوچیک داره.

شهراد با این حرفم کنارم نشست. دوباره به صورت آیناز نگاه کردم. دستم رو آروم زیر گلوش کشیدم. با چیزی که حس کردم متعجب به شهراد نگاه کردم. نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

دوباره به آیناز نگاه کردم و سریع نقاب رو از صورتش برداشتم و گفتم:

- نور می‌خوام.

شهراد سریع گوشیش رو درآورد و چراغش رو روشن کرد و نور رو انداخت رو صورت آیناز. با دست چپم چشم آیناز رو باز کردم. چشم عسلش تو نور می‌درخشید.

انگشت اشاره دست راستم رو بردم سمت چشمش و لنز عسلی تو چشم هاش رو برداشتم. رنگ واقعی چشمش طوسی بود. دقیقاً مثل رنگ چشم دختر رها و نیما. دوتا دست هام رو کشیدم عقب و گفتم:

- این رهاست.

شهراد با تعجب گفت:

- چی؟ رها؟!... امکان نداره... این که اصلاً شبیه قیافه‌ی رها نیست.

دستم رو بردم زیر چونه‌ش و برآمدگی زیر چونه‌ش رو لمس کردم. گرفتمش و رو به بالا کشیدمش. روکش قیافه‌ش رو که برداشتم قیافه‌ی رها پدیدار شد. پوست خمیر مانند توی دستم که مثل قیافه‌ی آیناز بود رو انداختم کنارم.

شهراد آروم گفت:

- اگه این ایناز بود پس آیناز واقعی کجاست؟

با اخم گفتم:

- نمی‌دونم... یه زنگ به نیما بزن ببین آیناز رو می‌بینه.

دست هام رو مشت کردم و گذاشتم کنار شقیقه هام. عرق کرده بودم ولی سردم بود. حس عجیبی داشتم. یه چیزی مثل ناامنی، عصبانیت، انزجار، خستگی و نفرت. هرچی بیشتر می‌گذشت انگیزه‌م برای انتقام بیشتر می‌شد.

به شهراد که تلفنش تموم شده بود گفتم:

- چی شد؟

پوزخندی زد و گفت:

- تو ب\*غل یکی از پسرا پیداش کرد.

چند لحظه بعد در حالی که شهراد رها رو تو ب\*غلش گرفته بود به سمت انباری می‌رفتیم تا رها رو اون جا بذاریم. تا در انباری رو باز کردم شهراد رها رو انداخت داخل. با انداختن رها کلی گرد و خاک و دود غلیظ بلند شد. همون طور که سرفه می‌کردم در رو بستم و قفلش کردم. نگاهی به شلوار شهراد انداختم و گفتم:

- بهتره بتکونیش.

خم شد و با دستش ضربه‌های نسبتاً محکمی به پاش زد. بعد از تمیز شدن شلوارش دوباره به ویلا برگشتیم. با ورود به اون جا بوی عطر و سیگار به سمتمون هجوم آورد. فضا تاریک بود و دختر و پسر با وضع وحشتناکی در حال ر\*ق\*ص بودن. شهراد نگاهی بهم انداخت و گفت:

- به نظرم زیادی داریم مشکوک می‌زنیم.

- درسته و من الان به عنوان عاطفه باید برم اون وسط... وای حتی فکر کردن بهش هم حالم رو به هم می‌زنه...

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف شهراد باشم رفتم سمت جمعیت ر\*ق\*صنده. گوشه‌ای ایستادم و خیره نگاهشون کردم. من باید اون خدمتکار رو پیدا کنم. اگه بتونم گیرش بیارم جواب خیلی از معماهام پیدا میشه. نگاهم رو تو سالن چرخوندم. دنبال نازی بودم. از اینکه همیشه فقط به فکر خودش بود خیلی عصبی می‌شدم.

بالاخره کنار مرد شیک‌پوشی پیداش کردم. پوست لبم رو با حرص جویدم. از هفت دولت آزاد کنار اون مرد قهقهه می‌زد، اون وقت من این جا باید دنبال اون خدمتکار باشم.

با یادآوری اون خدمتکار از جمع فاصله گرفتم. به حیاط رفتم تا شاید بتونم اون جا ببینمش. بدون اینکه صدایی ایجاد کنم راه می‌رفتم تا شاید بتونم صداش رو بشنوم.

با صدای گریه سر جام ایستادم. گوش‌هام رو تیز کردم تا بفهمم صدا از کدوم طرف میاد.

به سمت صدا رفتم. مستخدمی که دنبالش بودم، پشت به من ایستاده بود و با تلفن حرف می‌زد و گریه می‌کرد:

- پسرم گریه نکن...

...

- چشم عزیزم. چشم پسر خوشگلم. تو فقط گریه نکن من زود میام پشت... سعی کن به بابا شروین نزدیک نشی. باشه پسر قشنگم؟

...

- آفرین... منم زود میام.

تا گوشی رو قطع کرد صدای گریه‌ش بلندتر شد. یواش یواش رفتم سمتش. پشتش که رسیدم با آرنجم زدم پشت گ\*رد\*نش که بی‌هوش افتاد زمین. از یقه‌ی لباسی که تنش بود گرفتم و کشیدمش. به طور غیرنرمالی لاغر بود و سبک. به‌خاطر همین راحت از رو زمین می‌کشیدمش.

احساس می‌کردم دوباره دارم بیش از حد بی‌رحم میشم. پوفی کردم. باز هم این حس لعنتی اومده بود سراغم...

جسم بی‌جونش رو کشیدم پشت یه درخت و خیلی ریلکس، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه به ویلا رفتم.

با هجوم بوی عطرهای مختلف، سیگار و نوشیدنی قیافه‌م مچاله شد. رفتم آشپزخونه.

مستخدم‌ها با کنجکاوی نگاهم می‌کردن.

ربابه رو که مشغول گذاشتن شیرینی تو ظرف بود رو صدا زدم. وقتی اومد پیشم مثل همیشه سرد و خشک و با صدای آروم گفتم:

- اول از همه در و پنجره‌ها رو باز کن. کولرا رو هم روشن کن تا هوا عوض بشه... یکی از بادیگاردا رو هم بفرست پشت ویلا. یه خانومی پشت یکی از درختای اون جا بیهوش افتاده. به بادیگارده بگو ببرتش یه جایی که کسی نبینتش...

و بعد با اخم غلیظی ادامه دادم:

- اگه بلایی سرش بیاد هم تو هم اون بادیگارد رو می‌فرستم اون دنیا. فهمیدی؟ با ترس گفت:

- ب... بله خانوم... اطاعت میشه.

- درضمن... به همه‌ی بادیگاردا بگو تو حالت آماده باش باشن.

- چشم خانوم.

اخم غلیظی کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. هوای داخل ویلا خفه‌کننده بود. بوی \*!-کل و سیگار واقعاً داشت حال رو به هم می‌زد.

با قیافه‌ی مچاله شده از کل ویلا زدم بیرون. نیرویی من رو به سمت ساحل می‌کشوند. باد خنکی که می‌وزید واقعاً لذت‌بخش بود. صدای موج دریا بهم آرامش می‌داد. آخرین باری که برای تفریح اومده بودم شمال پونزده سالم بود. دقیقاً یه ماه قبل از اون اتفاق نحس.

با آرتان پسرخاله‌م، دل آرام، آرام و مادر بزرگم اومده بودیم. آرتان پنج سال از من بزرگتر بود. من رو دوستم داشت و عاشقانه من رو می‌پرستید. آخرین دفعه‌ای که دیدمش همین جا بود. لب ساحل نشسته بودیم. دستش رو انداخته بود دور شونه‌م و منم بهش تکیه داده بودم. مثل همیشه داشت نجواهای عاشقانه تو گوشم سر می‌داد که با صدای چیک دوربین سریع به عقب برگشتم که با دیدن آرام درحالی که دوربین عکاسی دستش بود بلند شدم و دنبالش راه افتادم. حاصل اون عکس همونی شد که تو آتیش سوزوندمش.



حدود نیم ساعت کنار ساحل موندم و وقتی خسته شدم به ویلا برگشتم. خیلی عادی وارد ویلا شدم. کسی متوجه نبودم نشده بود. روی مبل نشستم و خودم رو با دست باد زدم. با اینکه کولرها روشن بودن ولی نمی‌دونم چرا من گرم بود.

پوف پس چرا اینا نمیرن؟ به ساعت مشکیم خیره شدم. ساعت دو بود. پسری کنارم نشست و با صدای نازکی گفت:

- ببخشیدا نانا من این جا می‌شینم... آخه می‌دونی این دخترا همه‌ش دنبالم... خب منم که دل‌رحم... نمی‌تونم بهشون نه بگم که... برا همین اومدم این جا نشستم تا یکم راحتم بذارن... حالا تو اسمت چیه نانا؟

دهنم قشنگ باز مونده بود. این چرا این جوری حرف می‌زنه؟ همه‌ی کلمات رو کش‌دار می‌گفت. موقع حرف زدن هم به گ\*رد\*نش قر می‌داد. حاضرم قسم بخورم رژ لب و رژگونه زده بود. البته خیلی کم. باید دقت می‌کردی تا بفهمی.

با حس بسته شدن فکم به شهرداری که کنارم نشسته بود نگاه کردم. دستش رو آورده بود جلو و دهنم رو بسته بود. دوباره صدای پسره اومد:

- زبونت رو موش خورد نانا؟... گفتم اسمت چیه؟

از تو بهت در اومدم. خواستم جوابش رو بدم که دوباره گفت:

- نه نانا نگو... بذار خودم حدس بزنم... امم... نازیتا... نه این خیلی بهت نمی‌خوره... بعد از گفتن چندتا اسم دیگه گفت:

- اوف نانا پس چرا هیچی نمیگی؟... اصلاً من قهرم...

بعد هم پا شد رفت. چشم‌هام گرد شده بود و دهنم باز. به پسره که حالا یه عالمه دختر دورش ریخته بود اشاره کردم و گفتم:

- این چرا این جوری بود؟

شهراد همون طور که می خندید گفت:

- چه جووری بود نانا؟

و بعد با شدت بیشتری زد زیر خنده. با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- مسخره.

نیما اومد و اون ورم نشست. اصلاً بهش نگاه نکردم. گفت:

- قهری؟

پوزخندی زدم و سرد گفتم:

- قهر مال بچه هاست.

- آهان. پس این کم محلی چه معنی میده؟

پوزخندم صدا دار شد:

- هه... یه جووری میگی کم محلی انگار قبلاً کلی محلت می دادم.

روم رو کردم سمت شهراد و گفتم:

- خدمتکار رو فرستادم پیش رها.

نیشش شل شد و چیزی نگفت. یه دختری اومد سمت ما. روش رو گرفت سمت نیما و با

ع\*ش\*وه گفت:

- عزیزم افتخار یه دور ر\*ق\*ص رو میدی؟

نیما یه نگاه به من کرد یه نگاه به دختره. از چیزی که توی نگاهش بود شوکه شدم؛ ولی به

روی خودم نیاوردم. همون طور که بهم نگاه می کرد، بلند شد و گفت:

- بریم.

با چشم های پر از تمسخرم نگاهش کردم. بعد تموم شدن آهنگ اعلام کردن بریم شام. با

تعجب گفتم:

- چرا این قدر دیر دارن شام میدن؟

شهراد:

- مثل اینکه خواست خود مهمونا بوده.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

\*\*\*

با خستگی وارد اتاق مهمان شدم. تا فردا ظهر باید عاطفه می موندم. لباس هام رو با تاپ و شلوارک مشکی عوض کردم. گیره موهام رو باز کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت. به صورتم تا فردا اصلاً نباید دست می زدم.

نگاه خـمـا\*رم رو تو اتاق چرخوندم. چراغ اتاق روشن بود. اصلاً حوصله نداشتم چراغ رو خاموش کنم. کنارم دوتا بالش دیگه بود. نشستم رو تخت.

یه دونه رو برداشتم و پرت کردم سمت کلید برق. خورد بهش ولی خاموش نشد. بالشتش نرم بود. صدقه سری کلاس های تیراندازی نشونه گیریم عالی بود. بالش دیگه رو برداشتم. از اون یکی سفت تر بود.

پرتش کردم. خورد به کلید و چراغ خاموش شد. دوباره دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم رو خودم. پنجره باز بود و باد خنکی به صورتم می خورد.

چشم هام رو بستم. صدای موج دریا گوشم رو نوازش می داد. این اتاق یعنی آرامش.

\*\*\*

با صدای قهقهه چشم هام رو باز کردم. کیه اول صبحی این جوری می خنده؟ دوباره چشم هام رو بستم تا دوباره بخوابم که این دفعه صدای قهقهه دونفر اومد. عصبی از جام بلند شدم و در رو باز کردم. نیما و شهراد بودن که پیچ می کردن و یهو صدای خنده شون می رفت بالا. عصبی گفتم:

- شما خواب ندارین؟

نیما:

- نه. نداریم.

همون طور که به شهراذ زل زده بودم گفتم:

- با تو نبودم.

شهراذ همون طور که می خندید گفت:

- دیگه تکرار نمیشه.

داشتم چپ چپ نگاهشون می کردم که صدای گریه بچه اومد. ابرو هام پرید بالا. در اتاق کناریم باز شد. ربابه درحالی که بچه ی رها تو ب\*غلش بود اومد بیرون و رو به نیما با گریه گفت:

- آقا هرکاری می کنم آروم نمیشه.

رفتم جلو و بچه رو ازش گرفتم و درحالی که با دست هام از کمرش گرفته بودم روبه روی صورتم گرفتمش. چه قدر صدای گریه اش قشنگ بود. نیما رو به ربابه گفت:

- حالا تو چرا گریه می کنی؟

- آقا نمی تونم ببینم این بچه داره گریه می کنه... هر وقت گریه می کنه منم گریه می گیره. با حالت عجیبی به ربابه نگاه کردم. چه جوری می تونست ان قدر راحت گریه کنه؟ الان داشت به خاطر گریه این بچه می کرد؟

یه لحظه نگاهم به شهراذ خورد. کنجکاو نگاهم می کرد. انگار می خواست بدوننه با بچه چی کار می کنم. گریه ی بچه شدیدتر شد. بهش نگاه کردم. قطره های اشک گوله گوله از چشمش می ریخت پایین. همه بهم زل زده بودن. نفس عمیقی کشیدم. برگشتم و بچه رو با خودم بردم داخل اتاق و در رو با پام بستم.

بچه که انگار محیط برایش تازه بود کم کم ساکت شد و به اطرافش نگاه کرد. روی تخت به صورتی که دراز کشیده باشه گذاشتمش و رفتم تا لباس هام رو عوض کنم. یه لباس مشکی ستین سه ربع با یه شلوار لی مشکی پوشیدم. موهام رو شونه کردم و بافتمشون. روی تخت نشستم و به بچه نگاه کردم. انگشتش رو کرده بود تو دهنش. با تلفنی که به آشپزخونه وصل بود زنگ زدم و گفتم شیر بچه رو با صبحانه‌ی خودم بیارن بالا. خودم هم بچه رو به\*غسل کردم و رفتم تو اتاق کناری. دکور لیمویی و سفید اتاق رو روشن کرده بود. همه وسایل بچگونه بودن. دورتادور اتاق پر بود از عروسک. کنار کمد نشستم و بچه رو نشسته گذاشتم رو پام و به خودم تکیه دادمش تا نیفته. در کشو رو باز کردم تا لباس هاش رو عوض کنم. حس عجیبی داشتم. تا به حال از این کارها نکرده بودم.

از بین لباس هاش یه تاپ لیمویی با شلوارک ستش برداشتم. کشوی بالایی رو باز کردم. یه تل کشی کوچولوی زرشکی هم برداشتم. در زده شد. بلند گفتم:

- بیا تو.

ربابه اومد داخل. سینی رو گذاشت رو تخت و گفت:

- خدا مرگم بده خانوم... شما چرا؟ بدینش به من...

با تحکم گفتم:

- لازم نکرده... می تونی بری.

اون قدر جدی بودم که دیگه نتونه حرفی بزنه. با گفتن چشم از اتاق رفت بیرون. لباس ها و بچه رو برداشتم و بلند شدم. به سمت تخت رفتم. بچه رو به صورت دراز کش رو تخت گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم. شیشه‌ی شیر رو برداشتم و بردم سمت دهنش.



با ول\*مع شروع کرد به خوردن. پوف.

الان من این شیشه رو همین جوری نگه دارم تا این بخوره! پس خودم چی بخورم؟  
شیشه رو از تو دهنش درآوردم. چشم‌هاش دنبال شیشه بود. دست‌هاشم دراز کرده بود تا  
بتونه شیشه رو بگیره. شیشه رو گذاشتم کنارم. سریع یه ساندویچ پنیر با گردوی فراوون  
برای خودم درست کردم.

با دست چپم ساندویچ رو نگه داشته بودم و می‌خوردم و با دست راستم شیشه شیر رو جلوی  
دهن بچه گرفته بودم تا بخوره.

بعد از اینکه شیرش رو خورد خودم هم شیر کاکائوم رو سر کشیدم. به بچه نگاه کردم. از  
اینکه بهش بگم بچه بدم می‌اومد. باید براش یه اسم انتخاب کنیم. نمی‌دونم چرا ولی دوست  
داشتم اسمش رو خودم انتخاب کنم.

بهاره اسم قشنگیه. بهش هم می‌خوره. دل آرام همیشه می‌گفت که می‌خواد اسم بچه‌ش رو  
بهاره بذاره. من هم همیشه بهش پوزخند می‌زدم و می‌گفتم با وضعی که داریم کی میاد  
بگیرتمون.

با چشم‌های درشت طوسی‌رنگش تو چشم‌هام خیره شد. لپ‌های تپل صورتی‌رنگش چشمک  
می‌زدن. نتونستم تحمل کنم. صورتم رو بردم جلو و لپش رو صدا دار ب\*و\*سیدم.  
صدای خنده‌ش بلند شد. لبخند محوی زدم و ب\*غش کردم. توی اتاق کسی نبود، پس  
موردی نداشت اگه یه ب\*وس دیگه رو گونه‌ش می‌زدم.

دوباره ب\*و\*سیدمش و از رو تخت بلند شدم. رنگ لیمویی لباسش با پوست سفیدش  
هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود. هوا ابری بود. داخل اتاق شوفاژ روشن بود و هوا گرم بود،  
برای همین تاپ تنش کرده بودم.

اما مطمئنم که بیرون سرده. از تو کشوش یه ژاکت بافت زرشکی برداشتم و تنش کردم؛ ولی دکمه‌هاش رو نبستم، تلش رو با یه کلاه زرشکی هم برداشتم. بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. به سالن پایین رفتم.

تو کل این مدت بهاره زل زده بود بهم؛ اما وقتی از اتاق بیرون رفتم دور و برش رو نگاه می‌کرد. داشتم می‌رفتم سمت شومینه که حس کردم یه چیزی اومد رو شونه‌م. وقتی نگاه کردم دیدم بهاره سرش رو گذاشته رو شونه‌م و دستش دور گ\*رد\*نم حلقه کرده بود. حس خیلی عجیبی داشتم. یه جوری بود.

روی صندلی چوبی کنار شومینه نشستم و حالت خوابیدن بهاره رو عوض کردم. جوری که سرش رو دست راست و پاهاش رو دست چپم بود. اولش چشم‌هاش رو باز کرد؛ ولی چند لحظه بعد دوباره بستشون. حس کردم یه چیزی افتاد رو شونه‌م. پتویی بود که شهراد رو شونه‌م انداخته بود. از صداش فهمیدم شهراده. چون گفت:

– مادر بودن بهت میاد.

پوزخندی زدم و گفتم:

– مادر؟ ... کلمه‌ش رو نمی‌شناسم.

اومد جلوی پام زانو زد و به بهاره خیره شد. همون طور که به صورت شهراد خیره شده بودم گفتم:

– اسمش رو گذاشتم بهاره.

لبخندی زد و گفت:

– اسم قشنگیه.

– آره... قشنگه.

خواست دستش رو بگیره که گفتم:

- اِ نکن بیدار میشه...

دستش رو گرفت. بوشش کرد. بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- اتفاقاً هم باید دستش رو بگیرم، هم باید سروصدا ایجاد کنم تا از الان عادت کنه با هر

صدای کوچیکی از خواب نپره و نترسه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

- تو اینارو از کجا می‌دونی؟

نفس عمیقی کشید. به بهاره خیره شد و گفت:

- هفت سالم بود و بچه شیطونی بودم...

خندید و ادامه داد:

- یه روز داشتم سوسک می‌گرفتم تا بندازم جلوی مامانم که بابام خوشحال اومد خونه و

گفت بچه‌های سارا و حامد به دنیا اومدن... خیلی خوشحال شدم. حامد عموم بود و زنش

سارا سه قولو حامله بود... داشتم بال در می‌اوردم. سه تا همبازی جدید پیدا کرده بودم...

خلاصه وقتی سارا رو از بیمارستان مرخص کردن رفتیم خونه‌شون... از در که وارد شدم بلند

داد زدم کجان... ولی هیچ‌کس بهم توجه نکرد... همه داشتن به سارا و حامد نگاه می‌کردن...

حامد داد می‌زد و می‌گفت من این بچه‌ها رو نمی‌خوام... سارا هم می‌گفت دسته‌گل خودتن.

خودتم برو جمع‌شون کن... از حرفاشون هیچی نمی‌فهمیدم. یه ذره هم ترسیده بودم.

چون حامد خیلی بد داد می‌زد. رفتم سمت مامانم و دستش رو گرفتم. مامانم بهم نگاه کرد.

یه لبخند بهم زد و من رو برد توی یکی از اتاقا. با دیدن سه‌قلوها همه‌چی یادم رفت... دویدم

سمتشون... سه تا دختر عین هم... اصلاً با هم مو نمی‌زدن... مامانم به یکیشون اشاره کرد و

گفت این از اونا پنج دقیقه بزرگتره... به اونی که بزرگتر بود نگاه کردم. یه فرقی با اونا داشت. اونم یه خال بود. اون دوتا یه خال رو دست چپشون داشتن اما بزرگتره نداشت. نگاهی بهم کرد و گفت:

- خسته که نشدی؟

- نه.

- چند روزی گذشت. کارم شده بود آویزون مامانم شدن تا من رو بیاره پیش دخترا. یه روز وقتی رفتیم خونه‌شون فقط فامیلای سارا اون جا بودن و از فامیل حامد فقط من و مامانم و بابام بودیم. می‌خواستن برای دخترا اسم بذارن. یه آقای جمع رو ساکت کرد. دم گوش بچه‌ها اذان گفت. بعد اذان برای دوتاشون اسم گذاشت... وسطیه دل آرام... و آخریه آرام... دم گوش مامانم گفتم بذاره اسم بزرگه رو من انتخاب کنم... مامانم با احترام از همون اقا خواهش کرد تا اسمش رو من بذارم... اسمش رو گذاشتم دل آرا... مثل اسم تو... چهارسال گذشت... توی اون چهار سال من هر روز بعد از مدرسه می‌رفتم خونه‌ی حامد تا با بچه‌ها بازی کنم... خودم بهشون غذا می‌دادم. خودمم باهاشون بازی می‌کردم... حتی بهشون یاد دادم چه‌طوری راه برن و حرف بزبن.

خندید و گفت:

- بهم می‌گفتن شهاد... اولین نفر دل آرا گفت... نمی‌دونی چه ذوقی کرده بودم. چپ می‌رفتم راست می‌رفتم ب\*وس\*شون می‌کردم و خواهش می‌کردم دوباره بگن... تا اینکه... دقیق یادم نیست چی شده بود؛ ولی انگار حامد با بابام دعواشون شده بود و حامدم بدون اینکه به بابام بگه خونه‌ش رو عوض کرده بود... افسرده شده بودم... می‌رفتم تو اتاقم و گریه می‌کردم... اون لحظه‌ها گفتن نداره.

شوکه زده به شهزاد نگاه کردم. چند لحظه بعد با تعجب گفتم:

- تو... تو پسر حمیدی؟

با تعجب گفت:

- تو اسم بابام رو از کجا می‌دونی؟

بی‌توجه به حرفش با صدای آرومی گفتم:

- باورم نمیشه...

صدای نازی اومد:

- درسته دل آرا... تو نوهی منی... تو دختر حامدمی.

اصلاً فکرشم نمی‌کردم. با تعجب گفتم:

- برای همین من رو تو خونه‌ت راه دادی... درسته؟

اومد جلوم ایستاد. با شهراد از جامون بلند شدیم. نیما هم اومده بود. نازی سری تکون داد و

با بغض گفت:

- درسته... وقتی تو خیابون تو اون حالت دیدمت دلم سوخت... اومدم نزدیکت... وقتی

قیافه‌ت رو دیدم فهمیدم دختر سارایی... حتی از سارا هم خوشگل‌تر بودی... اما هیچ‌وقت

نفهمیدم که تو اون‌جا چی کار می‌کردی...

داد زدم:

- پس چرا هیچی بهم نگفتی؟ ... می‌دونستی من نوه‌تم و اون قدر عذابم می‌دادی؟

با گریه گفت:

- می‌ترسیدم بهت بگم... می‌ترسیدم بگم و تو از این‌جا بری...

نیما اومد جلو و بهاره رو که از صدای داد من بلند شده بود و گریه می‌کرد رو از دستم

گرفت. گیج بودم. می‌خواستم از این‌جا برم. با قدم‌های آروم از ویلا رفتم بیرون. هوا ابری

بود.



به دریا رسیدم. موج‌ها بزرگتر شده بودن. رو ماسه‌ها نشستیم. باورش برام سخته. یعنی الان نازی مادر بزرگمه، شهراد پسر عموم و نیما پسر عمه‌م. پس بچه‌های نازی من رو می‌شناسن؟

- چرا اومدی این‌جا دخترعمو؟

شهراد بود. اومد کنارم نشست. با اخم گفتم:

- این کلمه رو نگو.

- کدوم؟ دخترع...

- نگو.

- باشه... ولی اصلاً باورم نمیشه. یعنی تو همون دل‌آرای هستی که برای خندیدن خودم رو می‌کشتم...

خندید و گفت:

- نمی‌دونی چه کارایی با هم می‌کردیم... می‌رفتیم از تو باغچه کرم و سوسک جمع

می‌کردیم و می‌بردیم به مامانم نشون می‌دادیم... مامانم همیشه‌ی خدا جیغ می‌زد و ما هم می‌خندیدیم... تازه یه بارم نزدیک بود آشپزخونه رو آتیش بزنیم...

با تعجب بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

- مامانم حلوا درست کرده بود تا با بابام برن سر قبر بابابزرگمون و پخشش کنن. قرار بود ما

چهار تا خونه بمونیم. رفتیم پیش مامانم و ازش حلوا خواستیم ولی نداد و گفت یه روز دیگه

برامون درست می‌کنه... خلاصه که مامانم اینا رفتن و ما موندیم... وقتی دیدم با لبای

آویزون دارین به من نگاه می‌کنین با خودم گفتم براتون حلوا درست کنم...

بازم خندید و ادامه داد:

- یه چیز عجیبی شد... مثل سنگ شده بود و رنگشم سفید بود. با دستمال دسته‌های قابلمه

رو گرفتم و از روی گاز برداشتمش و انداختمش تو سینک. دستمال‌ها رو هم انداختم رو گاز؛

اما حواسم نبود که گاز رو خاموش نکردم... دستمال‌ها داشتن می‌سوختن و من نمی‌دونستم چی کار کنم که یهو دیدم از سقف داره آب میاد... داشتم با تعجب به سقف نگاه می‌کردم که صدای جیغ اومد. از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم از سقف داخل پذیرایی هم داره آب میاد و شما هم دارین با خوشحالی می‌پرین بالا پایین و می‌گین آخ جون بارون... منم کلاً قضیه‌ی آتیش رو فراموش کردم و اومدم پیش شماها. با دهن باز گفتم:

- مامان و بابات چی کار کردن؟

- مامانم که غش کرد... بابامم می‌زد تو سرش و به خودش فحش می‌داد.

لبخند محوی زدم. شهردا دوباره گفت:

- می‌گم... میشه بگی چه بلایی سر دل آرام و آرام اومد؟

اخمی کردم و گفتم:

- اصلاً حرفشم نزن.

- باشه...

یهو آسمون سفید شد و بعد صدای رعدوبرق اومد. شهردا با حرص گفت:

- آه... یعنی چی هی زرت و زرت بارون میاد؟ ...

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

- برای چی این جواری نگاه می‌کنی؟

- زرت وزرت یعنی چی؟

- یه جور اصطلاحه.

قطرات بارون به صورتم می‌خورد. از جاش بلند شد. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بریم؟

دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم:

- بریم.

از جام بلند شدم. به سمت ویلا رفتیم. بارون داشت شدت می گرفت. قدم هامون رو تندتر کردیم و وارد ویلا شدیم. بعد از دیدن دوتا فیلم با شهرداد و نیما رفتیم تا نهار بخوریم. بعدم هر کسی رفت تو اتاق خودش. تصمیم گرفتم بخوابم. تا سرم رو گذاشتم رو بالش خوابم برد. با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. ساعت پنج بعدازظهر بود. الان وقت این بود که عاطفه بره و دل آرا نصفه شب برگرده. صورتم رو که نمی تونستم بشورم پس مانتو و شلوار مشکیم رو پوشیدم.

یه دست لباس دیگه هم گذاشتم تو چمدون تا موقع برگشت به ویلا لباس هام رو عوض کنم. کیف لوازم آرایشیم رو هم گذاشتم تو چمدون و از اتاق رفتم بیرون. بعد از خداحافظی از همه، قرار شد شهرداد مثلاً من رو برسونه فرودگاه. سوار ماشین شهرداد شدیم. یه هیوندا کوپه مشکی که تازه خریده بود. وارد خیابون اصلی که شدیم شهرداد گفت: - خب ما الان تقریباً شیش ساعت وقت داریم که بیرون از ویلا باشیم... کجا برم؟ - برو یه جا تا بتونم گوشی بخرم.

بعد از کلی پرسیدن یه پاساژ که کلاً توش موبایل فروشی بود پیدا کردیم. شهرداد ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. پیاده شدیم. هوا بوی بارون می داد. رفتیم تو پاساژ. وارد مغازه شدم و از فروشنده مثل گوشی قبلیم رو سفارش دادم. آیفون ۶مشکی. بعد از خرید بلا فاصله سیم کارت رو از تو کیفم برداشتم و داخل گوشی گذاشتم. از مغازه اومدم بیرون و سریع به رحیمی، وکیل و مشاورم زنگ زدم. سریع گوشی رو برداشت: - سلام خانوم.

بی توجه به سلامش گفتم:

- چی شد؟

- خانوم من واقعاً شرمندهم... لطفاً این دفعه هم بچه‌ها رو ببخشین.

با عصبانیت گفتم:

- دفعه‌ی اولتون نیست که ببخشم... بهشون بگو منتظرم باشن.

با ترس گفت:

- خانوم به خدا تا دم در رفتیم ولی تیراندازی کردن...

پوزخندی زدم و گفتم:

- منتظرم باشین.

و گوشی رو قطع کردم. نگاهم رفت سمت شهراد. با اخم داشت به جایی نگاه می‌کرد. وقتی

نگاه کردم دیدم چندتا دختر هی دارن با صدای بلند می‌خندن و به شهراد چشمک می‌زنن.

شهراد با همون اخم رو به من گفت:

- تموم شد؟

- آره. بریم.

از پاساژ اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. شهراد ماشین رو روشن کرد. با همون اخم

گفت:

- دیگه جایی کار نداری؟

- نه.

- پس کجا بریم؟

چیزی نگفتم که یهو با هیجان گفت:

- بریم جوجه بخریم؟

- جوجه؟

- آره. بعدشم بریم یه پارکی چیزی جوجه‌ها رو سیخ بکشیم بخوریم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- برای من فرقی نمی‌کنه.

- پس پیش به سوی جوجه.

کنار یه مغازه گوشت و این جور چیزا نکه داشت و پیاده شد. منم پیاده شدم که گفت:

- برای چی پیاده شدی؟

به سوپرمارکت اون‌ور خیابون اشاره کردم و گفتم:

- می‌خوام برم اون‌جا.

و بدون اینکه منتظر تعارف و این جور چیزا باشم رفتم اون‌ور خیابون. وارد مغازه شدم. یه سبد

برداشتم و هرچی چیپس و پفک بود ریختم تو سبد.

دوتا قوطی لیموناد هم برداشتم و رفتم تا حساب کنم. دودل بودم که سیگار بخرم یا نه؟ حالا

یه بسته اشکالی نداشت. سیگار هم گرفتم و بعد از دادن پول، خریده‌ها رو برداشتم و از مغازه

رفتم بیرون.

از خیابون رد شدم و کنار ماشین ایستادم. شهراذ هنوز نیومده بود. بسته‌ی سیگار کاپتان بلک

رو گذاشتم تو کیفم.

داشتم با پام سنگی رو مینداختم تو جوب که با صدای دزدگیر ماشین یه متر پریدم بالا.

دستم رو روی قلبم که محکم می‌زد گذاشتم و حرصی برگشتم سمت شهراذی که

می‌خندید. با حرص گفتم:

- کخ داری؟

دستش رو گذاشت رو شکمش و همون‌طور که بهش نگاه می‌کرد گفت:

- فکر کنم دارم.



چشم‌غره‌ای بهش رفتم و نشستم تو ماشین. شهراد هم نشست و گفت:

- بریم لب ساحل یا جنگل؟

- جنگل؟ اونم تو این هوا؟

- آره. نمی‌دونی چه کیفی میده. تازه چادرم هست که پهن کنیم.

- از قبل برنامه داشتی بیای؟

- آره.

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

- چی شد پس؟ بریم پارک یا جنگل؟

- بریم جنگل.

لبخند خوشحالی زد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد. بعد از یک ساعت رسیدیم. دورتادورمون پر بود از درخت. از ماشین پیاده شدیم.

شهراد رفت سمت صندوق عقب. من هم داشتم به دور و برم نگاه می‌کردم. هوا خیلی سرد بود. شهراد درحالی که تو یه دستش چادر و دست دیگه‌ش ژاکت اومد سمتم. ژاکت ور گرفت سمتم و گفت:

- بگیر بپوش که الان یخ می‌زنی.

ژاکت مشکی‌رنگ رو که بعضی جاهش خط سفید داشت رو پوشیدم و روی یه سنگ نسبتاً بزرگ نشستم. غرورم اجازه نمی‌داد ازش بپرسم این‌جا رو از کجا می‌شناسه.

پشت سرم چادر رو پهن کرد. بعد هم چندتا چوب از صندوق ماشین با چند تا سیخ در آورد. اومد جلوم ایستاد. با سنگ‌های دور و برمون یه دایره درست کرد و چوبا رو گذاشت داخل دایره.

باز هم رفت سمت ماشین و یه بطری آورد. در بطری رو باز کرد و مایع داخلش رو ریخت رو چوب‌ها. از بوش فهمیدم نفته. از توی جیبش یه بسته کبریت در آورد. تو تمام این مدت خیره به حرکاتش نگاه می‌کردم. همون‌طور که خم شده بود تا کبریت رو بندازه تو آتیش گفتم:

- فکر همه‌جاش رو کرده بودی نه؟  
- آره.

و بعد کبریت رو انداخت رو چوب‌ها و سریع رفت عقب. گرمای آتیش که به صورتم می‌خورد خیلی خوب بود. اومد روی زمین نشست و جوجه‌ها رو به سیخ کشید. من هم فقط به دور و بر نگاه می‌کردم. بعد از اینکه کارش تموم شد، جوجه‌ها رو گذاشت رو آتیش. بعد هم خسته اومد کنارم با فاصله روی زمین نشست و گفت:

- آخ. پدرم در اومد...

بعد رو بهم گفت:

- شما یه وقت کار نکنی. آخه خسته میشی.

- نگران نباش. کاری نمی‌کنم.

چشم‌غره‌ای رفت و به آتیش خیره شد. گوشیش رو از تو جیبش درآورد. اخم جذابی کرد و یه سلفی از خودش گرفت. عکسش رو جلوی چشمش گرفت و گفت:

- به به. خدا چی ساخته...

و بعد بهم نگاه کرد تا عکس‌العمل رو ببینه. با اخم کم‌رنگی نگاهش کردم که گفت:

- هنوزم باورم نمیشه که تو دختر عمومی...

زنگ خوردن گوشیم حرفش رو نیمه تموم گذاشت. به شماره‌ی ناشناس نگاه کردم و بعد  
چند لحظه دایره سبز رو به قرمز رسوندم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم ولی حرفی نزد. با  
صدایی که از اون‌ور خط اومد بدنم یخ زد. آرتان بود:  
- الو... دل آرا... دل آرامم...

به سختی نفس صداداری کشیدم که گفت:

- خودتی دل آرا؟

با گریه گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ ... تو رو خدا یه چیزی بگو... دارم از دوریت دق می‌کنم دل آرا... باهام  
حرف بزن... بذار مثل قبلاً با صدات آرامش بگیرم...  
با سختی گفتم:

- شماره‌م رو از کجا آوردی؟

- الهی من قربون اون صدات برم... دل آرامم تو رو خدا بگو کجایی... بذار ببینمت... غلط  
کردم که ولت کردم... تو برگرد... دل آرا تو رو خدا برگرد... قول میدم کمک کنم... دل آرا دارم  
دق می‌کنم...

با صدای آرومی گفتم:

- دیگه دیر شده... باید همون موقع که بهت پناه آورده بودم کمک می‌کردی...

- ببخش دل آرامم... ببخش... تو بگو کجایی تا من پیام بپشت...

- شماره‌م رو از کی گرفتی؟

- الان وقت این حرفا نیست...

با عصبانیت گفتم:

- بهت میگم شماره‌م رو از کجا آوردی؟

- یکی از دخترای فامیلتون دوستِ دوستمه... داشتن راجع به تو صحبت می کردن که منم شنیدم... قرار شد ازت عکس بگیره تا من مطمئن بشم خودتی... تو خودت بودی... تو دل آرامم بودی... ..

سکوت کرد که گفتم:

- ادامهش رو نگفتی...

نفس عمیقی کشید و با صدای لرزونی گفت:

- بهش گفتم شمارهت رو از مستخدما بگیره... دل آرا... جات راحت؟ ... اذیت که نمی کنن...

می کنن؟ ...

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به سوالش گفتم:

- من هیچ وقت دوستت نداشتم... الانم ندارم... بهتره قبل اینکه بیشتر از این خرد بشی گوشی رو قطع کنم... خداحافظ.

بعد هم گوشی رو قطع و بعدش خاموش کردم. ناخودآگاه آهسته گفتم:

- آرتان بود... می گفت ببخشمش...

با تعجب گفت:

- آرتان؟ ...

- آره. پسر خاله‌م.

- آهان... حالا یادم اومد... هر وقت می اومدم خونه تون اونم بعضی اوقات بود... همیشه هم با هم دعوا می کردیم.

نمی خواستم راجع به گذشته حرفی بزنم برای همین گفتم:

- جوجه‌ها نسوزن...

شهراد هم که انگار متوجه شد نمی‌خوام حرفی بزnm رفت سمت جوجه‌ها. من هم رفتم داخل ماشین نشستm و با دستمال مرطوب به جون صورتم افتادم.

بعد هم لنزها رو در آوردم و از ماشین رفتم بیرون. بوی جوجه همه‌جا رو برداشته بود. با حس خیس شدن صورتم به آسمون نگاه کردم. داشت بارون می‌گرفت.

نگاهم رفت سمت شهراد. داشت با حرص به آسمون نگاه می‌کرد. رفتم کنارش و بی‌هیچ حرفی جوجه‌های آماده رو که توی ظرف گذاشته بود رو برداشتم و رفتم سمت چادر.

داخلش شدم و از سبد کنارم سفره یه بار مصرف کاغذی رو در آوردم. قسمتی از سفره رو جدا و پهن کردم.

ظرف جوجه‌ها رو هم گذاشتم روش. دوتا بشقاب درآوردم و گذاشتم. چند لحظه بعد شهراد با پلاستیکی که توش چیپس و پفک و لیموناد بود اومد داخل.

پلاستیک رو گذاشت رو زمین و بعد در پارچه‌ای چادر رو گره زد. جوری که می‌تونستیم بیرون رو ببینیم. روبه‌روم نشست.

چند بسته چیپس رو باز کرد و گذاشت رو سفره. لیمونادها رو هم گذاشت. بعدم دستش رو برد سمت سیخ‌ها و گفت:

- شروع کن دیگه.

بی هیچ حرفی شروع کردم. خیلی خوب پخته شده بود. شهراد گفت:

- چه‌طوره؟ خوب پخته شده؟

- میشه تحملش کرد.

صداش رو دخترونه کرد و گفت:

- وا اقامون دلت میاد این رو بگی؟... من به این خوبی این رو این‌جوری کردم بعد تو این رو میگی؟ ...



بعد هم با حالت گریه گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره...

و با جیغ ادامه داد:

- یا طلاق یا هم اینکه امشب پشت نمی خوابم...

سعی کردم با خوردن لیموناد از خندیدن جلو گیری کنم. بعد خوردن گفتم:

- فکر کنم طلاق بهتر باشه...

با همون صدای نازک درحالی که مظلوم نگاهم می کرد گفت:

- اقامون... چه جووری می تونی شبا بدون سیکس پک من بخوابی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- دیگه خیلی وارد جزئیات نشو.

شهراد هم دیگه چیزی نگفت. کم کم بارون بند اومد اما ما تو چادر مونده بودیم. شهراد دراز

کشید و گفت:

- می دونستی بچه بودیم به پفک چی می گفتیم؟

- نه. یادم نیست.

لبخند تلخی زد و گفت:

- می گفتیم پفک... مامانم همیشه حرص می خورد. همیشه بهم می گفت برای چی به این

بچه ها میگی به جای پفک اون کلمه رو بگن... منم فقط می خندیدم و می گفتم حرص نخور

مامانم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی دلم برای مامان و بابام تنگ شده... توی تصادف مردن... ولی من حتی نمی دونم

کجا دفن شدن...

با تعجب گفتم:

- نمی‌دونی؟

- نه... خودم نخواستم بدونم... چندسال گذشت تا تونستم نبودشون رو درک کنم... اون روزا گفتن نداره... خیلی برام سخت بود...

من هم رو زمین دراز کشیدم. اون پدر مادرش رو دوست داشت؛ پس چه‌طور می‌شد ندونه اونجا کجا دفن شدن؟ عجیب خوابم می‌اومد. چشم‌هام رو بستم.

بین خواب و بیداری بودم که حس کردم یه چیزی مثل پتو اومد دورم. بعد هم دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد.

\*\*\*

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. چشم‌هام رو باز کردم. شهراد با فاصله کنارم خوابیده بود که اون هم چشم‌هاش رو باز کرد و درحالی که خمیازه می‌کشید گوشیش رو از تو جیبش درآورد. گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت:

- جانم نیما...

...

- خواب بودم داداش متوجه نشدم. شرمنده.

...

خندید و گفت:

- خیلی بی‌شعوری به‌خدا... مرگ.

...

- اوکی الان راه می‌افتیم. فعلاً.

یه خمیازه خیلی طولانی کشیدم که فکم درد گرفت. نشستم و پتو رو از رو خودم زدم کنار. هوا یه جورایی تاریک بود. شهراد گفت:

- پاشیم جمع کنیم بریم که الانه هوا از این تاریک تر بشه و نتونیم جاده رو پیدا بکنیم. با همدیگه همه‌ی وسایل رو به جز چادر جمع کردیم. ساکم رو برداشتم و رفتم داخل چادر. لباس‌هام رو عوض کردم و اومدم بیرون. شهراد هم چادر رو جمع کرد. بعدم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تو راه جز صدای آهنگ صدای دیگه‌ای نمی‌اومد. بالاخره رسیدیم ویلا. چمدونم رو با یه چمدون دیگه که تو ماشین بود عوض کردم و وارد ویلا شدم.

همه‌ی مستخدم‌ها به صف شده و کمرشون رو خم کرده بودن. تنها صدایی که می‌اومد صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلند بود. ربابه اومد سمتم و گزارش رفت‌وآمدهای داخل ویلا رو داد. همون طور که به حرف‌های ربابه گوش می‌دادم همه مستخدم‌ها رو زیر ذره‌بین چشم‌هام گذاشتم. همه چی مثل همیشه بود. مستخدم‌ها بعد از خوش‌آمدگویی رفتن تا به کارشون برسن. رفتم به اتاقم تا دوش بگیرم. قرار بود با نیما و شهراد بریم تهران برای دیدن ویلا. مجبور بودیم شب بریم. صبح ممکن بود شروین ردمون رو بگیره. از حموم اومدم بیرون و با حوله نشستم رو مبل چرم مشکی‌رنگم.

لپ‌تاپم رو باز کردم و تمام دوربین مخفی‌ها رو چک کردم. کسی کار اضافه‌ای نکرده بود. بعد از اینکه برگشتم باید می‌رفتم سراغ رها و اون مستخدم.

پالتو و شلوار مشکی پوشیدم. موهام رو که کمی خیس بود رو شونه زدم و پایین سرم بستم. شالم رو سرم کردم. کفش پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم و بعد از زدن عطر و زدن سایه دودی پشت پلکم از اتاق رفتم بیرون.

نیما و شهراد پایین منتظرم بودن.

بدون توجه بهشون به سمت امیر رفتم و با اخم گفتم:

– حواست بهشون باشه... دوتا خانوم همراه خودت بیر تا همه جاشون رو بگردن. می فهمی که چی میگم؟

– بله خانوم.

– درضمن فقط یه وعده غذا اونم شب بهشون میدی و با یه بادیگاردِ دیگه همون جا داخل اتاق وایمیستی تا غذاشون رو تموم کنن...

نیم نگاهی به نیما که با حرص بهم نگاه می کرد انداختم. پوزخندی بهش زدم و رو به امیر گفتم:

– کارت رو درست انجام بدی پول خوبی گیرت میاد؛ اما اگر اشتباهی بکنی... با تحکم ادامه دادم:

– باید با خانواده ت خداحافظی کنی...

ترس رو از تو چشم هاش خوندم؛ اما با صدایی محکم گفت:

– ناامیدتون نمی کنم خانوم.

– امیدوارم...

به سمت نیما و شهراد رفتم. قرار بود با ماشین نیما بریم پس سوار ماشینش شدیم و راه

افتادیم. نیما راننده بود و منم کنارش نشسته بودم.

شهراد هم رو صندلی عقب سرش با گوشیش گرم بود. نیما صدای آهنگش رو بلند کرده بود و با سرعت زیادی رانندگی می کرد. با آهنگ بلند بلند می خوند و سرش رو با ریتم آهنگ تگون می داد.

صدای ضبط رو کم کردم که با اعتراض گفت:

- اِ برای چی صداش رو کم کردی؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- من زبون حیوونا رو متوجه نمیشم...

با حرص بهم یه نگاه انداخت و گفت:

- تقصیر من نبود که اون دختره خودکشی کرده...

با اخم غلیظی که نشون می داد کم کم دارم عصبی میشم گفتم:

- دفعه‌ی اولت نیست نیما... تابه حال کلی خرابکاری کردی... الانم دیگه راجع به این موضوع

حرف نزن که اعصابم خیلی خرده...

- برای چی عصبی هستی؟... چی شده مگه؟...

- مدارکی که قرار بود از خونه‌ی شروین بدزدیم رو نتونستم گیر بیارم... دم در بهشون

شلیک کردن... خیلی از افرادم کشته شدن...

با عصبانیت بیشتری ادامه دادم:

- الانم فقط منتظر اینم که شروین بیاد و یه بلایی سرم بیاره...

- کی بهت گفته عملیات شکست خورده؟

- رحیمی... باید یه گوشمالی حسابی بهشون بدم...

و با پوزخند ادامه دادم:

- مثل اینکه این تازه کارا هنوز من رو نشناختن...



نیما با کمی نگرانی گفت:

- چی کار می‌خوای بکنی؟

- هنوز تصمیم نگرفتم.

نیما خواست چیزی بگه که با اتفاقی که افتاد دهنش بسته شد.

سرعت ماشین هی داشت کمتر می‌شد. قبل از اینکه ماشین متوقف بشه، فرمون رو چرخوند سمت خاکی کنار جاده.

شهراد با تعجب گفت:

- چرا ایستادی؟

نیما همون‌طور که با کمی ترس بهم خیره شده بود گفت:

- فکر کنم... بنزین تموم کردیم.

چند لحظه با خشم نگاهش کردم. دهنم رو باز کردم تا عصبانیت رو سرش خالی کنم؛ اما

سریع بستمش و از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم.

به ماشین تکیه دادم. دست‌هام رو مشت کرده بودم و زیر لب داشتم به نیما فحش می‌دادم.

بعد از اینکه هرچی فحش یاد داشتم رو گفتم به سمت صندوق عقب رفتم. اخمی که بین ابرو هام بود از بین نمی‌رفت.

صندوق رو باز کردم. بطری آب رو برداشتم. درش رو باز کردم و آبش رو رو زمین خالی

کردم. با قدم‌های محکم رفتم سمت در راننده. درش رو باز کردم و با عصبانیت گفتم:

- بیا بیرون.

جفتشون از ماشین پیاده شدن. بطری رو گرفتم سمت نیما و گفتم:

- زود تند سریع.

منظورم رو سریع گرفت:

- چی؟ انتظار داری من برم کنار جاده وایسم و از مردم بنزین بخوام؟ عمراً...  
صدام رو بردم بالا:

- یعنی چی عمرا؟ ... بنزین تو تموم شده اون وقت تقصیر ماست؟ ... یعنی تو نمی‌تونستی از قبل رفتن بنزینت رو چک کنی؟ همین الان میری کنار جاده و تمام تلاشت رو می‌کنی تا بنزین گیر بیاری...  
خواست اعتراض کنه که گفتم:

- یه کلمه دیگه حرف بزنی من می‌دونم و تو.  
با اخم بطری رو ازم گرفت و رفت کنار جاده ایستاد. به ماشین تکیه دادم و دست به سینه و با اخم بهش زل زدم. پوست لبم رو می‌کندم تا از حرص خوردم کم کنم ولی نمی‌شد.

درد کتفم شروع شده بود و باعث می‌شد عصبانیتم بیشتر بشه. چرا همه‌ی اتفاقات پشت سرهم می‌افتاد؟ .

با صدای بلند آهنگ از فکر در اومدم. یه دویست و شش قرمز رنگ جلوی پای نیما ایستاده بود. پنج تا دختر بودن که هر کدوم یه چیزشون قرمز بود. یکی رژ قرمز بود. یکی شالش یکی مانتوش و ...

از سلیقه‌شون در انتخاب لباس پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد. راننده‌شون که آرایش غلیظی هم داشت درحالی که آدامشش رو به طرز وحشتناکی می‌خورد صدای ضبط رو کم کرد و با ع\*ش\*ش\*وه گفت:

- بنزین تموم کردین؟

شهراد با اخم گفت:

- شواهد نشون میده که تموم کردیم...

دختره خندید و همون طور که از سرتاپای شهراد رو نگاه می کرد گفت:

- چه اخمی داری تو... ولی اگه بخواین می تونیم بهتون بنزین بدیم.

شهراد و نیما هم زمان برگشتن و به من نگاه کردن. منم پوزخندی به نیما زدم و رفتم داخل ماشین نشستم و به روبه رو زل زدم.

چون شیشه ها بالا بود صداشون رو دیگه نشنیدم. حدود نیم ساعت بعد پسرها اومدن نشستن و دخترها هم بعد زدن یه بوق رفتن. شهراد با حرص گفت:

- آه آه آه... دختر گنده خجالت نمیکشه این جواری صحبت می کنه...  
بعد صداش رو نازک کرد و گفت:

- اسم شما چیه آقای اخمالو؟ ... من بلام انگلیسی و ژاپنی صحبت کنم. مدرکم رو هم گرفتم. تو چه زبون های بلدی؟ ... می خوای شماره من رو بهت بدم در ارتباط باشیم؟ ... وای شهلا اخمش رو نگاه کن... بخورمت پسر. آخه تو چرا ان قدر نازی...  
بعد هم صداش رو درست کرد و گفت:

- حالم داشت بهم می خورد.

نیما هم با حرص گفت:

- آخه چرا من بنزین رو چک نکرده بودم؟ ... اصلاً من یه ادم احمقم...  
شهراد ریز خندید و گفت:

- این چیزیه که همه مون باهش موافقیم.

پوزخند صداکاری برای نیما زدم. نیما با حرص بیشتری گفت:

- کوفت.

با اخم گفتم:

- راه می افتی یا نه؟

۱۱۳

چیزی نگفت و دستش رو برداشت. بعد از چند لحظه نیما اومد و سوار شد. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. دیگه ضبط رو روشن نکرد. با آرامش رانندگی می کرد. بعضی اوقات صدای خنده شهرا د بلند می شد. سرش تو گوشیش بود. انگار کلاً توی یه دنیای دیگه بود. چشم هام رو بستم و کمی شیشه رو دادم پایین. چند لحظه گذشت که یهو صدای قهقهه شهرا د بلند شد. بلند بلند می خندید و به سوال های نیما که می پرسید چی شده جوابی نمی داد. جوری می خندید که خنده ی نیما هم در اومده بود. پوفی از روی کلافگی کردم. نیما با خنده گفت:

- کوفت... به چی می خندی؟

شهرا د بعد اینکه خندهش تموم شد همون طور که اشک گوشه چشمش رو پاک می کرد گفت:

- دوستم اس داده امروز رفته بودم دیدن یکی از فامیلامون که تازه فارغ شده بود. بچه رو ب\*غل کردم می خواستم بگم ان شاءالله زنده باشه گفتم ان شاءالله زنده می مونه ! بعد هم با نیما بلند زدن زیر خنده. چپ چپ نگاهشون کردم. چی این موضوع خنده داشت؟ سری از روی تاسف تکون دادم و به روبه رو نگاه کردم. خلاصه که با شوخی های نیما و شهرا د بالاخره رسیدیم به ویلایی که قرار بود ببینیم. از ماشین پیاده شدم. مردی اومد سمتمون و گفت:

- سلام.

سری تکون دادم. شهرا د و نیما هم سلام کردن. نیما به آقاهه اشاره کرد و گفت:

- ایشون آقای وحیدی از دوستان پدر هستن که املاکی دارن... با دادن کمی پول راضیشون کردم تا شب از ویلا بازدید کنیم...

تیز به نیما نگاه کردم که ادامه داد:



- هیچ کس از این موضوع خبر نداره...

وحیدی به سمت ویلا راهنمایمون کرد. ویلای شیکی بود اما بدی که داشت خارج از تهران بود. سه طبقه بود که هر طبقه تقریباً اندازه‌ی دوتا زمین فوتبال می‌شد. واقعاً جای خیلی بزرگی بود. قرار شد ویلای داخل تهران و شمال رو به وحیدی بفروشیم تا بتونیم اون جا رو بخریم.

کمی هم پول کم می‌آوردیم که قرار شد نازی از پس‌اندازش بده. بقیه‌ی شب رو تو ماشین گذروندیم و صبحش رفتیم ویلا رو با دوتا ویلای شمال و تهران تعویض کردیم. بعد هم همه مستخدم‌ها با کمی گرم و لباس‌های معمولی به همراه بادیگارد‌ها اومدن ویلای جدید.

\*\*\*

وارد ویلای جدید شدم. به طبقه بالا رفتم تا اتاقم رو انتخاب کنم. اتاقی رو که کاغذ دیواری خاکستری و مشکی داشت انتخاب کردم و به ربابه گفتم وسایلم رو بیاره داخل این اتاق. وقتی از اومدن همه مطمئن شدم رفتم به ویلای قبلی داخل تهران تا وسایلم رو که داخل اون کتابخونه بودن رو بردارم.

ماشین رو توی باغ ویلای قبلی پارک کردم. از ماشین پیاده و داخل ویلا شدم. به سمت کتابخونه رفتم. کل ویلا خالی بود، برای همین صدای قدم‌هام تو کل سالن می‌پیچید. قفسه‌های کتابخونه خالی بود.

تنها چیزی که وجود داشت همون تابلویی بود که در مخفی پشتش قرار داشت. گوشواره‌م رو لمس کردم. تابلو تکونی خورد و رفت کنار.

وارد راهرو شدم. با رحیمی هماهنگ کرده بودم که چندتا مهندس بفرسته ویلای جدید تا اتاق مخفیم رو بسازن. قرار بود شب بیان تا کسی متوجه نشه.

بالاخره به اتاق رسیدم. وسط اتاق ایستادم. تنها چیزی که می‌خواستم بردارم لباس سفید و خونی دل آرام بود. رفتم سمت مانکن. لباس رو از تنش درآوردم. آوردمش نزدیک صورتم و عمیق بو کشیدم. هنوز هم می‌تونستم حرکت دست‌های شروین روی بد\*ن\*ش رو جلوی چشم‌هام ببینم.

لباس توی مشتم مچاله شد. اون پست‌فطرت عوضی همه رو بدبخت کرد؛ اما من رو خیلی دست کم گرفته بود. من دختر حامدم. من دل‌آرای حامدم. چشم‌هام رو بستم. تصویر دل آرام در حالی که از ترس می‌لرزید رو یادم نمیره. چشم‌هاش که با عجز نگاهم می‌کردن رو یادم نمیره.

چه قدر دلم می‌خواست شروین جلوی چشم‌هام باشه و من با یه کلت تیربارونش کنم. با اعصابی داغون در حالی که لباس توی دست‌هام داشت مچاله می‌شد به کتابخونه رفتم. گوشواره‌م رو لمس کردم و از کل ویلا زدم بیرون. سوار ماشینم شدم. در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم بیرون.

چشمم خورد به سمند سفیدرنگی که شیشه‌هاش دودی بود. پوزخندی زدم. سمند! اونم تو این منطقه! عجیبه.

با سرعت بالایی راه افتادم. عصبی بودم. شروین من رو چی فرض کرده بود؟ سمند پشت سرم راه افتاد. معلوم بود برای تعقیب کردنم یه تازه‌وارد آورده بودن؛ چون خیلی ضایع دنبالم می‌اومد. هر جا من می‌رفتم اونم می‌اومد. پوزخندم پررنگ‌تر شد. سرعت سمند کجا و سرعت فراری کجا؟

پام رو روی گاز فشار دادم. از بین ماشین‌ها لایی می‌کشیدم و اگه ماشین‌ی از جلوم کنار نمی‌رفت دستم رو رو بوق فشار می‌دادم.

از تو آینه به پشت سرم نگاه کردم. نبود؛ اما امکان داشت که اون ماشین فقط ردگم کنی باشه. شماره نیما رو گرفتم. سریع جواب داد. تا گفت الو سریع گفتم:

- دارن تعقیبم می کنن... همین الان بیا پاساژ «...» ورودی سه...  
- اومدم.

گوشی رو قطع کردم. خودم رو رسوندم به پاساژ. ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و بعد از گذاشتن پیراهن دل آرام داخل کیفم پیاده شدم و خیلی بی تفاوت نسبت به دور و برم سوار آسانسور شدم.

در آسانسور داشت بسته می شد که یه دختر و پسر درحالی که دست هم رو گرفته بودن وارد شدن. در بسته شد. پارکینگ زیرزمین بود و برای رفتن به سمت ورودی سه باید به طبقه همکف می رفتم.

دکمه رو فشردم. چند لحظه بعد من در طبقه همکف بودم. دختر و پسر همراه با من پیاده شدن و رفتن سمت ساعت فروشی. تا نیما بیاد کمی طول می کشید.

برای همین رفتم سمت کفش فروشی. یکی داشت تعقیبم می کرد و من می خواستم کفش بخرم. موضوع تعقیب برام اهمیتی نداشت. وقتی می دونستم کاری از دستمون برنمیاد برای چی باید خودم رو اذیت می کردم؟

بعد از خرید یه جفت کفش مشکی و مانتوی کرمی و روسری مشکی به سمت مغازه لوازم آرایشی رفتم. وسایلی که لازم داشتم رو خریدم و به سمت دستشویی رفتم. وارد دستشویی شدم و در رو بستم.

سریع لباس هامو با لباس هایی که خریدم عوض کردم. موهام رو محکم بستم و ادامه ش رو ریختم تو یقه ی مانتوم. کلاه گیس خرمایی رنگ رو روی سرم گذاشتم و بعد از پوشیدن

روسی و گذاشتن لباس‌های قبلیم داخل پلاستیک جلوی آینه ایستادم و سریع دست به کار شدم.

لنرها رو گذاشتم و بعد آرایش نسبتاً غلیظ کرمی و مشکی از دستشویی زدم بیرون. خیلی ریلکس در حالی که با ناز راه می‌رفتم به طرف خروجی شماره سه رفتم. ماشین نیما رو که دیدم سوار شدم و سریع گفتم:

– راه بیفت.

با تعجب گفت:

– خانوم مثل اینکه اشتباه نشستین.

با عصبانیت گفتم:

– نیما میری یا نه؟

– دل آرا خودتی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم که باعث شد لبخندی بزنه و بگه:

– خودتی.

ماشین رو روشن کرد و سریع راه افتاد. پوفی کردم. تو کل مدتی که تو راه بودیم هیچ کدوممون هیچ حرفی نزدیم.

حدود ۴۵ دقیقه بعد نیما ماشین رو جلوی در نگه داشت و بوق زد. در توسط بادیگاردی باز شد. ماشین رو برد داخل. بعد از خاموش کردن سریع از ماشین پیاده شدم.

وارد ویلا شدم. همه‌ی وسایل وسط ویلا بود. با اخم غلیظی که نشون‌دهنده‌ی عصبانیتیم بود از پله‌ها بالا رفتم. همه با تعجب بهم نگاه می‌کردن. نتونستم تحمل کنم و برگشتم سمتشون.

با دادی که سرشون کشیدم با ترس نگاهم کردن.

- برای چی به من نگاه می کنین؟... پول مفت بهتون نمیدم که این جوری زل بزنین بهم... من میرم و تا یک ساعت دیگه برمی گردم. وای به حالتون اگه تا یک ساعت دیگه وسایلا چیده نشده باشه.

هنوز با ترس بهم نگاه می کردن که با داد بعدیم همه لرزی به بدنشون افتاد و دوباره مشغول شدن.

- دِ یا لا دیگه... هنوز که دارین من رو نگاه می کنین...

با اعصابی داغون تر از پله ها بالا و به اتاق جدیدم رفتم. در رو محکم بستم. کیفم و پلاستیک ها رو روی تخت انداختم. به کیسه بوکس مشکی رنگم خیره شدم و تصور کردم الان تصویر آرام جلوی چشم هامه.

اما آرام مقصر نبود. مقصر شروین بود؛ ولی شروین هم نبود. مقصر حامد و سارا بودن. حامد و سارایی که باعث به وجود اومدن من، دل آرام و آرام شده بودن. اما اونا هم مقصر نبودن. عصبی از افکارم شروع کردم به مشت زدن. ترجیح دادم کیسه بوکس رو صورت شروین تصور کنم تا حامد و سارا.

دردی که به استخوانون دستم و کتفم وارد می شد بهم آرامش می داد.

صدای ترسیده ی دل آرام که بهم می گفت «تو دیوونه شدی» تو گوشم پیچید. می لرزید و با ترس می گفت تو دیوونه شدی. من دیوونه نبودم. شروین و آرام دیوونه م کردن.

چه قدر دلم می خواست وقتی دل آرام این حرف رو بهم می زنه داد بزمن «آخه تو که ندیدی جلوی چشمم چی کار کردن؟ آخه تو که ندیدی آرام با خیانتش چه جوری کمرم رو خم کرد؟ مـست بود که بود، ولی حق نداشت صدای جیغم رو بشنوه و دم نزنه».

مشت هام آروم شد. انرژیم تحلیل رفته بود. خودم رو روی مبل انداختم و به دستم نگاه کردم. کبود بود.



با بی حالی به حموم رفتم. شیر آب سرد رو باز کردم و با لباس رفتم زیرش. عجیب گرم بود؛ اما سردی آب چیزی از آتیش درونم کم نمی کرد.

کلافه بودم. اون شروین لعنتی چرا دست از سرم برنمی داشت؟ از اینکه من رو نمی کشه خیالم راحت بود؛ چون به محض مردنم هرچی مدرک از کارهای کثیفش داشتم به دست پلیس می افتاد.

من هم نمی تونستم بکشمش چون اون هم از من مدرک داشت. بچه های گروه هم رو فرستاده بودم تا مدارکم رو گیر بیان؛ ولی دم در بهشون شلیک کرده بودن. اول باید می رفتم سراغ رها و اون خدمتکار، بعد هم سراغ کسانی که از تیربارون زنده موندن تا کمی بترسونمشون و اگر برای دفعه بعدی هم دوباره شکست بخورن و نتونن مدارکم رو گیر بیان مجبور می شدم خودم به ویلای شروین برم. این کار قطعاً یه ریسک بزرگ بود...

\*\*\*

امیر در عقب ماشین رو باز کرد. از بازوی فرد داخل ماشین گرفت و به سمت بیرون هلش داد و ولش کرد. رها با بدنی زخمی و کبود به زمین، دقیقاً جلوی پای من پرت شد. دهنش با چسب نقره ای رنگی بسته شده بود. پوزخندی بهش زدم و کنارش زانو زدم. چونهش رو تو دستم گرفتم و با نفرت زل زدم بهش. این زن جزء منفورترین آدم های زندگی منه. با چشم هایی که به چشم های بهاره شباهت داشت بهم نگاه کرد. اشک از روی گونه هاش سر می خورد. با التماس نگاهم می کرد. برای یه لحظه نگاهش رفت پشت سرم و همون جا موند. سرم رو چرخوندم و به پشت سرم نگاه کردم. نیما دست به جیب و با پوزخند به رها نگاه می کرد.

صدای گریه‌ی رها بلند شد. کم‌کم صدای جیغ‌های خفه‌ای که می‌کشید بلند شد. از جام بلند شدم. نفر بعدی که به زمین برخورد کرد اون زن به ظاهر مستخدم بود. اخمی کردم و گفتم:

- بیرشون زیرزمین...

امیر و یه بادیگارد دیگه با هم گفتن:

- چشم خانوم.

صدای جیغ‌های خفه‌ی هردوشون بلند شد. با پوزخند چندلحظه به حرکاتشون خیره شدم تا این لحظه توی ذهنم ثبت بشه.

وقتی بادیگاردها از روی زمین بلندشون کردن چشم ازشون گرفتم و به ویلا رفتم. نازی جلوی پله‌ها منتظرم بود. با بغض بهم نگاه می‌کرد.

من هم فقط نگاهش کردم که با صدای لرزونی گفت:

- دل آرا... من نمی‌خواستم که تو در این حد سنگ بشی... گریه‌ش گرفت:

- من فقط می‌خواستم تو رو مقاوم کنم... نه اینکه سنگت کنم...

با دستش صورتش رو پوشوند و بلند گریه کرد. خونسرد بدون هیچ عکس‌العملی بهش خیره شدم. نمی‌دونم نیما از کجا پیداش شد که اومد و نازی رو ب\*غل کرد و در گوشش یه چیزهایی گفت.

بی‌تفاوت از کنارشون گذشتم و به اتاقم رفتم. ویولونم که رنگش مشکی مات بود رو از روی میزم برداشتم.

تقریباً کل تهران رو زیر و رو کردم تا ماتش رو گیر بیارم. به بالکن اتاقم رفتم. باد خنکی می‌وزید. کش موهام رو باز کردم. همه رو ریختم روی شونه‌ی راستم. ویولون رو روی شونه‌ی چپم قرار دادم و شروع کردم.

بعد از چند دقیقه دست‌هام شروع کردن به درد گرفتن. دلم نمی‌خواست صدای ویولون قطع شه؛ اما دست‌هام دیگه توانایی نداشتن. ماهیچه‌های کتفم ضعیف شده بودن. یهو در اتاق به شدت باز شد. با اخم برگشتم داخل اتاق. ربابه درحالی که از ترس می‌لرزید و گریه می‌کرد گفت:

- خ... خانوم... ی...

نتونست ادامه بده. دستش رو گذاشت رو صورتش و بلند بلند شروع کرد به گریه. ویولونم رو گذاشتم رو تخت. رفتم سمتش. از شونه‌هاش گرفتم و گفتم:

- چی شده؟

با گریه به بیرون اشاره کرد. سریع از اتاق رفتم بیرون. پله‌ها رو تند تند پایین رفتم. صدای دعوا می‌اومد. پام رو روی پله آخر گذاشتم و دویدم سمت سالن اصلی. در سالن رو محکم باز کردم.

شهراد، نیما و چندتا از بادیگارد‌ها با چندتا مرد غریبه داشتن دعوا می‌کردن که با ورود من همه‌ی نگاه‌ها اومد سمتم. رو به مستخدم‌هایی که گوشه‌ی سالن جمع شده بودن داد زدم:

- همه بیرون.

سریع رفتن بیرون و در سالن رو بستن. با صدای دست زدن کسی به سمت مبل‌ها نگاه کردم.

- چه جذبه‌ای... آفرین... درست مثل پدرتی...

مبهوت به روبه‌روم خیره شدم. کابوس هر شبم جلوم ایستاده بود و با چشم‌های منفور آبی‌رنگش زل زده به چشم‌هام. دست‌هام رو مشت کردم. چشم‌هاش روی بدنم به حرکت دراومد. طوری زل زده بود بهم که حس کردم هیچ لباسی تنم نیست. احساس حالت تهوع بهم دست داد.

همه جا رو سکوت گرفته بود. دست هاش رو کرد توی جیبش و آروم اومد سمتم. روبه روم ایستاد. دست راستش رو از تو جیبش در آورد و نو\*ا\*زش گونه روی صورتم به حرکت در آورد. چشم هام از حالت انزجاری که بهم دست داد بسته شد. صدای یوازشش اومد:

- حتی از سارا هم خوشگل تری... هم تو هم اون دوتا خواهر بی مصرفت...

چشم هام رو باز کردم و با نفرت گفتم:

- تو حق نداری راجع به دل آرام این جور صحبت کنی...

- پس آرام چی؟

- هنوز خیانتش رو یادم نرفته...

لبخند چندشی زد و گفت:

- خوبه که یادته...

- چه جوری این جا رو پیدا کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

- ان قدر درگیر اون سمند بودی که متوجه موتور پشت سرت نشدی.

نگاهش رو ازم گرفت. به اون مردا که فهمیدم بادیگارد هاشن گفت:

- اونا رو بگیرین... نمی خوام مزاحم حرف زدنم بشن...

هنوز حرفش تموم نشده بود که بادیگارد هاش از بازوهای شهراد، نیما و بادیگارد هام گرفتن.

همه شون تقلا می کردن؛ ولی نمی تونستن بازو شون رو از چنگ اونا دریارن. نیما با داد گفت:

- چی کارش می خوای بکنی عوضی آشغال؟

بادیگاردی که دستش رو گرفته بود نیما رو خم کرد و با زانو زد رو کمرش. صدای فریاد نیما

بلند شد. چشم هام رو بستم تا مشتم رو نکوبونم تو صورت شروین.

با احساس گرمای چیزی روی دستم چشم‌هام رو باز کردم. خون از لای انگشت‌هام جاری شده بود. ناخن‌های بلندم کف دستم رو بریده بود.

- اومدم این جا تا بهت بگم من دیگه کاری به کارت ندارم...

بهش نگاه کردم. پوزخندی زد و گفت:

- جداً؟

و درحالی که سعی می‌کردم خونسرد باشم رفتم و روی یکی از مبل‌ها نشستم. لبخند

چندشش خیلی روی اعصابم بود.

کف دستم خیلی می‌سوخت. با نفرت به شروینی که روبه‌روم ایستاده بود زل زد و گفت:

- نمی‌خوای قدم‌های نحستو از خونه ببری بیرون؟

- یعنی نمی‌خوای دلیل اینکه چرا این جا اومدم رو بفهمی؟

تنها عکس‌العملم زل زدن به چشم‌هاش بود. روی مبل روبه‌روییم نشست. خیلی خودم رو

کنترل کردم تا سرش داد نزند.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد شروع کرد:

- سارا، مادرت رو خیلی دوست داشتم... همیشه دنبال یه فرصت بودم تا ازش خواستگاری

کنم ولی... نمی‌شد. مشکلاتی که با خانواده‌ش داشت این اجازه رو بهم نمی‌داد... یه شب با

گریه اومد پیشم و گفت ببرمش یه جایی که بتونه چند لحظه‌ای اون جا خوش باشه... حالش

خیلی بد بود... بردمش مهمونی... می‌خواستم حالش خوب باشه... اما وقتی دیدم داره

زیاده‌روی می‌کنه بهش گفتم بریم... قبول کرد... قرار شد من برم تو ماشین و اون هم بعد از

اینکه مانتوش رو پوشید بیاد... یه ربع منتظر بودم ولی نیومد... از ماشین پیاده شدم و رفتم

داخل خونه... پیش مهمونا نبود... رفتم بالا... کلی اتاق اون جا بود اما از یکیشون صدای جیغ

می‌اومد...



دستش رو مشت کرد. با نفرت بهم نگاه کرد و گفت:

- پدر عوضی تو بیش از حد م\*ست کرده بود... وقتی سارا وارد خونه شده بود پدرتم پشت سرش رفته بود و بهش...

با عصبانیت گفت:

- ت\*ج\*او\*ز کرده بود... پدر آشغال تو به عشق من، به سارای من ت\*ج\*او\*ز کرده بود... وقتی خانواده‌ها متوجه شدن مجبورشون کردن که با هم ازدواج کنن... می‌دونی حاصل اون ت\*ج\*او\*ز چی بود؟

مبهورت به شروین زل زده بودم. باورم نمی‌شد. پوزخندی زد و ادامه داد:

- حاصل اون ت\*ج\*او\*ز تو بودی و آرام و دل آرام...

نفس عمیقی کشید:

- پدرت خیلی بهت توجه می‌کرد... می‌دونی چرا؟... چون تو از همون بچگی هم مغرور

بودی... پدرت غرورت رو خیلی دوست داشت... اما الان اینا مهم نیستن...

از روی مبل بلند شد. به سمت پنجره رفت و دوباره شروع کرد:

- چند ماه بعد از به دنیا اومدن شما سه نفر برگشتم پیش سارا... اما اون من رو قبول نکرد...

برگشت سمتم. به چشم‌هام زل زد و با نفرت گفت:

- بوی پول پدرت خیلی خوب تونسته بود دل سارا رو ببره؛ اما من همین‌جوری ننشستم...

تلاش کردم و سعی کردم شرکت بزنم اما وقتی به مشکل برخوردم رفتم تو کار قاچاق... ده

سال بعد وقتی کارم رونق گرفت با تغییر قیافه پام رو به خونه‌تون باز کردم... پدرت جلوی

من خیلی خوب باهاتون رفتار می‌کرد برای همین بیشتر مصمم شدم تا ازتون انتقام بگیرم...

برای همین اون کارا رو با دل آرام و آرام کردم؛ اما تو خیلی فرزند بودی و تونستی فرار کنی...

پوزخندی زد و گفت:

- اما حالا که فهمیدم پدرت جلوی مهموناش نقش بازی می کرده که با شما مهربون بوده تصمیم گرفتم دیگه اذیت نکنم... بالاخره تو یادگار سارای منی... باید بیشتر مواظبت باشم... حرف هاش برام خیلی سنگین بود. انگار یه کیسه‌ی سنگین گذاشته بودن رو شونه‌هام و مجبورم می کردن راه برم...

شروین به بادیگارد هاش اشاره کرد. شهراد و نیما و بادیگارد هام از دست بادیگارد های شروین راحت شدن. آروم از روی مبل بلند شدم. شروین رو به بادیگارد هاش گفت:

- شما برین بیرون. من الان میام.

بعد از اینکه بادیگاردها رفتن شروین رو بهم گفت:

- نیازی به پرس و جو یا آزمایش دی ان ای نیست... ح\*ر\*و\*م\*ز\*اد\*گیت ثابت شده ست... مغزم جیغ کشید. صدای هق هق قلبم داشت گوشم رو کر می کرد.

نیما به سمتش یورش برد و گفت:

- عوضی آشغال...

دیگه از دور و برم چیزی نفهمیدم. حرف آخر شروین کمرم رو خم کرده بود. احساس می کردم پاهام دیگه تحمل وزنم رو ندارن. با زانو افتادم زمین. من یه ح\*ر\*و\*م\*ز\*اد\*ه بودم؟

به دور و برم نگاه کردم. دنبال کسی بودم که بیاد و بهم بگه شروین دروغ میگه؛ اما کسی نبود. مثل همیشه کسی نبود که بیاد پیشم.

ریتم نفس هام نامنظم شده بود. سرگردون بودم. حرف های شروین رو نمی تونستم هضم کنم. پدرم، کسی که باهاش پونزده سال زندگی کردم چه آدم بدی بود.

دستی روی بازوم نشست. شهراد بود. با صدای آرومی گفتم:

- من ح\*ر\*و\*م\*ز\*اد\*ه ام؟

با ترحم زل زد تو چشم‌هام. همون طور که به چشم‌هاش نگاه می‌کردم لبخند تلخی زدم و گفتم:

- بهم ترحم نکن... بدم میاد از ترحم...

بدون توجه به حرفم آروم گفت:

- دل آرا... بلند شو بریم تو اتاق...

- اتاقم؟ ... نه... نمی‌خوام برم اون جا...

همون طور که بلندم می‌کرد گفت:

- تو فقط بلند شو. خودم نوکرت هستم، هر جا که بخوای می‌برمت...

به سختی نفس می‌کشیدم. گلویم درد می‌کرد. سعی کردم نسبت به بغض توی گلویم

بی‌اهمیت باشم. شهراذ بردم تو اتاقم. مانتو و شالی دستم داد و از اتاق رفت بیرون.

لباس‌ها رو پوشیدم و رفتم بیرون. شهراذ تو راهرو منتظرم بود. با سری افتاده همراه با شهراذ

رفتیم پایین. نیما یه گوشه نشسته بود و ناله می‌کرد.

دستش روی کمرش بود. مردی با روپوش سفید کنارش بود و داشت یه حرف‌هایی می‌زد.

چشم از نیما گرفتم و از ویلا رفتم بیرون.

توی باغ هرج و مرج خیلی زیاد بود. همه‌ی مستخدم‌ها داشتن به بادیگاردهایی که زخمی شده

بودن کمک می‌کردن.

راستی نازی کجا بود؟ چرا نیومد کمر خم‌شده رو ببینه؟ چرا نیومد ببینه که من با حرف

شروین مردم.

شهراذ بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا راه برم. رفتیم سمت ماشینش. کمکم کرد بشینم.

خودش هم رفت نشست. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

برای امیر که جلوی در بود بوق زد. امیر در رو باز کرد و شهراد با سرعت بالایی از باغ خارج شد. صدای شهراد اومد:

- دل آرا... کجا برم؟

- نمی‌دونم...

پوفی کرد و گفت:

- اصلاً از کجا می‌دونی راست گفته باشه؟

بی‌توجه به حرفش گفتم:

- اصلاً فکرشم نمی‌کردم که پدرم... کسی که من رو بزرگ کرده یه همچین آدمی باشه...

می‌دیدم که هر شب با یکی میاد خونه؛ ولی من همیشه خودم رو گول می‌زدم... با خودم

می‌گفتم پدر من همچین کاری نمی‌کنه اما وقتی صداهاشون از توی اتاق می‌اومد حالم از

پدرم به هم می‌خورد... اما با همه‌ی اینا هوام رو بعضی اوقات داشت... وقتایی که مـ\*ست

بود و قربون صدقه‌م می‌رفت انگار رو ابرا بودم... بیشتر اوقات سعی می‌کرد پیشمون باشه.

وقتی می‌خندیدیم کلی قربون صدقه‌مون می‌رفت. هرچی بزرگتر می‌شدم کمتر می‌دیدمش...

کارم شده بود مواظبت کردن از آرام و دل آرام... پدرمم از وقتی که چهارده سالم شد ماهی یه

بار می‌اومد خونه...

نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشک‌هام جلوگیری کنم:

- و اما مادرم... هیچ‌وقت خونه نبود. وقتایی هم که بود انگار نبود... با چند تا مرد و زن غریبه

می‌اومد خونه و هر شب بساطشون به راه بود... همه‌ی دنیام شده بود آرام و دل آرام اما...

شروین خیلی زود دنیام رو ازم گرفت.

ماشین ایستاد. به دور و برم نگاه کردم. ماشین روی تپه کوه پارک شده بود. چون از تهران دور بودیم دور و بر ویلامون پر از کوه بود. برای همین زود رسیده بودیم بالای تپه. بدون توجه به شهراد که خیره نگاهم می کرد از ماشین پیاده شدم. باد نسبتاً شدیدی می وزید. رفتم جلوی ماشین نشستم و به منظره‌ی روبه‌روم نگاه کردم. شهراد کنارم نشست. عرق کرده بودم ولی بدنم سرد بود. لرزی که به جونم افتاد باعث شد تکونی بخورم. دست‌هام می لرزید. شهراد با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- دل آرا؟ ... حالت خوبه؟

سری به نشونه نه تکون دادم و با گریه گفتم:

- چه جوری حال خوب باشه؟ ...

یهو نزدیکم شد و محکم ب\*غلم کرد. گریه‌م بند اومد. در گوشم گفت:

- همیشه وقتی خیلی ناراحت بودی این جوری می شدی... منم ب\*غلت می کردم و اون قدر همین جوری می موندیم تا خوابمون می برد...

آ\*غ\*و\*شش گرم بود. خودم رو بهش فشردم. تحمل اون حرف‌ها برام سخت بود. با صدای لرزونی گفتم:

- شهراد.

دفعه‌ی اولی بود که اسمش رو می گفتم. اون هم مثل خودم گفت:

- جانم...

نتونستم تحمل کنم و یهو زدم زیر گریه. من رو محکم‌تر تو ب\*غلم گرفت. همون طور که گریه می کردم گفتم:

- شهراد من یه ح\*رو\*م\*ز\*اد\*هم؟



دستش رو از دورم باز کرد. چونه‌م رو با دست راستش گرفت و سرم رو آورد بالا. صورتمون فقط یه وجب با هم فاصله داشت. زل زد تو چشم‌هام و گفت:

- دل آرا... پدر و مادر تو بعدِ اون اتفاق با هم ازدواج کردن. پس یعنی تو... پریدم وسط حرفش و گفتم:

- مهم قبلش بوده... مهم منی بودم که تو بچگی افسردگی گرفته بودم... مهم دل آرامی بود که قرص مصرف می‌کرد... مهم آرامی بود که سعی می‌کرد با داشتن my friend کمبود محبتش رو حس نکنه...

دوباره من رو محکم ب\*غل کرد و چیزی نگفت. سعی کردم دیگه گریه نکنم. چشم‌هام رو بستم. باد خنکی که به صورتم خورد باعث شد شالم از سرم بیفته. ریتم نفس‌هام داشت منظم می‌شد؛ اما قلبم عجیب می‌تپید. بین خواب و بیداری بودم که حس کردم شهراد روی موهام رو ب\*و\*سید و بعد خوابم برد.

\*\*\*

شهراد

به صورتش نگاه کردم. زیر چشم‌هاش از اشک خیس بود. چه قدر وقتی می‌خواهید مظلوم می‌شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به منظره‌ی روبه‌روم نگاه کردم. وقتی شروین اون حرف‌ها رو می‌زد دیدم که کمر دل آرا خم شد. دیدم که نازی با دیدن شروین با ترس رفت به اتاق خودش.

نظم کمی راجع به نازی عوض شده بود. اون حامد، پدر دل آرا رو تربیت کرده بود. اگه کمی به حامد سخت می‌گرفت و بهش اجازه نمی‌داد تا دیروقت بیرون بمونه هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. حامد دست‌پرورده همین مادری؛ اما پس چرا پدر من این‌جوری نبود؟

با تکنونی که دل آرا توی بـ\*غلم خورد بهش نگاه کردم. شالش رو که روی شونه‌هاش افتاده بود رو سرش کردم و همون طور که تو بـ\*غلم بود یواش دستم رو بردم زیر زانـ\*و\*ش و بلند شدم.

در ماشین رو باز کردم و دل آرا رو گذاشتم رو صندلی. در ماشین رو یواش بستم. خودم هم سوار شدم و بعد از بستن کمربند راه افتادم.

من تازه دل آرا رو پیدا کرده بودم، دیگه نمی‌خواستم از دستش بدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به امروز فکر نکنم...

\*\*\*

دل آرا

با احساس گرمای شدید از خواب بیدار شدم. چشم‌های خـ\*ما\*رم رو به لباس‌هام دوختم. با همون مانتو و شلوار روی تختم بودم. حدس زدن اینکه شهراد من رو آورده تا این بالا کار سختی نبود.

گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم. ساعت هشت شب بود. از روی تخت بلند شدم و مستقیم رفتم حموم. بعد از یه دوش بیست دقیقه‌ای اومدم بیرون و بعد از خشک کردن موهام شروع کردم به لباس پوشیدن. یه تاپ دکلمه با جوراب شلواری مشکی پوشیدم. شلوارکم رو هم برداشتم تا اون جا جوراب شلواری رو در بیارم و شلوارک رو بپوشم.

سایه دودی و ریملم رو با رژ صورتی مات تکمیل کردم. موهام رو هم گذاشتم تا باز بمونه. مانتو بلند مشکیم رو پوشیدم و بعد از انداختن شال و برداشتن کیفم همراه با گوشیم از اتاق رفتم بیرون.

همون طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم به سارا، دختر دوست نازی زنگ زدم. سارا اصولاً از اون دسته دخترهایی بود که هرشب باید توی مهمونی‌های آنچنانی پیداش می‌کردی. با شنیدن صدای نازکش قیافه‌م مچاله شد:

- جانم دل آرا...

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا گرفت. معلوم نیست کنارش کیه؛ وگرنه از کلمه‌ی جانم اصلاً استفاده نمی‌کرد. جدی گفتم:

- امشب کجا بساط داری؟

به پایین پله‌ها رسیدم. دیدم که نگاه همه خیره شده بهم؛ اما بدون اینکه توجهی بهشون بکنم از ویلا زدم بیرون.

- گلم بیا به این آدرسی که میدم، فقط خارج از تهرانه.

- اشکالی نداره. بگو آدرس رو...

بعد از اینکه آدرس رو داد گوشه‌ی رو قطع کردم. سوار فراریم شدم و از باغ زدم بیرون. دلم می‌خواست امشب همه‌چی رو با م\*س\*ت کردن از یاد ببرم...

\*\*\*

با قهقهه در ویلا رو باز کردم. همون طور که با سعید می‌خندیدیم به سمت مبل رفتیم و روش ولو شدیم. سعید از موقعی که پام رو تو مهمونی گذاشته بودم ولم نمی‌کرد. اولش سرد باهاش برخورد کردم؛ اما وقتی که م\*س\*ت کردم یادم رفت که کی هستم.

اشکی که موقع خندیدن گوشه‌ی چشمم اومده بود رو با انگشت گرفتم. چراغ‌های کوچیک نارنجی‌رنگ که به دیوار وصل بود روشن بود اما کل ویلا هنوز هم تاریک بود. با لحنی کشیده گفتم:

- می‌دونستی خیلی قشنگ می‌خندی؟

همون طور که می خندیدم مثل خودش کشیده گفتم:

- اره...

کمی به چشم هام نگاه کرد و سرشو آروم آورد پایین که گفتم:

- نکن... هنوز اون قدرام گیج نیستم که نفهمم داری چی کار می کنی...

صدای زیر لبش رو که گفت لعنتی رو شنیدم. دستم رو گذاشتم رو شونه هاش. هلش دادم

سمت عقب و کش دار همراه با خنده گفتم:

- گمشو بیرون...

چشم هاش رو بست. نفس هاش قطعه قطعه شده بود. دست هاش رو مشت کرد. یهو لبخند

چندشی رو لبش نشست، چشم هاش رو باز کرد و دست هام رو محکم گرفت. سرش داشت

می اومد نزدیک که گوشیش زنگ خورد.

همون طور که زیر لبی فحش می داد گوشیش رو از تو جیبش برداشت. گوشی رو جواب داد:

- جانم مامان...

...

- نه. من خونه خودمم...

...

رنگش پرید:

- چی؟... شما دم در خونه این؟ مگه قرار نبود هفته دیگه بیاین؟...

...

گوشی رو از دهنش دور کرد و گفت:

- الو... الو... صدا نمیداد... الو...

بعد هم سریع قطع کرد و بدون اینکه چیزی بگه از خونه زد بیرون. همون طور که بی دلیل می‌خندیدم از رو مبل بلند شدم. با سوت زدن به سمت تابلویی که عکس نازی بود رفتم. صدای بهت‌زده‌ی شهراذ از پشت سرم اومد:

- دل آرا؟!... این چه وضعیه؟!... اون پسره کی بود که رفت بیرون؟!...

برگشتم سمتش. یه پیراهن که د\*ک\*مه‌هاش باز بود تنش بود با یه شلوارک. با تعجب بهم نگاه می‌کرد. ریز خندیدم و همون طور که تلو تلو می‌خورد رفتم سمتش. دستمو دورش ح\*لق\*ه کردم و کش دار گفتم:

- تو چرا بیداری؟

اخم غلیظی کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- برای چی نوشیدنی خوردی؟! اون پسره کی بود که از خونه رفت بیرون؟

تپش قلبم خیلی زیاد شده بود. با ناراحتی زل زدم تو چشم‌هاش و دلخور گفتم:

- برای چی سر من داد می‌زنی؟! ها؟! نمیگی قلبم می‌شکنه؟

بعد ل\*ب\*هام رو غنچه کردم و دست به س\*ین\*ه نگاهش کردم. نگاهش روی

ل\*ب\*های غنچه شده ثابت مونده بود. قفسه‌ی س\*ین\*ه‌ش تند تند بالا پایین

می‌رفت. آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو ازم گرفت. به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- دل آرا بیا بریم تو اتاق...

- چرا؟

- تو بیا بریم... قول میدم بهت خوش بگذره...

دستم رو گرفت و راه افتاد. بی هیچ حرفی دنبالش رفتم. از پله‌ها رفتیم بالا. همون طور که

سعی می‌کرد سروصدا ایجاد نکنه در اتاقم رو باز کرد. رفتیم تو. دستم رو ول کرد و در اتاق

رو بست. همون طور که مانتوم رو در می‌آوردم گفتم:



- چه قدر گرمه...

مانتوم رو انداختم رو تخت. موقعی که می خواستم برگردم اون قدر گیج بودم که یادم رفت باید جوراب شلواریم رو بپوشم.

همون طور که با دست خودم رو باد می زدم کشدار گفتم:

- شهراد... امشب پیشم می خوابی؟

کلافه بود. دستش رو فرو کرد تو موهایش و همون طور که سر تکون می داد گفت:

- اره می مونم... ولی یه شرطی داره.

- چه شرطی؟

- بیا برو حموم... بعد من میام پیشت می خوابم.

ریز ریز خندیدم و گفتم:

- باشه...

رفتم داخل حموم. شهراد پشت سرم اومد. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

- تو برای چی اومدی؟

بدون اینکه جوابم رو بده شیر آب سرد رو باز کرد و اومد پیشم. کمی تو چشم هام نگاه کرد

یهو هولم داد زیر آب. آب سرد که به بدنم خورد لرز شدیدی به بدنم افتاد.

دندون هام از شدت سرما به هم می خورد. شهراد همون طور که کلافه نگاهم می کرد اومد

سمتم. شیر آب رو بست و دست به سینه نگاهم کرد. گنجی نوشیدنی به کل از

سرم پریده بود.

مثل شوک زده ها وسط حموم ایستاده بودم. مغزم انگار کار نمی کرد. شکی که موقع رفتن زیر

دوش بهم وارد شده بود سنگین بود. سعی کردم اطلاعات مغزم رو بیارم سر جاش. همون طور

که لنگ لنگ می زدم خیس از حموم اومدم بیرون. آب از سر و روم می چکید. وسط اتاقم

ایستادم و گیج به دور و برم نگاه کردم. دستم رو گذاشتم روی سرم و سعی کردم تمرکز رو به دست بیارم.

با بی حالی نگاهی به لباس های توی تنم کردم. دلم می خواست اینا رو هم در بیارم. بی حال خودم رو پرت کردم رو تخت. شهرداد سیگاری از توی جیبش در آورد و روشنش کرد. رفت سمت بالکن و درش رو باز کرد. با هجوم باد سردی که به داخل وزید بدنم لرز گرفت. به داخل بالکن رفت. به دود سیگارش نگاه کردم. کاشکی همون لحظه که شروین رو دیده بودم می کشتمش. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی دود سیگار رو خیلی دوست داشتم.

شهرداد سیگارش رو بعد زدن پک عمیقی خاموش کرد و اومد سمتم. بالای سرم ایستاد و گفت:

- قرص بیارم برات؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم. دستش رو گذاشت رو پیشونیم. یهو اخم غلیظی کرد و گفت:

- تب داری... من میرم برات قرص بیارم...

حس مخالفات نداشتم. شهرداد سریع از اتاق رفت بیرون. چشم هام به صورت خودکار بسته شد. خیلی خوابم می اومد. چند دقیقه بعد شهرداد اومد داخل اتاق. صدام زد، اما وقتی دید جواب نمیدم فکر کرد خوابیدم. واقعاً حس جواب دادن نداشتم.

احساس کردم دستم رو برداشت و چیزی دورش پیچید. کم کم متوجه سوزش کف دست هام شدم. اخم کم رنگی نشست بین ابرو هام.

شهرداد بعد از بستن اون یکی دستم با باند، از جاش بلند شد. از چشم هام به خاطر حرارت خیلی بالا اشک می اومد. کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

شهراد

بدون اینکه به صورتش نگاهی کنم از اتاق اومدم بیرون. در اتاقش رو بستم و اومدم داخل اتاق خودم. پیراهنم رو درآوردم و رو تخت دراز کشیدم. چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم اما خوابم نمی‌برد.

یوفی کردم و کلافه رو تخت نشستم. دل آرا تب داشت اون وقت من اومدم که بخوابم؟ از رو تخت بلند شدم. دوباره پیراهنم رو پوشیدم و از اتاقم رفتم بیرون. در اتاق دل آرا رو یواش باز کردم و وارد شدم. با دیدن دل آرا ابرو هام پرید بالا. تو خواب داشت ناله می‌کرد و بدنش عرق کرده بود. سریع رفتم نزدیکش. دستم رو گذاشتم رو پیشونیش. خدای من چه قدر داغ بود. هول شده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم. تصمیم گرفتم پاشویش کنم؛ اما یادم اومد من لعنتی حتی این کار رو هم بلد نیستم.

سریع از اتاقش اومدم بیرون. پله‌ها رو دوتا یکی اومدم پایین و با دو به سمت اتاق ربابه که طبقه‌ی پایین بود رفتم. جلوی در اتاقش ایستادم و تند تند شروع کردم به در زدن. ربابه درحالی که داشت روسریش رو سرش می‌کرد در رو باز کرد. با چشم‌های بسته خمیازه‌ای کشید و چند لحظه بعد چشم‌هاش رو باز کرد. با دیدنم تعجب کرد و گفت:

– آقا... شما این جا چی کار می‌کنین؟

هول شده گفتم:

– زودبیا. دل آرا داره تو تب می‌سوزه.

با دست محکم زد رو گونه‌ش و نگران گفت:

– خدا مرگم بده... کجان الان؟

- تو اتاقش.

- شما برین منم میام.

سری تکنون دادم و سریع خودم رو رسوندم طبقه‌ی بالا. به طرف اتاق دل آرا رفتم که سرجام ماتم برد. مثل مسخ شده‌ها فقط به دل آرای روبه‌روم که داشت جون می‌داد نگاه کردم. با جیغ ربابه به خودم اومدم. سریع به طرف دل آرا رفتم. تشنج کرده بود. دست‌هاش رو محکم گرفتم و داد زدم:

- یه شالی چیزی بکن تو دهنش...

سریع به طرف کمرش رفت. درش رو باز کرد. شال مشکی در آورد و تا می‌تونست تا کردش. اومد بالا سر دل آرا که حالا به شدت داشت می‌لرزید ایستاد. سعی کرد دهنش رو باز کنه اما نمی‌تونست. با گریه گفت:

- باز نمیشه.

داد زدم:

- بیا دست‌هاش رو محکم بگیر...

به سمتم اومد. دست‌های دل آرا رو گرفت. شالش رو از کنار سرش برداشتم و سعی کردم دهنش رو باز کنم. تا دهنش باز شد سریع شال رو گذاشتم تو دهنش و داد زدم:

- زنگ بزن آمبولانس...

ربابه سریع از اتاق رفت بیرون. ترسیده بودم. نفس نفس می‌زدم. صدای کوبش محکم قلبم گوشم رو داشت کر می‌کرد. نگران به دل آرا خیره شدم. آروم شده بود.

انگار همه‌ی انرژی‌م تحلیل رفته بود. زانوهام خم شد، رو زمین نشستم و سرم رو تو دست‌هام گرفتم. ربابه اومد داخل و گفت:

- زنگ زدم آقا...

فقط سرم رو تکون دادم. یه ربع بعد آمبولانس رسید. من هم سریع رفتم تو اتاقم و شلوارم رو با شلوار کتون مشکی عوض کردم.

دکمه‌های پیراهنم رو بستم و بعد از برداشتن ریموت ماشینم از اتاق اومدم بیرون. دل آرا رو سوار آمبولانس کردن. رو به ربابه گفتم:  
- کسی از این موضوع با خبر نشه.  
- بله آقا. حواسم هست.

سریع سوار ماشینم شدم. با سرعت می‌رفتم تا به آمبولانس برسم. به تهران رسیدیم. هیچ ماشینی تو خیابون‌ها نبود. رسیدیم به بیمارستان. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. دل آرا رو رو تخت گذاشته بودن. سریع به سمت اتاقی رفتن و درش رو بستن. خواستم برم داخل اتاق که پرستاری سریع جلوم رو گرفت و گفت:  
- ورود شما ممنوعه آقا. لطفا بفرمایید این جا بشینین.

بعد هم سریع رفت داخل اتاقی که دل آرا رو برده بودن. کلافه روی صندلی آبی‌رنگ کنار راهرو نشستم. خدایا چرا همه‌ی اتفاق‌ها داره پشت سر هم می‌افته؟  
با یادآوری اینکه دل آرا چه جوری رو تختش می‌لرزید، لرزی به تنم افتاد. نفس عمیقی کشیدم تا بتونم ریتم نفس‌هام رو منظم کنم.

هضم همه‌ی این اتفاق‌ها برام یه جورایی سخت بود. حدود یه ربع بعد مردی با روپوش سفید و چندتا پرستار اومد بیرون. سریع رفتم سمتش و گفتم:

- حالش چه‌طوره دکتر؟

- چه نسبتی با بیمار داری؟

اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود:

- همسرشم دکتر.



دکتر نگاه گذرایی بهم کرد. چند لحظه به روبه‌روش خیره شد و گفت:

- متأسفانه بیمار به‌خاطر تب خیلی بالایی که داشتن...

صدای تبش قلبم به وضوح شنیده می‌شد. تا دکتر به حرف بیاد مُردم و زنده شدم:

- به کما رفتن...

لرز بدی به بدنم افتاد. دکتر سری تکون داد و ازم دور شد. احساس کردم زانوهایم تحمل

وزنم رو ندارن. دستم رو به دیوار تکیه دادم و خودم رو انداختم رو صندلی.

دل آرا به کما رفته بود؟

\*\*\*

سه روز بعد

نازی با ضجه خودش رو انداخت تو بـغل نیمایی که مبهوت به روبه‌رو خیره شده بود.

انگار باورش نمی‌شد. زیر لب گفت:

- چی؟ ... کما؟ ...

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- شوخی می‌کنی؟ مگه نه؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم. با دیدن نازی که یهو صدای گریه‌ش قطع شده بود هول

شدم. رفتم سمتشون. نیما با بهت نازی رو تکون می‌داد. انگار بیهوش شده بود. پرستار رو

صدا زدم. اومدن و نازی رو بردن تا بهش سرم وصل کنن. فشارش افتاده بود. خودم رو

انداختم رو صندلی. نیما اومد کنارم نشست و کلافه گفت:

- همه چی قاطی شده... عملیات دل آرا شکست خورد... شروین اومد... دل آرا رفت کما...

نازی بیهوش شد...

سرش رو گرفت بالا و گفت:

- خدایا چرا؟

چیزی نداشتم که بگم. سرم رو به دیوار پشتم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. توی این سه روز بهشون گفته بودم دل آرا رفته مسافرت. اولش باور نمی‌کردن؛ اما با دروغ تونستم قانعشون کنم.

نمی‌تونستم بگم دل آرا کجاست. برای حال نازی بد بود؛ اما امروز از دهن ربابه پریده بود که دل آرا بیمارستانه. چند لحظه بعد با صدای جیغ چشم‌هام رو باز کردم. به نیما نگاه کردم. با تعجب داشت به انتهای راهرو نگاه می‌کرد. رد نگاهش رو گرفتم. دهنم باز موند. یه دختر کاملاً شبیه دل آرا که چادر پوشیده بود داشت جیغ می‌زد و سعی می‌کرد دستش رو از توی دست پسری در بیاره. نگهبانی رفت سمتشون. چند لحظه بعد با کلی سروصدا دختره اومد سمتمون. کپی دل آرا بود. اگه دل آرا اینه پس اونی که تو اتاق زیر اون همه دستگاہه کیه؟

دختره اومد جلوی پام زانو زد و با گریه گفت:

- تو رو خدا بگو حال دل آرا چه‌طوره؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. کلاً مغزم هنگ کرده بود؛ یعنی این دختر یا دل آرام بود یا آرام! میبھوت زمزمه کردم:

- آرام؟

کم‌کم گریه‌ش بند اومد. با تعجب گفت:

- شما اسم من رو از کجا می‌دونی؟

پس آرام بود. به چشم‌هاش که کپی چشم‌های دل آرا بود خیره شدم. اون نباید این‌جا باشه. اگه دل آرا بهوش بیاد و متوجه حضورش بشه معلوم نیست دیگه چه اتفاقی براش بیفته.

وقتی یاد نفرت دل آرا که به شروین می گفت «خیانتش رو یادم نرفته» افتادم، فهمیدم که حتماً به اتفاقی افتاده که باعث شده دل آرا ان قدر از آرام متنفر باشه.

با صدای آرام به خودم اومدم:

- هی آقا... میگم اسم من رو از کجا می دونین؟

نمی خواستم بفهمه من شهرادم. اخم کم رنگی بین ابرو هام نشست. بدون توجه به حرفش گفتم:

- تو نباید این جا باشی...

یواش از روی صندلی بلند شدم. آرام هم بلند شد و آروم گفت:

- یعنی چی؟

ناخودآگاه عصبی شدم. انگار رفتار دل آرا روم اثر گذاشته بود. اخم غلیظی کردم و گفتم:

- حرفم مفهوم نبود؟... میگم تو نباید این جا باشی... برو بیرون.

با گریه گفت:

- چی میگی تو برای خودت؟ چرا نمی ذارین خواهرم رو ببینم؟

پسری که نمی داشت آرام بیاد این سمت دوباره دست آرام رو گرفت و گفت:

- بیا بریم آرام... جای من و تو این جا نیست... دل آرا اگه بفهمه ما این جاییم حالش بدتر

میشه...

پوزخندی به پسر روبه روم زدم. خوب می شناختمش. آرتان بود. نگاهم رو به نیما دوختم. گیج

بود. مثل آدمای سکته ای داشت به آرام نگاه می کرد.

دوباره به آرام نگاه کردم و گفتم:

- از این جا برو. جای آدمای خیانت کار این جا نیست...

از حرف دل آرا استفاده کرده بودم. آرام با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- تو کی هستی؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- یه غریبه آشنا...

آرتان بازوی آرام رو گرفت و به زور بردش سمت در ورودی بیمارستان. پوفی کردم و روی صندلی نشستم. نیما کنارم نشست و گفت:

- این... این یکی از خواهرای دل آرا بود؟

فقط سرم رو تکون دادم. دوباره گفت:

- تو از کجا می دونی آرام خـ یانت کرده؟... تو چی از دل آرا می دونی؟

کلافه گفتم:

- هیچی نپرس نیما...

کلی سوال توی ذهنم می چرخید. مگه شروین، آرام و آرتان چی کار کرده بودن که دل آرا ان قدر ازشون متنفر بود؟ اصلاً دل آرام کجا بود؟ پنج سال پیش چه اتفاقی برای دل آرا افتاده؟ کلافه از سوال های توی ذهنم از روی صندلی بلند شدم و رو به نیما گفتم:

- میرم تو حیاط.

- باشه.

با قدم های آرام خودم رو رسوندم به حیاط. روی صندلی نشستم و سیگاری روشن کردم. پک عمیقی زدم. دودش رو چند لحظه نگه داشتم و بعد دادم بیرون. به خاطر سرد بودن هوا دودش غلیظ دیده می شد.

نگاهم خورد به آمبولانسی که وارد حیاط شد. سریع درش رو باز کردن و تختی که روش یه بچه بود رو آوردن بیرون. ماشین دیگه ای سریع پشت سر آمبولانس پارک کرد.

خانومی با گریه از ماشین پیاده شد و کمک خواست تا مریض داخل ماشین رو بیرون بیارن. انگار تصادف کرده بود. نگاهم افتاد به در بیمارستان. نگهبان دو تا مرد رو انداخت بیرون. خانواده‌شون هم با گریه اومدن. یکی از مردا رو به اونی که انگار حال بدتری داشت داد زد: - تو خواهرم رو کشتی...

خم شدن کمر هردوشون رو دیدم؛ اما انگار الان هیچ چیزی نمی‌فهمیدم. خالی از هر حسی بودم. نگاهم رو دوختم به آسمون. خدایا چرا ان قدر تبعیض می‌ذاری بین بندهات؟ از حرفم به شدت پشیمون شدم. مگه من تو چه جایگاهی هستم که همچین حرفی رو به خدا بزنم؟ من یه آدم گناهکار بودم. پس نباید با خدا صحبت می‌کردم. از خدا خجالت می‌کشیدم.

سرم رو انداختم پایین. سیگاری که تموم شده بود رو انداختم رو زمین و لهش کردم. سیگار دیگه‌ای روشن کردم.

- نمی‌دونستم سیگار می‌کشی...

به نیمایی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. همون طور که به روبه‌رو نگاه می‌کرد گفت: - به منم میدی؟

بسته‌ی سیگار و فندک رو دادم بهش. سیگاری برداشت و روشنش کرد. پکی بهش زد و آروم گفت:

- بیست سالم بود که دل آرا وارد خانواده‌مون شد... رفتار سردش بیشتر باعث می‌شد که سمتش کشیده بشم... هر روز می‌رفتم خونه‌ی نازی و باهاش صحبت می‌کردم... اما اون فقط خیره نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت... هر چه کبودی‌های صورتش بهتر می‌شد بیشتر به زیبایش پی می‌بردم...



پک عمیق دیگه‌ای به سیگارش زد و انداختش روی زمین. لبخند تلخی زد. همون طور که به سیگار روی زمین نگاه می کرد گفت:

- می دونستی توی چشم‌هاش رگه‌های خاکستری داره؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم. چند لحظه چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- هروقت می دیدمش دلم می لرزید... سعی می کردم نسبت به احساسم بی تفاوت باشم... اما وقتی به خودم اومدم دیدم نمی تونم بدون اون زندگی کنم... هر روز می گذشت و علاقه‌ی من بهش بیشتر می شد تا اینکه...  
با بغض گفت:

- برای اولین بار بهم گفت داداش... دنیا روی سرم آوار شد... علاقه‌م رو مخفی کردم و هیچی نگفتم... همیشه حرف از انتقام می زد... می گفت یه روزی می رسه که همه تقاص کاراشون رو پس میدن...

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد. لبخند تلخی زد و گفت:

- می دیدم که هرروز توی کلمه انتقام بیشتر غرق میشه... سال‌ها گذشت تا این که هیجده

سالش شد... بهم گفت شخصی به اسم شروین می خواد اذیتش کنه... می گفت شروین

دختری به اسم رها رو می خواد بفرسته تا بشه م\*ع\*شو\*ق\*ه‌ی من تا بتونه اطلاعات

دل آرا رو به شروین بده... بهم می گفت مواظب باشم تا عاشق رها نشم... بهش گفتم نگران

نباشه. من دلم یکم هیجان می خواد و از اینکه یه دختر رو بازی بدم خوشم میاد...

اشک‌هاش رو پاک کرد. مثل مسخ شده‌ها نگاهش می کردم. با بغض ادامه داد:

- نمی دونستم این اطلاعات رو از کجا میاره... ازش می پرسیدم و اون جواب نمی داد... چند

روز بعد رها وارد زندگیم شد... هر حرفی که به رها می زدم از قبل برنامه‌ریزی شده بود... قرار

بود رها رو عاشق خودم کنم و بعد از اینکه بچه‌دار شدیم ولش کنم... وقتی می دیدم جلوی

دل آرا قربون صدقه‌ی رها میرم و اون هیچ عکس‌العملی نشون نمیده آتیش می‌گرفتم... عشق به دل آرا رو توی خودم کشتم و سعی کردم براش یه برادر بیشتر نباشم... اما الان... با گریه گفت:

– نگرانم شهراد... اگه... اگه یه وقت بمیره...

گریه نداشت حرفش رو کامل کنه. خودم رو کشیدم نزدیکش و بـ\*ـغلش کردم. خدای من، چه بلایی سر این پسر اومده بود؟ چیزی نگفتم تا راحت بتونه گریه کنه. با جمله‌ی «مرد که گریه نمی‌کنه» کاملاً موافق بودم؛ اما الان...

بعد از حدود ده دقیقه رفتیم داخل بیمارستان. نازی بهوش اومد. کلی بهمون التماس کرد تا بذاریم تو بیمارستان بمونه. حدود دو ساعت بعد با خمیازه‌ای که نیما کشید گفتیم:

– پاشو برو خونه داداش... من این‌جا هستم.

نیما لبخند خسته‌ای بهم زد و گفت:

– نه. می‌مونم.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

– پاشو دیگه. نازی رو هم با خودت ببر.

با نارضایتی سری تکون داد و بلند شد. به سمت نازی که از شیشه داشت به دل آرا نگاه می‌کرد رفت و گفت:

– بریم مامانم؟

نازی سری تکون داد و اومد روبه‌روم و با بغض گفت:

– هروقت بهوش اومد بهم خبر بده.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم عزیزم. برو خونه یکم استراحت.

پیشونیم رو بـ\*و\*سید و گفت:

- خدا رو شکر که نوه‌هایی مثل شما دارم.

نیما بازوی نازی رو گرفت و گفت:

- بریم؟

نازی سری تکون داد و با هم از بیمارستان خارج شدن. آروم رفتم پشت شیشه و به دل آرا

نگاه کردم. سه روز گذشته بود؛ اما هیچ عکس العملی نشون نمی‌داد.

خیلی خوابم می‌اومد. هر وقت می‌رفتم خونه ذهنم همه‌ش این‌جا بود. برای همین طاقت نمی‌آوردم و زود برمی‌گشتم. تو همین افکار بودم که حس کردم انگشت دل آرا تکون خورد.

با تعجب خیره شدم به دستش. نه بابا! تکون نخورد که. بی‌خوابی زده به سرم. خواستم

نگاهم رو از دستش بگیرم که دوباره تکون خورد.

کم‌کم خنده نشست رو لب‌هام. همون‌طور که به دستش نگاه می‌کردم داد زدم:

- خدایا شکرت... دستش داره تکون می‌خوره...

پرستاری با عصبانیت اومد کنارم و گفت:

- برای چی داد می‌زنی آقا؟

نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم:

- دستش داره تکون می‌خوره...

هینی کشید و گفت:

- برای چی زودتر نگفتی؟

بعد هم دوید سمت اتاقی. دیگه به پرستاره نگاه نکردم. چشمم به دل آرا بود که بینم دستش

باز هم تکون می‌خوره یا نه. چند لحظه بعد حدود پنج شیش تا آدم رفتن تو اتاق.

داشتم نگاهشون می کردم که یه پرستار اومد و پرده‌ی شیشه رو کشید و من هم دیگه نتونستم دل آرا رو ببینم. زیر لب فحشی به پرستاره دادم که نداشت ببینم دارن چی کار می کنن.

به دیوار تکیه دادم. پای راستم رو گذاشتم رو دیوار و دست هام رو کردم تو جیبم. نگران بودم. حدود ده دقیقه بعد دکترش از اتاق بیرون اومد. سریع رفتم سمتش و گفتم:

- چی شد دکتر؟

لبخندی زد. دستش رو چند بار زد به شونه‌م و گفت:

- تبریک میگم جوون. خانومتون بهوش اومدن...

و بعد با لبخند ژکوندی از کنارم رفت. با بهت به جای خالی دکتر خیره شدم. خوشحال بودم. خیلی هم خوشحال بودم. سریع گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و زنگ زدم به نازی. با صدای گرفته‌ای گفت:

- جانم شهراد.

خندیدم و گفتم:

- یه خبر خوب دارم براتون.

با هول گفت:

- دل آرا بهوش اومده؟

لبخند بدج\*ن\*سی زدم و گفتم:

- نه.

صداش ناراحت شد:

- پس چی شده؟

- اول یه شرطی دارم، اگه قبول کردین خبر رو بهتون میدم.
- چی می‌خوای پدرسوخته؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- اون ماشین خیلی خیلی خوشگل‌تون که تو باغ داره خاک می‌خوره برای من...
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- امیدوارم خبرت لیاقت اون ماشین رو داشته باشه.
- نیشم باز شد. خب خدا رو شکر که ماشین رو گرفتم.
- الو... چی شد شهراد؟... ماشینم رو که گرفتی حالا بگو خبرت چیه؟
- خندیدم و گفتم:
- دل آرا بهوش اومده.
- چند لحظه هیچ صدایی نیومد. اوه اوه. فکر کنم خبر رو خیلی یهویی دادم. یهو صدای جیغ
- نازی اومد. با هول گفتم:
- ماما چی شدی... الو...
- صدای گریه‌ش اومد:
- شهراد... جون من راست میگی؟
- آره به خدا... دروغم کجا بود؟
- با گریه گفت:
- پس چرا وقتی بهت گفتم دل آرا بهوش اومده گفتی نه؟
- با یه لبخند مرموز گفتم:
- می‌خواستم ماشینتون رو بگیرم.
- خندید و گفت:



- اشکال نداره. الان ان قدر خوشحالم که حاضرم همه چیزم رو بهت بدم...

لبخندی زدم و گفتم:

- منتظر تونم.

\*\*\*

دل آرا

روی تختم دراز کشیده و به سقف زل زده بودم. امروز از بیمارستان مرخص شدم. پوزخندی

زدم. فقط نازی و شهراذ اومده بودن. نیما کار داشت و باید می‌رفت.

وقتی فهمیدم تشنج کردم و حدود سه روز تو کما بودم خیلی تعجب کردم. تا یک ساعت

فقط تو بهت بودم. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم به خاطر یه سرماخوردگی برم کما.

گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم. خواستم زنگ بزنم به رحیمی که در اتاق زده شد.

همون طور که شماره‌ی رحیمی رو می‌گرفتم گفتم:

- بیا تو.

گوشی رو گذاشتم دم گوشم. در باز شد. ربابه، نازی، شهراذ و نیما اومدن داخل. ربابه سینی

توی دستش رو گذاشت روی میزم. رحیمی گوشی رو جواب داد:

- بله خانوم؟

- کجایی؟

- توی دفترمم خانوم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- ساعت ده شب هنوز تو دفترتی؟

هول شد و گفت:

- خانوم باور کنین تو دفترمم...

پوفی کردم و گفتم:

- لازم نیست دروغ بگی... همه رو برای فردا آماده کن. قراره یه دعوای درست و حسابی با هم داشته باشیم...

نیما اخم کرد. پوزخندی بهش زد.

- چشم خانوم. امر دیگه‌ای ندارین؟  
- نه.

- پس خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم کنارم. نازی به سینی اشاره کرد و گفت:

- اینا رو بخور. برات مفیده.

بغض کرد و گفت:

- چهار روزه هیچی نخوردی... شدی پوست و استخوون.

سرد نگاهش کردم. یکم به چشم‌هام نگاه کرد و یهو زد زیر گریه. نیما بازوش رو گرفت و رفتن بیرون. ربابه هم پشت سرشون رفت.

پوف. الان این همه آدم فقط اومده بودن همین رو بگن؟ حالا فقط من بودم و شهراد.

لبخندی مرموز زد و رفت سمت سینی. برش داشت و اومد کنارم نشست.

جفت ابرو هام بالا پرید. سینی رو گذاشت روی تخت. یعنی دقیقاً جلوی پاش. به سینی که توش پر میوه بود نگاه کرد. کف دست‌هاش رو به هم مالید و با لحن کشیده‌ای گفت:

- جون... چه همه میوه...

با چنگالی که توی سینی بود یه تیکه موز حلقه شده برداشت و گرفت جلوی چشمش. با

تعجب بهش نگاه می‌کرد. سرش رو چرخوند سمتم و با تعجب گفت:

- این چیه؟

تا دهن باز کردم بهش تیکه بندازم چنگال رو سریع آورد نزدیکم و موز رو گذاشت تو دهنم. با اخم غلیظی دهنم رو بستم. اون هم چنگال رو از دهنم کشید بیرون. دوباره یه موز برداشت و گرفت سمتم. با اخم چپ‌چپ نگاهش کردم که گفت:

– چهار روزه هیچی نخوردی. غذا نمی‌خوری حداقل اینا رو بخور.

موز رو جویدم و سریع قورتش دادم و گفتم:

– خودم دست دارم... هروقت گرسنه‌م شد می‌خورم.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و بلند شد رفت سمت در اتاق. یهو برگشت طرفم و گفت:

– برم فیلم بیارم ببینیم؟

خواستم بگم نه که گفت:

– باشه. الان میرم بیارم.

با حرص بهش نگاه کردم.

از اتاق رفت بیرون و چند لحظه بعد با لپ‌تاپ برگشت. چراغ اتاق رو خاموش کرد. با نور گوشیش اومد کنارم و گفت:

– یکم برو اون‌ورتر تا منم بشینم.

پوفی کردم و خودم رو کشیدم کنار. کنارم نشست و به تاج تخت تکیه داد. نور گوشیش رو خاموش کرد. لپ‌تاپش رو روشن کرد.

مثل خودش تکیه دادم به تاج تخت. اصولاً روی تختم پر از بالش بود. شهراد چندتاش رو برداشت و گذاشت بینمون و بهش تکیه داد.

نگاهم افتاد به سینی. موز بدجور چشمک می‌زد. چنگال رو برداشتم و شروع کردم به خوردن. شهراد فیلم رو گذاشت و گفت:

– یه فیلم هندی نسبتاً قدیمیه. خودمم هنوز ندیدمش؛ اما تعریفش رو زیاد شنیدم.

با قیافه‌ی زاری گفتم:

- فیلم هندی گذاشتی؟

لبخندی زد و هیچی نگفت. فیلم شروع شد. اسم فیلم «اوم شانتی اوم» بود. با دیدن صحنه‌ی اول فیلم پوزخندی نشست روی لبم.

فیلمش نزدیک به سه ساعت می‌شد. حدود یک ساعت از فیلم گذشته بود. صحنه‌ی فیلم جایی بود که سالن داشت آتش می‌گرفت.

پسر (شاهرخ خان) برای نجات دختره رفته تو سالن. بعد وسط آتش ایستاده بودن و به هم نگاه می‌کردن. انگار نه انگار که دور و برشون آتشیه.

یهو انفجاری صورت گرفت و پسر از پنجره پرت شد بیرون و توی جاده افتاد. بعد یه ماشین اومد و زد بهش. حالا راننده توی فیلم هم بازیگر معروفی بود، زنشم حامله بود و دردش گرفته بود.

خلاصه که بازیگره پسر و زنش رو می‌بره بیمارستان. پسر می‌میره و بازیگره هم پسر دار میشه. حدود یک ساعت دیگه از فیلم رو هم دیدم اما کم کم داشت خوابم می‌گرفت. چشم‌هام بسته شد. تو خواب و بیداری بودم که صدای بلند آهنگ توی فیلم اومد. سریع چشم‌هام باز شد. حتماً کاره شهراده.

سرم رو برگردوندم سمتش و با حرص نگاهش کردم. خونسرد داشت میوه می‌خورد. پس یعنی کار اون نبوده و صدای آهنگ خود فیلم بلند بوده.

سرم رو چرخوندم سمت لپ‌تاپ و سعی کردم نخوابم و ادامه فیلم رو ببینم که سنگینی نگاه شهراد رو حس کردم. سرم رو برگردوندم سمتش که سریع سرش رو چرخوند سمت لپ‌تاپ. خیره نگاهش کردم. هروقت کسی رو دفعه اول می‌دیدم ناخودآگاه نگاهم می‌رفت سمت بینیش. الان هم داشتم به بینی شهراد نگاه می‌کردم که سرش رو چرخوند طرفم.

خیره شدم به چشم‌هایش. قلبم انگار می‌خواست از جاش دربیاید. نگاهش روی صورتم چرخید. دوباره نگاهش رو دوخت به چشم‌هام.

نفس عمیقی کشیدم و به سختی نگاهم رو ازش گرفتم. به لپ‌تاپ خیره شدم و تا آخر فیلم دیگه نگاهش نکردم؛ اما بعضی اوقات سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم.

تا فیلمش تموم شد سریع لپ‌تاپ رو بست و بلند شد و با گفتن شب‌بخیر از اتاق رفت بیرون. نفسم رو محکم دادم بیرون و دراز کشیدم.

قلبم گومب گومب صدا می‌داد. دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و به سقف خیره شدم. چشم‌هایم پر از آرامش بودن. آرامشی که حتی توی چشم‌های دل‌آرام هم ندیده بودم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به شهراد بخوابم اما خوابم نمی‌برد! با حرص نشستم روی تخت. اون موقع که فیلم نگاه می‌کردم خوابم می‌اومد اما حالا که می‌خوام بخوابم خوابم نمی‌بره.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در. بازش کردم و رفتم بیرون. از پله‌ها آروم آروم اومدم پایین و به آشپزخونه رفتم. برق رو روشن کردم.

خیلی گرسنه بودم. فقط چندتا تیکه موز خورده بودم. بقیه‌ی میوه‌ها رو شهراد موقع فیلم دیدن خورده بود. در یخچال رو باز کردم.

چشمم خورد به نوتلا. سریع برش داشتم و در یخچال رو بستم. یه قاشق برداشتم. در نوتلا رو باز کردم. قاشق رو فرو کردم توش.

یکم از نوتلا برداشتم و قاشق رو گذاشتم تو دهنم. با ل\*ذ\*ت چشم‌هام رو بستم. قاشق رو از توی دهنم در آوردم. برق رو خاموش کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

همون طور که نوتلا رو می‌خوردم از پله‌ها بالا رفتم. رسیدم جلوی اتاقم که صدای آهنگی شنیدم. گوش‌هام رو تیز کردم. صدا از توی اتاق شهراد می‌اومد.



رفتم کنار اتاقش و به دیوار تکیه دادم تا من رو نبینه، چون در اتاق باز بود. صدای آهنگ می‌اومد:

- از چی بگم از حالِ خودم از فردام بگم دست بردار  
 منو توو این حالِ خودم بذارو برو دست بردار  
 از تو نه از خودم پریم تو این حالِ خوبم ترکم کن  
 دنیا خارم کرد دنیا قانعم کردم دنیا درکم کن  
 هنوزم میشه بخشید همو، مریضو گیجو جنگی نبود  
 غریبو نیشو زخمیش نزد، دلارو حرفِ تحقیر نکرد  
 هنوزم میشه بخشید منو، منی که که پست و لغزیدمو  
 منی که حرفه خالی‌ام و همین امشب میزنم ریشمو  
 میزنم خیلی بده واسه مرد بگن حرف زد و عمل نکرد می‌زنم  
 خیلی بده که نباشه دو قرون بکنه حرف س\*ینه زخم میزنم، اما بدون حرفو باز مردم  
 می‌زنن  
 پس تریپی نی با خدا تو بیا و مشتی باش  
 هر چند ما پیچیدیمو رفتیم و زدیم و نگشتیم باش  
 هرچند که دلمون یه دست نبود و یه جوری چربی داشت  
 اما بالاسری آبرودارو بدون لنگ نداشت ما که رسوایِ عالمیم چند چندیم باش  
 توی کل آهنگ صدای ویولون می‌اومد. یه تیکه از شعر توی ذهنم تکرار شد «هرچند که  
 دلمون یه دست نبود و یه جوری چربی داشت»

یه جوری شدم. تصمیم گرفتم ویولونش رو یاد بگیرم. آهنگ دوباره از اول تکرار شد. ایستادم سرِ جام و آهنگ رو دوباره گوش دادم. ویولونش خیلی قشنگ بود. صدای خواننده‌هاش هم به آهنگ می‌اومد. آهنگ دوباره تکرار شد. با خمیازه‌ای که کشیدم فهمیدم باید برم بخوابم. به اتاقم رفتم و در رو آروم بستم. رفتم سمت تختم. روش نشستم. ظرف نوتلا رو گذاشتم روی پاتختی و دراز کشیدم.

به ویولونم نگاه کردم. اگه تونستم فردا سعی می‌کنم آهنگش رو یاد بگیرم. رها قبلاً این آهنگ رو گذاشته بود؛ اما من خیلی به آهنگ توجه نکرده بودم. اسمش رو هم بهم گفته بود. آهنگ بخشش؛ اما نمی‌دونستم از کدوم خواننده‌ست. با فکر اینکه فردا چه برنامه‌ای دارم خوابم برد.

\*\*\*

از حموم در اومدم و بلافاصله موهام رو خشک کردم. شلوار کتون و مانتو کوتاه مشکیم رو پوشیدم. سایه دودی و ریمل رو به چشم‌هام زدم. رژ قرمز رو به لب‌هام مالیدم و گذاشتمش تو کیفم تا اگه لازم شد دوباره بزنم. موهام رو روی شونه‌ی چپم ریختم و بافتمشون. شالم رو هم سرم کردم. کفش‌های پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم و ظرف نوتلا از اتاقم اومدم بیرون. از پله‌ها آروم رفتم پایین. چون سه روز پشت سرهم بدنم تکون نخورده بود کمی عضلاتم درد می‌کرد. در جواب سلام مستخدم‌ها فقط سرم رو تکون می‌دادم. هیچ کدومشون جز ربابه نمی‌دونستن که من این سه روز رو بیمارستان بودم. به سمت میز ناهارخوری رفتم. روی صندلی نشستم و کیفم رو گذاشتم روی میز. مستخدم‌ها تند تند صبحانه‌م رو می‌چیدن.

چند لحظه بعد نازی و نیما اومدن. بهاره تو ب\*غل نیما بود که انگار آماده گریه کردن بود. تا نشستن پشت میز، بهاره زد زیر گریه. همون لحظه شهراد هم اومد و با صدای بلندی گفت:

- سلام.

همه جوابش رو دادن. بهاره هم با صدای بلند شهراد ساکت شده بود و بهش نگاه می کرد. شهراد رفت سمتش. از تو ب\*غل نیما درش آورد و گفت:

- نیما بچه ت چرا این جوریه؟

نیما با ابروهای بالا رفته گفت:

- چه جوریه؟

- همه ش داره گریه می کنه... از این به بعد می خوام صداش بزnm زر زرو...

نیما با حرص گفت:

- مرض... بچه به این ساکتی...

شهراد بدون توجه به نیما همون طور که به صورت بهاره خیره شده بود گفت:

- نه نه نه... چشم هاش رو نگاه کن... بین چه قدر خوشگله... اون وقت چشم های من

چی؟... مشکي مشکي...

بعد هم نشست پشت میز و گفت:

- نیما زر زرو می تونه چیزی بخوره؟

نیما چشم غره ای بهش رفت و گفت:

- نخیر. نمی تونه.

دیگه کسی چیزی نگفت. میز رو چیدن و ما هم شروع کردیم به خوردن. نگاه نیما و نازی روم سنگینی می کرد. بدون توجه بهشون صبحانه م رو با آرامش می خوردم.

هر چند لحظه یه بار صدای خنده‌ی بهاره بلند می‌شد. شهراد هم تند تند ب\*و\*س\*ش می‌کرد و قربون صدقه‌ش می‌رفت. آخرین لقمه رو هم گذاشتم دهنم و بلند شدم.

ربابه رو صدا زدم. وقتی اومد با اخم بهش گفتم:

- برای ناهار نمیام... حواست مثل همیشه به همه باشه... در ضمن اتاقم احتیاج به تمیزکاری داره. کسی جز خودت اون جا رو تمیز نکنه.

- چشم خانوم.

- می‌تونی بری.

ربابه رفت. برگشتم سمت میز، دستم رو دراز کردم کیفم رو بردارم که نیما دستم رو گرفت و گفت:

- دل آرا... شرمنده دیروز نتونستم پیام...

منظورش موقع مرخص شدنم بود. پوزخندی بهش زدم. دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون. کیفم رو برداشتم و با قدم‌های محکم از ویلا خارج شدم.

اول رفتم پیش امیر تا ببینم رها و اون زن که لباس مستخدم‌ها پوشیده بود رو کجا برده. وقتی فهمیدم سوار ماشینم شدم و راه افتادم. قرار شد خود امیر و چند تا بادیگارد دیگه با یه ماشین دیگه پشت سرم بیان.

سریع خودم رو رسوندم جایی که زندانی بودن. خیلی وقت نداشتم، باید سریع خودم رو می‌رسوندم پیش رحیمی تا حساب اونایی که توی عملیات شکست خوردن رو برسم.

جایی که رها و زن شروین زندانی بودن، یه جایی نزدیک ویلا بود. رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. انگار یه خرابه بود!

ماشین امیر پشت سر ماشینم پارک شد. بادیگارد‌ها اومدن بیرون. امیر اومد نزدیکم و گفت:

- از این طرف لطفاً.

وارد خرابه شدیم. روی زمین پر بود از ته سیگار و پلاستیک‌های کوچک. امیر خم شد. میله‌ی دایره شکلی رو گرفت و به سمت بالا کشیدش.

با کشیدن میله در چوبی مربع شکلی روی زمین باز شد. یه تونل بود که باید با نردبون ازش می‌رفتی پایین. امیر چراغ‌قوه‌ای از توی جیبش در آورد. چراغ رو ازش گرفتم و از نردبون رفتم پایین. یه اتاق مربع شکل روبه‌روم بود. یه دست مبل و تلوزیون و یه در که دقیقاً روبه‌روم بود.

سه تا بادبگارد داخل اتاق بودن. دوتاشون روی مبل نشسته بودن و تخمه می‌شکستن. یکیشون هم کنار در ایستاده بود.

با ورودم اون دوتا بادبگارد سریع از جاشون بلند شدن و سلام کردن. سری تکون دادم و رفتم سمت در روبه‌روم. با یه نفس عمیق در رو باز کردم.

رها یه گوشه‌ی اتاق بیهوش افتاده بود. اون خانومه هم گوشه‌ی دیگه اتاق بود. گریون بود و با ترس به رها نگاه می‌کرد. انگار کلاً خشک شده بود.

عصبی برگشتم سمت امیری که تازه وارد اتاق شده بود. با اخم غلیظی که نشون‌دهنده عصبانیت بود گفتم:

- باهاشون چی کار کردی که وضعشون اینه؟

- خانوم باور کنین کاری نکردیم...

دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا آوردم. رفتم بالای سر زن شروین. امیر سریع اومد کنارم. کمرش رو خم کرد و چسب نقره‌ای رنگ روی دهن خانومه رو برداشت و بلند شد و رفت عقب.

نگاه زن شروین از روی پاهام یواش اومد بالا. به وضوح لرزی که به تنش افتاد رو دیدم. با اخم پرسیدم:



- اسم.

با لکنت گفت:

- ل... لاله...

خواستم حرفی بزنم که به پام چنگ زد و با گریه گفت:

- خانوم... تو رو خدا بذارین برم... اگه تا فردا نرم پیش شروین بچهم رو می کشه...

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

- دستت رو بردار...

با گریه دستش رو برداشت. نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خشمم رو کنترل کنم. با اخم

همون طور که به چشم هاش نگاه می کردم گفتم:

- می خوایم با هم یه معامله بکنیم... تو به هرسوالی که ازت می پرسم جواب میدی و منم در

عوضش بچته رو بهت میدم... یه جایی رو هم برات می گیرم تا شروین نتونه پیداش کنه؛

اما...

منتظر بهم نگاه می کرد. می تونستم برق شادی رو تو چشم هاش ببینم. پوزخندی زدم و

گفتم:

- اما اگه حرفات دروغ باشه یه شاهد جعلی درست می کنم تا بره به شروین بگه که تو رو

موقع فرار گرفته...

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- خانوم یه دنیا ممنون... قول میدم که راستش رو بگم...

پوزخندی زدم. آخه قول تو به چه درد من می خوره؟ همون طور که از اتاق می رفتم بیرون

گفتم:

- دنبالم بیا...

از اتاق اومدم بیرون و روی مبل تکی نشستم. پای چپم رو روی پای راستم انداختم. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم.

روی حالت فیلم گرفتن گذاشتمش تا صدای من و لاله رو ضبط کنه. به سختی درحالی که از دیوار کمک می گرفت اومد و روبه روم نشست.

کمی لنگ می زد. سر و صورتش هم یه ذره خونی بود. موهایش پریشون دورش ریخته بود و دستهایش می لرزید. امیر بالای سر من و دوتا بادیگارد دیگه بالای سر لاله ایستادن. با اخم گفتم:

- خب لاله... از کجا با شروین آشنا شدی؟

سرش رو انداخت پایین و با صدای لرزونی شروع کرد به تعریف کردن:

- شروین هر ماه یه مهمونی مخصوص می گیره... همیشه توی این مهمونی ها دخترهایی که دزدیده یا توی پارک پیدا کرده رو میاره... آرایششون می کنه و با لباس باز می فرسته توی مهمونی و بعد سر دخترا مزایده می کنن...  
با گریه ادامه داد:

- من هم یکی بودم مثل اون دخترا... شروین توی پارک پیدام کرده بود... من رو برد به قصرش. تا روز مهمونیش کلی بهم رسید... همه ش قریبون صدقه می رفت... اون لحظه حس می کردم رو ابرام... وقتی فهمیدم می خواد منم بفرسته برای مزایده مُردم و زنده شدم؛ اما وقتی فهمید ازش حمله شدم کلی خوشحال شد... دیگه من رو برای مزایده نبرد...  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بچه مون رو که به دنیا آوردم اون روی خودش رو نشون داد... هرشب کلی دختر رو بدبخت می کرد... به منم حتی رحم نکرد... هر روز و هر شب کتکم می زد... حتی نمی داشت به بچه شیر بدم... از ۲۴ ساعت شبانه روز فقط ۳ ساعت می تونستم با بچه باشم؛ اما با

همون ۳ ساعت هم بچهم بهم وابسته شده بود... خلاصه ماجرا همین طور گذشت تا اینکه بهم گفت اگه یه کاری رو براش انجام بدم می‌ذاره که من و پسرم برای همیشه از پیشش بریم...

- با اخم گفتم:

- چه کاری باید انجام می‌دادی؟

- باید یه پاکتی رو می‌ذاشتم توی ویلای شما... قرار بود اگه بعد انجام کارم من تا سه هفته برنگشته باشم پیش شروین، بچهم رو بکشه...

دستش رو گذاشت رو صورتش و گریه کرد. وای شروین، کاش همون موقع که داخل ویلا بودی دخت رو می‌آوردی. با صدای جیغ از روی مبل پریدم.

صدا از توی اتاق می‌اومد و خب مسلماً صدای رها بود. با اخم رفتم تو اتاق. رها موهاش رو تو دست‌هاش گرفته بود و می‌کشیدشون و جیغ می‌زد.

خونی که روی صورتش بود قیافه‌ش رو وحشتناک کرده بود. جیغ‌های هیستیریک می‌کشید و خودش رو به دیوار کنارش می‌کوبید.

دوتا بادیگارد رفتن سمتش. سریع دهنش رو بستن و سعی کردن نگرش دارن. رها هنوز هم جیغ‌های خفه می‌کشید. با چشم‌های اشکی زل زد بهم.

یهو ساکت شد. یکم نگاهم کرد و بعد با شدت بیشتری زد زیر گریه. برای یه لحظه به خودم لرزیدم. رها انگار دیوونه شده بود...

\*\*\*

با امیر و چند بادیگارد دیگه رها رو بردیم ویلا. لیلا هم همون جا زندانی موند تا بچه‌ش رو براش بیارم و بفرستمش بره به خونه‌ای که مثلاً قراره براش بگیرم.

پوزخندی به حماقت لیلا زدم. از اول هم قرار نبود بچه‌ش رو براش ببرم. از ماشین پیاده شدم. ماشین امیر پشت سرم پارک شد.

امیر درحالی که دست‌های رها رو گرفته بود پیاده شد. قرار بود زنگ بزنم تیمارستان و وانمود کنم رها مستخدم خونه‌ست و دیوونه شده تا اونا هم بیان و رها رو با خودشون ببرن. به همین راحتی. امیر چسب روی دهن رها رو باز کرد. دوباره صدای جیغ رها بلند شد.

با صدای نازی، شهراد، نیما و چند خدمتکار اومدن بیرون. امیر دست‌های رها رو ول کرد. با این کارش رها به زمین افتاده.

نیما با بهت گفت:

- ای... این چرا این جوریه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- دیوونه شده...

نیما خودش رو رسوند کنارم. رها کم‌کم ساکت شد و زل زد به نیما. چهار دست‌وپا نزدیک نیما رفت. انگار خودش نبود. فقط زل زده بود به نیما و خیره نگاهش می‌کرد.

گوشی رو از توی کیفم در آوردم. سریع زنگ زدم به شماره تیمارستانی که از توی روزنامه پیداش کرده بودم. تا گفتن الو، با لحنی که مثلاً ترسیدم گفتم:

- الو خانوم... تو رو خدا زود بیاین به این آدرس. خدمتکار خونه‌م زده به سرش. انگار دیوونه شده. یا جیغ می‌زنه یا قهقهه...

- لطفاً آرامش خودتون رو حفظ کنین... سعی کنین بیمارتون رو توی یه محیط آرامش‌بخش قرار بدین و اینکه لطفاً کسی نزدیکشون نشه... آدرس رو هم بگین...

بعد از دادن آدرس، تماس رو قطع کردم و به رها خیره شدم. پوزخندی بهش زدم. بیچاره.

- دل آرا... گناه داره... این کار رو باهاش نکن...

خشمگین برگشتم سمت شهرادی که کنارم ایستاده بود. با اخمی غلیظ درحالی که به چشم‌هایم نگاه می‌کردم گفتم:

- نگاهش کن... این زن دیوونه‌ست...

رفتم جلوی رها. چونه‌ش رو گرفتم تو دستم و صورتش رو برگردوندم سمت شهراد. رها زد زیر خنده. با عصبانیت رو به شهراد ادامه دادم:

- می‌بینیش؟... به نظرت این زن الان سالمه؟

پوزخندی زد و گفتم:

- بعد تازه تو داری میگی گناه داره؟ بر چه اساسی یه همچین حرفی زدی؟ مگه وقتی

اون شروین لعنتی اون کار رو باهام کرد من پونزده ساله گناه نداشتم؟

شهراد پوفی کرد و سرش رو انداخت پایین. چونه‌ی رها رو ول کردم. به سمت ماشینم رفتم. درش رو باز کردم و قبل اینکه بشینم رو به امیر گفتم:

- خودت ترتیب کارای رها رو بده...

- اطاعت میشه خانوم.

سری تکون دادم و سوار ماشین شدم. به ساعت نگاه کردم. یازده بود. سریع ماشین رو روشن کردم و با کشیدن یه تیک آف از ویلا خارج شدم.

با سرعت بالایی توی جاده می‌روندم. بعد از حدود یک ساعت رسیدم به محل مورد نظرم. ماشین رو جلوی ساختمون پارک کردم.

رژم رو دوباره زد و از ماشین پیاده شدم. پسری که جلوی در خونه‌ای ایستاده بود با دیدنم سوتی زد و با لحن کشیده‌ای گفت:

- ژوون... شماره میدی عشقم؟



پوزخندی بهش زدم و بدون اینکه نگاهش کنم رفتم جلوی ساختمون. اگه اخم می کردم و جوابش رو می دادم پرروتر می شد. زنگ در رو زدم.

بی هیچ حرفی در باز شد. وارد ساختمون شدم و در رو پشت سرم بستم. از پله ها بالا رفتم. رحیمی کنار در خونه منتظرم بود. با دیدنم کمی کمرش رو خم کرد و گفت:  
- سلام خانوم. خیلی خوش اومدین.

بدون اینکه عکس العملی نشون بدم با کفش وارد خونه شدم. هرکدوم از بادیگاردها و افرادم که فرستاده بودمشون ویلای شروین برای دزدیدن مدارک، یه طرف خونه ولو شده بودن.  
با عصبانیت داد زدم:  
- این چه وضعشه؟

با صدام همه شون سریع از جاشون بلند شدن. دوباره داد زدم:  
- مگه من بهتون تجهیزات نداده بودم؟

یکیشون با صدایی آروم درحالی که سرش رو پایین انداخته بود گفت:  
- خانوم باور کنین خیلی غافلگیر شدیم... یهو تیزاندازی شروع شد...

- مگه تیزاندازی رو با هماهنگی شروع می کنن احمق؟! من همه کار براتون کردم تا اون مدارک لعنتی رو به دست بیارین... اینه دستمزد!

نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم. تعدادشون خیلی کم شده بود. شاید از پنجاه نفر بیست نفرشون زنده مونده بودن. رحیمی اومد کنارم ایستاد و آروم گفت:

- الان باید چی کار کنیم؟

با اخم نگاهش کردم. فهمید سوال بی جایی پرسیده. سرش رو انداخت پایین و آب دهنش رو قورت داد. نمی تونستم با شلیک کردن و این جور چیزا بترسونمشون؛ چون خیلی خوب جواب نمی داد. پوزخندی زدم و گفتم:

- تا سه ماه خبری از حقوق نیست.

دست‌های مشت‌شده‌شون رو دیدم. اعتراضی نمی‌تونستن بکنن چون کارشون پیشم گیر بود.

دیگه باید می‌رفتم. رو به رحیمی گفتم:

- من میرم... حواست بهشون باشه...

- چشم خانوم.

بی‌هیچ حرف دیگه‌ای از خونه اومدم بیرون. پله‌ها رو رفتم پایین. در ساختمون رو باز کردم و

رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود. تصمیم گرفتم برم رستوران. بعد از حدود یه ربع یه

رستوران خوب پیدا کردم. از ماشین پیاده شدم. درش رو قفل کردم. عینک آفتابی مشکیم رو

به چشم‌هام زدم و وارد رستوران شدم. یه میز گوشه‌ی سالن انتخاب کردم و روش نشستم.

طبقه پایین کافی‌شاپ بود و طبقه‌ی بالا رستوران. شیشه‌های کافی‌شاپ همه دودی بودن و

داخل دیده نمی‌شد. از فضای تاریک داخل کافی‌شاپ خیلی خوشم اومد.

کیفم رو گذاشتم روی میز. منو رو برداشتم. تصمیم گرفتم شیرموزبستنی بخورم.

- سلام خانوم. خیلی خوش اومدین...

سری تکون دادم که گفت:

- چی میل دارین؟

سفارشم رو گفتم. اونم با گفتن یه الساعه براتون میارم ازم دور شد. عینکم رو گذاشتم رو

موهام. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم. یه پیام داشتم.

از طرف نیما بود:

- کجایی؟

تندتند براش تایپ کردم:

- فکر نمی کنم بهت ربطی داشته باشه...

دکمه‌ی ارسال رو زدم. چند لحظه بعد زنگ زد. دایره قرمز رو به سبز رسوندم. دوباره زنگ

زد. کلافه نگاهم رو دورتادور کافی شاپ چرخوندم.

پوفی کردم. دایره سبز رو به قرمز رسوندم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و چیزی نگفتم.

صدای نفس عمیقش اومد. چند لحظه بعد گفت:

- دل آرا... کجایی؟

چیزی نگفتم. با لحن غمگینی گفت:

- یعنی من این قدری برات ارزش ندارم که بهم بگی کجایی؟

کلافه گفتم:

- کافی شاپم...

- دروغ که نمیگی؟

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- نیما بفهم داری چی میگی...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شرمنده...

چیزی نگفتم. سفارشم رو آوردن. صدای نفس هاش که انگار قطعه قطعه شده بود می اومد.

ابروهام رفت بالا. این چرا این جوری نفس می کشه؟

صداش اومد:

- رها رو بردن...

- خب بیرن. الان میگی چی کار کنم؟

چند لحظه بعد با صدای لرزونی گفت:

- ببخشید دل آرا... من باید برم... خداحافظ...

بعد هم سریع گوشی رو قطع کرد. فاصله‌ی بین ابرو هام کم شد. این چش بود؟!

\*\*\*

شهراد

- ببخشید دل آرا... من باید برم... خداحافظ...

نیما بعد از گفتن این حرف سریع گوشی رو قطع کرد. با بغض بهم خیره شد. اخمی کردم و گفتم:

- آخه داداشم چرا ان قدر خودت رو اذیت می کنی؟

سرش رو انداخت پایین. خندیدم و گفتم:

- الان دقیقاً عین این دخترایی شدی که برای...

با مستی که به بازوم زد ادامه‌ی حرفم رو خوردم. سری به نشونه‌ی تاسف تگون دادم و گفتم:

- الان می‌خوای چی کار کنی؟

- نمی‌دونم.

- نیما... به نظرم بهتره که دیگه به عشقی که نسبت به دل آرا داری اهمیتی ندی...

نمی‌تونستم بهش بگم وقتی می‌بینی بهت اهمیت نمیده چرا خودت رو کوچیک می‌کنی بنابراین گفتم:

- وقتی می‌بینی مثل یه برادر بهت نگاه می‌کنه برای چی خودت رو کوچیک می‌کنی؟ سری تگون داد و گفت:

- همیشه... تو نمی‌دونی عاشق شدن چه حسی داره...

برای یه لحظه کل خاطراتم با رزیتا اومد جلوی چشم‌هام. همیشه بهم می‌گفت «بهم قول بده که همیشه عاشقم می‌مونی» لبخند تلخی به نیما زدم و گفتم:

- وقتی چیزی نمی‌دونی راجع بهش حرف نزن...  
با تعجب گفت:

- یعنی چی؟... یعنی تو عاشق شدی؟...  
با قاطعیت گفتم:

- نه...

- پس منظورت از اون حرف چی بود؟

- هیچی نبود نیما... ولس. همین جوری الکی یه چیزی گفتم...

مشکوک بهم خیره شد. سعی کردم بحث رو دوباره بکشونم سمت دل آرا:

- برای خودت بهتره که دل آرا رو فراموش کنی...  
با لحنی غمگین گفت:

- چه طوری؟

یاد موقعی افتادم که برای فراموشی رزیتا رفتم امریکا. چه روزهای بدی بود. سعی کردم خیلی توی گذشته غرق نشم.

رو کردم به نیما و گفتم:

- یه مدت برو مسافرت...

حدود بیست دقیقه دیگه هم باهاش حرف زدم. بعد از تموم شدن حرف‌هام رفت تو فکر. باید اول نیما رو از دل آرا دور می‌کردم. دستم رو زدم به شونه‌ش و گفتم:

- من میرم تا راحت فکر کنی...

لبخند تلخی زد و گفت:



- مرسی داداش...

لبخند کم‌رنگی که کمی به پوزخند شباهت داشت زدم و از اتاقش اومدم بیرون. رفتم سمت اتاقم. شلوار کرمی و پیراهن یشمی رنگی پوشیدم و آستین‌هاش رو تا زدم. ادکلن سردم رو روی لباسم خالی کردم و بعد از برداشتن ریموت ماشینم از ویلا زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

شیشه‌های ماشین رو دادم پایین و صدای آهنگ رو زیاد کردم. پام رو روی گاز فشار دادم تا زود برسم تهران. حدود نیم ساعت بعد رسیدم.

بعد از کمی پرس‌وجو تونستم خونه‌ای که با رزیتا خریده بودم رو پیدا کنم. اسم کوچه‌ها عوض شده بود برای همین پرس‌وجو از مردم کمی وقتم رو گرفته بود.

اول از سوپرمارکت سر کوچه یه ساندویچ گرفتم تا برای ناهار بخورم و بعد رفتم سمت آپارتمان. ماشین رو جلوی در آپارتمان پارک کردم و پیاده شدم.

کلیدم رو از توی جیبم در آوردم و بهش نگاه کردم. یاد دفعه‌ی اولی افتادم که رزیتا رو آورده بودم این‌جا. خاطرات از جلوی چشمم رد شد.

- «اِ شهراد... چشم‌هام رو باز کن دیگه...»

- نه... نمی‌کنم...

رزیتا لـ\*ب‌هاش رو غنچه کرد. شهراد دم گوشش آروم گفت:

- قهر نکن دیگه...

- قهر نکردم...

شهراد سرش رو کشید عقب. همون‌طور که سعی می‌کرد در خرابِ خونه رو باز کنه گفت:

- یکم دیگه صبر کن این باز بشه، بعد چشم‌هات رو باز می‌کنم عزیزم...

لبخند مرموز رزیتا از چشم شهراد دور موند. با ناز و عـ\*شـ\*وه گفت:

- خب عشق من چشم‌های من رو باز کن شاید من تونستم در رو باز کنم...

- نیچ... همیشه...

شهراد با کلید ور می‌رفت و زیر لب غرغر می‌کرد. به سازنده‌ی در و کلید فحشی داد که در باز شد. با هیجان پرید بالا و گفت:

- یس... باز شد...

رزیتا خندید. شهراد چال گونه رزیتا رو ب\*و\*سید و گفت:

- به خونه‌ت خوش اومدی خانومم...

- هی آقا... چرا این‌جا ایستادی؟

از جام پریدم. باز هم تو خاطراتم غرق شده بودم. از جلوی در کنار رفتم. پیرزنه همون‌طور

که غرغر می‌کرد وارد آپارتمان شد. من هم با یه بسم‌الله وارد شدم.

با قدم‌های لرزون به سمت آسانسور رفتم. درش رو باز کردم و رفتم داخلش. دکمه‌ی شماره

ده رو زدم. در بسته شد. سرم رو تکیه دادم به پشتم.

چه‌قدر تو این آسانسور دیوونه‌بازی در می‌آوردیم. داشتیم به آهنگ مزخرف آسانسور گوش

می‌دادم که درش باز شد. شوک‌زده به در قهوه‌ای خونه نگاه کردم.

فکر نمی‌کردم با دیدن یه در این‌جوری خشکم بزنه. صدای مردی از طبقه پایین اومد:

- بابا جان جدت ول کن این آسانسورو. بذار بیاد پایین...

سریع از آسانسور اومدم بیرون. جلوی در خونه ایستادم. با کلید در خونه رو باز کردم. نفس

عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم.

یه خونه‌ی دویست متری شیک. روی همه‌ی وسایل حدود یه وجب خاک نشسته بود. حس

می‌کردم پاهام حس ندارن. در رو پشت سرم بستم.

کلید رو انداختم رو زمین و با قدم‌های آهسته به سمت مبل رفتم و خودم رو پرت کردم روش. نگاهم روی عکسمون خشک شد.

چه قدر عکاس رو با خندیدن‌های بی‌جامون اذیت کردیم. با یادآوری اون روزها لبخند تلخی زدم. نگاهم رو چرخوندم سمت بالکن. دلم می‌خواست پاشم و درش رو باز کنم اما حس بلند شدن نداشتم. با صدایی که اومد متعجب به شکمم خیره شدم. قاروقورش شروع شده بود. سریع ساندویچ رو از توی پلاستیک در آوردم. درش رو باز کردم و سعی کردم بدون توجه به خونه‌ای که یه روز قرار بود برای من و رزیتا باشه ساندویچم رو بخورم. تصمیم گرفتم خونه رو بفروشم و یه جای دیگه رو بخرم. نمی‌شد که برای همیشه خونه نازی بمونم. نصف ساندویچ رو خوردم که زنگ خونه رو زدن.

ابروهام پرید بالا. صدای مردی اومد:

– آقا شهراد... آقا شهراد شما این؟

سریع ساندویچ رو گذاشتم رو پلاستیک. از جام بلند شدم. سریع به سمت در رفتم و بازش کردم. آقای اکبری، نگهبان ساختمون بود. توی دستش یه چوب بود که به سمت بالا گرفته بودش.

انگار آماده بود که اگر کس دیگه‌ای بود چوب رو بکوبونه تو سرش. با دیدنم لبخندی خجالت‌زده زد. چوب رو پشت سرش قایم کرد و هول شده گفت:

– سلام آقا شهراد... رسیدن بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:

– سلام آقای اکبری... خیلی ممنون... مشکلی پیش اومده؟

- راستش بله آقا... مثل اینکه یکی از همسایه‌ها شما رو دیده که وارد خونه شدین، فکر کرده دزد اومده... منم اومدم ببینم چه خبره... الانم که فهمیدم شما این خیالم راحت شد... با اجازه تون من برم...

- بفرمایید داخل...

قشنگ زر مفت زدم. خونه به اون شلوغ پلوغی و کثیفی بود، اون وقت من مهمون دعوت می‌کنم. تازه چیزی هم نداشتم که ازش پذیرایی کنم. نمی‌دونم از توی نگاهم چی خوند که گفت:

- نه آقا، خیلی ممنون. یه سری کار دارم که باید انجام بدم.

خواست بره که گفتم:

- آقای اکبری...

برگشت سمتم و گفت:

- بله آقا...

- آدرس یه بنگاه رو می‌خوام...

- می‌خوااین خونه رو بفروشین؟

سری تکون دادم که گفت:

- هروقت اومدین پایین آدرس رو بهتون میدم.

- ممنون.

- خواهش می‌کنم آقا. با اجازه...

سری براش تکون دادم و در رو یواش بستم. دیگه میلی به ساندویچ نداشتم. رفتم و کل خونه رو گشتم تا بتونم چیز مشکوکی پیدا کنم. دلم می‌خواست با پلیس برای پیدا کردن رزیتا همکاری کنم. انگار من هم مثل دل آرا برای گرفتن انتقام مصمم شده بودم.

\*\*\*

دل آرا

ماشین رو توی باغ پارک کردم و پیاده شدم. امیر سریع به سمتم اومد و گفت:  
- سلام خانوم.

سری براش تکون دادم که گفت:

- خانوم مشکلی پیش اومده...

اخمی کردم و گفتم:

- چی شده؟

- لیلا خیلی بی‌قراری بچه‌ش رو می‌کنه... اصلاً نمیشه نزدیکش شد. تا میری طرفش شروع می‌کنه به خودزنی و فحش دادن...

اخم کردم. شروین یا بچه رو نمی‌کشه و ازش به عنوان یه فروشنده‌ی مواد استفاده می‌کنه یا بچه رو می‌کشه و اعضای بدنش رو قاچاق می‌کنه.

با اخم گفتم:

- بهش بگو شروین بلایی سر بچه‌ش نمیاره. احتمالاً ازش برای فروش مواد استفاده می‌کنه.

- اطاعت امر میشه خانوم.

بعد از گفتن این حرف کمی کمرش رو خم کرد و ازم دور شد. به ساعت مچیم خیره شدم.

شش و نیم بعد از ظهر بود. عینکم رو از روی چشم‌هام برداشتم.

همون‌طور که می‌داشتمش تو کیفم به سمت در ویلا رفتم. در رو باز کردم که صدای کسی اومد:

- سلام...



به پشت سرم نگاه کردم. شهراد بود. شلوار کرمی و پیراهن یشمی پوشیده بود. آستین‌هاش رو تا آرنج داده بود بالا. رگ‌های برجسته‌ی دستش خودنمایی می‌کردن.

سری براش تکون دادم و در رو باز کردم. ویلا سوت‌و‌کور بود. وارد شدم. با قدم‌های آروم ولی محکم از پله‌ها بالا رفتم.

صدای قدم‌های شهراد که پشت سرم می‌اومد رو می‌شنیدم. روبه‌روی اتاقم ایستادم. صدای جاروبرقی از توش می‌اومد.

باز کردن در اتاقم مصادف شد با بسته شدن در اتاق شهراد. به در اتاقش نگاه کردم. رفته بود تو اتاقش. قلبم چرا جدیداً بازی درمیاره؟ پوف کلافه‌ای کردم و نگاه از در گرفتم.

کی میشه این زندگی نکبتی تموم بشه؟ به ربابه‌ای که جارو به دست مونده بود نگاه کردم. سریع جاروبرقی رو خاموش کرد. کمرش رو خم کرد و گفت:

- سلام خانوم. خوش اومدین.

بدون توجه به حرف‌هاش گفتم:

- اگه کارت تموم شده برو بیرون.

- چشم خانوم. همین قسمت رو جارو بزنم میرم.

فقط سری براش تکون دادم. جارو رو روشن کرد و دوباره مشغول شد. کیفم رو انداختم رو تخت. همون‌طور که با دست گ\*رد\*نم رو م\*س\*ل\*ا\*ژ می‌دادم به سمت کمد رفتم.

یه شلوار که کمی بالاتر از مچ پام بود رو به همراه یه بافت که آستین‌هاش تا سر انگشت‌هام می‌اومد رو برداشتم. بالاتنه‌ی بافتش خیلی گشاد بود و همون‌طور که به سمت پایین می‌اومد کمی تنگ‌تر می‌شد اما باز هم به شکمم نمی‌چسبید.

رفتم داخل حموم. لباس‌هام رو عوض کردم و اومدم بیرون. ربابه جارو رو خاموش کرد و گفت:

- امری ندارین خانوم؟

- نه. می تونی بری.

با گفتن یه با اجازه از اتاق رفت بیرون. همیشه برای شام باید ساعت هشت می رفتیم پایین و این یعنی حدود دو ساعت بیکاری.

از اتاقم اومدم بیرون. پله ها رو دوتا یکی رفتم پایین. از مستخدمی که داشت مجسمه ای رو تمیز می کرد پرسیدم:

- نیما کجاست؟

- داخل اتاقشونن خانوم.

- برو بهش بگو بیاد پایین کارش دارم.

- چشم خانوم.

سریع به سمت پله ها رفت. نگاهم رو ازش گرفتم. به سمت مبل بادمجونی رنگ گوشه ی سالن رفتم، روش نشستم و به صفحه خاموش تی وی زل زدم.

من وسط بازی شروین و سارا و پدرم یه قربانی بودم. دست هام مشت شد. با یادآوری زجری که دل آرام و آرام کشیدن چشم هام بسته شد.

آرام مقصر تمام این اتفاقات بود؛ ولی اون هم زجر کشید. یهو سرمایی کل وجودم رو گرفت که باعث شد بدنم خفیف بلرزه.

الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود.

با شنیدن صدای پا چشم هام رو باز کردم. از بوی عطرش فهمیدم که نیماست. اومد روبه روم نشست و بی حوصله گفت:

- سلام. خوبی؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- خوبم.

- کاری داشتی؟

- آره... می خواستم که زودتر کارای طلاق رو انجام بدی و اینکه...

ادامه حرفم رو خوردم و سکوت کردم. با اخم کم رنگی گفت:

- چی شده دل آرا؟

پوفی کردم و کلافه گفتم:

- می خواستم چندتا از بادیگاردا و مستخدمای شروین رو بخرم. نیاز به اطلاعات زیادی دارم.

از تعداد مستخدما گرفته تا تعداد درهای ورودی و خروجی. می تونی یه کاریش کنی؟

با تعجب گفت:

- چی کار می خوای بکنی؟

اخم کردم و خواستم چیزی بگم که با ناراحتی گفت:

- شرمنده. یادم نبود کارای تو به من مربوط نمیشه. من همیشه باید به عنوان یه بازیچه تو

دستای تو باشم...

اخمم غلیظتر شد. با لحنی عصبی گفتم:

- این حرفا یعنی چی نیما؟... من فقط می خوام اونا رو بخرم چون می خوام وارد ویلای

شروین بشم.

با داد گفت:

- چی؟

فقط با اخم نگاهش کردم که با عصبانیت گفت:

- تو حق نداری این کار رو بکنی...

- تو قرار نیست تعیین کنی که من این کار رو بکنم یا نکنم...

بعد از چند لحظه با خشم گفت:

- خیلی خب... من برات تعدادیشون رو می خرم؛ اما بعدش دیگه نباید من رو وارد بازی  
کثیف خودت بکنی...

به غرورم برخورد. از جام بلند شدم. با لحن تندى گفتم:

- اصلاً لازم نکرده کارى بکنی. میرم به رحیمی میگم کارام رو انجام بده. حداقل اون بهم  
توهین نمى کنه...

پوزخندى زدم و ادامه ی حرفم رو گفتم:

- در ضمن منت هم سرم نمى ذاره.

فقط با اخم بهم نگاه کرد. با خشم رو ازش گرفتم و رفتم سمت پله ها. پام رو روی پله ی اول  
گذاشتم که متوجه شهراى شدم. روی پله ی پنجم ایستاده بود.

اطراف رو نگاه مى کرد و سوت مى زد. دست به سینه ایستادم و خیره به حرکاتش

نگاه کردم. بعضی اوقات زیرچشمی بهم نگاه مى کرد.

ان قدر خیره نگاهش کردم که طاقت نیاورد و گفت:

- چیزی شده؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

- فالگوش ایستاده بودی؟

هول شده گفتم:

- کی؟ من؟... نه بابا. داشتم رد مى شدم صداتون رو شنیدم...

با تمسخر گفتم:

- آهان.

بعد از زدن این حرف پله‌های باقی‌مونده رو بالا رفتم که صدای زنگ گوشی شهراد اومد. بی‌خیال خودم رو رسوندم به اتاقم و درش رو بستم.

روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم به دعوایی که با نیما داشتم فکر نکنم. نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم تا وسیله‌ای برای سرگرمی پیدا کنم.

راستی پیراهن دل‌آرام کجا بود؟ هراسون از روی تخت بلند شدم. همه‌جا رو گشتم اما نبود! نکنه ربابه بندازتش تو ماشین لباسشویی؟

سریع از اتاقم اومدم بیرون. بدون توجه به شهراد که با تعجب نگاهم می‌کرد رفتم سمت پله‌ها. همون‌طور که ازشون تند تند پایین می‌رفتم داد زدم:

– ربابه... ربابه...

سریع اومد پایین پله‌ها و گفت:

– جانم خانوم...

– اون پیراهن سفیدی که توی پلاستیک بود رو کجا گذاشتی؟

– همونی که خونی بود؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

– انداختمش تو ماشین لباسشویی اما... هنوز روشنش نکردم.

نفس حبس شده‌م رو محکم دادم بیرون. با تعجب گفت:

– اتفاقی افتاده خانوم؟

– نه... همین الان برو و لباس رو برام بیار.

– یعنی نشورمش؟

سری به نشونه نه تکون دادم. کمرش رو خم کرد و گفت:

– چشم خانوم. الان براتون میارمش.



و بعد رفت. پوفی کردم و روی پله‌ای که ایستاده بودم نشستم. با دست‌هام صورتم رو پوشوندم. خوب شد سریع یادم اومد و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آورد.

دست‌هام رو از کنار شقیقه‌م فرو کردم تو موهام. کمی سرم رو تو همون حالت با دست‌هام فشار دادم و بلند شدم. تا برگشتم برم بالا از پله‌ها دماغم محکم خورد به یه جای سفت. دستم رو گذاشتم رو دماغم و با حرص به شهراد که می‌خندید نگاه کردم. قدش از من بلندتر بود برای همین باید سرم رو بالا می‌گرفتم.

همون‌طور که دستم رو دماغم بود گفتم:

– ببخشید حواسم نبود دماغتون له شد.

خنده‌ش شدت گرفت. همون‌طور با اخم درحالی که انگشت اشاره‌م رو می‌ذاشتم رو س\*ی\*ن\*ه\*ش گفتم:

– مجبوری این‌جا رو ان‌قدر سفت کنی که با دیوار یکی باشه؟

با خنده گفت:

– شرمنده... تو باشگاه موقع تمرین نمی‌دونستم قراره یکی با سر بیاد تو س\*ی\*ن\*ه\*م و گرنه ان‌قدر سفتش نمی‌کردم.

پررو تو چشم‌هاش زل زدم و با حرص گفتم:

– هه هه هه خندیدم.

– ببخشید خانوم.

برگشتم سمت صدا. ربابه پیراهن به دست پایین پله‌ها ایستاده بود. وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم از پله‌ها اومد بالا. پیراهن رو گرفت سمتم و گفت:

– همینه؟

سری تکون دادم و پیراهن رو ازش گرفتم. با اجازه‌ای گفت و رفت. سرم رو برگردوندم سمت شهراد که دوباره دماغم خورد بهش.

صدای قهقهه‌ش بلند شد. با حرص جیغ خفه‌ای کشیدم و از کنارش رد شدم. به اتاقم رفتم و در رو محکم بستم. صدای قهقهه‌ش هنوز می‌اومد.

رفتم جلوی آینه ایستادم. دماغم قرمز شده بود و می‌سوخت. دستم رو گذاشتم روش و فشارش دادم تا دردش کمتر بشه. صدای خنده‌ی شهراد هم کمتر شده بود.

صدای قلبم رو به وضوح می‌شنیدم. از توی آینه با تعجب به خودم نگاه کردم. قلبم چرا این‌جوری می‌زنه؟ نکنه بیماری چیزی گرفتم؟

فکر کنم باید یه دکتر برم. پوفی کردم و رفتم سمت لپ‌تایم و برداشتمش. روی تختم نشستم و روشنش کردم. رفتم ایمیل‌هام رو چک کردم که چیز مهمی ندیدم. در لپ‌تاپ رو بستم.

ویولونم بهم چشمک می‌زد. بلند شدم رفتم سمتش و برش داشتم. گذاشتمش رو شونه‌م و آهنگ فیلم محبت‌ها رو زدم.

خیلی آهنگش رو دوست داشتم. ریتمی که آهنگش داشت واقعاً عالی بود. چشم‌هام رو بستم و با لـ\*ذ\*ت آهنگ رو نواختم. کم‌کم ریتم آهنگ رو عوض کردم.

چه‌قدر ویولون رو دوست داشتم. وقتی به پدرم گفتم کلی تشویقم کرد و من رو فرستاد کلاسش. دل آرام رفت گیتار و آرام هم پیانو.

با یادآوری حرفی که شهراد راجع به پدرم زده بود همه‌ی خوشی‌هام دود شد و رفت هوا.

«حامد داد می‌زد و می‌گفت من این بچه‌ها رو نمی‌خوام... سارا هم می‌گفت دسته‌گل خودتن. خودتم برو جمعشون کن.»

دست از زدن آهنگ برداشتم و چشم‌هام رو باز کردم.

بعضی اوقات خیلی دلم به حال خودم می‌سوزه. وقتی سیزده سالم بود همه‌ی رویام شده بود آرشامِ توی رمان گناهکار. دلم می‌خواست شبیه اون بشم. از این که فامیلم شبیه اون بود کلی حس غرور بهم دست می‌داد. دلم می‌خواست به اندازه اون سرد و خشک باشم؛ اما هرچی بزرگتر شدم از فکر کردن به اون رویاهای دخترانه فاصله گرفتم. خیلی پکر شدم. ویولون رو گذاشتم رو میز. رفتم سمت جعبه‌ای که بالای کمد بود. برش داشتم و همون جا نشستم رو زمین.

جعبه رو باز کردم. انواع و اقسام لوازم آرایشی با چندتا مارک مختلف توی جعبه چیده شده بود. قسمتی که توش پر لاک بود رو از توی جعبه درش آوردم. اول ناخن‌هام رو با لاک پاک‌پاک کردم و بعد با دقت ناخنم رو دوباره لاک مشکی زدم و روش رو با رنگ طلایی طراحی کردم.

داشتم به ناخن‌هام نگاه می‌کردم که در اتاق زده شد و بعد صدای ربابه اومد:  
- خانوم شام حاضره.

زیر لب گفتم:

- چه عجب.

بدون اینکه لاک‌ها رو بذارم سرجاش بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. پله‌ها رو آروم رفتم پایین. همه سر میز شام جمع بودن.

رفتم سمت میز و کنار نازی نشستم. ربابه سریع اومد سمتم و برام کمی سوپ ریخت. قاشق رو برداشتم و آروم شروع کردم به خوردن.

برای یه لحظه نگاهم رفت سمت شهزاد. نگران به نظر می‌رسید. هی لبش رو گاز می‌گرفت و به گوشیش نگاه می‌کرد. تند تند هم آب می‌خورد.

داشتم با چشم‌های ریزشده به شهزاد نگاه می‌کردم که نازی سرفه‌ای کرد و گفت:

- فردا خونه یکی از دوستای خانوادگیمون میریم... همه تون باید بیاین.  
حرف آخرش رو وقتی به من نگاه می کرد گفت. همون طور که به چشم هاش نگاه می کردم با قاطعیت گفتم:

- کار دارم. نمی تونم پیام.  
دست از غذا خوردن کشید. لبخند حرصی زد و بدون توجه به حرفم گفت:

- اوه راستی دل آرا... داشت یادم می رفت بهت بگم. قراره آخر هفته پسر آقای ناصری بیاد خواستگاریت.

با عصبانیت از جام بلند شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- شما حق ندارین بدون اجازه من خواستگار دعوت کنین.  
پوزخندی زد و گفت:

- تو، هم فردا با من میای به مهمونی، هم برای آخر هفته خودت رو آماده می کنی. دیگه هم حرفی نمی مونه... ربابه صدای تلوزیون رو بلند کن.

دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدم به میز و با عصبانیت گفتم:

- بالاخره یه روزی از این جا میرم و خودم رو از دست زورگویی های تو خلاص می کنم.  
رنگش به وضوح پرید اما خودش رو نباخت. سعی کرد خونسرد به تلوزیون نگاه کنه. پوزخند صدا داری زدم و به سمت پله ها رفتم.

آه. غذا رو کوفتم کرد. داشتم از پله ها می رفتم بالا که دستم از پشت کشیده شد. با اخم به شهراد که دستم رو گرفته بود نگاه کردم.

سریع ولم کرد و هول گفت:

- هرچی صدات زدم جواب ندادی برای همین دستت رو گرفتم.  
فقط نگاهش کردم که با استرس و اضطراب گفت:

- راستش یه خواهشی ازت داشتم...
- و آروم ادامه داد:
- الانم که اعصابت خطخطی شده ولی خب...
- ابرو بالا انداختم و گفتم:
- چی شده؟
- نگاهی به دور و بر کرد و گفت:
- بیا بریم تو اتاقم. اون جا بهت میگم.
- با هم رفتیم به اتاقش. با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:
- راستش من یه دوستی دارم که خیلی...
- دستم رو آوردم بالا و گفتم:
- طفره نرو... زودتر حرفت رو بزن.
- یکم نگاهم کرد. بعد یهو گفت:
- میشه ماشینت رو بدی بهم تا باهاش برم مسابقه؟
- ابروهام پرید بالا. نیشش رو شل کرد و گفت:
- فکر کنم خیلی یهویی گفتم.
- سری تکون دادم و گفتم:
- توضیح بیشتری می خوام.
- یه مسابقه خارج از تهرانه. ده تومن میدی تا بذارن تو مسابقه شرکت کنی. بعدش به ماشین ردیاب وصل می کنن تا هم اگر تقلب کردی متوجه بشن و هم اینکه اگر بلایی سرت اومد بفهمن. جایزه ششم پولاییه که شرکت کننده ها برای ورود به مسابقه دادن. اصولاً همیشه پنج نفر حتماً میان تا مسابقه بدن و این یعنی پنجاه تومن پول نقد.



به فکر فرو رفتم. ریسکش زیاد بود. امکان اینکه به ماشین صدمه‌ای وارد بشه زیاده. به ریسکش نمی‌ارزه. سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- ماشین بهت نمیدم.

با اضطراب گفت:

- خیلی خب... اگه خودت راننده باشی چی؟ بازم نمیای؟

وقتی دو دلیم رو دید گفت:

- بیا دیگه...

اگه خودم مسابقه بدم حداقل ریسکش کمتره. از رانندگیم مطمئن بودم. با شک به شهراد نگاه کردم. وقتی طرز نگاهش رو دیدم ناخودآگاه سری تکون دادم و گفتم:

- باشه. میام.

نیشش شل شد. کلافه چشم ازش گرفتم و گفتم:

- میرم آماده بشم.

با خوشحالی گفت:

- پایین منتظرتم.

از اتاقش اومدم بیرون و به اتاق خودم رفتم. از نظر خودم لباس‌هام مشکلی نداشتن. فقط موهام رو محکم بالای سرم بستم.

خط چشم مشکی‌رنگم رو هم با دقت پشت پلکم کشیدم. رژ مات قرمز رو هم زدم. پالتوم رو پوشیدم. شالم رو هم انداختم رو سرم.

کفش‌های پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم. گوشیم رو گذاشتم تو جیب شلوارم و بعد از برداشتن ریموت فراریم از اتاق اومدم بیرون.

تند تند از پله‌ها رفتم پایین و بدون توجه به نگاه متعجب و نگران نیما از ویلا اوادم بیرون. شهراد کنار ماشینم ایستاده بود و با پاش به سنگ‌ریزه‌ها ضربه می‌زد. سرتاپا مشکی پوشیده بود. آستین‌های پیراهنش رو تا آرنج داده بود بالا. توی دست‌هاش هم یه ساک بود که احتمالاً توش پول بود. رفتم سمت و ریموت ماشین رو گرفتم سمتش. با لبخند ریموت رو گرفت و گفت:

- ممنون.

سری براش تکون دادم و سوار ماشین شدم. اون هم سوار شد و ساک رو داد دست من. ماشین رو روشن کرد و بوق زد. امیر که کنار در بود در رو برامون باز کرد. از کل ویلا خارج شدیم. شهراد با سرعت رانندگی می‌کرد. با زنگ خوردن گوشیش اون رو از توی جیبش در آورد. گذاشتش روی بلندگو و گفت:

- جانم داداش!

مرد غریبه پشت خط خندید و گفت:

- عوضی. کنارت کیه که این جوری صحبت می‌کنی؟  
رنگ شهراد پرید. نگاهی بهم انداخت. لبم رو گاز گرفتم تا از لبخند کم‌رنگی که می‌خواستم بزنم جلوگیری کنم. شهراد با حرص گفت:

- دهنتم سرویس آرشام... یه بار خواستم باهات مؤدب صحبت کنم. مگه می‌ذاری؟  
آرشام خندید و گفت:

- جان ما بگو کی کنارته؟

- تو چه گیری دادی بفهمی کی کنارمه...

آرشام یهو جدی شد و با صدای محکمی گفت:

- کجایی؟

شهراد همون طور که سرعتش رو زیاد می کرد گفت:

- تو راهم.

آرشام با کمی نگرانی گفت:

- داداش مطمئنی تو مسابقه برنده میشی؟

شهراد اخمی کرد و گفت:

- آره. از راننده مطمئنم... برای چی می پرسی؟

آرشام نفس عمیقی کشید و گفت:

- سر برنده شدنت شرط بستم.

اخم شهراد غلیظ شد. با کمی عصبانیت گفت:

- چه قدر؟

آرشام با صدای آرومی گفت:

- بیست تومن.

شهراد داد زد:

- چی؟ بیست تومن؟ دیوونه شدی؟

آرشام با ناراحتی گفت:

- مجبورم شرط ببندم. به پولش احتیاج دارم.

شهراد با عصبانیت گفت:

- اصلاً نمی فهممت آرشام... مگه چی کار می خوای بکنی که شرط بستی؟

آرشام نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت:

- خودت که می دونی بابام ورشکست شده... خب خواهرمم داره ازدواج می کنه و برای

جهیزیهش پول نداریم... مجبور شدم شرط ببندم.

به شهراد نگاه کردم. با ناراحتی و دلخوری گفت:

- یعنی نمی‌تونستی به من بگی؟

آرشام با صدای آرومی گفت:

- نمی‌خواستم جلوت شرمنده بشم.

شهراد با عصبانیت گفت:

- یعنی چی آرشام؟ ... می‌اومدی به خودم می‌گفتی یه کاری برات انجام می‌دادم.

با اخم به شهراد گفتم:

- حالا کاریه که شده... نگران نباشین. برنده میشم.

صدای ناراحت آرشام از پشت خط اومد:

- سلام خانوم.

با اخم گفتم:

- علیک سلام...

شهراد نفسش رو محکم داد بیرون. آرشام با کلافگی گفت:

- مجبور شدم دیگه.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- آره. مجبور بودی و اصلاً نمی‌تونستی به من بگی... آخه جدیداً لال شدی... زبونت

نچرخیده به من بگی پول لازم داری...

اخمی کرد و ادامه داد:

- قبلاً که زبونت خوب کار می‌کرد.

نیشگونی از بازوش گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- شهراد.

شهراد نفسش رو پرحرص داد بیرون و گفت:

– آرشام قطع کن. الان می‌رسیم. اون جا باهم صحبت می‌کنیم.

– باشه.

و بعد صدای بوق گوشی اومد. شهراد گوشی رو گذاشت تو جیبش و زیرلب به آرشام فحش داد. بعد از چند دقیقه رسیدیم.

کلاً دور و برمون فقط بیابون بود. ماشین‌های مدل بالا توی محوطه پخش بودن. چون ساعت نه بود فضا تاریک بود ولی بعضی از ماشین‌ها چراغ‌هاشون رو روشن کرده بودن تا فضا خیلی تاریک نباشه.

تقریباً بیشترشون به ماشینم نگاه می‌کردن ولی چون شیشه‌ها دودی بود چیزی دیده نمی‌شد. به تیپ دخترها نگاه کردم. همه با تاپ و شلوارک اومده بودن. چه جوری تو این هوا سردشون نمی‌شد؟

– دل آرا میشه یه کاری برام بکنی؟

سرم رو برگردوندم سمت شهراد و گفتم:

– دیگه چی می‌خوای؟

هیجان زده گفت:

– اول من با اخم پیاده میشم و میام در سمت تو رو باز می‌کنم. تو هم از همون اخم‌های غلیظت بکن و پیاده شو. بعد من با همون اخم بازوم رو می‌گیرم سمت تو هم بازوم رو بگیر همراه من بیا.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

– بیا دیگه... خیلی صحنه باحالی میشه.

پوفی کردم و گفتم:



- خیلی خب.

از توی آینه ماشین موهاش رو مرتب کرد. آستینش رو دوباره تا زد و اخم غلیظی کرد.

برگشت سمتم و گفت:

- چه طوره؟

با بی خیالی شونه بالا انداختم و گفتم:

- قابل تحملی.

تک خنده ای کرد و گفت:

- مرسی واقعاً.

همون طور که می گفتم خواهش می کنم شالم رو در آوردم و کش موهام رو باز کردم. پالتوم

رو هم در آوردم و رو به شهراد گفتم:

- برو بیرون دیگه.

نگاه خیرهش رو ازم گرفت. دوباره اخمی کرد و از ماشین پیاده شد. لبخند چندش دخترها از

چشمم دور نمودند. شهراد دست چپش رو کرد تو جیب شلوارش. ماشین رو دور زد و با دست

راستش در سمت من رو باز کرد.

با همون اخم همیشگی از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. برگشتم سمت شهراد. بازوش رو

گرفت سمتم. دست راستم رو آوردم بالا و بازوش رو گرفتم. نگاه بیشترشون سمت ما بود.

شهراد سرش رو آورد نزدیک گوشم و با هیجان گفت:

- ممنون.

تو چشمهاش خیره شدم و گفتم:

- برای چی؟

پ\*وکرفیس گفت:

- هیچی.

به قیافه‌ش خندیدم. اون هم لبخندی بهم زد و راه افتاد. نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه‌رو دوختم. شونه به شونه‌ی همدیگه رفتیم سمت مردی که کنار یه بوگاتی زردرنگ ایستاده بود. با دیدن رنگ ماشین گوشه‌ی لبم به سمت بالا رفت. شهراذ سرد و خشک رو به مرده گفت: - اومدم مسابقه بدم.

مرده نگاهی به سرتاپاش انداخت و بعد نگاهش رو به من دوخت. اون قدر بد بهم نگاه می‌کرد که دلم می‌خواست برم جلوش و یه مشت بخوابونم تو دهنش. بازوی شهراذ توی دستم داشت فشرده می‌شد. ان قدر داشتم محکم بازوش رو فشار می‌دادم که دست خودم درد گرفته بود ولی خب با این بازویی که این داره فکر نکنم چیز خاصی بفهمه.

شهراذ بالاخره سرفه‌ای کرد و گفت:

- چشم خر درویش!

مرده پوزخندی زد و رو به شهراذ گفت:

- اصلاً دلم نمی‌خواد باهات دعوا کنم پسر... فقط یه چیزی. هزینه‌ی ورود به مسابقه رو که دارین؟

شهراذ سری تگون داد و گفت:

- آره. تو ماشینه.

مرده به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- مسابقه نیم ساعت دیگه شروع میشه. بیا پول رو بده به من و ماشین رو پشت این خط سفید پارک کن. بچه‌ها الان میان کارای ردیاب رو انجام میدن.

جفتمون سوی تکنون دادیم و ازش دور شدیم. زیرلب داشتم مرده رو فحش می‌دادم که یکی گفت:

- سلام.

به سمت صدا برگشتیم. یه پسر تقریباً هم‌سن شهراد با قیافه‌ای ناراحت پشت سرمون ایستاده بود. چشم‌های عسلی، موهای خرمایی‌رنگش و پوست سفیدش اون رو خیلی شبیه غربی‌ها کرده بود.

اومد جلو و شهراد رو محکم به‌غل کرد. از لباس‌هاش می‌شد فهمید که قبلِ ورشکستگی باباش خیلی پولدار بودن. شهراد با پوزخند چیزی بهش گفت که باعث شد آرشام اخم بکنه. سرفه‌ای کردم که یعنی منم این‌جا وجود دارم. شهراد درحالی که چشم‌هاش از شدت خباثت برق می‌زد از آرشام جدا شد و اومد سمتم. دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- دخترعموم دل آرا.

و رو به من گفت:

- اینم یه خیانتکاره به اسم آرشام.

فاصله‌ی بین ابرو هام کم شد. چرا شهراد ان‌قدر با کینه صحبت می‌کرد! آرشام با پوزخند گفت:

- از آشنایتون خوش‌وقتیم.

فقط براش سر تکنون دادم. رو به شهراد گفت:

- راننده کو؟

شهراد به من اشاره کرد. آرشام یه تایی ابروش رو داد بالا. تا دهنش رو باز کرد که تیکه‌ای چیزی بهم بندازه با اخم غلیظی که کردم کلاً ساکت شد.

همون‌طور که با اخم به آرشام نگاه می‌کردم خطاب به شهراد گفتم:

- میرم تو ماشین.

بدون اینکه بذارم شهراذ چیزى بگه رفتم سمت ماشین. درش رو باز کردم و نشستم. با حرص پوست لبمو مى‌کندم. پسرهى گاو.

یه رانندگى بهت نشون بدم که حظ کنی. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت خط سفید. ماشین رو پشتش نگه داشتم و خاموشش کردم.

قضیه بین این دوتا چى بود؟ نگاهم رو چرخوندم سمت شهراذ. آرشام با پوزخند چیزى بهش گفت که باعث شد اخم غلیظى بکنه و حرفى بزنه. از حرف شهراذ فقط کلمهى عوضى رو فهمیدم.

آرشام با همون پوزخند از شهراذ جدا شد. با اخم غلیظى به آرشام نگاه کردم. شهراذ اومد سمت ماشین. شیشه سمت خودم رو دادم پایین و نگاهم رو از آرشام گرفتم. شهراذ سرش رو آورد جلوى شیشه ماشین و عصبى گفت:

- شرط بستم.

سرم رو چرخوندم سمتش و با تعجب نگاهش کردم. با همون عصبانیت گفت:

- رو اعصابم اسكى رفت مجبور شدم شرط ببندم.

با اخم گفتم:

- چه قدر؟

- سى تومن.

خشمگین نگاهش کردم که پوفى کرد و کلافه گفت:

- اون ساكه رو میدی؟

بدون توجه به حرفش با حرص گفتم:

- مى‌دونستى دلم مى‌خواد بكشمت؟

فقط تو چشم‌هام نگاه کرد. از نگاه خیره‌ش کلافه شدم. ساک رو از روی صندلی برداشتم و دادم دستش. به ساعتش نگاه کرد و بعد از گفتن «فعلاً» ازم دور شد.

با حرص به روبه‌رو خیره شدم. مسیر مسابقه با چراغ‌های بزرگی مشخص شده بود. دوتا پسر اومدن جای ماشین و چندتا دستگاه کوچولو به ماشین وصل کردن.

کم کم ماشین‌ها اومدن و کنارم قرار گرفتن. سعی کردم با کشیدن نفس عمیق آرامش خودم رو به دست بیارم. با صدای سوت به خودم اومدم و به روبه‌رو نگاه کردم.

دختری با پرچم قرمز رنگی جلوی ماشین‌ها ایستاده بود. سریع ماشین رو روشن کردم. دختره بعد از دور کردن قوانین مسابقه پرچم قرمز رنگ رو برد بالا.

جمعیتی که دورمون بودن شروع کردن به شمردن:

– پنج... چهار... سه... دو... یک...

با گفتن «یک» پرچم به سمت پایین رفت. سریع گاز دادم. دو نفر از من جلو و چهار نفر عقب بودن. یکی از اون چهارتا ماشین همون اول خراب شد و دیگه نتونست بیا.

با دیدن اون صحنه انرژی گرفتم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم. یکی از ماشین‌ها دقیقاً پشت سرم بود و سعی در جلو زدن داشت.

بیشتر گاز دادم. سعی می‌کردم از ماشین جلویی سبقت بگیرم ولی هی می‌اومد جلوم و اعصابم رو خرد می‌کرد. فرمون رو گرفتم سمت چپ.

تا ماشینم کمی به سمت چپ چرخید ماشین جلویی هم اومد سمت چپ که من سریع فرمون رو چرخوندم سمت راست و دقیقاً کنار ماشینش ایستادم.

به راننده‌ی ماشین که با تعجب بهم نگاه می‌کرد پوزخندی زدم و بیشتر گاز دادم. اون هم چون تو بهت بود سرعت ماشینش رو کم کرد که باعث شد نفر عقبیش ازش جلو بزنه.



به روبه‌روم خیره شدم. فاصله‌ی کمی با نفر اول داشتم. مسیر مسابقه کمی طولانی بود برای همین مطمئن بودم که می‌تونم ازش جلو بزنم.

هرکاری کردم نتونستم فاصله رو باهاش کم کنم. کمی که گذشت فهمیدم که موقع پیچ‌ها سرعت ماشین رو کم می‌کنه. لبخندی شیطانی گوشه‌ی لبم جا گرفت.

منتظر موندم تا موقع اولین پیچ ازش جلو بزنم. انتظارم خیلی طول نکشید. ماشین باید به سمت چپ می‌پیچید. تا ماشین رو به سمت چپ کج کرد و ترمز گرفت از سمت راستش

خواستم بزنم جلو که ماشین پشت سری زودتر اقدام کرد و از کنارمون جلو زد.

عصبی پام رو روی گاز فشار دادم و از نفر دوم جلو زدم. لعنتی زیر لب گفتم و سعی کردم ازش سبقت بگیرم. نگاهم روی چراغ‌های سبز و قرمز و سفید جلومون خشک شد.

جمعیت از این‌جا به وضوح دیده می‌شد و این یعنی بدبختی. از اینکه ممکنه نفر دوم بشم اعصابم به‌هم ریخت.

با دیدن کم شدن سرعت نفر اول متعجب به ماشینش نگاه کردم.

سرعتش داشت کم می‌شد. فرصت رو مناسب دیدم و ازش جلو زدم.

لبخندی روی لبم نشست. تا الان که نفر اول بودم. از آینه به عقب نگاه کردم. با دیدن

ماشینی که دقیقاً پشت سرم بود هول شدم و سعی کردم همین‌طور پیش برم و نفر اول بشم.

هر لحظه فاصله‌م با خط پایان کمتر و کمتر می‌شد. توی دلم شروع کردم به شمردن. ده...

نه... هشت... هفت... شش... پنج... چهار... سه... دو... و یک.

سوت پایان بازی به صدا در اومد. سرعت ماشین رو کم کردم. کل جمعیت دست می‌زدن.

همون لحظه چندتا فشفشه به هوا پرت شد.

تو شوک بودم. یعنی الان نفر اول شدم؟! آروم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. شهراد

یهو پرید بـ\*ـغلم و محکم فشارش داد. کلاً هنگ کرده بودم. باورم نمی‌شد.

الان ما صد میلیون برنده شدیم. شهراد دستش رو گذاشت دورم و بلندم کرد و تو هوا چرخوندم. جیغی زدم و گفتم:

- ولم کن دیوونه الان می‌افتم پایین.

همون طور که قهقهه می‌زد گذاشتم پایین. با خنده بهش نگاه کردم. با هیجان و خوشحالی دستش رو آورد بالا و گفت:

- بزن قدش.

تک‌خنده‌ای کردم و دستم رو محکم کوبوندم به دستش. همه دورمون جمع شده بودن و برامون دست می‌زدن. همون مرده که کنار بوگاتی زردرنگ ایستاده بود با یک کیف بزرگ‌مشکی اومد سمتمون.

کیف رو داد دست شهراد و بعد از تبریک گفتن چند تا ضربه به شونه‌ش زد. جمعیت کم‌کم پراکنده شد. شهراد همون طور که نیشش شل بود اومد سمتم و گفت:

- بریم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- بریم.

چون دیگه حوصله‌ی رانندگی نداشتم شهراد نشست پشت فرمون. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. یهو خندید و گفت:

- وای خدا... باید اون‌جا می‌بودی و قیافه‌ی آرشام رو می‌دید... عین سنگ خشک شده بود...

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که صدای گوشیم بلند شد. از توی جیب شلوارم درش آوردم. نیما بود. متعجب گوشه‌ی رو گذاشتم دم گوشم. صدای نفس عمیق نیما اومد.

با تعجب گفتم:

- الو نیما...

صدای لرزانش به گوشم رسید:

- سلام.

نگران شدم. خواستم چیزی بگم که نیما با صدای سردی گفت:

- من باید یه مدت برم امریکا... الانم تو هواپیمام... زنگ زدم بهت بگم یه پرونده روی تختته که توش اطلاعات بادیگارداییه که برات خریدم. از مستخدما فقط تونستم دونفر رو برات جور کنم.

تو بهت فرو رفتم. اون قدری تعجب کردم که نمی‌تونستم حرفی بزنم. داشتم حرف‌هاش رو تجزیه تحلیل می‌کردم که سرد گفت:

- دل آرا من باید برم. هواپیما می‌خواد بلند بشه. کاری نداری؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم. پوزخندی زدم و مثل خودش سرد گفتم:

- به سلامت.

و سریع تماس رو قطع کردم. همه‌ی خوشی‌ای که داشتم پرید. دلم عجیب گرفت. داشت من رو تنها می‌داشت. آهی کشیدم. شهراد هی می‌خواست حرفی بزنه ولی جلوی خودش رو می‌گرفت. موقعی داشت می‌رفت که بیشتر از هر زمانی بهش نیاز داشتم.

چرا رفت؟ چرا انقدر یهویی؟ یعنی من اون قدری ارزش نداشتم که وایسته تا برم باهاش خداحافظی کنم؟ نفسم رو محکم دادم بیرون.

شیشه رو دادم پایین. باد خنکی که می‌وزید بهم حس خوبی رو می‌داد. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. شهراد آخرشم طاقت نیاورد.

آروم گفتم:

- نیما چی گفت که این جور شدی؟

نفس عمیقی کشیدم. تمام تلاشم رو کردم که لرزشی توی صدام نباشه:

- گفت... می‌خواد برای یه مدت بره امریکا.

با صدای بلندی گفت:

- چی؟ امریکا؟

فقط سرم رو تکون دادم.

\*\*\*

شهراد

ناخودآگاه لبخندی نشست گوشه‌ی لبم. پس یعنی می‌خواد دل آرا رو فراموش کنه! زیر چشمی بهش نگاه کردم. بادی که می‌اومد باعث می‌شد موهایش از روی صورتش بره کنار. نگاهم رو به روبه‌رو دوختم. چه‌قدر امشب خوش گذشت. اون پسر که نفر اول بود و یهو سرعت ماشینش کم شده بود دندونش درد گرفته بود. برای همین سرعت ماشینش کم شده بود. وای خدا. صدتومن برنده شدیم. لبخندی گوشه لبم نشست.

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم ویلا. به دل آرا نگاه کردم. خواب بود. اگه بوق می‌زدم بیدار می‌شد. پوفی کردم. باید از ماشین پیاده می‌شدم، این همه راه رو می‌رفتم تا می‌رسیدم به در، بعد باید دستم رو می‌آوردم بالا و در می‌زدم و...

دوباره به دل آرا نگاه کردم. تصمیم گرفتم بیدارش کنم و بعد بوق بزنم چون اون قدر خسته بودم که حتی حوصله نداشتم از ماشین پیاده بشم.

آروم صدایش زدم:

- دل آرا... دل آرا...

با صدای ضعیفی گفت:

- هوم؟

لبخند خسته‌ای زدم و گفتم:

- پاشو خانومی... پاشو که رسیدیم.

خمیازه‌ای کشید و گفت:

- الان بیدار میشم.

به حرفش خندیدم. سرم رو چرخوندم به سمت روبه‌رو و بوق زدم. چند لحظه بعد در توسط

امیر باز شد. ماشین رو بردم داخل باغ و پارکش کردم.

برگشتم سمت دل آرا تا ساک رو از روی پاش بردارم که دیدم دوباره خوابیده. با قیافه‌ی زاری

نگاهش کردم. دستم رو گذاشتم رو بازوش و آروم گفتم:

- دل آرا... پاشو دیگه.

آروم چشم‌هایش رو باز کرد. ساکو از روی پاهاش برداشتم و از ماشین پیاده شدم. اونم

درحالی که مانتو و شالش رو انداخته بود دور گ\*رد\*نش پیاده شد و در رو بست.

همون‌طور که تلو تلو می‌خورد به سمت در ویلا رفت. بازش کرد و داخل شد. پشت سرش با

فاصله قدم برمی‌داشتم و خیره به حرکاتش نگاه می‌کردم.

معلوم بود که گیج خوابه و گرنه عمراً اگه این‌جوری راه می‌رفت. از پله‌ها آروم داشت می‌رفت

بالا. با خمیازه‌ای که کشید من هم ناخودآگاه خمیازه کشیدم.

روی پله‌ها ایستادم و ساک رو انداختم رو زمین، روی پله‌ها نشستم و پاکت سیگار و فندک

رو از توی جیبم در آوردم. دیگه صدای قدم‌های دل آرا رو نشنیدم.

احساس می‌کردم که ایستاده و داره نگاهم می‌کنه. سیگار رو روشن کردم و پک عمیقی

بهش زدم. چند لحظه بعد اومد نشست کنارم.

پاکت سیگار رو با دست راستش از روی پام برداشت که دستم رو گذاشتم رو دستش.

نگاهش رو از پاکت گرفت. تو چشم‌هایش زل زدم و گفتم:



- سیگار نکش... برای سلامتیت ضرر داره.

پوزخندی زد و گفت:

- آره. برای من ضرر داره ولی برای تو نداره.

سیگار رو ول کرد و دستش رو از توی دستم کشید بیرون. پک دیگه‌ای به سیگارم زدم و گفتم:

- من مردم... مقاومم... ولی تو چی؟

با اخم گفت:

- بدم میاد از تبعیض بین مرد و زن.

سری تکون دادم و گفتم:

- درسته. منم از تبعیض خوشم نمیاد ولی بحثم یه چیز دیگه‌ست. تو دختری... ظریفی...

حیفه که بخوای با سیگار صورتت رو خراب کنی.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- من از قیافه‌م متنفرم.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

پوزخندی زد و گفت:

- چون قیافه‌م شبیه مادرمه...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- شاید اگه مادرم اون جورى که میگن، زیباییش افسانه‌ای نبود الان من وجود نداشتم...

شاید اگه قیافه‌م این جورى نبود شروین اون کار رو با آرام نمى کرد...

سیگار رو انداختم روی پله‌ها و خاموشش کردم. با لحن آرومی گفتم:

- دل آرا... چه بلایی سر آرام و دل آرام اومده؟  
 سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد. مکثی کرد و گفت:  
 - نمی‌تونم بهت بگم.  
 - چرا؟  
 تو چشم‌هام نگاه کرد و سرد گفت:  
 - جرئتش رو ندارم.  
 صورتش رو با دست‌هام گرفتم و گفتم:  
 - جرئتش رو داری... تو فقط داری از گذشته فرار می‌کنی.  
 سرش رو گرفت پایین. با بغض گفت:  
 - نمی‌تونم بگم...  
 با گریه گفت:  
 - به زبون آوردن گذشته برام سخته.  
 ناخودآگاه محکم به غلش کردم و چیزی نگفتم. کم کم گریه‌ش قطع شد. از خودم جداش  
 کردم و گفتم:  
 - حالت خوبه؟  
 سری تکیون داد و با بغض گفت:  
 - قول میدی به کسی نگی؟  
 خدای من. چه قدر قیافش مظلوم شده بود. ته دلم از اینکه داره حقیقت رو بهم می‌گه  
 خوشحال شد. رد اشک روی گونه‌ش رو پاک کردم و گفتم:  
 - قول میدم.  
 سرش رو دوباره انداخت پایین و با صدای لرزونی شروع کرد به تعریف کردن:

- از وقتی تونستم متوجه بشم دور و برم داره چی می‌گذره از دنیا و آدماش متنفر شدم. آرام که از من و دل آرام دیرتر به دنیا اومده بود همیشه سعی می‌کرد این باورم رو عوض کنه اما موفق نمی‌شد... از این حرفا می‌گذرم... چهارده سالم بود که متوجه اومدن شروین به خونه‌مون می‌شدم. هروقت که اون خونه‌مون بود پدرم خیلی با من و خواهرام خوش‌رفتاری می‌کرد... اون موقع‌ها خیلی به آرام توجه نمی‌کردم. همه‌ی حواسم سمت دل آرام بود که دیگه صحبت نمی‌کرد. انگار زبونش قفل شده بود. فقط یه نگاه گنگ تحویل می‌داد و سکوت می‌کرد... توی اون زمان شروین خودش رو به آرام نزدیک کرد... اشک روی گونه‌ش رو پاک کرد و نفس عمیقی کشید. آروم گفتم:

- اگه نمی‌خواهی نگو...

سری تکون داد و آروم گفت:

- نه. بذار بگم تا خودم رو سبک کنم.

چیزی نگفتم تا خودش شروع کنه. با صدای لرزونی ادامه داد:

- شروین خودش رو به آرام نزدیک کرد. انقدر نزدیک که آرام دیگه کلاً ما رو فراموش کرد. سیگار می‌کشید. وقتی می‌رفتیم بیرون لباس‌های کوتاه و چسب می‌پوشید. طرز صحبت کردنش کلاً عوض شده بود؛ اما من لعنتی هیچی بهش نگفتم... بیست و پنج دی بود. روز تولدمون... صبحش آرام خیلی خوشحال اومد پیشمون و گفت که یکی از دوستاش برامون تولد گرفته... غافل از اینکه دوستش شروینه...

مثل کسایی که سخته کردن نگاهش کردم و با بهت گفتم:

- ولی... شروین به این پیری... تازه اون موقع آرام چهارده سالش بوده. چه‌جوری my

friendش شروین بوده؟

اشک‌هاش رو با پشت دستش پاک کرد و سرش رو تکون داد و گفت:

- درست میگی. شروین با گریمی که کرده بود یه پسر بیست ساله به نظر می‌رسید. سری تکون دادم. بعد از کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:

- به سختی راضی شدم که بریم به مهمونی. بالاخره غریبه بودن و معلوم نبود چه خانواده‌ای می‌تونن داشته باشن. من و دل‌آرام اون موقع فکر می‌کردیم دوست آرام دختره... لباسامون رو پوشیدیم. راننده شروین یا به اصطلاح دوست آرام اومد دنبالمون. به این‌جا که رسید بغض کرد:

- راننده ما رو برد به ویلا... یه ویلای متروکه توی خارج از تهران بود. وقتی ازش پرسیدم چرا ما رو آورده این‌جا تنها یک جمله گفت... سکوت کرد. با چشم‌های ریزشده گفتم:  
- چی گفت دل‌آرا؟  
مسخ شده گفت:

- گفت این‌جا ویلای مرگه... بعد از گفتن این حرف دستش رو محکم روی گوشش فشار داد و مثل دیوونه‌ها شروع کرد به فریاد زدن. عین چی ترسیده بودیم. سریع از ماشینش پیاده شدیم. دقیق نمی‌دونستیم باید چی کار کنیم... صدای فریاد بلند اون راننده هنوزم توی گوشمه... چند لحظه بعد از گوش راننده خون بیرون اومد. اون جور که من امسال فهمیدم توی گوش اون راننده هدفونی وصل کرده بودن که از اون‌جا شروین متوجه حرفای اون راننده می‌شده...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- چند لحظه بعد اون راننده به دلیل پودری\* که از قبل وارد غذاش کرده بودن مرد. خیلی ترسیده بودیم. اون راننده جلوی چشم‌هامون جون داده بود. نمی‌دونستیم که باید چی کار کنیم... اونا فقط می‌لرزیدن و من مسخ شده به جلو نگاه می‌کردم.

سرش رو انداخت پایین. نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و ادامه داد:

- آرام گفت حداقل بریم داخل ویلا تا خوراک جک و جونور نشیم... وارد ویلا شدیم. همه جا نسبتاً تاریک بود. بعضی اوقات صدای پیچ پیچ می شنیدم. آرامم با ترس می گفت این جا جن داره و از این جور حرفا. بدون توجه به حرف آرام داشتم اطراف رو نگاه می کردم که حس کردم صدای جیغ خفه میاد. تا برگشتم سمت آرام و دل آرام یه نفر از پشت جلوی دهنم رو گرفت. همون لحظه دل آرام و آرام بیهوش افتادن روی زمین. خیلی ترسیده بودم...

با تعجب به دل آرا نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که با صدای نازی یه متر پریدم بالا:

- این جا چه خبره؟

\*پودر سیانید پتاسیم که به عنوان یک قرص کشنده شناخته می شود. این پودر به شکل های قرص، کپسول یا آمپول است که فرد به منظور پایان بخشیدن به زندگی خود عمداً آن را قورت می دهد. خوردن ۲۰۰ تا ۳۰۰ میلی گرم سیانید پتاسیم به مرگ فرد منجر می شود. خودکشی به این روش می تواند به منظور اجتناب از مرگ به مراتب ناخوشایندتر (مانند شکنجه) یا اطمینان از عدم نشت اطلاعات مهم از طریق بازجویی انجام پذیرد. در نتیجه، قرص کشنده از نظر روانی میزان خطر مأموریت و بازجویی را به مأمور گوشزد می کند. جفتمون سریع از روی پله ها بلند شدیم. هول شده رو به نازی گفتم:

- سلام مامان.

نازی بدون توجه بهم داشت با اخم به دل آرا نگاه می کرد.

\*\*\*

دل آرا

حالم اصلاً خوب نبود. مرور دوباره ی گذشته و اومدن بی موقع نازی اعصابم رو خرد کرده بود. با شونه های افتاده از پله ها رفتم بالا.



نگاه خیره‌ی جفتشون رو روی خودم حس می‌کردم. به بالای پله‌ها رسیدم، دقیقاً جایی که نازی ایستاده بود. سعی کردم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم.

در اتاقم رو باز کردم. قبل از اینکه وارد اتاق بشم سرم رو چرخوندم و به شهراد نگاه کردم. نگران به نظر می‌رسید. نگاهم رو ازش گرفتم و وارد اتاق شدم.

در رو آروم بستم. لباس‌هام رو پرت کردم روی زمین. دستم رو فرو کردم تو موهام. به شهراد اعتماد داشتم. می‌دونستم که به کسی چیزی نمی‌گه.

خودم رو انداختم روی تخت. پرونده‌ای که روی تخت بود رو پرت کردم روی زمین. سردرد ولم نمی‌کردم. صدای نازی و شهراد می‌اومد ولی اون قدری واضح نبود که بفهمم چی میگن.

چند لحظه بعد صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلند نازی اومد و بعد بسته شدن محکم در اتاقش. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم؛ ولی نمی‌شد.

در اتاقم زده شد. حوصله‌ی اینکه بگم بیا تو رو نداشتم. در آروم باز شد. شهراد اومد داخل اتاق و یواش گفت:

– دل آرا... خوابی؟

آروم گفتم:

– بیدارم.

– می‌تونم پیام داخل؟

– تو که الان داخلی. دیگه برای چی اجازه می‌گیری؟

در رو آروم بست و اومد کنار تختم. همون‌طور دراز کشیده چرخیدم سمت چپ و به صورتش نگاه کردم. پایین تخت کنار زانو هام نشست.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

– کاری داشتی؟

سرش رو گرفت پایین و آروم گفت:

- ادامهش رو نمیگی؟

انتظار این سوال رو ازش داشتم. سری تکون دادم و گفتم:

- میگم... ولی بعداً.

سرش رو گرفت بالا و کلافه گفت:

- به نیما گفتی؟

به خاطر کلافگیش یه تای ابروم رو دادم بالا و سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:

- نیما رو خیلی وقته می‌شناسی و براش چیزی تعریف نکردی. پس چرا برای منی که تازه

داری می‌شناسیش تعریف کردی؟

ناخودآگاه گفتم:

- خودمم نمی‌دونم.

سرش رو انداخت پایین و سعی کرد بحث رو عوض کن:

- با این پولی که برنده شدی می‌خواهی چی کار کنی؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- نمی‌خوامشون.

سرش رو آورد بالا. نیشش شل شد و گفت:

- کار خوبی می‌کنی که نمی‌خوایشون... پس یعنی همه‌ش برای من دیگه؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. دوباره سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

- می‌داری توی دزدیدن اون مدارک کمکت کنم؟

با تعجب بهش گفتم:

- تو این رو از کجا می‌دونی؟

لبخند کجی زد و گفت:

- اون روز که با نیما دعوات شد و من رو پله‌ها بودم صداتون رو شنیدیم... حالا... اجازه میدی؟

فقط بهش نگاه کردم. واقعاً نمی‌دونستم چی باید بگم. تنها یک کلمه از دهنم در اومد:  
- باید فکر کنم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد. لبخند مهربونی زد و گفت:

- هر اتفاقی که بیفته پشتتم و تنهات نمی‌ذارم.

مسخ شده بهش نگاه کردم. بدون اینکه نگاهی بهم بندازه از اتاق رفت بیرون. سعی کردم با کشیدن نفس‌های عمیق ریتم نفس‌هام رو منظم کنم.  
مطمئن بودم این حرفش هیچ‌وقت از دهنم پاک نمیشه. دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و فشارش دادم تا سردردم کمتر بشه.

چشم‌هام رو بستم و به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم. از اومدن شهراد تا همین الان که رو تخت دراز کشیدم. دهنم حرفش رو هی برام تکرار می‌کرد.

قلبم بچه‌بازی در می‌آورد و با صدای بلندی می‌تپید. کلافه نشستم رو تخت. با یادآوری مهمونی فردا اه از نهادم بلند شد.

کاشکی می‌شد بهونه‌ای جور کنم و نرم.

\*\*\*

پایین موهام رو فر کردم و محکم بالای سرم بستم. تیشرت و شلواری پوشیدم. گوشیم رو گذاشتم تو جیب شلوارم. ریلم رو چندبار پشت سرهم رو مژه‌هام کشیدم. رژ بادمجونی زدم و مانتوم رو همراه با شال برداشتم تا پایین بیوشم.

آخرش هم حریف نازی نشدم و مجبور بودم به مهمونی برم. خدا می‌دونه که چه قدر عصبانی شدم و حرص خوردم. از اینکه بهم دستور می‌داد متنفر بودم.

با اخمی که حاصل دعوا با نازی بود از اتاقم رفتم بیرون. به خاطر کفش‌های پاشنه بلندم مجبور بودم آروم از پله‌ها برم پایین.

مستخدم‌ها رفته بودن مرخصی و کل ویلا تو سکوت کامل بود. به سمت آشپزخونه رفتم. امکان اینکه دیر شام بخوریم خیلی زیاد بود. بنابراین باید شکمم رو پر می‌کردم.

با صدای آواز خوندن شهراد که از تو آشپزخونه می‌اومد سر جام ایستادم. مانتو و شال رو انداختم رو مبل و یواش رفتم سمت در آشپزخونه و به آهنگی که می‌خوند گوش دادم:

- من فقط عاشق اینم... حرف قلبتو بدونم... الکی بگم جدا شیم... تو بزنی با دمپایی ابری خیس تو دهنم... و سرمو بکوبی به آینه... شیشه‌هاش خرد شه تو صورتم... و بگی زر زنن کثافت دوست دارم و نمی‌تونم...!

دستم رو گرفتم جلو دهنم و ریزریز خندیدم. صداش بلندتر از دفعه قبل اومد:

- عاشق اون لحظه‌ام که پشت پنجره بشینم... حواسم به تو نباشه دزدکی منو ببینی... آه بقیه‌ش چی بود؟!

خندهم رو قورت دادم. اخمی مصنوعی کردم و رفتم تو آشپزخونه. پشت میز نشسته بود و داشت سوسیس تخم مرغ با رب می‌خورد.

جفت ابرو هام پرید بالا. چه قدر این بشر شکمش رو تحویل می‌گیره. هنوز من رو ندیده بود. لقمه‌ای که دستش بود رو پرت کرد تو ماهیتابه و گفت:

- نه... بقیه‌ش چی بود؟

برای یه لحظه حرف دیشبش یادم اومد و تمام تنم داغ شد. اخمی برای حال خودم کردم و به سمت یخچال رفتم تا ببینم چی هست که بخورم.

شهراد که تازه متوجه ورود من شده بود گفت:

- ای... تو کی اومدی؟

در یخچال رو باز کردم و گفتم:

- از همون موقعی که قرار بود حرف قلب عشقت رو بدونی و الکی بهش بگی جدا بشین و اونم با دمپایی خیس ابری بزنه تو دهنه.

با اتمام حرفم کیک شکلاتی توی یخچال رو برداشتم و درش رو بستم و چرخیدم سمت شهراد. با دهن باز و رنگ پریده داشت نگاهم می کرد. یه تای ابرومو دادم بالا و دقیقاً روی صندلی روبه روش نشستم.

با استرس گفتم:

- همه ش رو شنیدی؟

سری تکون دادم که گفتم:

- قبلشم شنیدی؟

به دروغ سرم رو تکون دادم. می خواستم بینم قبلش دیگه چی خونده. یه تیکه کیک گذاشتم تو دهنم. با نگرانی گفتم:

- تو که قرار نیست به نازی بگی چی راجع بهش خوندی؟ مگه نه؟

جفت ابرو هام پرید بالا. مرموز سری تکون دادم و گفتم:

- شرط داره.

سریع گفتم:

- هر چی باشه قبوله.

لبخندی موزی گوشه ی لبم نشست. معلوم نیست تو آهنگی که می خونده چی راجع به نازی گفته بوده. با همون لبخند موزی گفتم:



- باشه. به نازی نمیگم... شرط سختمم بعداً بهت میگم.

نیشش رو شل کرد. نگاهی به ماهیتابه و کیک من انداخت. لقمه‌ش رو که انداخته بود تو ماهیتابه رو برداشت و گفت:

- اگه دوست داری بخور.

یه تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- الان این حرف رو برای این زدی که شرطی که می‌خوام بگم رو آسون‌تر کنم؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چقد تو باهوشی.

سری تکون دادم و گفتم:

- نمی‌خورم.

شونه‌ای بالا انداخت و شروع کرد به خوردن. داشتیم آروم می‌خوردیم که با جیغ نازی یه متر پریدیم بالا:

- شهراد تو چرا آماده نیستی؟

کیک پرید تو گلوم. با شدت زیادی شروع کردم به سرفه کردن. شهراد سریع بلند شد و اومد پشتم و با کف دستش چندبار زد به کتفم و رو به نازی گفت:

- ماما چرا جیغ می‌زنی خب؟

با صدای خش‌داری گفتم:

- بسه. دیگه نزن.

شهراد دستش رو که روی کتفم مونده بود رو برداشت و دوباره خونسرد نشست رو صندلی که نازی دوباره جیغ زد و گفت:

- پدرسوخته بلندشو برو حاضر شو. ساعت هفته دیر میشه.

شهراد پوفی کرد و با حرص گفت:

- اگه گذاشتین یه لقمه غذا بخورم.

و با یه اخم بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون. مسیر رفتنش رو با چشم دنبال کردم که نگاهم خورد به نازی. کت و دامن سفیدی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد.

همون طور که روسریش رو روی موهای درست شده اش مینداخت گفت:

- تو هم برو مانتو و شالت رو بپوش که بریم.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- خیلی خب. بذار یه چیزی بخورم بعد میرم.

چشم غره ای بهم رفت و اومد کنارم. از سوسیس های شهراد چندتا لقمه خورد و از آشپزخونه رفت بیرون. منم بعد از تموم کردن کیکم از جام بلند شدم.

بدون اینکه به ظرف های روی میز دست بزنم از آشپزخونه رفتم بیرون. مانتو و شالم رو پوشیدم. با نازی روی مبل نشستیم.

منتظر بودیم تا شهراد بیاد. پنج دقیقه بعد درحالی که آستین هاش رو تا می کرد اومد پایین و گفت:

- بریم.

از جامون بلند شدیم و به سمت در رفتیم. شهراد در ویلا رو باز کرد و کنار ایستاد تا ما بریم بیرون.

\*\*\*

کلافه به صحبت های مزخرف نازی و دوستش گلاره که راجع به طلاق دوباره دختر همسایه شون بود گوش می دادم. حدود دوساعت می شد که رسیده بودیم. دختر گلاره بر اثر تصادف نابینا شده بود و برای همین نازی اومده بود خونه شون.

من حتی اسم دخترش رو هم نمی‌دونستم. اسم خود گلاره رو هم به زور یادم مونده بود.

سرم رو انداختم پایین و با گوشی توی دستم ور رفتم که گلاره گفت:

- دل آرا جان حالت خوبه؟

سرم رو آوردم بالا. همه نگاهشون به من بود. سرد و جدی گفتم:

- بله خوبم.

سری تکون داد و گفت:

- آهان. آخه دیدم بی‌حوصله‌ای. فکر کردم سرما خوردی... رنگتم که پریده.

نازی سری تکون داد و گفت:

- هیچی نمی‌خوره... باید به زور بهش غذا داد.

اخمی کردم. اصلاً از این بحث خوشم نمی‌اومد. صدای پیام گوشیم بلند شد. متعجب پیام رو

باز کردم. شماره نا آشنا بود:

- خخخ قیافه‌ش رو نگاه.

با تعجب سرم رو آوردم بالا که نگاهم به نگاه شهراد خورد. چشمکی بهم زد و به گوشی

اشاره کرد. متوجه شدم که شماره مال شهراد بوده.

به گوشیم نگاه کردم. اول شماره‌ش رو به اسم SHAHRAD سیو کردم و بعد براش نوشتم:

- شماره‌م رو از کجا آوردی؟

سریع جواب داد:

- از نیما گرفتم.

خواستم چیزی بنویسم که پیام بعدیش اومد:

- قیافه‌ت خیلی زار شده... پاشو برو صورتت رو بشور منم یه بهونه جور می‌کنم بریم بیرون.

مسخ شده به متن پیام خیره شدم. چندبار خوندمش. سعی کردم با سرفه کردن از شکل گیری هرگونه لبخند کم‌رنگی جلوگیری کنم. پیشنهادش خیلی خوب بود. می‌تونستم از شر این بحث‌های کسل‌کننده و مزخرف زنونه راحت بشم. از جام بلند شدم. دستشویی‌شون طبقه‌ی بالا بود. از پله‌ها که تعدادشون خیلی زیاد بود بالا رفتم و سازنده ویلا رو برای درست کردن دستشویی در طبقه بالا و وجود این همه پله نفرین کردم.

در دستشویی رو باز کردم. حموم به وسیله‌ی یه شیشه مات از دستشویی جدا می‌شد. صورتم رو جوری شستم که آب به چشم و لبم نخوره تا آرایشم پاک نشه. در دستشویی رو باز کردم که با دیدن یهویی شهراذ هینی کشیدم و گفتم:

– چرا این جوری میای؟

نیشش رو شل کرد و گفت:

– خواستم بترسونمت.

اخمی کردم. خواستم حرفی بزنم که شهراذ یهو گفت:

– هیس.

و بعد به پله‌ها نگاه کرد. قیافه‌ش رو مچاله کرد و زیر لب گفت:

– اوه اوه...

و بعد سریع برگشت سمتم. با عجله و یواش گفت:

– برو تو.

با تعجب گفتم:

– چرا؟

بدون توجه به حرفم از ک\*مر\*م گرفت و کشوندم سمت عقب و خودش هم وارد دستشویی شد و در رو آروم بست. با تعجب گفتم:

- این کارا یعنی چی؟

دستش رو گذاشت رو دهنش و با حرص گفت:

- هیس. برو تو حموم.

چشم‌هام گرد شد. خواستم دوباره بگم چرا که دستم رو کشید و برد سمت در شیشه‌ای حموم. بازش کرد و واردش شد. من رو هم کشوند داخل حموم و در شیشه‌ای کدر رو آروم بست.

با اخم خواستم اعتراض بکنم که دستش رو گذاشت رو دهنم و با التماس گفت:

- تو رو خدا یه لحظه آروم باش.

با اخم غلیظی بهش نگاه کردم که ابرویی بالا انداخت. همون لحظه در دستشویی باز شد. با چشم‌های گرد شده به شهراذ نگاه کردم.

یکی اومده بود دستشویی. فاصله ما و کسی که داخل دستشویی بود اندازه‌ی یه شیشه بود و اگر ما صدایی در می‌آوردیم کسی که داخل دستشویی بود متوجه بودن ما می‌شد. از صدایش فهمیدم دختر گلاره‌ست چون گفت:

- اوف الان من دستشویی رو از کجا پیدا کنم؟ ... نه، معلوم نیست شهراذ کجا رفته وگرنه با چند تا ع\*ش\*و\*ه راضیش می‌کردم من رو بیاره این‌جا.

جفتمون چشم‌هامون گرد شده بود. شهراذ هی لبش رو گاز می‌گرفت تا نخنده. آخرش هم نتونست تحمل بکنه و بی‌صدا زد زیر خنده.

برای اینکه دختره صدای خنده‌ی شهراذ رو متوجه نشه من هم دستم رو گذاشتم رو دهن شهراذ. با برخورد کف دستم به ل\*ب\*ش یهو گ\*ر\*گرفتم.



قلبم دوباره داشت بازی درمی آورد. با اینکه دستم رو دهنش بود ولی باز می خندید. صدای کشیدن زی\*پ ش\*ل\*وا\*ر دختره اومد.

دستم رو از روی دهن شهرا د برداشتم و باهاش گوش هام رو گرفتم تا صدایی نشنوم. شهرا د هم همون طور که بی صدا می خندید دستش رو گذاشت رو گوشش. با صداهای ناواضحی که می اومد خشک شده سرجام ایستاده بودم. شهرا د جلوی خودش رو گرفته بود که نخنده. چشم هام رو محکم بستم.

با صدای کشیدن سیفون نفس راحتی کشیدم. چشم هام رو باز کردم. شهرا د پشت به من ایستاده بود. شونه هاش می لرزیدن که نشون دهنده ی خنده ش بود. چند لحظه بعد دخترِ گلاره رفت بیرون. شهرا د با خنده دستم رو کشید. از حموم و دستشویی اومدیم بیرون. توی راهرو ایستادیم و به هم نگاه کردیم. یهو جفتمون با صدای بلند زدیم زیر خنده. شهرا د همون طور که اشک گوشه ی چشمش رو پاک می کرد با خنده گفت:

- وای خدا دلم پوکید.

برای یه لحظه نگاهم خورد به پله ها. نازی، گلاره، شوهرش و پسر هاش رو پله ها ایستاده بودن و متعجب بهم نگاه می کردن. انگار به خاطر صدای خنده بلند من و شهرا د اومده بودن بالا.

با دیدنشون خنده م رو قورت دادم و سرفه ای کردم. شهرا د که عکس العمل من رو دیده بود رد نگاهم رو گرفت و به پله ها نگاه کرد.

کم کم صدای خنده ش قطع شد. نازی با بغض گفت:

- خدای من... دل آرا تو داری می خندی.

اخمی کردم. یه جوری صحبت می‌کرد که انگار دفعه‌ی اوله خنده‌ی من رو می‌بینه. گلاره که اخم من رو دیده بود سریع گفت:

- حالا بیاین بریم پایین راجع بهش صحبت کنیم. خوب نیست سرپا ایستادین... بفرمایید. همه جز شهراد نگاهشون رو ازم گرفتن و به طبقه پایین رفتن. شهراد اومد کنارم و گفت: - تو برو مانتوت رو بپوش. منم برم ببینم چه بهونه‌ای می‌تونم جور کنم. سری تکون دادم و به سمت اتاقی رفتم که مانتوم توش بود. شهراد هم سریع رفت پایین. مانتو و شالم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

پله‌ها رو آروم اومدم پایین. با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم ابرو هام پرید بالا. شهراد رو مبل نشسته بود و دستش رو روی فکش گذاشته بود و بقیه دورش ایستاده بودن. با ورودم همه نگاه‌ها اومد سمتم. شهراد چشمک ریزی زد و یهو بلند گفت: - آخ...

همه دوباره به شهراد نگاه کردن. نازی نگران گفت:

- خب بذار باهات پیام دندون پزشکی.

شهراد سری تکون داد و با درد ساختگی گفت:

- نه مامان تو بمون. من با دل آرا میرم ببینم مشکل دندونم چیه.

نازی خواست مخالفت کنه که شهراد رو به من گفت:

- بریم؟

سری تکون دادم. سریع از جاش بلند شد. بعد از خداحافظی با شهراد از خونه‌شون زدیم

بیرون. سوار ماشین شهراد شدیم و راه افتادیم.

شیشه رو دادم پایین و رو به شهراد گفتم:

- بازیگر خوبی هستی.

نیشش رو شل کرد و چیزی نگفت. دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد. صدای صادقو کل فضای ماشین رو گرفت. شهراذ همون طور که گاز می‌داد گفت:

- کجا برم؟

- نمی‌دونم... برو یه جای آرام.

سری تکون داد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد. بودن در کنارش حس خوبی رو بهم می‌داد. نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر سردش رو به ریه‌هام فرستادم.

چند دقیقه بعد ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کرد. به سمتی اشاره کرد و گفت:

- بیا بریم این پارک.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. اون هم پیاده شد و در ماشین رو قفل کرد. با همدیگه از خیابون رد و وارد پارک شدیم.

جای خلوتی بود. شهراذ به صندلی زیر بید مجنون اشاره کرد و گفت:

- بریم اون جا بشینیم.

حرفی نزدیم. کنار همدیگه روی صندلی نشستیم. نگاهم رفت سمت دختر بچه‌ای که عروسکش رو گذاشته بود رو تاب و آرام هلش می‌داد. مامان و باباش هم بالا سرش ایستاده بودن و با لبخند به دخترشون نگاه می‌کردن. چند لحظه بعد مرده آرام پیشونی خانومه رو ب\*و\*سید.

شهراذ رد نگاهم رو گرفت. با لبخند گفت:

- خوش به حالشون.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به شهراذ نگاه کردم. آرام گفت:

- حاضرم ده سال از زندگیم رو بدم تا برگردم به عقب و برای چند لحظه پدر و مادرم رو ببینم.

سرش رو برگردوند سمتم. چند لحظه خیره به چشم‌های همدیگه نگاه کردیم که من سرم رو انداختم پایین. وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه گفتم:

- این جا رو از کجا بلد بودی؟

اون که اصلاً انگار تو این دنیا نبود آروم گفت:

- با پلیس.

با تعجب سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- چی؟ پلیس؟

یهو نگاهش رو از زمین گرفت و به من نگاه کرد. با تعجب گفتم:

- پلیس؟ من کی گفتم پلیس؟

- همین الان گفتمی.

هول شده گفتم:

- نه... منظورم... منظورم پُلید بود...

با تعجب فراران گفتم:

- پُلید؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- آره... اسم یکی از دوستانمه.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- اصلاً از دروغ خوشم نمیاد... اگه نمی‌خوای بگی نگو ولی خب... دروغم نگو.

پوفی کرد و کلافه گفت:

- شاید بعدها بهت بگم.

سرم رو چرخوندم یه طرف دیگه و چیزی نگفتم. یهو دختر و پسری با دو از جلومون رد شدن و داد زدند:

- پلیس.

ابروهام رفت بالا. به شهراد نگاه کردم. اون هم مثل من با تعجب داشت بهم نگاه می کرد. در عرض چند دقیقه پارک پر شده بود از پلیسای مسلح.

یکی شون که از همه پیرتر به نظر می رسید رفت سمت پسری که ساک دستش بود.

دستهای پسر به وضوح می لرزید. پلیسه رو به پسر گفت:

- می خوام داخل ساکتون رو ببینم.

پسر مونده بود چی بگه. وقتی دید چاره ای دیگه ای نداره ساک رو داد دست پلیس. با شهراد

از جامون بلند شدیم. هرکسی که توی پارک بود اومده بود تا ببینه قراره چی بشه.

پلیسه در ساک رو باز کرد. بسته های کوچیکی که توش پودر سفیدی داشت رو از ساک آورد بیرون. سری به نشونه ی تاسف تکون داد.

بسته ها رو ریخت تو ساک و دادش دست یک پلیس دیگه. یک نفر دیگه هم اومد و به

پسر دستبند زد. با اخم به صحنه ی روبه روم زل زده بودم.

هرکس که توی پارک بود داشت برای پلیسا دست می زد. پلیس نگاهش رو بین همه

چرخوند. همه با خانواده بودن و فقط من و شهراد دونفر بودیم.

پلیسه نگاهش روی ما خشک شد. اومد سمتمون. جفتمون داشتیم خونسرد به پلیسه نگاه

می کردیم. شهراد با لبخند به پلیسه که تازه به ما رسیده بود گفت:

- سلام جناب. خسته نباشید.

پلیسه با اخم گفت:

- ممنون. نسبتتون با خانم چیه؟



شهراد خونسرد گفت:

- دختر عموم هستن.

پلیسه ابرویی انداخت بالا و گفت:

- شما باید با ما بیان. بعداً مشخص میشه نسبتتون با هم چیه.

شهراد اخمی کرد و گفت:

- اگر my friend بود همون اول که شما اومده بودین این جا باید با هم در می رفتیم.

پلیسه با همون اخم گفت:

- شما باید با ما بیان.

شهراد خواست چیزی بگه که پوزخندی زدم و گفتم:

- ولش کن شهراد. بیا باهاشون بریم... بالاخره قراره نسبتمون مشخص بشه. مگه نه؟

شهراد با سرفه کردن سعی کرد جلوی خنده‌ش رو بگیره. پلیسه اخمش رو غلیظتر کرد و گفت:

- از این طرف.

و به ماشین پلیسش اشاره کرد. با شهراد خیلی آروم رفتیم سمت ماشین و نشستیم. حدود

۴۵ دقیقه بعد ما تو دفتر پلیسه نشسته بودیم و منتظر نازی بودیم.

شهراد که کنارم نشسته بود خودش رو خم کرد سمتم و آروم دم گوشم گفت:

- اگه مامان بیاد متوجه میشه که ما از مهمونی فرار کردیم و دندون پزشکی نرفتیم... نه؟

نه؟ قراره تا چند دقیقه دیگه دهنمون سرویس بشه.

اخمی کردم و خواستم بگم اشکال نداره بذار بفهمه که با صدای پلیسه بهش نگاه کردم:

- با همدیگه حق ندارین حرف بزنین.

اخم غلیظی کردم. تا دهنم رو باز کردم شهراد با پاش محکم به پام زد که باعث شد دهنم بسته بشه. با حرص و عصبانیت برگشتم سمت شهراد. همون لحظه در اتاق زده شد. پلیسه بلند گفت:

- بیا تو.

سربازی اومد داخل. احترامی گذاشت و گفت:

- قربان مادر بزرگشون اومدن.

پلیسه سری تگون داد و گفت:

- بگو بیان داخل.

سرباز دوباره احترامی گذاشت و رفت بیرون. چند لحظه بعد نازی اومد داخل. با دیدنش توی اون چادر دهنم باز مونده بود.

طوری چادرش رو جلو کشیده بود که فقط دماغش دیده می شد. احتمالاً برای اینکه آرایشش دیده نشه این کار رو کرده بود.

خیلی مؤدب و سنگین سلامی کرد و روی صندلی روبه رومون نشست. پلیسه بعد از پرسیدن چندتا سوال شناسنامه هامون رو گرفت و نگاهی بهشون کرد.

تو کل مدتی که داشت از نازی سوال می پرسید با یه پوزخند بهش خیره شده بودم. آخرش هم گفتش که وظیفه بوده و نمی تونسته ما رو تو پارک ول کنه.

وقتی این حرف رو زد خیلی عصبی شدم. دهنم رو باز کردم تا تیکه ای بندازم که شهراد دستش رو گذاشت رو دستم و سریع گفت:

- هیچی نگو.

سرم رو چرخوندم سمتش. همون طور که به چشم هام نگاه می کرد گفت:

- هیچ حرفی نزن و گرنه باید آب خنک بخوری.

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و سکوت کردم. اون هم دستش رو آروم از روی دستم برداشت. بعد از تشکر نازی بابت وظیفه‌شانس بودن پلیس‌ها و خداحافظی از اون جا اومدیم بیرون.

به محض اینکه پامون رو از کلانتری گذاشتیم بیرون نازی سریع چادرش رو در آورد و با حرص گفت:  
- آخیش. راحت شدم.

و بعد با خشم برگشت سمتمون و گفت:

- که رفته بودین دندان پزشکی. آره؟

شهرداد نیشش رو شل کرد و با لحن کشیده‌ای گفت:  
- آره...

نازی با حرص و عصبانیت نگاهی بهمون انداخت و رفت سوار ماشین سمند زردرنگی شد. به راننده‌ی ماشین حرفی زد. اون هم سرش رو تگون داد و راه افتاد.  
با حرص و عصبانیت گفتم:

- یعنی الان نمی‌تونست بذاره که ما هم سوار ماشین بشیم؟

شهرداد دستش رو انداخت دور شونه‌م و گفت:

- بی خیال... بیا بریم یه بستنی توپ بزنیم بر بدن که تو این هوا خیلی می‌چسبه.

چپ‌چپ بهش نگاه کردم که با سرفه‌ای دستش رو از دور شونه‌م باز کرد و همون‌طور که خودش رو باد می‌زد گفت:

- چه قدر هوا گرمه.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و راه افتادم. کنار همدیگه قدم برمی‌داشتیم. همون‌طور که به روبه‌رو نگاه می‌کردم گفتم:

- بریم سمت پارک که ماشینت رو برداریم.  
سری به نشونه‌ی نه تکون داد و گفت:
- فعلاً بیا بریم من تو رو یه بستنی مهمون کنم بعدشم یه فکری به حال ماشین می‌کنم.  
چیزی نگفتم. آروم کنار هم قدم برمی‌داشتیم. با صدای زنگ گوشیم نگاهم رو به جیب شلوارم دوختم. درش آوردم و جواب دادم. رحیمی بود. بی‌حس گفت:
- سلام خانوم. یه خبر دسته اول براتون دارم.  
سرِجام ایستادم. شهراد هم وقتی دید من راه نمیرم کنارم ایستاد و زل زد بهم. با اخم گفتم:
- چی شده؟  
نفس عمیقی کشید و گفت:
- خانوم پدرتون تو بیمارستان بستری شدن. عملیات با موفقیت انجام شد.  
با بهت گفتم:
- تصادف کرد؟  
- بله خانوم.
- دست‌هام شروع کردن به لرزیدن. قلبم داشت می‌اومد تو دهنم. تمام خاطرات خوب و بدم جلوی چشم‌هام زنده شد. به سختی گفتم:
- کدوم بیمارستانه؟  
مکثی کرد و گفت:
- بیمارستان «...».
- سری تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب. خودم رسیدگی می‌کنم.  
- بله خانوم.

تماس رو قطع کردم. احساس می کردم پاهام دیگه جون ندارن. داشتم می افتادم که شهراذ بازوم رو گرفت و مانع افتادنم شد. با نگرانی گفت:

- چی شده؟ کی بیمارستانه؟

سرم رو چرخوندم سمتش. به چشم هاش نگاه کردم و آروم و با بهت گفتم:

- بابام تصادف کرده و بیمارستانه.

با ناراحتی گفت:

- متاسفم.

سری تگون دادم و چیزی نگفتم. آروم من رو کشوند سمت مغازه ای که کنارمون بود. دستم رو ول کرد رفت داخل و چند لحظه بعد با صندلی اومد.

گذاشتش رو زمین و گفت:

- بیا یه چند لحظه این جا بشین. رنگ به صورت نداری دختر.

سری تگون دادم و نشستم رو صندلی. اومد جلوی پام زانو زد و آروم گفت:

- به خاطر بابات این جور شدی؟

سری تگون دادم و با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم:

- حس عجیبی دارم... نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت...

دست هام عجیب می لرزید. بغض عین خوره به گلوم چنگ می زد. دست هام رو محکم توی دستش گرفت و با نگرانی گفت:

- دل آرا تو رو خدا آروم باش... هیچ اتفاقی برای بابات نمی افته.

سری تگون دادم و گفتم:

- از کجا می دونی؟... بابای من به غافلگیر کردن آدماء عادت داره...

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:



- یه ساعت قریون صدقه مون می رفت و ساعت بعد کتکمون می زد.  
نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم. اشک هام گوله گوله از چشم هام می اومدن پایین. با گریه گفتم:

- به خدا خودمم دیگه گیج شدم. نمی دونم چی درسته چی غلط... از یه طرف انتقامم از شروین از یه طرف نازی و از یه طرف نیما... حالا هم بابام... به خدا دیگه تحمل ندارم... بابا منم دل دارم... ان قدر من رو مقاوم فرض نکنین.

دستم رو محکم فشرد و گفت:

- آروم باش دل آرا... می دونم توهم دل داری... بالاخره اینا اتفاقاتی هست که افتاده و کاریشون نمیشه کرد...

فقط سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. از جاش بلند شد. با کاری که کرد انگار برق دویست ولتی بهم وصل کردن. ک\*م\*رش رو خم کرد و روی موهام رو ب\*و\*سید. بعد هم از کنارم رد شد و رفت داخل مغازه. نگاهم رو تو خیابون چرخوندم. هیچ کس نبود. دستم رو روی گونه های خیسم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم رو آروم تر کنم. چند لحظه بعد شهراد با یه پلاستیک اومد بیرون و گفت:

- یه پارک این نزدیکیا هست. بریم اون جا صحبت کنیم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. پلاستیک رو داد دستم و صندلی رو برداشت و بردش داخل. از مغازه اومد بیرون.

پلاستیک رو از دستم گرفت و راه افتاد. پشت سرش آروم قدم برمی داشتم. چند قدم رفتیم که برگشت سمتم. دستم رو گرفت و با حرص گفت:

- یکم تندتر بیا دختر...

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. کلافه پوفی کرد و راه افتاد. دستم هنوز تو دستش بود. دستم رو کشوند سمت جلو که باعث شد دقیقاً بیام کنارش.

دستهاش عجیب گرم بود. وقتی نگاه خیره‌م رو روی دست‌هامون دید آروم ولش کرد. نگاهم رو به صورتش دوختم. با اخم کم‌رنگی به روبه‌رو نگاه می‌کرد.

ناراحتش کرده بودم. دستم رو مشت کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. خیابون خلوت خلوت بود. هرازچندگاهی فقط یه ماشین با سرعت از کنارمون رد می‌شد.

بعد از پنج دقیقه پیاده‌روی به پارک رسیدیم. روی صندلی نشستیم. شهراد پلاستیک رو گذاشت رو پام و با اخم کم‌رنگی گفت:

- بخور... امیدوارم طعمش رو دوست داشته باشی.

به داخل پلاستیک نگاه کردم. یه آبمیوه، یه کیک و یه بطری آب داخلش بود. آروم گفتم:

- پس خودت چی؟

لبخندی زد و گفت:

- من رو چی فرض کردی؟ این شکم پر پره و گرنه برای خودمم می‌گرفتم.

لبخندی بهش زدم و از ته دلم گفتم:

- ممنون.

یه تشکر حقش بود. نبود؟ با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- چی گفتی؟

با تعجب بیشتری گفتم:

- تشکر کردم.

ابروهاش پرید بالا. با لبخند کم‌رنگی گفت:

- فکر نمی‌کردم ازم تشکر کنی.

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- منظور؟

هول شده گفتم:

- منظورم این بود که خدا به من چشمک زده که تو از من تشکر کردی... آه چی دارم

میگم؟ ... ناراحت شدی؟

خندیدم و گفتم:

- نه دیوونه. چرا ان قدر هول شدی؟

با خنده دستی به پشت گ\*رد\*نش کشید و گفت:

- خودمم نمی دونم.

لبخندی زدم. کیک بزرگی که خریده بود رو باز کردم و گفتم:

- این خیلی بزرگه... تنهایی نمی تونم بخورمش.

بادی به غیغب انداخت. س\*ین\*هش رو داد جلو. دستش رو مشت کرد و آورد بالا. با

بازوش دست زد و گفت:

- نمی تونم بخورم... بالاخره باید این هیکل رو رو فرم نگه دارم یا نه؟

با دیدن ژست ورزشی که گرفت نتونستم تحمل کنم و با صدای بلند زدم زیر خنده. با خنده

گفت:

- کوفت... چه خوش خنده شده برای من...

با خنده سری تکون دادم و چیزی نگفتم. اولین تکه کیک شکلاتی رو گذاشتم تو دهنم و با

ل\*ذ\*ت چشمم رو بستم. مزهش عالی بود.

کیک رو قورت دادم و چشمم رو باز کردم. نگاهم رو به شهراد دوختم. دست به

س\*ین\*ه و با اخم به روبه رو زل زده بود. رد نگاهش رو گرفتم.

یه پسر بچه با لباس‌های پاره زیر یه درخت نشسته بود و تو خودش مچاله شده بود. فکری به ذهنم رسید. یه تیکه کوچولو از کیک رو برداشتم و بقیه‌ش رو گرفتم جلو شهراد.

با تعجب کیک رو گرفت و گفت:

– چرا میدیش به من؟

به پسر اشاره کردم و گفتم:

– نمی‌خوام به تو بدم... اون از من مهم‌تره.

لبخند مهربونی زد و گفت:

– مطمئنی نمی‌خوای بخوری؟

تیکه‌ی کوچیکی که از کیک کنده بودم رو نشونش دادم و گفتم:

– این برای من بسه.

ازش جاش بلند شد و گفت:

– خیلی خانومی.

ازم دور شد و به سمت پسر بچه رفت. لبخندی که از جمله آخرش روی لب‌هایم نشسته بود به هیچ عنوان از بین نمی‌رفت. کنار پسر نشستم. کیک رو گرفت سمتش و چیزی گفت که باعث شد پسر بخنده.

کمی با هم صحبت کردن. شهراد دستش رو برد جلوی پسر. باهاش دست داد و از جاش بلند شد. یه دستش رو کرد تو جیبش و با لبخند اومد سمتم.

کنارم نشست و گفت:

– خیلی خوشحال شد. شماره رو بهش دادم که اگه کاری داشت بهم زنگ بزنه.

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

– الان انتظار داری اون زنگ بزنه؟

سری تکون داد و گفت:

– آره بابا. گوشی داشت.

ابروهام پرید بالا. گوشی از کجا آورده بوده؟ سری تکون دادم و چیزی نگفتم. با یادآوری پدرم آهی کشیدم. شهراد خودش رو چرخوند سمتم و آروم گفت:

– میشه ادامه حرفای اون شبو بگی؟

با این حرفش کل بدنم یخ زد. نگاهم روی پسر بچه که با ول\*ع کیک رو می خورد خشک شد. شهراد نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و گفت:

– خیلی خب. نگو.

سرم رو برگردوندم سمتش و به چشم‌هاش خیره شدم. آروم گفتم:

– مرور بلاهایی که شروین سر من، دل آرام و آرام آورده خیلی سخته. من به خاطر دیدن اون صحنه‌ها برای یک سال رفتم تیمارستان. ازم نخواه تا برات توضیح بدم. همون‌طور که نگاهش روی صورتم می چرخید گفت:

– باشه نگو...

مکثی کرد و ادامه داد:

– ولی من برای گرفتن انتقام بهت کمک می کنم.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. انگار وقتی کنارش بودم تبدیل می شدم به یک دل‌آرای دیگه و جسارت و گستاخیم رو فراموش می کردم.

وقتی دید چیزی نمیگم دستش رو گذاشت زیر چونه‌م و سرم رو آورد بالا. همون‌طور که به چشم‌هام نگاه می کرد گفت:

– اجازه میدی بهت کمک کنم؟



بودنش در کنارم بهم آرامش می داد، بنابراین لبخند کمرنگی زدم و سرمو به نشونه مثبت تکنون دادم. مثل خودم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- پشیمونت نمی کنم.

لبخندم داشت پررنگ تر می شد که جلوش رو گرفتم. همراه با نفس عمیقی که کشیدم سرم رو بردم عقب که باعث شد دستش از چونه جدا بشه.

نگاهم رو به ساعت مچیم دوختم. با ابروهای بالا رفته گفتم:

- ساعت دوازده شده... عجیبه که نازی خبری ازمون نمی گیره.

بی توجه به حرفم خندید و گفت:

- وای دل آرا شبیه روح شدی...

با تعجب گفتم:

- روح؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- آره... پوستت عین چی سفید شده. چشما تم که قرمز شده...

هینی کشیدم. مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- چرا زودتر نگفتی؟

وقتی به این فکر می کردم که با همین صورتم به من نگاه کرده دلم می خواست زمین دهن

وا کنه تا برم توش. دستمال کاغذی از تو جیبش در آورد.

گرفتش سمتم و گفت:

- بیا این رو بگیر. به خاطر مدادی که کشیدی زیر چشما ت سیاه شده.

دستمال رو ازش گرفتم و گفتم:

- این فایده نداره... نیاز به آب دارم.

به سمتی اشاره کرد و گفت:

- اون جا آب سردکن هست.

سری تکون دادم. بلند شدیم و رفتیم سمت آب سردکن. بعد از اینکه همه جای صورتم رو

تمیز کردم برگشتم سمت شهراذ که هینی کشید و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که با خنده گفت:

- الان که بدتر شبیه جن شدی.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- مسخره...

پوفی کردم و گفتم:

- حالا باید تا جای ماشینت پیاده بریم.

سری تکون داد و با حرص گفت:

- فکر کنم امشب به خاطر پا درد خوابم نبره.

چیزی نگفتم. از پارک اومدیم بیرون. خیابون ها خلوت خلوت بود. همه ی مغازه ها بسته بودن.

کنار همدیگه، وسط خیابون قدم برمی داشتیم.

آروم آروم راه می رفتیم. نفس عمیقی کشیدم که گفت:

- از دست بابات خیلی ناراحتی. درسته؟

همون طور که به سنگ جلوی پام ضربه می زدم با پوزخند گفتم:

- به نظرت نباید ناراحت باشم؟ ... بابام کم بلا سرم نیاورده... هر وقت می خواست دل آرام یا

آرام رو کتک بزنه من خودم رو به جای اونا جا می زدم و کتک می خوردم... اما خب وقتی که

م\*س\*ت بود باهامون خوب رفتار می کرد... امکان نداشت یه روز با سارا دعوا نکنه...

همیشه تو جمع شخصیت همدیگه رو خرد می کردن و کسی هم که خجالت می کشید من بودم و دل آرام... آرام هیچ وقت با ما مهمونی نمی اومد...

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- من خیلی سختی کشیدم... آرتان که دم از عاشقی می زد حاضر نشد من رو ببره خونه ش...

با مکث ادامه دادم:

- همه من رو تنها گذاشتن.

خواست چیزی بگه که پشیمون شد. سکوت خیابون با صدای قدم هامون شکسته می شد. سعی کردم دیگه به گذشته فکر نکنم.

سکوت بینمون با صدای زنگ گوشی شهراد شکسته شد. از توی جیبش درش آورد. با دیدن اسم روی صفحه اخمی کرد و جواب داد:

- الو...

...

اخمش غلیظتر شد. با اعصابی نسبتاً خرد گفت:

- برو یه جا تا بتونم صدات رو بشنوم.

با صدای قهقهه یه دختر اخم هام رفت تو هم. شهراد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- گوشی رو بده به اون سامان عوضی...

پوفی کرد و سرجاش ایستاد. یکم جلوتر ازش ایستادم تا راحت تر بتونه صحبت کنه؛ اما تمام حواسم پیشش بود. با اخم گفت:

- سامان این شماره ی من رو از کجا آورده؟

...

با عصبانیت داد زد:

- تو بی جا کردی که شماره‌ی من رو دادی به این دختره‌ی عوضی... مگه من نگفتم اگه شماره‌م رو خواست بهش نده؟  
...

نچی کرد و گفت:

- برو بابا... من آدم این کارا نیستم بعدشم من اومدم ایران.  
نگاهی به من انداخت و راه افتاد. با فاصله کنارش راه می‌رفتم. پوزخندی زد و گفت:  
- فکر نمی‌کنم بهت ربطی داشته باشه... خداحافظ.  
و بعد قطع کرد. اعصابش انگار خیلی خرد شده بود. بعد از ده دقیقه پیاده‌روی دیدم دیگه پاهام جون ندارن. سرجام ایستادم. کفش‌های پاشنه بلندم رو درآوردم و همون جا کنارشون روی زمین نشستم.

شهراد با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- چرا وسط خیابون نشستی؟  
همون‌طور که پام رو مالش می‌دادم گفتم:  
- خسته شدم.

اومد کنارم زانو زد و گفت:

- فقط یه ربع تا ماشین راهه.

با قیافه‌ی زاری گفتم:

- یه ربع؟

کلافه سری تکون داد. پاهام به شدت درد می کرد. وقتی با یه کفش پاشنه هفت سانتی از اینور شهر به اونور شهر میرم باید هم پاهام درد بگیره. شهراذ نگاهی به پاشنه کفش هام کرد و گفت:

- چه جوری با اینا راه میری؟

- به سختی.

کفش هام رو برداشت و دست آزادش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو گرفتم. با همدیگه از جامون بلند شدیم. بازوی شهراذ رو محکم گرفتم که نیفتم.

آروم آروم قدم برمی داشتیم. همه جا سکوت بود. حدود بیست دقیقه بعد رسیدیم به ماشین. تا سوار شدیم صندلی ماشین رو خوابوندم و دراز کشیدم.

شهراذ نیم نگاهی بهم کرد و با لحن خسته ای گفت:

- خوش به حالت دراز کشیدی.

و بعد خمیازه ای کشید. چی می شد اگه تو ماشین می خوابیدیم و صبح حرکت می کردیم؟ نظرم رو به شهراذ گفتم. کمی فکر کرد و گفت:

- راست میگی. بخوابیم بهتره. من که دیگه کلاً چشمام باز نمیشه.

فقط سرم رو تکون دادم. ماشین رو روشن کرد و کمی از شیشه ی طرف خودش و من رو پایین داد که هوا جریان داشته باشه.

بعد هم صندلیش رو خوابوند و دراز کشید. ساعد دستش رو گذاشت رو پیشونیش و

چشم هاش رو بست. خمیازه طولانی کشیدم و چشم هام رو بستم.

ان قدر تشنه ی خواب بودم که دیگه فرصت فکر کردن به اتفاقات امروز رو نداشتم و خوابم برد.

\*\*\*



- دل آرا... دل آرا...

با صدای شهراد بیدار شدم ولی چشم‌هام رو باز نکردم. دوباره صدام زد:

- دل آرا بلندشو رسیدیم.

خمیازه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. داخل باغ ویلا بودیم. کفش‌هام رو از جلوی پام برداشتم و پیاده شدم. هم‌زمان با من شهراد هم پیاده شد.

کفش‌ها رو انداختم جلوی پام. همون‌طور که می‌پوشیدمشون دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- کی بیدار شدی؟

کمی فکر کرد و گفت:

- فکر کنم ساعت پنج صبح بود که بیدار شدم.

- پس یعنی الان ساعت حدوداً شیشه. درسته؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. با همدیگه پاورچین پاورچین رفتیم سمت در ویلا.

شهراد بدون کوچیکترین صدایی درو باز کرد.

آروم آروم رفتیم سمت پله‌ها. ویلا تو سکوت کامل بود. همون‌طور که سعی می‌کردم صدا

ایجاد نکنم از پله‌ها رفتم بالا. شهراد هم با فاصله پشت سرم می‌اومد.

وقتی به در اتاق رسیدم برگشتم سمت شهراد و با لبخند کم‌رنگی گفتم:

- خیلی خوش گذشت.

کلمه‌ی ممنون توی دهنم نچرخید بنابراین سرم رو انداختم پایین و از دست نگاه خیره

شهراد فرار کردم و به اتاقم پناه آوردم.

در اتاق رو آروم بستم. شال و ماتنوم رو سریع در آوردم و خودم رو پرت کردم رو تخت و

دوباره خوابیدم.

\*\*\*

با خوردن نور خورشید به صورتم محکم چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و غلتی زدم. سعی کردم دوباره بخوابم ولی آفتاب کار خودش رو کرده بود.

بالشم رو با عصبانیت پرت کردم سمت پنجره و با غرغر از جام بلند شدم. بعد از شستن صورتم لباس‌هام رو عوض کردم. برای بی‌روح نبودن صورتم سرمه‌ای پشت پلکم کشیدم و رژ صورتی کم رنگی رو به لب‌هام زدم.

در اتاقم رو باز کردم و رفتم طبقه پایین. با صدای خنده‌ی بچه متعجب به دور و برم نگاه کردم. صدای خنده شهراد هم می‌اومد.

سریع به سمت صدا رفتم. شهراد و بهاره روبه‌روی هم نشسته بودن. شهراد با توپ صورتی‌رنگی داشت با بهاره بازی می‌کرد و می‌خندونش. با اخم و عصبانیت گفتم:

- نیما برای چی بهاره رو با خودش نبرده؟

شهراد سرش رو چرخوند سمتم. با ابروهای بالا رفته گفت:

- علیک سلام...

سری تکون دادم که گفت:

- نیما چیزی راجع به نبردن بهاره به من نگفته.

گوشیم تو اتاقم بود و نمی‌تونستم به نیما زنگ بزنم. با خشم رو به شهراد گفتم:

- گوشیت پیشته؟

سری تکون داد که گفتم:

- شماره نیما رو بگیر.

گوشی رو درآورد و گفت:

- شماره سیم کارت دیگه‌ش رو ندارم.
- شماره‌ش همین قبله‌ست.
- سری تکون داد و شماره نیما رو گرفت. گوشی رو گرفت سمتم و گفت:
- بی زحمت بزن رو بلندگو منم بشنوم.
- چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گوشی رو گذاشتم رو بلندگو. بعد از هفت بوق گوشی رو برداشت.
- صداش خیلی گرفته بود:
- جانم داداش؟
- با عصبانیت گفتم:
- چرا بچه‌ت رو با خودت نبردی؟
- صدای پوزخند و لحن غمگینش اومد:
- اون مایه‌ی ننگ رو برای چی باید با خودم می‌آوردم؟
- با این حرفش آتیش گرفتم. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- اگه مایه‌ی ننگه غلط کردی که به دنیا آوردیش... تو باباشی. باید در قبال بچه‌ت مسئول باشی.
- بهاره زد زیر گریه. شهراد ب\*غلش کرد و بلند شد. نیما پوفی کرد و عصبی گفت:
- من بچه‌ای که مادرش عشقم نباشه رو نمی‌خوام.
- با صدایی که عصبانیت و کلافگی ازش می‌بارید گفتم:
- بچه توی برنامه ما نبود نیما... یهو اومدی و گفتی حامله‌ست. الانم که مسئولیت بچه‌ت رو قبول نمی‌کنی...
- هه... گفتم که اون مایه‌ی ننگه... درضمن اون بچه‌ی من نیست.
- اخمم باز شد. با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

با کلافگی گفت:

- اون بچه مال من نیست... معلوم نیست رها دیگه با کی بوده که ازش حامله شده... نمی خواستم تو بفهمی. اگه متوجه می شدی درگیری های ذهنیت بیشتر می شد، برای همین چیزی بهت نگفتم. و با تاکید ادامه داد:

- بهاره بچه ی من نیست... الانم باید برم. فعلاً.

صدای بوق گوشی اومد. شهراد متعجب همون طور که بهاره رو ب\*غل کرده بود با قدم های آروم اومد سمتم. گوشی رو ازم گرفت و با دهن باز به بهاره نگاه کرد و گفت:

- یعنی این بچه ح\*رو\*م\*زا\*ده ست؟

با اخم های درهم به بهاره نگاه کردم. از دست نیما خیلی عصبی بودم. حقیقت به این مهمی رو از من پنهون کرده بود. دستم رو تو موهام فرو کردم.

شهراد بهم نگاه کرد و گفت:

- حالا چی کار می خوای بکنی؟

کلافه گفتم:

- به نازی هیچی نمی تونیم بگیم. اون از هیچ کدوم از این کارا خبر نداره...

- پس یعنی کلاً به کسی چیزی نمی تونیم بگیم. درسته؟

سری تکون دادم که بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خب که چی حالا؟... اتفاقیه که افتاده و کاریش نمیشه کرد. رها هم که الان تیمارستانه و

کلاً تبدیل به یه دیوونه شده. پس نمی تونی ازش اعتراف بگیری. حالا گیرم که اعترافم

ازش گرفتی. اگه بفهمی بابای این بچه کیه چی کار می خوای باهاش بکنی؟

متعجب به شهراد نگاه کردم. کل جملاتش رو بدون مکث گفتم. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- نفس بکش خفه نشی.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. با بهاره رفت سمت مبل و روش نشست و دوباره مشغول بازی با بهاره شد. همه‌ی حرف‌هاش درست بود.

یوفی کردم و به سمت میز ناهارخوری رفتم. ربابه تا من رو دید کمرش رو خم و سلامی کرد. بی‌حواس سری براش تگون دادم و رو صندلی نشستم.

ربابه هم به آشپزخونه رفت تا صبحانه‌م رو آماده کنه. آرنجم رو گذاشتم رو میز و دستم رو از کنار شقیقه‌م فرو کردم تو موهام.

درسته که بهاره بچه‌ی نیما نیست ولی اسمش تو شناسنامه‌ی نیماست. بهاره وقتی بزرگ بشه و ببینه که نه پدر داره نه مادر، خب معلومه که ضربه می‌خوره. برای یه لحظه از دست خودم عصبی شدم. به من چه که چه بلایی سر بهاره میاد. انگار کم‌کم داشتم خود اصلیم رو فراموش می‌کردم. منی که راحت می‌تونستم آدم بکشم حالا داشتم برای یه بچه دل می‌سوزوندم. چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم که یه دست کوچیک نشست رو گونه‌م. سرم رو آوردم بالا. شهراد کنارم رو صندلی نشسته بود و بهاره بود روی میز. دستی هم که روی گونه‌م بود مال بهاره بود.

دستش رو از روی گونه‌م برداشتم. خواستم از جام بلند بشم که شهراد محکم مچ دستم رو گرفت. صدای جدیش اومد:

- بشین دل آرا.

چشم‌هام رو توی حلقه چرخوندم و با بی‌میلی روی صندلی نشستم. دستم رو ول کرد و با عصبانیت گفتم:



- مگه گناه این بچه چیه که همه تون دارین بهش پشت می کنین؟... اون از نازی که اول صبح داشت گریه ی بهاره رو می دید و نسبت بهش بی تفاوت بود... اون از نیما که بهش میگه مایه ی ننگ... اینم از تو... این بچه فقط هفت ماهشه. یه نگاه به قیافهش بنداز. چه طور دلتون میاد این جواری باهاش رفتار کنین؟ این بچه امروز صبح ان قدر گریه کرده بود، داشت جون می داد و صورتش کبود بود.

با جسارت تو چشم هاش زل زدم و مثل خودش گفتم:

- مثل اینکه یادت رفته من کی آم... من یه قاتلم... من لعنتی اگه قبول نمی کردم به اون جشن تولد قلبی بریم الان خواهرام کنارم بودن... من لعنتی بابام رو فرستادم بیمارستان... بابام به خاطر انتقام من بیمارستانه و فقط چند قدم با مرگ فاصله داره و الان تو انتظار داری من به یک بچه اهمیت بدم؟

با تعجب نگاهم کرد. دست هایی که می لرزیدن رو مشت کردم. ربابه با سینی صبحانه اومد و گذاشتش روی میز. شهراد بهاره رو گرفت سمت ربابه.

اون هم که اوضاع رو وخیم دید ب\*غلش کرد و سریع از ما دور شد. شهراد کلافه دستش رو فرو کرد تو موهایش و گفت:

- یعنی تصادف بابات کار تو بوده؟

سرم رو به معنی مثبت تکون دادم. ناباور سرش رو تکون داد. و زیر لب گفت:

- فکر نمی کردم یه همچین آدمی باشی.

و بعد بلند شد و سریع از کنارم رفت. با حرفش خرد شدم. سرم رو گذاشتم رو میز و بغضم رو قورت دادم. چرا هیچ کس بهم حق نمیده؟

بابای لعنتی من باعث شد این اتفاق‌ها بیفته. اگه توی اون مهمونی نفرین شده بیش از حد  
 مـسـت نکرده بود الان من وجود نداشتم. اگه اون جلوی مهمون‌هاش با ما خوب رفتار  
 نمی‌کرد الان خواهرهام کنارم بودن.

سرم خیلی درد می‌کرد و دست‌هام هم می‌لرزیدن. حالم بد بود. احساس حالت تهوع داشتم.  
 دلم می‌خواست کل گذشته‌م رو بالا بیارم.

صدای زنگ گوشیم و ربابه اومد:  
 - خانوم... گوشیتون داره زنگ می‌زنه.

سرم رو از روی میز برداشتم. گوشی رو از ربابه گرفتم و جواب دادم. رحیمی بود:  
 - سلام خانوم.

به ربابه اشاره کردم که بره. با اخم و کلافگی گفتم:  
 - علیک. چی شده؟

با نگرانی و ناراحتی گفت:  
 - خانوم یه خبر نسبتاً بد براتون دارم.

اخم غلیظ‌تر شد. مکثی کرد و گفت:  
 - متأسفانه پدرتون فوت کردن.

احساس می‌کردم گوشم داره سوت می‌کشه. قلبم محکم می‌تپید. اصلاً سوپرایز نشدم چون  
 انتظار این اتفاق رو داشتم. با صدایی که سعی می‌کردم لرزشش مشخص نباشه گفتم:  
 - خیلی خب... هر وقت خواستن دفنش کنن شماره‌ی ردیف و قطعه‌ش رو برام اس کن.

- چشم خانوم. امر دیگه‌ای ندارین؟

با صدای محکمی گفتم:  
 - نه.

- پس خداحافظ.

تماس رو قطع و گوشی رو پرت کردم رو میز. صدای شهراذ از پشت سرم اومد:

- الان راضی هستی که بابات رو کشتی؟

از جام بلند شدم. برگشتم سمتش. ناراحت به چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- زخم زبون نزن... نمی‌بینی حالم بده؟

سرش رو انداخت پایین. با بغض گفتم:

- چرا هیچ کدومتون درکم نمی‌کنین؟... به خدا خودمم حال درستی ندارم... اون بابای عوضیم

باعث مرگ دل آرام شد... می‌خواست دل آرام رو بفروشه... می‌فهمی؟

لبش رو گاز گرفت. با سرعت از کنارش رد شدم و تنه‌ی نسبتاً محکمی بهش زدم. تندتند از

پله‌ها بالا رفتم. در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل.

خواستم در رو محکم ببندم که شهراذ سریع خودش رو رسوند بهم و وارد اتاقم شد. با

حرص، بغض و عصبانیت گفتم:

- برو بیرون.

اومد روبه‌روم ایستاد. ان‌قدر بهم نزدیک بود که برای دیدنش مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم.

تو چشم‌هام زل زد و اروم گفت:

- شرمنده... من بهت حق میدم... نمیگم کار درستی کردی ولی مجبور نبودی پدرت رو

بکشی. اگه زنده بود خدا یه کاری می‌کرد که تقاصش رو پس بده.

اشک‌هام از روی گونه‌هام جاری شد. پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- خدا؟... اگه خدا قرار بود کاری بکنه توی این پنج سال می‌کرد... تازه خدا اگه خدا بود

نمی‌داشت من بچه اون صحنه‌ها رو ببینم...

با اخم بهم تشر زد:

– خدا اگه خدا نبود تو الان زنده نبودی... خدا اگه خدا نبود اون شب نازی تو رو پیدا نمی کرد...

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین. راست می گفت. کاشکی می شد ب\*غلم کنه تا مثل همیشه تو آ\*غ\*شش آروم بگیرم. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم که باعث شد قطره های اشک از روی گونه م سر بخوره.

انگار جدی جدی داشتم خودم رو فراموش می کردم. چشم هام رو باز کردم. شهراد دست هاش اومدن بالا ولی بین راه مشتشون کرد. دیگه نتونستم تحمل کنه. خودم رو پرت کردم تو ب\*غلمش و دست هام رو دور شونه ش ح\*لقه کردم. اون هم آروم دستش رو گذاشت دورم و چونه ش رو روی موهام. لبخند تلخی زدم و گفتم:

– ممنون که کنارمی؛ ولی از همین الان به بعد دیگه قرار نیست این روی من رو ببینی. فشار دست هاش دورم زیاد شد. نفس عمیقی کشید و ولم کرد. بدون اینکه نگاهی بهم بندازه از اتاق خارج شد.

با دست هام اشک های روی گونه م رو پاک کردم. پوزخندی به حالت خودم زدم و سعی کردم همون دل آرای مغرور و سرد باشم.

\*\*\*

بعد از گفتن بیا تو، نازی در اتاقم رو باز کرد و اومد داخل. بدون اینکه بهم نگاهی بکنه دستی به کت و دامن لیمویی رنگش کشید و با استرس گفت:

– لباسم چه طوره؟

کلافه و عصبی گفتم:

- خوبه.

سرش رو آورد بالا. با دیدنم توی پیراهن مشکی رنگ نگاهش رنگ تحسین گرفت و گفت:

- خیلی خوشگل شدی ولی حیف که لباس مشکیه.

با اخم خیره نگاهش کردم که گفت:

- دختر تو چرا آرایش نکردی؟ زود یه چیزی بزن به صورتت که الان می‌رسن.

فقط عصبی نگاهش کردم. مطمئن بودم که دور چشم‌هام قرمز شده. نازی با دیدن نگاه

عصبیم سرفه‌ای کرد و از اتاقم رفت بیرون.

با اخم نشستم روی صندلی میز آرایش. خط چشم رو با احتیاط پشت پلکم کشیدم. ریمل رو

چندبار پشت سر هم به مژه‌هام کشیدم.

رژگونه آجری رنگ رو خیلی کم روی گونه‌هام کشیدم و در آخر رژ مات قرمز رنگ رو به

لب‌هام مالیدم. ساعت طلایی رنگم رو هم دور مچم بستم.

موهای فر شده رو روی شونه‌ی چپم ریختم و جلوی آینه ایستادم. همه چی تکمیل بود. با

اعصابی خرد از پله‌ها رفتم پایین.

همه در تکاپو بودن. با صدای زنگ در همه‌ی مستخدم‌ها گوشه سالن به صف ایستادن و

بادیگارد‌ها هم دورتادور خونه. من، نازی، شه‌راد و ربابه هم کنار در ورودی منتظر ورود

خواستگار من بودیم.

ربابه در رو باز کرد. نازی به استقبالشون رفت. اول از همه مردی که حدود پنجاه سالش بود

وارد شد. با نازی روب‌و\*س\*ی کرد که باعث شد قیافه‌م مچاله بشه. بعد از نازی با

شه‌راد دست داد.

اومد و روبه‌روم ایستاد. چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- تو باید دل آرا باشی. درسته؟



به خاطر نگاه هـ\*یز\*ش اخم غلیظی کردم و سرد گفتم:

– درسته.

با رضایت سری تکون داد و ازم دور شد. بعد اون پسرشون که خواستگار بنده تشریف داشت همراه با خانومی که حدوداً چهل ساله بود اومد. خانومه با نازی روب\*و\*س\*ی کرد و با شهرا د دست داد.

اومد سمت من. دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:

– سلام عزیزم.

خیلی خشک دستش رو گرفتم و سری تکون دادم. لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

– تعریف غرورت رو زیاد شنیدم ولی فکر نمی کردم در این حد باشه.

پوزخند کم رنگی زدم و چیزی نگفتم. با ناز از کنارم رد شد و رفت. پسره اومد سمتم.

دسته گلی که دستش بود رو گرفت سمتم و با سری افتاده گفت:

– سلام.

سری تکون دادم و به ربابه اشاره کردم. سریع اومد و دسته گل رو از پسره گرفت و رفت سمت آشپزخونه. پسره هم رفت سمت پدر مادرش.

نازی دعوتشون کرد که بشینن. شهرا د خواست در سالن رو محکم ببندد که از اون طرف صدای اخ بلند یه دختر اومد. همه نگاهشون اومد سمت شهرا د.

با رنگی پریده در رو باز کرد. دختر جوونی درحالی که دستش رو دماغش بود اومد داخل و با ناله گفت:

– وای مامی دماغم له شد... مگه من رو پشت در ندیدین که بستینش؟

شهرا د لبش رو گاز گرفت تا نزنه زیر خنده. دختره وقتی دید شهرا د چیزی نمیگه با گفتن کلمه ی منفور «ایش» از کنارمون رد شد.

همه روی مبل نشستن. منم رفتم روی دورترین مبل از جمعیت نشستم. پای راستم رو انداختم روی پای چپم و خونسرد به حرف‌هاشون گوش دادم. مامان پسره همون طور که به دورتادور ویلا نگاه می کرد گفت:

– ماشالله چه همه بادیگارد دارین.

نازی سری تگون داد و گفت:

– درسته... اینا همه به خاطر وسایل عتیقه‌ی داخل خونه‌ست.

پوزخندی زدم. پیچاره خبر نداره که اینا همه به خاطر ورود شروینه. به مستخدم‌ها اشاره کردم که برن. همه هم‌زمان با هم کمرشون رو خم کردن و از کنارمون رفتن. دختره درحالی که دماغ عملیش رو مالش می داد روش رو کرد سمت مامانش و با صدای نازکی گفت:

– مامی دماغم که کج نشده؟

مامانش لبخندی زد. با ابرو به شهزاد اشاره کرد و گفت:

– نه مامان جان. صافِ صافه.

دختر نگاهی به شهزاد کرد. سریع سرش رو انداخت پایین روسریش رو صاف کرد. یه تای ابروم رو انداختم بالا. به شهزاد نگاه کردم.

سرش تو گوشیش بود و با خنده چیزی رو تایپ می کرد. به احتمال ۹۹ درصد داشت خوردن دماغ دختره رو برای کسی تعریف می کرد.

ربابه و چند مستخدم دیگه با ظرف‌های پذیرایی اومدن و همه چیز رو گذاشتن رو میز. پدر پسره خیلی زود رفت سر اصل مطلب. بعد از صحبت راجع به ازدواج قرار شد که من و پسره بریم به باغ تا صحبت کنیم. بماند که این وسط چه قدر اعصابم خرد شد.

با بی میلی از جام بلند شدم و همراه با یک اخم غلیظ به سمت در رفتم. بازش کردم و بدون توجه به پسره رفتم تو باغ.

پشت سرم آروم قدم برمی داشت. به سمت آلاچیق رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. پسره هم روبه روم نشست. تو سکوت و با اخم داشتیم به گل های باغ نگاه می کردم که صدای قدم های کسی اومد.

شهراد با ظرف شیرینی و چای اومد و دقیقاً کنار من نشست. با اخم نگاهش کردم که بی خیال رو به پسره با لبخند گفت:

– اسمتون چی بود؟

پسره سرش رو آورد بالا. به شهرادی که به من چسبیده بود نگاهی کرد و با اخم کم رنگی گفت:

– امیر هستیم.

شهراد سری تکون داد و گفت:

– خب امیرجان راجع به شغلی که داری صحبت کن.

امیر سری تکون داد و شروع کرد به صحبت کردن. هیچی از حرف هاش نفهمیدم. فقط نگاهم با اخم سمت شهراد بود. خیلی خونسرد داشت به امیر نگاه می کرد و این حرص من رو در می آورد. همون طور که سرش رو به نشونه ی تایید تکون می داد ظرف شیرینی رو سمت امیر گرفت.

با اخم یه دونه برداشت و تشکر کرد. تا شیرینی رو دهنش گذاشت و یه گاز زد رنگ صورتش قرمز شد و شروع کرد به سرفه کردن.

شهراد همون طور که لبش رو گاز گرفته بود تا نخنده، چای رو داد دست امیر. اون هم چای رو گرفت و بدون مکث خوردش که باعث شد بدتر سرفه کنه.

با دیدن خنده‌ی ریز شهراد فهمیدم که حتماً توی شیرینی و چای چیزی ریخته. امیر سریع از جاش بلند و به سمت ویلا دوید.

شهراد تک‌خنده‌ای کرد و از کنارم بلند شد. همون‌طور که سوت می‌زد دستی برام تگون داد و ازم دور شد. متعجب به جای خالی شهراد خیره شدم.

همون‌جا متعجب نشسته بودم که یهو در ویلا باز شد و خانواده‌ی امیر، نازی و شهراد با سروصدا اومدن تو باغ. خانواده‌ی امیر با حالت عصبی ازم جواب رو پرسیدن که خیلی سرد و خشک گفتم جوابم منفیه.

بماند که نازی چه‌قدر عصبانی شد. بعد از اینکه اونا رفتن نازی کلی دادوبیداد کرد که البته من هم خونسرد نشستم. چند تا جواب درشت دادم دستش و به اتاقم پناه آوردم. بعد از تعویض لباس‌هام با اعصابی خرد نشستم پشت میز تحریرم و پرونده‌ی مستخدم‌ها و بادیگارد‌های شروین رو که نیما برام خریده بود رو روی میز گذاشتم تا مطالعه‌ش کنم. پنج بادیگارد و دو خدمتکار. به عکس‌ها و اطلاعات شخصیشون نگاه کردم. همه حدود سی سالشون بود و جوون بودن. شماره‌ی تلفن‌هاشون هم بود.

باید تک به تک باهاشون قرار ملاقات می‌ذاشتم و نقشه رو براشون توضیح می‌دادم. خانواده‌ای نداشتن و از شروین هم کینه‌ی زیاد داشتن، برای همین حاضر شدن با من همکاری کنن.

البته قرار شد هر کدومشون پنجاه میلیون ازم بگیرن. با استفاده از اونا می‌تونستم تعداد دوربین‌ها، تعداد درهای خروجی، راه‌های مخفی و ... رو متوجه بشم.

اون وقت می‌تونم به عنوان یکی از اون دخترها وارد خونه شروین بشم. بعد شروین من رو برای مزایده وارد مهمونی می‌کنه. توی مهمونی شهراد من رو می‌خره. اون‌جا همه‌ی خریدارها شب رو توی خونه شروین می‌مونن و این‌یه امتیاز مثبت محسوب میشه.

موقعی که من و شهراد به اتاق خواب میریم، نیما دوربین اتاق رو هک می کنه و فیلم یه دختر و پسر دیگه که شبیه به من و شهراد هستن رو می ذاره.

اون فیلم با کمک یکی از بادیگارد ها گرفته میشه. اون بادیگارد یه دختر اون کاره و یه پسر رو با کمک یکی از مستخدم ها شبیه به من و شهراد گریم می کنه. می برتشون توی اتاق و از صحنه ای که به وجود میارن فیلم می گیره و برای من می فرسته. وقتی من و شهراد وارد اتاق میشیم نیما دوربین اتاق رو هک می کنه و فیلم اونا رو می ذاره. وقتی دوربین هک شد من و شهراد از اتاق بیرون میایم و دنبال مدارک من و شروین می گردیم.

وقتی پیداشون کردم مدارک خودم رو آتیش می زنم و مدارک شروین رو با خودم برمی دارم. قبل از اینکه صبح بشه با شهراد از ویلای شروین فرار می کنیم و صبح زود مدارک شروین رو دست پلیس میدیم. اونا هم شروین رو دستگیر و بعد اعدامش می کنن.

انجام نقشه ریسک خیلی بالایی داشت. اگه فرد دیگه ای به جای شهراد من رو می خرید همه چیز تموم بود یا اگه من و شهراد رو موقع پیدا کردن مدارک بگیرن احتمال مرگمون صد درصد بود.

از اومدن نیما برای مأموریت مطمئن بودم اما به اومدن شهراد شک داشتم. اگه شهراد نمی اومد کارم خیلی سخت می شد.

باید حدود یه ماه صبر کنم تا شخص مناسب و مورد اعتمادی رو جای شهراد بذارم. باید از لیلا بیشتر اطلاعات بگیرم ولی چون پسرش رو براش نبردم فکر نکنم جوابم رو بده. اگه این مستخدم ها چیزی راجع به مهمونی ندونن مجبور میشم برم سراغ لیلا. به ساعت توی اتاقم نگاه کردم. ده و نیم شب بود.

گوشیم رو برداشتم و شماره یکی از خدمتکارها که اسمش الهه بود رو گرفتم. بعد از پنج تا بوق سریع جواب داد:



- سلام خانوم.

یه تای ابروم رفت بالا. انگار نیما بهشون گفته بود که من قراره زنگ بزنم. با سردی گفتم:

- علیک سلام. می تونی صحبت کنی؟

با استرس گفت:

- بله خانوم. به بهونه ی دستشویی اومدم بیرون.

سری تگون دادم و گفتم:

- خوبه... باید ببینمت تا نقشه رو برات توضیح بدم. کی می تونی بیای؟

با صدای لرزونی گفت:

- خانوم همین امروز مرخصیم تموم شده و من تا یک ماه دیگه نمی تونم از ویلا بیام بیرون.

لعتنی زیر لب گفتم و دستم رو مشت کردم. با عصبانیت گفتم:

- اون خدمتکاره دیگه چی؟

آروم گفتم:

- اونم نمی تونه. همه مون از اول ماه تا سه روز بعد مرخصی داریم.

کلافه به موهام چنگ زدم و گفتم:

- راجع به تماس من با هیچ کس صحبت نمی کنی. حتی با اون یکی خدمتکار. فهمیدی؟

- بله خانوم.

با جدیت و صدای محکمی گفتم:

- من سی و یکم همین ماه باهات تماس می گیرم. خوب حواست رو جمع کن. توی این چند

هفته باید برام تعداد همه ی مستخدما، بادیگاردا، دوربین ها و مکانشون رو برام جور کنی.

محکم گفتم:

- بله خانوم. نا امیدتون نمی کنم.

زیر لب خوبه‌ای گفتم که با صدای آرومی گفت:

- خانوم دارن صدام می‌کنن. کاری ندارین؟

- نه. می‌تونم بری.

- چشم خانوم. خداحافظ.

عصبی تماس رو قطع کردم. نقشه‌م برای یه ماه عقب می‌افته. گوشیم رو انداختم روی میز. دوباره پرونده رو مطالعه کردم.

باید برای نیما و شهرداد نقشه رو توضیح می‌دادم؛ ولی الان زود بود.

برای یه لحظه یاد شهرداد و کارهایش افتادم. لبخند خیلی محوی روی لب‌هایم نشست. نفس عمیق صداداری کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

گوشی رو از روی میز برداشتم و به سمت بالکن رفتم. درش رو باز کردم. باد خنکی که

می‌وزید حس خوبی بهم می‌داد. با قدم‌های آروم رفتم سمت صندلی چوبیم و روش نشستم.

عجیب دلم گرفته بود. دلم می‌خواست فقط بشینم و زار بزنم برای بدبختی خودم. هیچ‌کس

نمی‌تونست من رو درک کنه. وقتی یاد کارای پدرم می‌افتم عقم می‌گیره.

اشک تو چشم‌هام جمع شد. گلوم از شدت بغضی که داشتم خیلی درد می‌کرد. کل بدنم سرد

شده بود. با بستن چشم‌هام اشک‌هام گوله گوله روی گونه‌هام جاری شدن.

چه قدر امشب دلم مرگ می‌خواست...

\*\*\*

شهرداد

پشت درخت قایم شده بودم و به دل‌آرایی که روی بالکن نشسته بود نگاه می‌کردم. سیگاری

روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.

گذشته‌ی این دختر و رفتارهای عجیب فکرم رو مشغول کرده بود. یعنی اگه می‌فهمید آرام اومده بود دیدنش چه عکس‌العملی نشون می‌داد؟

پک دیگه‌ای به سیگارم زدم. چشم از دل آرا گرفتم. به درخت پشت سرم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. پک دیگه‌ای زدم. چند لحظه بعد صدای ویولون اومد.

چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن دل آرا توی اون حالت قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. وسط بالکن ایستاده بود و ویولون می‌زد. موهای بلندش با وزش باد تگون می‌خورد.

چشم‌هایم رو بسته بود. انگار کلاً تو یه دنیای دیگه بود. سیگار از دستم افتاد وقتی دیدم دل آرا با زانو افتاد روی زمین. صورتش رو با دستش پوشوند و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. قلبم تیر کشید. طاقت دیدن گریه‌هایم رو نداشتم.

از همون بچگی یادمه که هروقت اون گریه می‌کرد من هم پابه‌پاش گریه می‌کردم. چه‌قدر غریب بود این دل آرا. دست‌هام رو مشت کردم تا یه وقت جلو نرم. چشم‌هام رو بستم. چه‌قدر صدای گریه‌ش قشنگ بود. با این فکر خودم رو لعنت کردم. من دارم چی کار می‌کنم با خودم؟

کم کم صدای گریه‌ش قطع شد. چشم‌هام رو باز کردم. صدای قلبم برام آزاردهنده بود. به دیوار بالکن تکیه داده بود و به آسمون نگاه می‌کرد.

با فکر اینکه تا به حال آدم کشته یهو تمام بدنم سرد شد. حالت‌م خیلی عجیب و بد بود.

کاشکی همه چیز برمی‌گشت به زمان بچگی‌هامون. چه‌قدر تو اون دوران به هم نزدیک

بودیم. همیشه هروقت بازی می‌کردیم من و دل آرا توی یه تیم بودیم و آرام و دل آرام توی یه تیم دیگه.

بعضی اوقات که سرزده می‌رفتم خونه‌شون صدای داد و بیداد سارا و پدر دل آرا می‌اومد. دخترها هم گوشه‌ی دیوار تو خودشون مچاله می‌شدن. خودم رو می‌کشتم تا حواسشون رو پرت کنم.

با دیدن اینکه دل آرا از جاش بلند شده از فکر در اومدم. با سری افتاده درحالی که از دیوار کمک می‌گرفت داخل اتاقش رفت.

چراغ روشن اتاقش و بادی که می‌وزید باعث می‌شد پرده‌ی اتاقش تکون بخوره و داخل اتاقش دیده بشه. وسط اتاقش ایستاد.

چنگی به موهایش زد و برق اتاقش رو خاموش کرد. دیگه چیزی ندیدم. نگاهم رو از اتاقش گرفتم. اصلاً خوابم نمی‌اومد. کلافه چنگی به موهام زدم.

خیلی وقت بود دل آرا رو می‌شناختم. از وقتی که پاش به خونه‌ی نازی باز شد همه‌ی اطلاعاتش رو از نیما گرفته بودم اما نمی‌دونستم که دختر عمومه. همیشه نیما بهم زنگ می‌زد و راجع به دل آرا و کارایی که انجام می‌داد باهام صحبت می‌کرد. به‌خاطر همین موقعی که به احمد شلیک کرد خیلی تعجب نکردم. احمد رو در اصل خود نازی فرستاده بود و یه جوری صحنه‌سازی کرده بود که انگار مثلاً احمد جزو جاسوس‌های شروینه. می‌خواست ببینه دل آرا چه عکس‌العملی راجع به شروین نشون میده. دل آرا فکر می‌کنه که نازی هیچی در مورد شروین نمی‌دونه در صورتی که نازی از همه کارهای دل آرا خبر داره. من حتی با ربابه هم در مورد دل آرا صحبت کرده بودم. این دختر برام از قبل شناخته شده بود.

\*\*\*

همون طور که سیگاری روشن می‌کردم گفتم:

- امشب عروسی یکی از دوستانه و هیچ همراهی ندارم. به‌نظرت چی کار کنم؟

صدای غمگین نیما از پشت گوشی اومد:

- نمی دونم...

پوفی کردم و گفتم:

- چته؟

آهی کشید و گفت:

- نمی توئم فراموشش کنم...

پکی به سیگارم زدم. اخمی کردم و گفتم:

- تو رفتی تا بتونی فراموشش کنی...

صدای خشمگینش اومد:

- نه... فرار کردم... عین یه ترسو و درست مثل تو که از دست رزیتا فرار کردی...

نیما از قضیه‌ی رزیتا خبر نداشت. اخمم غلیظتر شد. با صدای نسبتاً عصبی گفتم:

- وقتی چیزی نمی دونی الکی حرف نزن... من فرار نکردم. رفتم یه جای دور تا بتونم دوباره

خودم رو بسازم که البته موفق هم شدم.

بینمون سکوت ایجاد شد. چند لحظه بعد با پشیمونی گفت:

- ببخش اگه ناراحتت کردم... کارا و حرفام دست خودم نیست.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بحث رو عوض کنم:

- مهم نیست... راستی اینکه گفتمی بهاره بچہ نیست حقیقت داره؟

بی تفاوت گفت:

- آره... حقیقت داره.

با صدای دختری که از پشت خط اومد یه تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- صدای کی بود؟



خونسرد گفت:

- پیش روان شناس میرم... اینم الان صدای اون بود.
- پک دیگه‌ای به سیگارم زدم و با لحن کشیده‌ای گفتم:
- آهان... نمی‌دونستم روان شناسای اون‌ور اسم بیمارشون رو ان قدر با ناز صدا می‌زنن.
- مطمئن بودم که الان از این حرفم عصبی شده. با صدای آرومی گفت:
- حیف که جلوش نمی‌تونم فحشت بدم... الانم باید برم برای مشاوره. خداحافظ.
- خداحافظ زیر لبی گفتم و تماس رو قطع کردم. پک عمیقی به سیگارم زدم و خاموشش کردم. گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم. از روی تختم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.
- دست راستم رو کردم تو جیب شلوارم و آروم از پله‌ها رفتم پایین. نگاهم رفت سمت تلویزیونی که روشن بود و صداش تا ته بلند.
- با اخم به سمتش رفتم و خاموشش کردم. تا برگشتم برم دل آرا رو دیدم که رو مبل نشسته.
- هندزفری تو گوشش بود و با اخم به تلویزیون خاموش خیره شده بود.
- انگار کلاً حواسش یه جای دیگه بود و من رو ندیده بود. با ابروهای بالا رفته رفتم سمتش.
- اصلاً من رو نمی‌دید. انگشتم رو سریع فرو کردم تو پهلوش که یهو از جاش پرید.
- سریع هندزفریش رو از گوشش در آورد و با عصبانیت گفت:
- چرا این جوری می‌کنی؟
- لبخند مرموزی زدم و الکی گفتم:
- هر چی صدات زدم جواب ندادی برای همین این کار رو کردم.
- با اخم غلیظی گفت:
- دروغ نگو... تو اصلاً صدام نزدی.
- با چشم‌های گرد شده گفتم:

- تو از کجا فهمیدی؟  
 با اخم کم‌رنگی هندزفری رو نشون داد و گفت:  
 - این یه جور شنوده که توی کل ویلا کار گذاشتم تا صدای حرف زدن مستخدما رو بشنوم.  
 و بعد به گوشیش اشاره کرد و گفت:  
 - و از توی گوشی هم می‌تونم تنظیم کنم که صدای کدوم قسمت از ویلا رو بشنوم.  
 با حیرت گفتم:  
 - خدای من... چه قدر جالب.  
 با هیجان ادامه دادم:  
 - میدی منم بشنوم؟  
 بی‌هیچ حرفی هندزفری رو داد دستم و از توی گوشیش چیزی رو تنظیم کرد. هندزفری رو  
 توی گوشم گذاشتمش. با شنیدن صدای دو تا خدمتکار ابرو هام رفت بالا:  
 - آره بابا... خودم دیدم شب با همدیگه برگشتن خونه...  
 صداش خیلی جوون بود. اون یکی خدمتکار گفت:  
 - نه بابا... نه خانوم اهل این کاراست نه آقا... تو هم دیگه بحث نکن. یکی بشنوه میره به  
 خانوم میگه. اون وقت کارت تموم شده‌ست.  
 - ای بابا... آخه وقتی یکی با یه پسر غریبه نصفه شب میاد خونه معنی دیگه‌ای می‌تونه  
 داشته باشه؟ آقا که تازه از خارج برگشته و براش این کارا عادیه... خانومم که معلوم نیست از  
 کجا اومده...  
 - بس کن دیوونه... اگر خانوم بفهمه پشت سرش چی گفتی دخلت رو میاره.  
 با صدای شرشر آب که نشون‌دهنده‌ی شستن ظرف‌ها بود دیگه صداشون رو نشنیدم.  
 هندزفری رو از توی گوشم در آوردم و دادمش به دل آرا.

اخم غلیظی کردم که دل آرا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- چی شنیدی؟

نمی‌دونستم بهش بگم یا نگم. وقتی دید جوابش رو نمیدم از توی گوشیش یه قسمت دیگه‌ای رو آورد. هندزفری رو گذاشت توی گوشش. حدس زدن اینکه صداها ضبط شده بودن کار سختی نبود؛ چون دل آرا هر لحظه اخم‌هاش بیشتر می‌رفتن تو هم. با عصبانیت هندزفری رو از گوشش درآورد. بلند شد و خشمگین گفت:

- می‌کشمتون عوضیا...

سریع رفتم جلوش. از بازوهاش گرفتم و با اخم گفتم:

- نرو دل آرا.

با خشم تو چشم‌هام زل زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- ولم کن شهزاد... بذار برم.

با همون اخم گفتم:

- ولت نمی‌کنم... اگه بذارم بری معلوم نیست چه بلایی سرشون میاری. ولشون کن. بذار تو غیبت و تهمت غرق بشن.

عصبی سرش رو چرخوند سمت راست و لبش رو گاز گرفت. می‌دونستم داره خودش رو کنترل می‌کنه تا نزنه تو دهنم. آروم گفتم:

- می‌خوام ولت کنم... نری پیششون ها...

کلافه سرش رو تگون داد. آروم ولش کردم. یه قدم رفت عقب. هندزفری و گوشیش رو از روی میز برداشت و با زدن یک تنه بهم از کنارم رد شد. کلافه نگاهم رو ازش گرفتم. روی

مبل نشستیم. گوشیم رو از توی جیبم درآوردم. رفتم توی مخاطب‌هام تا ببینم کسی هست که باهاش برم عروسی یا نه.

هیچ‌کسی رو نداشتم. توی این مهمونی امکان داشت رزیتا هم بیاد. برای همین نیاز به یه دختر داشتم تا بتونم حسادت رزیتا رو تـ\*حـ\*رـیـ\*ک کنم. البته معلوم نبود این کارم جواب بده ولی امتحانش که ضرر نداشت.

با گفتن کلمه پوف گوش رو انداختم رو میز. با فکر اینکه می‌تونم دل آرا رو با خودم ببرم لبخند مرموزی روی لـ\*بـم نشست اما فکر نکنم باهام بیاد. به‌خاطر حرفی که بهش زدم حتماً از دستم عصبیه. صدای خودم تو گوشم تکرار شد «فکر نمی‌کردم یه همچین آدمی باشی».

چه‌قدر بعد از زدن این حرف پشیمون شدم. تازه همین الان هم باعث شدم بهش تهمت بزن. به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت پنج بود.

پوفی کردم و در یک تصمیم یهویی از جام بلند شدم. پله‌ها رو دوتا یکی رفتم بالا. جلوی در اتاقش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم تا خونسردی خودم رو حفظ کنم. تقه‌ای به در زدم. وقتی گفت بیا تو آروم در رو باز کردم.

با دیدنم اخم‌هاش رفت تو هم. هرچی امیدواری داشتم با این اخمش همه‌ش دود شد رفت هوا. با صداش به خودم اومدم:

– کاری داشتی؟

هول شده گفتم:

– آره... نه... نمی‌دونم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. پوفی کردم و کلافه گفتم:

– ازت می‌خوام که امشب باهام به عروسی دوستم بیای.

اخمی کرد. خواست چیزی بگه که کلافه و عصبی گفتم:

- ازت خواهش می کنم... به اومدنت احتیاج دارم.

هیچی نگفت. من برای نقشه‌ای که داشتم باید دل آرا رو با خودم می بردم، بنابراین مظلوم گفتم:

- خواهش می کنم...

کلافه شد. نگاهش رو ازم دزدید. دستش رو گذاشت رو پیشونیش و چشم‌هاش رو بست. بعد چند لحظه گفت:

- خیلی خب... میام.

\*\*\*

دل آرا

با برداشتن گوشی از اتاقم اومدم بیرون. آروم رفتم سمت پله‌ها. کفش‌هام کمی اذیتم می کردن ولی خیلی مهم نبود. از پله‌ها رفتم پایین.

شهراد با تیپ سرتاپا مشکی روی مبل نشسته بود و گوشیش رو روی میز می چرخوند. با صدای کفش‌هام نگاهش رو بهم دوخت.

با اخم کم‌رنگی از جاش بلند شد. آستین‌های پیراهنش رو بالا داد و دست‌هاش رو کرد تو جیبش. با قدم‌های محکم به سمت در ویلا رفتم و بازش کردم. هوا زیادی سرد بود.

خودم رو برای نپوشیدن پالتو لعنت کردم و از ویلا خارج شدم. شهراد پشت سرم اومد. به سمت ماشینش رفتم و داخلش نشستیم. ماشین رو روشن کرد و بوقی برای نگهبان دم در زد. اون هم سریع در رو باز کرد. شهراد آروم حرکت کرد و از کل ویلا خارج شد.

با بلند کردن صدای ضبط سرعت ماشین رو هم زیاد کرد. شیشه‌ی ماشین رو دادم پایین. سرعت ماشین خیلی بالا بود. با آهنگ بلند بلند می‌خوند و رو فرمون ضرب گرفته بود. تو



حس و حال اون هوای سرد بودم که یهو صدای ضبط رو بلندتر کرد که باعث شد یه متر  
بپریم بالا:

- وای وای وای دل من شده عاشق نگاش

وای که نمی دونستم میشم پریشون چشاش

وای وای وای دل من شده دیوونه اون

دل دیوونه‌ی من اسیر مـست موی اون

با حرص بهش نگاه کردم. بدون اینکه نگاهم بکنه تک‌خنده‌ای کرد و با آهنگ خوند:

- من... یه حس عاشقانه در تو

تو... یه عشق جاودانه در من

من... بی بال و پرم بدون روایات

بی تاج سرم بدون دنیات

پوفی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. نفس عمیقی کشیدم تا بتونم حرصم رو کنترل کنم. از

وقتی که بهش گفتم میام خیلی شنگول بود. اون لحظه انگار دنیا رو بهش داده بودم.

خیلی بهش شک کردم. مطمئن بودم این اصرار و پافشاریش برای خوشگل بودنم در امشب

یه دلیلی داره. حدود نیم ساعت بعد رسیدیم تهران. عروسیشون توی ویلای خودشون بود.

خیلی زود به ویلا رسیدیم. شهراد ماشین رو توی باغ پارک کرد.

خواستم پیاده بشم که در رو قفل کرد. چشم‌هام رو بستم. دستم رو مشت کردم و برگشتم

سمتش. چشم‌هام رو باز کردم. همون‌طور که به چشم‌هام نگاه می‌کرد آروم گفت:

- اگه از شخصی چیزی راجع به من شنیدی شوکه نشی.

اخمی کردم. خواستم بگم منظورت چیه که سریع قفل در رو باز کرد و پیاده شد. پوفی کردم و عصبی بهش خیره شدم. ماشین رو دور زد و اومد در سمت من رو باز کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و با اعصابی خرد از ماشین پیاده شدم.

رفتار این مرد امروز خیلی عجیب بود. در رو بست و بازویش رو گرفت جلوم. نگاه عصبیم رو دوختم بهش که با کلافگی گفت:

- تو رو خدا دل آرا... همه دارن نگاهمون می کنن.

محکم بازویش رو توی دستم گرفتم. اخم هاش درهم شد؛ ولی چیزی نگفت. پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. توی باغ اصلاً صدای موسیقی نمی اومد. به سمت در ویلا رفتیم. دوتا نگهبان در رو برامون باز کردن. وارد یه سالن حدود دویست متری شدیم که تعداد کمی آدم توش بود. با دیدن در بزرگ قهوه‌ای رنگ حدس زدم که برای ورود به عروسی باید از اون در رد بشیم.

به خدمتکار کنار در ماتتو، شال و گوشیم رو دادم. دوباره بازوی شهرا در رو خیلی نرمال گرفتم. سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:

- خیلی زیبا شدی.

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم که سریع به روبه‌رو نگاه کرد. آروم نگاهم رو ازش گرفتم و لبخند محوی زدم. با هم به سمت در رفتیم که دوباره دوتا نگهبان در رو باز کردن. با باز شدن اون در قهوه‌ای بوی عطر و سیگار و نوشیدنی به سمتم هجوم آورد. اخم هام کمی رفت تو هم. ویلای خیلی بزرگی بود؛ اما با این جمعیت زیاد، کوچیک به نظر می رسید. صدای آهنگ خیلی بلند بود. جوون ها اون وسط با وضع خرابی در حال رقصیدن بودن. سریع نگاهم رو ازشون گرفتم و به شهرا در نگاه کردم که با دیدن نگاه خیرهش میخکوب شدم. با صدای آرومی که توش التماس موج می زد گفت:

- حرفای تو ماشین یادت نره.

به سختی سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. با همدیگه از کنار جمعیتی که می‌رقصیدند رد شدیم و به سمت مبل‌های گوشه‌ی سالن رفتیم. تا خواستیم بشینیم صدای دختری اومد که مانع از این کارمون شد:

- فکر نمی‌کردم این‌جا ببینمت...

به سمت صدا برگشتیم. دختری با لباس دکلته‌ی سفیدرنگ درحالی که بازوی مردی رو گرفته بود روبه‌رومون ایستاده بود. شهراد با اخم گفت:

- آره... اصولاً آدمای خیانتکار زیاد به این ویلا میان. مگه نه؟

شروع کردم به اسکن کردن قیافه‌ی دختره. چشم‌های سبز درشت با دماغ و گونه‌ی عملی. موهای لخت مشکی‌رنگش با سفیدی پوستش در تضاد بود و قیافه‌ش رو بیش از اندازه زیبا می‌کرد. دختره پوزخندی زد و بدون توجه به حرف شهراد به من اشاره کرد و با کمی حسادت گفت:

- معرفی نمی‌کنی؟

شهراد با لبخند به من خیره شد و گفت:

- نامزد دل آرا.

احساس کردم الان قلبم محکم از سینه‌م می‌زنه بیرون. بازوش توی دستم فشرده شد. به همون دختره اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم رزیتا هستن.

رزیتا با لبخند مصنوعی دستش رو گرفت سمتم و گفت:

- از آشناییت خوشحال شدم دل آرا جان.

دستش رو با بی‌میلی گرفتم و حرفی نزد. رزیتا به مرد کناریش اشاره کرد و گفت:

– my friend میلاد.

شهراد پوزخندی زد. میلاد با شهراد دست داد و برای من سر تگون داد. رزیتا با دیدن پوزخند شهراد لبخند مرموزی زد و رو به من گفت:

– شهراد جان راجع به نامزدیمون بهت چیزی گفته؟

با این حرفش احساس کردم نفسم بالا نمیاد. سعی کردم فشار دستم رو روی بازوی شهراد کمتر کنم. امشب نفرین شده بود.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم رو بهتر کنم. با لحنی که سعی می کردم سرد باشه گفتم:

– شهراد چیزی رو از من پنهون نمی کنه.

لبخند رزیتا از بین رفت. برای اینکه نشون نده ضایع شده، دست میلاد رو کشید و گفت:

– عزیزم این آهنگ مورد علاقه ی منه... بیا بریم یکم بر\*ق\*صیم.

و بعد از ما دور شدن. با رفتنشون زانوهام خم شدن. روی مبل نشستم و خشمگین به روبه رو

خیره شدم. شهراد سریع کنارم نشست. دست مشت شده رو گرفت تو دست هاش. سرش رو

آورد نزدیک گوشم و ناراحت و آروم گفت:

– دل آرا ببخشید...

نگاه عصبیم رو بهش دوختم. فاصله صورت هامون خیلی کم بود. درحالی که سعی می کردم

صدام بلند نشه و آروم بمونه گفتم:

– ببخشم؟... من نصف زندگیم رو برای تو تعریف کردم اون وقت خودم الان باید بفهمم که

تو نامزد داشتی؟

سرش رو تگون داد و ناراحت گفت:

– من شرمنده تم به خدا... برات توضیح میدم.

با اخم فقط نگاهش کردم که سرش رو برگردوند و به اطراف نگاه کرد. به جایی خیره شد. تا خواستم ببینم به چی نگاه می‌کنه بلند شد. دستم رو گرفت و مجبورم کرد بایستم. اومد روبه‌روم با فاصله کمی ایستاد و آروم گفت:

- به خدا برات همه چیز رو توضیح میدم.

سرم رو انداختم پایین و با اخم کم‌رنگی گفتم:

- مجبور نیستی برام توضیح بدی... من سوال بی‌جایی پرسیدم...

سرم رو بلند کردم و بدون اینکه بذارم حرفی بزنه دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا بریم به عروس و داماد تبریک بگیم.

با کلافگی دنبالم اومد. به سمت عروس و داماد رفتیم و بهشون تبریک گفتیم. بماند که داماد یا دوست شهراد چه‌قدر از دیدنش خوشحال شد. کنار عروس ایستاده بودم و داشتم به قهقهه‌های شهراد و داماد نگاه می‌کردم که صدای رزیتا از ب\*غل گوشم اومد:

- دوستش داری؟

بهش نگاه کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم ر\*اب\*طه من و شهراد بهت ربطی داشته باشه.

با حرص دستش رو مشت کرد. پوزخندی عصبی زد و ازم دور شد. شهراد با دیدن رزیتا از داماد معذرت‌خواهی کرد و اومد سمتم. با اخم گفتم:

- چی داشت بهت می‌گفت؟

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. با حرص بهم خیره شد. پوفی کرد و گفت:

- دل آرا... حرفش برام مهمه... بگو چی بهت گفت.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- گفت دوستش داری، منم گفتم بهت ربطی نداره.



نفسش رو فوت کرد بیرون و لبخند محوی زد. اگه بگم با لبخندش نشکستم دروغ گفتم. حس بدی داشتم؛ یعنی حساسیت رزیتا انقدر برای شهراذ مهم بود؟ سعی کردم خودم رو بی خیال نشون بدم. به جمعیت ر\*ق\*صنده نگاه می کردم که دستم رو کشید و برد وسط سالن. دقیقاً جایی که همه داشتن می ر\*ق\*صیدن. دستش رو دورم ح\*لقه کرد. با اجبار دستم رو گذاشتم رو شونه‌ش. عجیب دلم سیگار می خواست.

با شنیدن صدای آهنگ اخمم باز شد. عاشق این آهنگ بودم. شهراذ زیر لب گفت:  
- آهنگ نوازش رو گذاشتن...

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- آهنگ مورد علاقه‌ی من.

به سختی نفس می کشیدم. این همه نزدیک بودن به شهراذ رو دوست نداشتم. دلم می خواست از این حس جدیدی که دارم فرار کنم.

- روبه‌راه نیست احوالم

شبا بد روزا درگیر کارم

حالم خوش نی تو منو کشتی

پشت پنجره می شینم خنده این پشت نی

فهمیدم که من رو به‌خاطر رزیتا آورده.

- اخما تو هم غصه‌ها کوهن

انگار مجبورم که ازت دورم

بی تو این شبها چقده شومن

چقده رفتارت تاثیر داره رو من

فهمیدم که می‌خواد حسادت رزیتا رو ت\*ح\*ر\*یک کنه. من، دل آرا تهرانی، امروز بازیچه‌ی دست‌های شهراد بودم. غرورم شکست؛ اما عجیبه که چیزی نگفتم. فشار دست‌های شهراد دورم بیشتر شد. سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:

- چی کار کنم تا من رو ببخشی؟

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- هیچی نگو شهراد...

با مکث ادامه دادم:

- تو من رو بازیچه‌ی دست خودت کردی...

با پوزخند گفتم:

- آوردیم این جا تا حسادت رزیتا رو ت\*ح\*ر\*یک کنی. درسته؟

خشکش زد. خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

- هیچی نگو.

و بعد دستم رو از دور شونه‌ش باز کردم و از کنارش سریع رد شدم. تند تند به طبقه‌ی بالا

رفتم. می‌خواستم برم داخل یکی از اتاق‌ها تا اون جا، در سکوت کامل کمی فکر کنم که با

دیدن بالکن کوچیکی که ته راهرو وجود داشت از رفتن به اتاق پشیمون شدم.

به سمتش رفتم و درش رو باز کردم. با باد خنکی که به سمتم هجوم آورد لرز کوتاهی به

بدنم افتاد. جلوتر رفتم و دستم رو گذاشتم روی نرده‌ها. خیلی سرد بودن.

صدای آهنگ تا این بالا هم می‌اومد:

- نه می‌تونم جلوت این بحث رو بازش کنم

نه می‌تونم با غمت تنهایی سازش کنم

نه غرور اجازه می‌ده که به تو خواهش کنم

ولی من دلم پر می‌زنه موهاتو نوازش کنم  
 نه می‌تونم جلوت این بحث رو بازش کنم  
 نه می‌تونم با غم تنهایی سازش کنم  
 نه غرور اجازه می‌ده که به تو خواهش کنم  
 ولی من دلم پر می‌زنه موهاتو نوازش کنم

تو شب عروسی چرا باید یه همچین آهنگی بذارن؟ اخم کم‌رنگی کردم. یه جای کار  
 می‌لنگید! داشتیم به چراغ‌های خیابون نگاه می‌کردم که بوی عطرش رو حس کردم.  
 اخم غلیظ شد. سرش رو آورد نزدیک گوشم و با صدای لرزونی گفت:  
 - دل آرا من... من معذرت می‌خوام... باید همون اول همه‌چیز رو برات توضیح می‌دادم ولی  
 این کار رو نکردم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- در ضمن تو بازیچه نیستی... تو برای من ارزش داری... وقتی کسی برام ارزش داشته باشه  
 مطمئن باش هیچ‌وقت اون رو عروسک دستای خودم نمی‌کنم.  
 می‌تونستم به وضوح صدای تپش قلبم رو بشنوم. دروغ چرا؟ از دستش خیلی ناراحت بودم.  
 چونه‌م رو توی دستش گرفت و سرم رو چرخوند سمت خودش. به چشم‌هاش نگاه کردم.  
 آروم گفت:

- می‌بخشیم؟

تنها تونستم سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون بدم. لبخندی زد. نگاهم رو ازش گرفتم و  
 دوباره به چراغ‌ها خیره شدم. اون هم کنارم به نرده تکیه داد.  
 از توی جیبش پاکت سیگار و فندک درآورد. از توی پاکت یه نخ برداشت و روشنش کرد.  
 نفس عمیقی کشیدم و بوی سیگار رو استشمام کردم.

پک‌های عمیقی می‌زد. چشم‌هام رو بستم. بوی سیگار و وزش آروم باد و صدای آهنگ  
 ملایم کلاً حس و حال رو عوض کرده بود.  
 - ما که این حرفارو نداریم تو چقد ناز داری  
 ما شاه و بی‌بی بودیم چی کار سرباز داری  
 ما که دلمون و پای هرچی دلت خواست دادیم  
 پاس دادیم به اونی که بلد نی پاس کاری  
 فقط بلدی که دل منو بشکنی  
 اونی که گفتی واسشی حقشو بش ندی  
 فقط می‌دونی که همه چی و عشقمی  
 ولی نمی‌تونی یه چیزو انقده کش ندی  
 نه می‌تونم جلوت این بحث رو بازش کنم  
 نه می‌تونم با غم تنهایی سازش کنم  
 نه غرور اجازه می‌ده که به تو خواهش کنم  
 نه می‌تونم جلوت این بحث رو بازش کنم  
 نه می‌تونم با غم تنهایی سازش کنم  
 نه غرور اجازه می‌ده که به تو خواهش کنم  
 ولی من دلم پر می‌زنه موهاتو نوازش کنم  
 آهنگ که تموم شد چشم‌هام رو باز کردم. شهراد سومین سیگارش رو روشن کرد. خواست  
 پک اول رو بزنه که دیگه نتونستم تحمل کنم.  
 سریع سیگار رو از لای دستش بیرون کشیدم و گذاشتمش بین لب‌هام. چشم‌هام رو  
 بستم و با تمام وجود پک عمیقی بهش زدم.

- اوه شما این جاییں؟... شرمنده نمی دونستم و گرنه مزاحم خلوتتون نمی شدم...

چشم‌هام رو آروم باز کردم و برگشتم سمت صدا. دود سیگار رو آروم از دهنم خارج کردم. به خاطر سردی هوا دودش خیلی غلیظ دیده می شد.

رزیتا همون طور که به چشم‌هام نگاه می کرد لبخند چندشی زد و گفت:

- یادش بخیر... من همیشه با شهراذ می اومدم این جا.

برای یه لحظه کل بدنم یخ زد. سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. یک دیگه‌ای به سیگار زدم. تا قدم اول رو به سمتش برداشتم شهراذ بازوم رو گرفت.

برگشتم سمتش. نگران نگاهم می کرد. با اخم گفتم:

- ولم کن شهراذ...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- کاریش ندارم.

چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و سریع دستم رو ول کرد. چرخیدم سمت رزیتا. رفتم سمتش. قدش یکم از من کوتاه تر بود. توی صورتش خم شدم و با خونسردی گفتم:

- می دونستی با این حرفات هیچ غلطی نمی تونی بکنی؟...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- تو الان فقط داری خودت رو پیش من کوچیک می کنی...

سرم رو بردم عقب. سیگار رو کمی تکونش دادم تا خاکسترش بریزه. سریع یه قدم به سمت عقب برداشتم. پوزخندی بهش زدم و همون طور که خیره به چشم‌هاش نگاه می کردم ادامه دادم:

- هرچند که الان هم برای من مثل همین سیگار یه مهره‌ی سوخته‌ای...

برگشتم سمت شهراذ که یه چیزی یادم اومد. دوباره برگشتم سمتش و سرد گفتم:



- درضمن مهم الانه... گذشته برای من هیچ اهمیتی نداره...

دروغ گفتم. مگه می شد گذشته برام اهمیتی نداشته باشه؟ من پنج سال داشتم به انتقام فکر می کردم. انتقامی که منشأش گذشته بود.

رزیتا دست هاش رو مشت کرده بود و سفیدی پوستش به قرمزی می زد. پوزخندی زدم و سیگارم رو انداختم رو زمین. رفتم سمت شهراد. بازوش رو گرفتم و بدون توجه به رزیتا از بالکن کشوندمش بیرون. اصلاً دلم نمی خواست به شهراد نگاه کنم. امروز به اندازه ی کافی غرورم له شده بود.

شهراد دست آزادش رو گذاشت روی دستم که روی بازوش بود و ایستاد. منم ایستادم. نگاهم کرد که سرم رو چرخوندم سمت چپ. نمی خواستم نگاهش کنم. آروم گفتم:

- احساس می کنم خیلی دارم گند می زنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- احساس درست می گه.

کلافه دستش رو فرو کرد داخل موهایش و گفت:

- من واقعاً نمی دونم باید چی کار کنم تا من رو ببخشی.

همون طور که از کنارش رد می شدم گفتم:

- مهم نیست.

میچ دستم رو محکم گرفت. با کمی عصبانیت گفت:

- برای من مهمه... من نباید تو رو وارد بازی خودم می کردم.

برگشتم سمتش و کلافه گفتم:

- دیگه کشش نده شهراد...

پوفی کرد. آروم دستش رو از مچ دستم جدا کرد. به سمت پله‌ها رفتم. صدای عصبی زیر لبش که گفت لعنتی رو شنیدم.

از پله‌ها اومدم پایین. عروس و داماد داشتن کیک می‌بریدن و همه دورشون جمع شده بودن. بی‌حوصله و با اخم نگاهم رو ازشون گرفتم.

به سمت میز نوشیدنی رفتم و از روش لیوانی که توش موهیتو داشت برداشتم. کمی ازش خوردم. سرد بودن بیش از حدش باعث شد کمی احساس آروم بودن بکنم.

به سمت مبل رفتم و روش نشستم. وقتی کیک رو بریدن پنج تا دختر که حدوداً پونزده سالشون بود اومدن وسط و عربی ر\*ق\*صیدن. بماند که این مردهای بی‌غیرت چه قدر خیره نگاهشون کردن.

نگاهم رو به لیوانم دوختم. اصلاً دلم نمی‌خواست شهراد رو توی این جمعیت ببینم. کاشکی می‌شد زودتر برم خونه.

وقتی ساعت دوازده شد همه‌ی کسانی که نسبتاً پیر بودن از ویلا رفتن بیرون. صدای بلند دی‌جی داشت گوشم رو کر می‌کرد:

- دخترا و پسرای جوون مجلسمون، قراره یه آهنگ توپ بذارم. نمی‌خواین بیاین وسط؟

با این حرفش نصف بیشتر جمعیت رفتن وسط. با خاموش شدن چراغ‌ها حس بدی بهم دست داد. چند لحظه بعد با بلند شدن صدای آهنگ چراغ سفیدرنگی روشن شد که نورش خیلی کم بود و فقط قسمتی که همه می‌ر\*ق\*صیدن رو کمی روشن می‌کرد.

با دیدن وضع بد ر\*ق\*صیدنشون احساس حالت تهوع کردم. سریع از جام بلند شدم. نگاهم رو سرگردون دورتادور ویلا چرخوندم تا شاید بتونم شهراد رو پیداش کنم ولی نبود. با دیدن سینی‌هایی که توش قرص‌های سفیدرنگ بود احساس کردم کل بدنم یخ زد. دی‌جی بلند گفت:

- دخترا بلد نیستن جیغ بکشن؟

صدای جیغ دخترها که بلند شد اخم غلیظی کردم و راه افتادم سمت در ویلا. با عصبانیت بازش کردم و رفتم بیرون. مانتو، شال و گوشیم رو از مستخدم گرفتم. لباس هام رو پوشیدم و به سمت باغ رفتم. میز و صندلی های کوچیکی دورتادور باغ گذاشته بودن و همون جمعیت پیر روی اونا نشسته بودن و با هم صحبت می کردن. ماشین شهراد گوشه ی باغ پارک شده بود و متاسفانه چراغ های گوشه باغ روشن نبودن. توی اون تاریکی با بدبختی تونستم ماشینش رو پیدا کنم. به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. به گوشیش زنگ زدم. سریع جواب داد:

- کجا رفتی تو؟

با صدای نسبتاً عصبی گفتم:

- کنار ماشینم.

کلافه گفت:

- خیلی خب... بذار خداحافظی کنم میام.

چشم هام رو بستم و گفتم:

- منتظرم.

تماس رو قطع کردم. حدود ده دقیقه گذشت؛ ولی شهراد نیومد. پوفی کردم و نگاهم رو به ساعت دوختم. دوازده و نیم بود. با صدای قدم های پا نگاهم رو آوردم بالا. وقتی شهراد رو تو اون وضعیت دیدم خشک شدم. کتش دستش بود. پیراهنش کلاً خاکی شده بود و از بازوش خون می اومد. سریع رفتم سمتش و نگران گفتم:

- این چه وضعیه؟... با کی دعوا کردی؟

دستم رو اروم گذاشتم روی خراش بازوش که قیافهش توهم شد. با حرص و نگرانی گفتم:

- بازوت زخمی شده، زبونت رو که دیگه موش نخورده. چرا جواب نمیدی؟  
با درد تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خب دختر خوب بذار یه جا بشینم بعد سوال بپرس.  
سری تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب. الان میرم ریموت رو از نگهبانشون می گیرم.  
خواستم برم که با دست سالمش مچ دستم رو گرفت و گفت:  
- نرو. ازشون گرفتم.

سریع گفتم:

- کجاست؟

با درد گفت:

- تو جیب کتم.

سریع ریموت رو از جیبش در آوردم. قفل ماشین رو باز کردم. شهراد با دست سالمش در ماشین رو باز کرد و نشست توش. سریع ماشین رو دور زدم و نشستم پشت فرمون.  
همون طور که ماشین رو روشن می کردم نگران گفتم:  
- خیلی خون ازت رفت؟

با درد خندید و گفت:

- آره... تازه الانم همه‌ی دل و روده‌م از زخم بازوم در میاد...

زیر لب مسخره‌ای گفتم و راه افتادم. از باغ خارج شدم و به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان رفتم. خیابون‌ها نسبتاً خلوت بودن. نگاهی به شهراد انداختم.

سرش رو به صندلی تکیه داده بود و با درد چشم‌هاش رو بسته بود. پوفی کردم و کلافه گفتم:

- نمی‌خواهی بگی کار کی بوده؟  
دستش رو مشت کرد و با عصبانیت گفت:
- چیز خاصی نبود... پسره یکم زیادی زرزر کرد. منم یکم گوشمالی بهش دادم.  
با اخم گفتم:
- گوشمالی بهش دادی و زخمی شدی؟  
با حرص گفت:
- پسرهی عوضی چاقو همراهش بود.  
نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- خب چی بهت گفته که این جوری آتیشی شدی؟  
با عصبانیت گفت:
- پسرهی عوضی اومده بهم میگه این دختره که همراهته شبی چند می‌گیره؟  
محکم زدم رو ترمز. خیابون خلوت بود و هیچ مشکلی پیش نیومد. به‌خاطر فشاری که  
کمر بند به گلوم وارد کرد قیافه‌م مچاله شد. با اخم غلیظی برگشتم سمت شهراد. با قیافه‌ی  
مچاله‌شده از درد گفت:
- چرا این جوری می‌کنی؟  
با اخم و عصبانیت گفتم:
- اسم پسره چیه؟  
با اخم گفت:
- نمی‌دونم... از فامیلای عروس بوده احتمالاً.  
مشتم رو کوبوندم به فرمون و زیر لب گفتم:
- لعنتی!



و بعد با سرعت زیادی راه افتادم. با حرص و عصبانیت زیر لب گفتم:  
- پیداش می کنم.

هیچی نگفت. انگار خودش هم با پیدا کردن اون پسر موافق بود. بعد از حدود پنج دقیقه رسیدیم به بیمارستان. ماشین رو تو حیاط بیمارستان پارک کردم. با کلافگی و عصبانیت زیادی کمر بند شهراد و خودم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. شهراد با کمی مکث در ماشین رو باز کرد و اومد بیرون.  
کلافه گفت:

- تو بشین تو ماشین. من خودم میرم.  
و در ماشین رو بست. بدون توجه به حرفش در ماشین رو قفل کردم و راه افتادم. پوفی کرد و پشت سرم راه افتاد. وارد بیمارستان شدیم. پرستاری که توی راهرو بود با دیدن وضع شهراد سریع به اتاقی اشاره کرد و گفت:  
- برین اون جا تا بگم دکتر بیاد.

به سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفتیم. با دیدن کاغذ دیواری کرم رنگ توی اتاق ابرو هام پرید بالا. کل دیزاین اتاق کرم قهوه ای بود و دوتا تخت هم گوشه های اتاق. تا به حال ندیده بودم دیزاین اتاق بیمارستان کرم قهوه ای باشه.  
شهراد روی یکی از تخت ها نشست. منم به دیوار روبه روش تکیه دادم. چند لحظه بعد همون پرستار همراه با یک سینی استیل وارد اتاق شد.  
سینی رو گذاشت کنار شهراد و گفت:

- دکتر الان میاد... درضمن شکایتی ندارین؟  
و نگاهش رو بین من و شهراد چرخوند. شهراد به من نگاه کرد. با اخم گفتم:  
- نیازی به شکایت نیست.

پرستاره سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون. به سمت تخت روبه‌روی تخت شهراد رفتم و روش نشستم. چند لحظه بعد در زده شد. دکتر اومد داخل و گفت:

- سلام.

شهراد سری تکون داد و منم عکس‌العملی نشون ندادم. دکتره با جدیت گفت:

- لطفاً پیراهنتون رو در بیارین تا بازوتون رو بخیه بزنم.

ابروهام پرید بالا. شهراد بی‌خیال سری تکون داد و با دست سالمش دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد. سریع سرم رو انداختم پایین و با گوشیم ور رفتم. اصلاً دلم نمی‌خواست سرم رو بیارم بالا. خدا رو شکر گوشیم زنگ خورد و من تونستم با یه چیزی حواسم رو پرت کنم. نازی بود. تا گوشی رو گذاشتم دم گوشم با عصبانیت و اون صدای جیغش گفت:

- هیچ معلوم هست شما دوتا کجاییں؟

از رو تخت بلند شدم. به سمت پنجره‌ی بزرگ توی اتاق رفتم. همون‌طور که به ماشین آمبولانس نگاه می‌کردم خونسرد گفتم:

- بیمارستان.

با تعجب و نگرانی گفت:

- بیمارستان برای چی؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم:

- بازوی شهراد چاقو خورده اومدیم بیمارستان برای بخیه.

هینی کشید و گفت:

- کی بهش چاقو زده؟ اصلاً برای چی زده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- کار من بوده...

با تعجب درحالی که صدایش می رفت گفت:

- یعنی چی؟ تو برای چی این کار رو کردی؟

پوفی کردم و کلافه گفتم:

- اخه این چه سوالاییه که می پرسی؟ جز مزاحما دیگه کی می تونه بازوی شهرا رو زخمی کنه؟

با حرص و عصبانیت گفت:

- حالا یه سوال ازت پرسیدم. ببین چه جوری جواب میدی؟

چیزی نگفتم که با همون عصبانیت گفت:

- زود بیاین خونه. خدا حافظ.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و تماس رو قطع کردم. برگشتم سمت شهرا که با دیدن بدن بدون لباسش سریع سرم رو چرخوندم یه سمت دیگه. همون لحظه یه اس ام اس برام اومد. بازش کردم. از طرف رحیمی بود. آدرس و شماره ردیف و قطعه ی قبر بابام رو داده بود. پوفی کردم. انگار یه روز خوشی به من نیومده.

\*\*\*

روی مبل نشسته بودم و بی حوصله به برنامه آشپزی که از تلویزیون پخش می شد نگاه می کردم. ربابه هم کنارم ایستاده بود و داشت تندتند طرز تهیه کیک فنجونی شکلاتی رو می نوشت. شهرا هم یه گوشه نشسته بود و طبق معمول با گوشیش ور می رفت و تندتند از خودش عکس می گرفت.

کلافه پوفی کردم و برای بار هزارم به گوشیم خیره شدم. هنوزم هیچ پیامی از رحیمی نداشتم. با عصبانیت گوشی رو پرت کردم رو میز روبه روم. گوشی شهرا زنگ خورد. گذاشتش دم گوشش و با خنده گفت:

- دیدی چی بهش گفتم؟

...

قهقهه‌ای زد و گفت:

- الان قیافه‌ش خیلی دیدنی میشه.

و بعد از جاش بلند شد و به سمت پله‌ها رفت. با اخم و دست به سینه به صفحه تلویزیون نگاه می‌کردم. با لرزش گوشیم نگاهم رو بهش دوختم. اسم RAHIMI روی صفحه روشن گوشیم خودنمایی می‌کرد. سریع گوشی رو برداشتم. همون طور که بلند می‌شدم و به سمت پله‌ها می‌رفتم دایره سبز رو به قرمز رسوندم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:

- چرا ان قدر دیر زنگ زدی؟

هول شده گفت:

- سلام خانوم. راستش همین الان برام خبر آوردن. آدرس رو براتون پیامک می‌کنم. درضمن مراسم ساعت یک شروع میشه. با تعجب گفتم:

- چرا این قدر دیر دفنش کردن؟

- مثل اینکه کسی نبوده که کارای دفن کردنش رو انجام بده. الانم یه آقای که خودشون رو معرفی هم نکردن کاراشون رو انجام دادن. پوزخندی زدم و بی توجه به حرف‌هاش گفتم:

- همین الان آدرس رو اس کن.

و تماس رو قطع کردم. در اتاقم رو باز کردم و واردش شدم. سریع گوشیم رو پرت کردم رو تخت و رفتم سمت کمد. مانتو و شلوار چسب مشکیم رو برداشتم و پوشیدمشون. روسری

ساتن مشکیم رو روی تخت انداختم. سریع رفتم جلوی آینه. موهام رو محکم بستم و برای اینکه از روی شونه‌هام سر نخورن بافتمشون.

بدون توجه به صدای پیامک گوشیم روسری ساتن رو سرم کردم و مدل دار بستمش. خط چشمی پشت پلکم کشیدم، به مژه‌هام کمی ریمل زدم، رژ قرمز رو برداشتم و روی لب‌هام کشیدم. عینک مشکیم رو به چشم‌هام زدم و بعد از پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند، گوشیم رو از روی تخت برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

لرزش دست‌هام و بدن سردم حالم رو غیرطبیعی کرده بود. شهراد با لباس سرتاپا مشکی روی پله‌ها ایستاده بود. با دیدن شهراد لرز بدی به تنم افتاد و حالم رو بدتر کرد. شهراد به خاطر صدای پام سرش رو چرخوند سمتم. با دیدن حالت چشم‌هاش رو ریز کرد و با شک گفت:

- حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- خوبم.

اخم غلیظی کرد و گفت:

- می‌خوای بری سر خاک پدرت. درسته؟

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. آروم از پله‌ها می‌رفتم پایین. احساس می‌کردم هر لحظه امکان داره زیر پام خالی بشه و بیفتم زمین. شهراد همون‌طور که پشت سرم می‌اومد گفت:

- منم باهات میام.

نفسم رو فوت کردم بیرون و برگشتم سمتش. هنوز از دستش عصبی و ناراحت بودم؛ ولی یکی باید همراهم می‌بود تا جلوم رو بگیره.



بدون اینکه نگاهش کنم، با دستای لرزونم کلت رو از داخل کیفم در آوردم و گرفتم سمتش.  
با تعجب گفت:

- چرا این رو برداشتی؟

دست‌هام به وضوح می‌لرزید. با اخم گفتم:

- اگه می‌خوای بیای باید این رو بذار لای کمر بندت. لازمش دارم.

آروم کلت مشکی‌رنگ رو ازم گرفت و پشت کت اسپرتش پنهونش کرد. سریع چرخیدم سمت پله‌ها و ارزشون رفتم پایین. بدون توجه به دور و برم از ویلا خارج شدم. به سمت ماشینم رفتم. مطمئن بودم نمی‌تونم با این حاله پشت فرمون بشینم.

ریموت ماشین رو از توی کیفم در آوردم. شهراد که پشت سرم می‌اومد ریموت رو سریع از دستم گرفت و با اخم غلیظی نشست پشت فرمون. نفس عمیقی کشیدم و نشستم تو ماشین. شهراد بوقی برای امیر زد تا در رو باز کنه. بعد هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. بعد از دادن آدرس از توی پیامکِ رحیمی، سرم رو به پشتم تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم و دست‌هام رو محکم مشت کردم تا لرزششون رو کمتر کنم. نفس‌هام قطعه قطعه شده بود. داشتم می‌رفتم سمت قبر پدری که خودم کشته بودمش. حاله خیلی بد بود. شهراد آروم گفت:

- دل آرا حالت خوبه؟

آروم گفتم:

- خوبم.

با نگرانی گفت:

- چرا دستات ان قدر می‌لرزه؟

و با دست آزادش دستم رو گرفت و با تعجب گفت:

- تو چرا ان قدر سردی دختر؟

چشم‌هام رو باز کردم. دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون. توی خودم جمع شدم و گفتم:

- من حالم خوبه... فقط برو.

کلافه پوفی کرد. آروم آروم ماشین رو نگه داشت. کتش رو درآورد و گرفت سمتم و گفت:

- حداقل این رو بنداز روت یکم گرم بشی.

آروم کت رو ازش گرفتم و انداختمش رو خودم. قلبم به خاطر این حرکت و نگرانش محکم می‌تپید. کم کم گرم شدم. فکر پدرم لحظه‌ای از سرم بیرون نمی‌رفت.

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم تهران. شهراد به سختی آدرس رو پیدا کرد. به فضایی که بوی

مرگ می‌داد رسیدیم. شهراد آروم ماشین رو پشت سرِ یه سمند پارک کرد. جمعیت

سیاه‌پوشی که بالای قبری ایستاده بودن رو دیدم. کت شهراد رو از روم برداشتم. دادم

دستش و سریع از ماشین پیاده شدم.

اولین قدم رو خواستم بردارم؛ ولی پشیمون شدم. نگاهم روی زنی که اسم مادر رو به یدک

می‌کشید خشک شد. با دیدنش روی اون ویلچر احساس قدرت کردم. شنیده بودم که کلاً

فلج شده. هیچ کاری نمی‌تونست انجام بده، عین یه فرد مرده روی ویلچر نشسته بود.

پوزخندی به حالش زدم و آروم به شهرادی که کنارم ایستاده بود گفتم:

- سارا... مادرم رو می‌بینی؟

سری تکون داد و ناراحت بهم خیره شد. با نفرت گفتم:

- تقاص کارش رو پس داد...

چشم‌هام رو بستم. با ل\*ذ\*ت نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بوی مرگ میاد. انگار اون هم قراره امروز بمیره.

چشم‌هام رو باز کردم و با نفرت به سارا نگاه کردم. در ماشین رو باز کردم و نشستم توش. شه‌راد هم پشت فرمون نشست ولی در ماشین رو باز گذاشت. سیگاری آتیش زد و آروم، انگار که داره با خودش حرف می‌زنه گفت:

- می‌دونستم...

انتظار داشتم عکس‌العمل شدیدی نسبت به حرفم نشون بده؛ ولی فقط سکوت کرد. حدود یه ربع تو ماشین نشستیم. منتظر بودم همه برای صرف ناهار به خونه‌ی سارا برن. شه‌راد تو این مدت فقط سیگار کشید. بالاخره جمعیت متفرق شدن. همه سمت ماشین‌هاشون رفتن. مقصد همه‌مون خونه‌ی سارا بود. با حرکت اولین ماشین سریع گفتم:

- روشن کن بریم.

سری تکنون داد. سیگارش رو پرت کرد بیرون و در ماشین رو بست. روشنش کرد و راه افتاد. به ماشین روبه‌رو اشاره کردم و گفتم:

- دنبال این برو.

سری تکنون داد و چیزی نگفت. چشم‌هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم. لبخند بدجنسی گوشه‌ی لبم نشست. چشم‌هام رو باز کردم. برای سارا برنامه‌ها داشتم. حدود یه ربع بعد رسیدیم دم در ویلای سارا. همه ماشین‌هاشون رو بردن داخل باغ. شه‌راد ماشین رو جلوی در پارک کرد. از ماشین پیاده نشدم. حدود ده دقیقه بعد در ماشین رو با یه پوزخند باز کردم. می‌خواستم همه توی ویلا جمع بشن و بعد کارهام رو شروع کنم. از ماشین پیاده شدم و درش رو بستم. شه‌راد هم پیاده شد و اومد کنارم ایستاد. با اخم غلیظی به سمت در باغ رفتم. آیفون رو زدم و منتظر موندم تا بازش کنن.

خیلی سریع باز شد. پوزخندی زدم و رفتم داخل باغ. همه‌ی درخت‌ها خشک شده بودن. با دیدن باغی که برام پر از خاطرات بد بود نگاهم رنگ نفرت گرفت. چه قدر دلم می‌خواست این‌جا رو آتیش بزنم.

نگاهم رو از درخت نفرت‌انگیز خشک‌شده‌ی وسط باغ گرفتم. همیشه سارا ما رو با این درخت می‌ترسوند. برای من خیلی مهم نبود؛ اما دل آرام و آرام بعضی اوقات شب‌ها از ترس جم نمی‌خوردن. حتی نمی‌تونستن چیزی بخورن. وقتی می‌خوردن سریع می‌رفتن دستشویی و هرچی که خورده بودن رو بالا می‌آوردن.

دست‌هام رو مشت کردم. با قدم‌های محکم و اخم غلیظی به سمت در ویلا رفتم. وقتی بهش رسیدم پوزخندی زدم و بازش کردم.

همه برگشتن و نگاهم کردن. با دیدنم رنگشون به وضوح پرید. همه جا سکوت بود. با اخم قیافه‌ی تک‌تکشون رو توی ذهنم ثبت کردم. از همه‌شون متنفر بودم. انتظار دیدنم رو نداشتن. بالاخره بعد از پنج سال برگشته بودم خونه. گ\*رد\*نم رو کمی کج کردم و نگاهم رو به سارا دوختم.

پوزخندی زدم و با قدم‌های محکم رفتم سمتش.

بدنش شروع کرد به لرزیدن. صدای کفش‌های پاشنه بلندم سکوت رو می‌شکست. با هر قدمی که به سمتش برمی‌داختم بیشتر می‌لرزید. کم‌کم صدای جیغ‌های خفه‌ش بلند شد. ترس رو به وضوح می‌تونستم از توی چشم‌هاش بخونم.

جلوش ایستادم. توی صورتش خم شدم و دستم رو تکیه دادم به دسته‌های ویلچرش.

همون‌طور که به چشم‌های منفور سبزش نگاه می‌کردم با نفرت گفتم:

- بعد از غیب شدن ما، زندگیتون بهتر شد؟

قطره‌های اشک گوله گوله از چشم‌هاش جاری می‌شدن. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر مادرا رو اصلاً نمی‌داد.

صحنه‌ای که به زور به دل آرام نوشیدنی می‌داد از جلوی چشمم رد شد. دست‌هام مشت شدن. چشم‌هام رو باز کردم. سرم رو بردم نزدیک گوشش و آروم طوری که فقط خودش بشنوه با عصبانیت گفتم:

- به نظرت کشتنت چه حسی داره؟

و سرم رو بردم عقب و یه قدم ازش دور شدم. با این حرفم لرزش بدنش شدید شد و جیغ‌های خفه کشید. اشک‌هاش تند تند پایین می‌ریختن. با یه پوزخند نگاهش می‌کردم. انگار دیدنش توی این حالت بهم قدرت داده بود. سرم رو چرخوندم سمت بقیه و گفتم:

- قراره از این به بعد قضیه مادر دختری باشه... پس همه بیرون.

با تعجب و ترس نگاهم می‌کردن. بعضی‌هاشون هم نگران به سارا نگاه می‌کردن. با دادی که زدم همه به خودشون اومدن:

- بیرون.

در عرض یه دقیقه کل ویلا خالی شد. حالا فقط من بودم و شهراد و سارا. شهراد دست به س\*ین\*ه به دیوار تکیه داده بود و خیره به حرکاتم نگاه می‌کرد. با قدم‌های آروم رفتم پشت ویلچرش. سرم رو بردم نزدیک گوشش و با خنده گفتم:

- چه قدر می‌لرزی... یادته تو هم همین‌جوری تن و بدن من رو می‌لرزوندی؟... یادته منم همین‌جوری مثل تو اشک می‌ریختم؟

سرم رو بردم عقب. با نفرت و عصبانیت داد زدم:

- یادته می‌خواستین دل آرام رو بفروشین؟



رفتم جلوش. دیگه جیغ نمی کشید. فقط گریه می کرد و می لرزید. آروم و با عصبانیت گفتم:  
 - یادته با کمر بند به جونمون می افتادی؟... دوست داری منم همین کار رو باهات بکنم؟  
 قطره های اشکم بدون اینکه بخوام روی گونه هام جاری شدن. با گریه داد زدم:  
 - من به خاطر تویِ عوضی و اون شروین کثافت برای یه سال رفتم تیمارستان... تو مثلاً  
 مادرم بودی.

اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم و ادامه دادم:  
 - دل آرام به خاطر رفتار تو و بابا افسردگی گرفته بود. می فهمی؟... اون آرامِ عوضی خیانتکار  
 به خاطر داشتن کمبود محبت رفت سمت یکی که عوضی تر و کثافت تر از تو بود.  
 به خاطر وجود شهرداد نمی تونستم همه ی اتفاقات رو تو سر سارا بکوبونم. اشک هام گوله گوله  
 از چشم هام جاری می شد. پوزخندی زدم و گفتم:  
 - می دونستی توی این پنج سال نقشه ی قتل رو کشیده بودم؟  
 و بعد بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت شهرداد. صدای جیغش بلند شد. دستم رو گرفتم  
 جلوش و با اخم و عصبانیت گفتم:  
 - کُلت رو بده.

بی هیچ حرفی دادش دستم. برگشتم سمت سارا و رفتم جلوش ایستادم. کلت رو آوردم بالا و  
 قلبش رو نشونه گرفتم.

چشم هام رو بستم. قطره های اشکم تند تند از چشم هام جاری می شدن. احساس می کردم  
 امکان داره قلبم از جاش در بیاد. انگشتم انگار خشک شده بود و نمی تونستم بهش شلیک  
 کنم.

نمی‌تونستم بکشمش. برام سخت بود که مادرم رو بکشم. عصبی شدم. احساساتم اجازه‌ی شلیک کردن رو بهم نمی‌داد. تسلیم احساساتم شدم. چشم‌هام رو باز کردم. کلت رو محکم پرتاب کردم گوشه‌ی سالن و با گریه داد زدم:

- لعنت بهت سارا... لعنت بهت که زندگیم رو به گند کشیدی.

و بعد با گریه به سمت درِ ویلا رفتم و وارد باغ شدم. دویدم سمت در باغ. بازش کردم و وارد کوچه شدم. خلوت خلوت بود.

بدون توجه به دل آرا دل آرا گفتن شهراد تند تند قدم برمی‌داشتم. کم کم شروع کردم به دویدن. نمی‌دونستم کجا میرم. فقط می‌دویدم و می‌رفتم و گریه می‌کردم.

حالم خیلی بد بود. چند لحظه بعد دیگه صدای شهراد رو نشنیدم. حدود پنج دقیقه فقط دویدم تا رسیدم به یه مکان که حالت‌های بیابون رو داشت.

روی خاک نشستم و به دیوار خراب پشت سرم تکیه دادم. اشک‌هام رو پاک کردم و سعی کردم دیگه گریه نکنم. فکرو خیال لحظه‌ای ولم نمی‌کردن.

هجوم همه‌ی خاطرات بهم فشار وارد می‌کرد. احساس حالت تهوع شدیدی داشتم. یهو حس کردم هرچی تو معده‌مه داره میاد بالا. سریع سرم رو چرخوندم سمت راست و عق زدم.

هیچی از توی دهنم بیرون نمی‌اومد. فقط عق می‌زدم. اشک‌هام دوباره جاری شدن.

احساس ضعف شدیدی می‌کردم. دست‌ها و بدنم هیستیریک می‌لرزیدن. عرق سردی که روی بدنم نشسته بود حالم رو بدتر می‌کرد. می‌خواستم از جام بلند بشم؛ اما انگار زانو هام

شل شده بودن. با دست‌های لرزون گوشیم رو از توی جیب شلوارم در آوردم. شماره شهراد رو گرفتم. سریع جواب داد. با داد و عصبانیت گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی؟

با احساس دوباره حالت تهوع گوشی رو سریع از خودم دور کردم و عق زدم. احساس ضعف می کردم. وقتی دیدم هیچی نیست با دست های لرزون گوشی رو گذاشتم دم گوشم و ضعیف گفتم:

– شهراد...

با عصبانیت گفت:

– الهی شهراد بمیره که ان قدر از دست تو حرص نخوره... بهت میگم کجایی؟

با صدای لرزونی گفتم:

– نمی دونم... از همون مسیری که می دویدم بیا. به یه دیوار خرابه تکیه دادم.

سریع گفت:

– اومدم.

تماس رو قطع کردم. بدنم عرق کرده بود؛ ولی تمام تنم یخ بود. دست هام می لرزید و احساس حالت تهوع داشتم. حالم از ضعف خودم به هم خورد. چرا نکشتمش؟ اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و منتظر اومدن شهراد باشم. هوا کم کم داشت تاریک می شد و حال من بدتر.

چند لحظه بعد صدای ماشین اومد. ماشین جلوم پارک شد. شهراد سریع از ماشین پیاده شد. با دیدن رنگ پریده و بدنم که در حال لرزش بود رنگش پرید.

سریع اومد کنارم زانو زد. دستش رو گذاشت روی گونه و با نگرانی گفت:

– آخه چرا ان قدر خودت رو اذیت می کنی؟

با وجودش احساس آرامش کردم. ناخودآگاه چشم هام بسته شد. دست لرزونم رو گذاشتم رو پیشونیم و سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم.

آروم گفتم:

- حالم اصلاً خوب نیست...

قطره‌های اشک از چشم‌هام جاری شدن:

- چرا نکشتمش؟

چشم‌هام رو باز کردم و با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم؛ اما باز هم می‌اومدن. بغض به گلوم فشار وارد می‌کرد و باعث می‌شد گلوم درد کنه. لـ\*بم رو گاز گرفتم، سرم رو انداختم پایین و زدم زیر گریه. با گریه گفتم:

- حالم خوب نیست... نمی‌دونم باید چی کار کنم؟... چرا من لعنتی نکشتمش؟

شهراد دو طرف صورتم رو گرفت و آوردش بالا. با این کارش مجبور شدم به چشم‌هاش نگاه کنم. اشک‌هام رو پاک کرد و آروم گفت:

- اگر من برات بکشمش قول میدی آروم بشی؟

احساس کردم الان قلبم می‌زنه بیرون. ان قدر صدای کوبشش محکم و بلند بود که مطمئن بودم شهراد هم صدایش رو می‌شنوه.

اصلاً نمی‌تونستم باور کنم شهراد یه همچین حرفی می‌زنه. با بهت و آروم گفتم:

- می‌خوای به‌خاطر من آدم بکشی؟... می‌فهمی داری چی میگی؟

نگاهش روی صورتم به چرخش در اومد. سرش رو انداخت پایین و چشم‌هاش رو بست. نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره... می‌فهمم دارم چی می‌گم.

سریع با پشت دستم اشکم رو پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم از بین بره اما نمی‌رفت. با دستم چونه‌ش رو گرفتم و سرش رو آوردم بالا. به چشم‌هاش نگاه کردم و با بغض گفتم:

- نیازی به این کار نیست شهراد...

چونه‌ش رو ول کردم و آروم ادامه دادم:

- من با چیزای دیگه هم آروم میشم.

صدای کوبش قلبم روی اعصابم بود. نفسم رو فوت کردم بیرون و آروم‌تر گفتم:

- پاشو بریم... من اصلاً حالم خوب نیست.

سرش رو تگون داد و از بازوم گرفت. با کمک شه‌راد از جام بلند شدم. کمکم کرد تا توی

ماشین بشینم. خودش هم پشت فرمون نشست.

ماشین رو روشن کرد و نگران گفت:

- حالت خوبه؟... نمی‌خوای بریم دکتر؟

آروم گفتم:

- خوبم... فقط برو ویلا.

سری تگون داد و راه افتاد. سرم رو به شیشه دودی ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

هیچ صدایی نمی‌اومد.

یعنی می‌خواست به‌خاطر من آدم بکشه؟ لـ\*بم رو گاز گرفتم و تو خودم جمع شدم. اصلاً

دلم نمی‌خواست دستش به خون آلوده بشه. می‌خواستم همین‌جوری پاک توی ذهنم باقی

بمونه. شه‌راد کلاً آدم عجیبی بود.

رفتار و اخلاقش واسه‌م تازگی داشت. وقتی پیشش بودم آرامش عجیبی داشتم. دلم

می‌خواست مدام بشینم جلوش و ساعت‌ها به حرف‌هاش گوش کنم اما غرورم این اجازه رو

بهم نمی‌داد. با صداش به خودم اومدم:

- سردته؟

چشم‌هام رو باز کردم. سرم رو از روی شیشه برداشتم و گفتم:

- یکم.



نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:  
 - بخاری رو روشن کنم؟  
 سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و گفتم:  
 - لازم نیست.  
 کمی فکر کرد و گفت:  
 - یه چیزی بگم قبول می‌کنی؟  
 نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:  
 - تا چی باشه...  
 لبخند محوی زد و گفت:  
 - چیز بدی نیست... تو فقط قول بده قبول می‌کنی.  
 سرم رو چرخوندم سمت شیشه، به بیرون نگاه کردم و آرام گفتم:  
 - خیلی خب... قول.  
 لبخندش پررنگ‌تر شد. نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:  
 - میای بریم شهربازی؟  
 چشم‌هام گرد شد. با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:  
 - شهربازی؟  
 سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:  
 - آره... می‌خوام یه کاری کنم حال و هوات عوض بشه.  
 خواستم مخالفت کنم که سریع گفت:  
 - هیچی نگو... تو به من قول دادی.  
 نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. اصلاً حس مخالفت نداشتم.

\*\*\*

تو کل زمانی که شهربازی بودیم روزهی سکوت گرفته بودم. فقط خیره به حرکات شهراذ نگاه می کردم و در جواب سوال هاش سرم رو به نشونه مثبت یا منفی تگون می دادم. بعد از پیاده شدن از چرخ و فلک به سمت صندلی رفتیم و روش نشستیم. بماند که شهراذ چه قدر مسخره بازی درمی آورد. هی اتاقل رو تگون می داد و مثل خانوم ها جیغ می زد و می گفت خاک به سرم الان سقوط می کنیم.

من هم فقط نگاهش می کردم. متوجه نگاه خیره م می شد ولی چیزی نمی گفت. داشتم به دختر و پسری که دست هم رو گرفته بودن نگاه می کردم که شهراذ سرش رو آورد نزدیک گوشم و آرام گفت:

- دیگه چی کار کنم برات تا از این حال و هوا در بیای؟

سرم رو انداختم پایین و با انگشت هام ور رفتم. اخم کم رنگی کردم و گفتم:

- درست میشم... فقط یکم زمان می خوام.

پوفی کرد و سرش رو برد عقب. برای تغییر جو بینمون با لبخند تلخی گفت:

- بریم بستنی بخوریم؟

نگاهش کردم. نمی خواستم ناراحتش کنم. شهراذ برام ارزش بالایی داشت. با لبخند گفتم:

- پاشو بریم.

از جامون بلند شدیم. شهراذ پیشنهاد کافی شاپ رو داد و منم به ناچار قبول کردم.

\*\*\*

پشت میزی که گوشه ی سالن بود نشستیم. فضای تاریک داخل کافی شاپ واقعاً عالی بود. روی هر میز شمع های کوچیکی وجود داشت که فضا رو زیباتر می کرد. منو رو از روی میز برداشتم.

بستنی شکلات تلخ انتخاب خوبی بود. شهراد با لبخند گفت:

- چی می‌خوای بخوری؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- بستنی شکلات تلخ.

سری تکون داد و بلند شد تا بره و سفارشمون رو بگه. داشتم با گوشیم ور می‌رفتم که پیامی از طرف نازی اومد:

- زود بیاین. مهمون داریم.

پوفی کردم و گوشی رو انداختم رو میز. چند لحظه بعد شهراد اومد و روبه‌روم نشست و جعبه‌ی سفیدرنگی که روش پایون صورتی کم‌رنگ داشت رو گذاشت جلوم. با تعجب گفتم:

- این چیه؟

نیشش رو شل کرد و گفت:

- پیچ پیچیه... خو کادوئه دیگه.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- آهان... اون وقت به چه مناسبت؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- دل آرا من متاسفم... توی این چند روز من باعث شدم که غرورت...

سکوت کرد. مطمئن بودم که برای مراعات حرمت بینمون و نشکستن دوباره غرورم سکوت کرده. نمی‌خواست به روم بیاره که غرورم رو شکونده.

برای تغییر حال و هوام با لبخند تلخی گفت:

- بازش نمی‌کنی؟

لبخند کم‌رنگی بهش زدم و جعبه رو برداشتم. درش رو باز کردم. با دیدن پابندی که جنشش طلای سفید بود دهنم باز موند.

نگین‌های صورتی بی‌حالش با نور شمع می‌درخشیدن. با بهت گفتم:  
- شهراد؟

نیشش رو شل کرد و گفت:  
- بله؟

نگاهم رو از پابند گرفتم و به شهراد دوختم. سرم رو به نشونه منفی تگون دادم و گفتم:  
- این... این خیلی زیاده... من نمی‌تونم قبولش بکنم.

اخم غلیظی کرد و گفت:

- خب کارِ بدی می‌کنی...

خودش رو خم کرد سمت جلو و ادامه داد:

- من کلِ تهران رو گشتم تا تونستم این رو پیدا کنم. اون وقت تو میگی...

سرش رو برد عقب و با صدایی نازک درحالی که دست‌هاش رو توی هوا تگون می‌داد، با لحن کشیده‌ای گفت:

- وای شهرادجون... عزیزم... عشقم... این خیلی زیاده، من نمی‌تونم قبولش کنم.

دست به س\*ین\*ه تکیه دادم به صندلی. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- الان ادای من رو در آوردی؟

لبش رو گاز گرفت و گفت:

- هی! نزن این حرف رو. من جسارت بکنم ادای تو رو در بیارم نانا.

با یادآوری اون پسری که تو مهمونی بود تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- چرا پسره این جووری حرف می‌زد؟

شهراد هم خندید و گفت:

– مگه چه جووری بود نانا؟

خندیدم و چیزی نگفتم. دستش رو گذاشت زیر چونه‌ش و گفت:

– حالا ازش خوشت اومد؟

لبخند محوی زدم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره... سلیقه‌ت خوبه.

لبخندی زد و چیزی نگفت. معذب از نگاه خیره‌ش سرم رو انداختم پایین. چند لحظه بعد سفارشمون رو آوردن. با مسخره‌بازی‌های شهراد، اون روز تونستم برای چند ساعت همه‌چیز رو فراموش کنم؛ اما با یادآوری اینکه قبلاً ازدواج کرده همه‌ی خوشی‌هام دود شد و رفت هوا.

شهراد نقش مهمی توی زندگیم داشت و من نفهمیدم.

\*\*\*

از ماشین پیاده شدیم. اومد جلوم. ریموت ماشینم رو گرفت سمتم و گفت:

– بیا. تو برو داخل من یه جایی کار دارم که باید برم.

سری تکون دادم و ریموت رو ازش گرفتم. بعد از گفتن فعلاً ازم دور شد و رفت سمت

ماشین خودش. چشم ازش گرفتم و وارد ویلا شدم.

با ورودم خانواده باقری، یکی از دوست‌های نازی، از جاشون بلند شدن. بعد از

احوال‌پرسی سردی که باهاشون داشتم به اتاقم رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم.

جعبه‌ی کادوی شهراد رو گذاشتم رو میز و سریع مانتو و شالم رو در آوردم. شلوار چسبم رو با

شلوار قد نود مشکی‌رنگ عوض کردم و پیراهن مشکی رنگی که چسب بود رو پوشیدم.



کفش‌های پاشنه بلند رو پوشیدم. آرایشم رو تجدید کردم و دوباره موهام رو بالای سرم بستم. خواستم از اتاق بیام بیرون که یاد هدیه‌ی شهراد افتادم. آروم به سمت جعبه‌ش رفتم. درش رو باز کردم و پابند رو آوردم بیرون. نفسم رو فوت کردم بیرون. نمی‌دونستم به پام ببندمش یا نه؟

در یک حرکت ناگهانی خم شدم و پابند رو دور مچ پام بستم، گوشیم رو از روی میز برداشتم و سریع از اتاق اومدم بیرون. آروم از پله‌ها رفتم پایین و روی دورترین مبل نشستم. پای راستم رو روی پای چپم انداختم. دختر خانوم باقری که اسمش رویا بود اومد کنارم نشست. دختر خوبی بود؛ ولی من خیلی محلش نمی‌دادم.

تنها عیبی که داشت این بود که خیلی حرف می‌زد. با نشستنش در کنارم کلافه نگاهم رو دوختم به نازی و خانوم باقری؛ اما رویا بدون توجه به کم‌محلی من شروع کرد به صحبت کردن راجع به لوازم آرایشی.

سرم خیلی درد می‌کرد و این پحرفی رویا باعث می‌شد کمی عصبی بشم. وقتی حرف‌هاش تموم شد ازم معذرت‌خواهی کرد و رفت سمت دستشویی. سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.

اصلاً دلم نمی‌خواست وقتی که برمی‌گرده دوباره حرف زدن رو شروع کنه. به‌خاطر همین اومدم به آشپزخونه. همه‌ی مستخدم‌هایی که تو آشپزخونه بودن به احترامم کمرشون رو خم کردن.

سری براشون تگون دادم و پشت میز ناهارخوری کوچیکِ توی آشپزخونه نشستم. گوشیم رو گذاشتم رو میز. ربابه سریع اومد سمتم و با لبخند گفت:

- چیزی می‌خوان خانوم؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- یه قرص سردرد بهم بده.

با نگرانی گفت:

- خدا مرگم بده خانوم. سرتون درد می‌کنه؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که خودش فهمید چی گفته. سریع گفت:

- خانوم این قرصا چیه می‌خورین؟ بذارین براتون دمنوش گیاهی درست کنم. کلافه گفتم:

- هرچی می‌خوای بیاری بیار. فقط زود.

سری تکون داد و گفت:

- چشم خانوم.

و بعد کمرش رو خم کرد و از کنارم رفت. آرنجم رو تکیه دادم به میز و پیشونیم رو گذاشتم کف دستم. چشم‌هام رو بستم. سروصدای بهم خوردن قابلمه‌ها به جای اینکه اعصابم رو بهم بریزه باعث آرام‌تر شدنم می‌شد.

همه‌ی اتفاقات امروز رو مرور کردم. عکس‌العمل شهراد به‌نظرم خیلی کم بود. انگار از قبل می‌دونست قراره چی کار کنم. با یادآوری حرفش لرز خفیفی به بدنم افتاد. «اگر من برات بکشمش قول میدی آرام بشی؟»

با یادآوری زنی به اسم رزیتا که قبلاً نامزد شهراد بوده اخمی کردم. نازی حتماً از این موضوع خبر داره.

- بفرمایید خانوم.

سرم رو از روی دستم برداشتم. با دیدن مایع سبزرنگ داخل لیوان فهمیدم دمنوشه. ربابه با نگرانی گفت:

- خانوم رنگتون پریده. می‌خواین زنگ بزنم به دکتر؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

- لازم نیست... می‌تونم بری.

با ناراحتی گفت:

- چشم خانوم... ولی اگه دکتر می‌اومد خیلی بهتر بود.

با اخم نگاهش کردم. سرش رو انداخت پایین و از کنارم رفت. پوفی کردم و منتظر موندم تا

دمنوشم کمی خنک بشه. با لرزش گوشیم بهش نگاه کردم.

اسم SHAHRAD روش خودنمایی می‌کرد. همون طور که کمی از دمنوشم رو می‌خوردم با

تعجب تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم. با شنیدن صدای قهقهه چندتا زن

و مرد اخم غلیظی کردم و گفتم:

- الو شهراد...

با خنده و لحنی کشیده گفت:

- سلام عزیزم...

ابروهام پرید بالا. با تعجب گفتم:

- حالت خوبه؟

باز هم خندید و بدون توجه به حرفم با لحن کشیده‌ای گفت:

- دل آرا بیا دنبالم...

سریع از جام بلند شدم. حدس زدن اینکه مـ\*سـ\*ت کرده بود کار سختی نبود. از

آشپزخونه اومدم بیرون. با دو به سمت پله‌ها رفتم و بدون توجه به نگاه متعجب بقیه، نگران

گفتم:

- الان کجایی؟

صدای قهقهه زنی اومد که با خنده می‌گفت:

- شهراد بیا دیگه... کدوم گوری می‌خوای بری؟  
نمی‌دونم چرا این صدا برام آشنا بود. شهراد با لحن کشیده‌ای آدرس رو گفت و سریع قطع کرد. در اتاقم رو باز کردم.  
فقط مانتو و شال پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. تند تند از پله‌ها رفتم پایین. نازی با نگرانی از جاش بلند شد و گفت:  
- کجا داری میری؟  
کلافه گفتم:  
- یه مشکلی پیش اومده... زود برمی‌گردم.  
و از ویلا زدم بیرون. سریع سوار ماشینم شدم. بوقی برای امیر زدم. وقتی در رو باز کرد با سرعت بالایی از باغ خارج شدم.  
با سرعت می‌روندم. می‌خواستم هرچه زودتر برسم به آدرسی که شهراد داده بود. چندتا حس مختلف داشتم. متعجب، نگران و عصبی.  
اون لحظه اصلاً نمی‌دونستم حدس بزنم با رفتن به اون مهمونی قراره چه اتفاقی بیفته.  
سرعت ماشین رو بیشتر کردم. زمان به کندی می‌گذشت.  
حدود یه ربع بعد رسیدم به آدرسی که شهراد داده بود. چون جا نبود ماشین رو پارک کنم سریع به سمت کوچه بعدی رفتم و ماشین رو پارک کردم. ازش پیاده شدم و درش رو قفل کردم.  
دویدم سمت در آپارتمانی که پلاکش سیزده بود. عددی که به نحس بودن معروف بود.  
سریع زنگ درش رو زدم. خیلی سریع باز شد.  
واردش شدم. تندتند از پله‌ها رفتم بالا. با هر قدم بیشتر صدای آهنگ رو می‌شنیدم. بوی نوشیدنی و سیگار داشت خفهم می‌کرد.

انگار کلِ آپارتمان خالی بود جز طبقه‌ی دوم. با دیدن در خونه‌ای که از زیرش دود بیرون می‌زد توی راهرو ایستادم.

تو بهت بودم. باورم نمی‌شد که شهراد یه همچین جایی اومده! آروم در خونه رو باز کردم. به‌خاطر بوی عطرهای مختلف و سیگار و نوشیدنی قیافه‌م مچاله شد. همه‌جا تاریک بود. فقط چندتا چراغ که نورهای ضعیف رنگی داشت روشن بود. همه‌ی خونه غرق دود بود. آهنگ آرومی رو گذاشته بودن. دخترا و پسرا با وضع بدی داشتن می‌رقصیدن و همه بلا استثناء مـ\*سـ\*ت بودن.

با اخم غلیظی وارد خونه شدم. توی سالن چشم چرخوندم. قدمی به جلو برداشتم که با دیدن شهراد خشک شدم. درحالی که از بطری نوشیدنی می‌خورد روی مبلی لم داده و به نقطه‌ای خیره شده بود.

رد نگاهش رو گرفتم. با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم احساس کردم زانوهام شل شدن. رزیتا با لباس کوتاهی جلوی شهراد داشت می‌رقصید.

شهراد هم خیره نگاهش می‌کرد و نوشیدنی می‌خورد. بی‌دلیل بغض کردم. رزیتا با نـ\*از رفت سمت شهراد. بهش نزدیک شد و من برای ندیدن کارش سرم رو برگردوندم، وقتی دوباره به اون سمت نگاه کردم دیدم که رزیتا ازش دور شد. سرم رو خیلی سریع برگردوندم سمت راست. قطره اشکی که از روی گونه‌م سر خورده بود رو با پشت دستم پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چرخوندم سمت شهراد. با قدم‌های آرومی به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم. نگاهش رو به پاهام دوخت و آروم سرش رو آورد بالا. به چشم‌هام خیره شد.

با دیدن چشم‌های سرخش قلبم از تپش ایستاد. با خنده‌ی تلخی گفت:  
- بالاخره اومدی؟



و بعد از گفتن این حرفش شل و ول خودش رو کشوند کنار. دستش رو چندبار به جای خالی کنارش زد و کش دار گفت:

- بیا این جا بشین. باهات کار دارم.

خیلی مـ\*ـسـ\*ـت کرده بود. اگه به حرفش گوش نمی دادم معلوم نبود چه بلایی قراره سرم بیاد. من این شهرا رو نمی شناختم.

آروم نشستم کنارش. بطری نوشیدنی رو گذاشت رو زمین و کامل برگشت سمتم. با بغض بهش خیره شدم. غم تو چشم هاش فریاد می زد. خودش رو بهم نزدیک کرد و با پوزخند گفت:

- رزیتا رو دیدی؟

اشک تو چشم هام جمع شد. حال خودم رو درک نمی کردم. آروم سرم رو تکیه کردم. روش رو برگردوند سمت رزیتا. با لبخند تلخی گفت:

- خوشگله، مگه نه؟

یه قطره اشک از چشمم ریخت پایین. بطریش رو برداشت و کامل سر کشیدش و بعد انداختش رو زمین. نگاهم رو از شهرا گرفتم و به رزیتا دوختم.

کنار چندتا مرد نشسته بود و قهقهه می زد. دوباره به شهرا نگاه کردم. با دیدن قطره اشکی که از چشمش ریخت احساس کردم نمی تونم نفس بکشم.

همون طور که بلند می شدم دستش رو گرفتم و با بغض گفتم:

- پاشو شهرا... بلند شو تا از این جا بریم...

بی حال از جاش بلند شد. کتش رو از روی دسته مبل برداشتم. به سمت میزی که روش

بطری های نوشیدنی بود رفت و اونی که درش باز بود رو برداشت.

رفتم سمتش. بازوش رو محکم گرفتم و کمکش کردم تا راه بره. از کنار جمعیت  
 ر\*ق\*صن\*ده رد شدیم و به سمت درِ آپارتمان رفتیم.  
 حالم خیلی بد بود. صحنه‌ای که دیده بودم رو نمی‌تونستم درک کنم. از پله‌های راهرو آروم  
 رفتیم پایین. تو این مدت شهراد فقط و فقط به زمین خیره شده بود و هیچ حرفی نمی‌زد.  
 از کل آپارتمان زدیم بیرون و وارد کوچه شدیم. همه‌جا سکوت بود. با وارد شدن به کوچه  
 هوای آزاد رو با تمام وجودم استشمام کردم. با حس اینکه دست شهراد داره دورم  
 ح\*لق\*ه میشه احساس کردم نمی‌تونم نفس بکشم. خشک‌شده سرجام ایستادم و مسخ  
 شده به روبه‌رو نگاه کردم.  
 همون‌طور که کنارم ایستاده بود سرش رو آورد نزدیک گوشم و با بغض گفت:  
 - می‌دونستی رزیتا تزریقیه؟  
 شوک‌زده برگشتم سمت شهراد و بهش نگاه کردم. سرش رو برد عقب و چشم‌هاش رو  
 بست. با بسته شدن چشم‌هاش قطره‌های اشکش تند تند ریختن پایین.  
 تو همون حالت چشم‌هاش رو باز کرد. م\*س\*ت\*انه خندید و گفت:  
 - باورت میشه؟... همین نیم ساعت پیش جلوم نشسته بود و داشت مواد تزریق می‌کرد...  
 اولش چشم‌هاش سفید سفید شد و یهو بیهوش شد... وقتی هم که بیهوش اومد...  
 ادامه‌ی حرفش رو خورد. سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد. ناخودآگاه دست راستم اومدن  
 بالا. رد اشک روی گونه‌ش رو پاک کردم. چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.  
 مچ دستم رو محکم گرفت و مجبورم کرد روی زمین بشینم. خودش هم نشست کنارم و به  
 دیوار کنار آپارتمان تکیه داد.

بطری رو گرفت جلوی دهنش و کمی از نوشیدنیش خورد. با دیدن این حرکتش بطری رو از دستش گرفتم و سریع بلند شدم تا نتونه بطری رو بگیره. اخم غلیظی کرد. دور چشم‌هاش وحشتناک قرمز شده بود.

همون طور که بطری رو انداختم رو زمین با گریه گفتم:

- بس کن شهرا... داری با کارات عذابم میدی.

هجوم خاطرات بدجور حالم رو بد می‌کرد.

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. انگار اصلاً تو این دنیا نبود. کارهایش و رفتارش و اتفاقی که چند دقیقه پیش جلوی چشمم افتاده بود داشت حالم رو بد می‌کرد.

شهرا آروم بلند شد. اخم غلیظی که داشت باعث می‌شد کمی، فقط کمی احساس ناامنی بکنم. یه قدم اومد سمتم که باعث شد من هم یه قدم برم عقب.

نگاهش روی صورتم به حرکت دراومد. صدای تپش قلبم خیلی بلند بود. همه‌ی بدنم سرد

شده بود. سردردم شدیدتر شده بود. فقط خیره بهم نگاه می‌کرد. دیگه نمی‌تونستم نگاهش

رو تحمل کنم. اشک‌هام رو با پشت دستم پاک کردم و یه قدم دیگه ازش دور شدم.

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم. پشت بهش کردم و رفتم سمت کوچه‌ی بعدی تا به ماشینم برسم. صدای قدم‌هاش که پشت سرم می‌اومدن رو می‌شنیدم.

با دیدن ماشینم نفسم رو محکم دادم بیرون تا به حال خودم مسلط باشم. درش رو باز کردم

و نشستم توش. دکه استارت کنار فرمون رو زدم. ماشین روشن شد. منتظر موندم تا شهرا

هم بشینه. در ماشین رو باز کرد ولی ننشست. با صدای بلند رعدوبرق چشم‌هام رو بستم.

لحظه‌ای بعد صدای نم‌نم بارون که به زمین می‌خورد گوشم رو نوازش می‌داد. شهرا در

ماشین رو بست و رفت وسط کوچه.

دست‌هایش رو باز کرد. سرش رو گرفت رو به آسمون و چشم‌هایش رو بست. بارون داشت شدت می‌گرفت. سریع بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم ازش پیاده شدم. نگرانش بودم. در ماشین رو بستم و آروم رفتم سمتش. حالم خودم هم خراب بود. احساس می‌کردم یکی گلوم رو گرفته و داره فشارش میده.

بارون همه جامون رو خیس کرده بود. رفتم سمت شهرا. دستم رو گذاشتم رو گونه‌ش و با گریه گفتم:

- بس کن شهرا... تو رو خدا بس کن... بیا بریم خونه. سرما می‌خوری تو این هوا...

میچ دستم رو گرفت. همون‌طور که به چشم‌هام نگاه می‌کرد عصبی گفت:

- حالم بده دل آرا... امشب رزیتا جلوی من مواد تزریق کرد... کسی که عاشقانه

می‌پرستیدمش جلوی من مواد مصرف کرد. می‌فهمی اینا ینی چی؟

زانوهایش خم شدن. افتاد زمین. سرش رو بین دست‌هایش گرفت و با گریه گفت:

- خدایا دیگه بسمه...

جلوش زانو زد. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. با هر قطره اشکش دلم فشرده می‌شد. بارون

شدت گرفته بود. سوز سردی اومد که باعث شد تو خودم مچاله بشم.

فقط نگاهش می‌کردم. من امشب خرد شدن مرد زندگیم رو با چشم‌های خودم دیدم.

سرشو آورد بالا. با بغض گفت:

- می‌ذاری ب\*غلت کنم؟... می‌خوام آروم بشم...

با گریه سرم رو تکیه دادم و خودم رو انداختم تو ب\*غلش. دست‌های محکم دورم

ح\*ل\*ق\*ه شدن. با بستن چشمم قطره‌های اشکم از روی گونه‌م سر می‌خوردن.

چه قدر چرخه عجیبی داره این زندگی.

کم کم گریه‌م بند اومد. خیلی سردم بود. همه‌ی لباس‌هام خیس بود و بادی که می‌وزید سرمای بدنم رو بیشتر می‌کرد. با حس اینکه فشار دست‌های شه‌راد دارن کمتر میشن به خودم اومدم. سریع ازش جدا شدم.

تا این کار رو کردم کم مونده بود بیفته رو زمین که سریع شونه‌هاش رو گرفتم. چشم‌هاش بسته بودن.

با دست راستم چندبار به گونه‌ش ضربه زدم و نگران و با بغض گفتم:

- شه‌راد... شه‌راد بلندشو دیگه... آخه الان وقتِ بیهوش شدن بود نامرد؟

وقتی دیدم عکس‌العملی نشون نمیده مطمئن شدم که بیهوشه. و من چه قدر تنها بودم. با تمام وجودم گریه کردم. برای بدبختی خودم و شه‌راد.

آسمون یهو سفید شد و بعد صدای بلند رعدوبرق اومد. تو خودم مچاله شدم. سعی کردم شه‌راد رو بلند کنم؛ اما زورم نمی‌رسید.

با شنیدن صدای قهقهه‌های زن و مردی گوش‌هام رو تیز کردم. سریع به دور و برم نگاه کردم. با دیدن رزیتا و میلاد خشک شدم.

آخه چرا اونا الان باید بیان این‌جا! میلاد همون طور که می‌خندید سرش رو چرخوند که ما رو دید. سرجاش ایستاد. کم کم خنده‌ش محو شد.

دستش رو از دور شونه‌ی رزیتا باز کرد و سریع اومد سمتمون. کنارم زانو زد. نگرانی توی چشم‌هاش رو درک نمی‌کردم. مگه میلاد نباید به خاطر رزیتا از شه‌راد متنفر باشه؟!

با صداش به خودم اومدم:

- چه بلایی سرش اومده؟

با اخم کم‌رنگی گفتم:

- بیهوش شد.



کلافه دستش رو داخل موهاش کرد. با سایه‌ای که روی سرم افتاد سرم رو آوردم بالا. با دیدن رزیتا که با نگرانی به شهراد نگاه می‌کرد اخم غلیظی کردم. چه قدر من از این دختر بدم می‌اومد. میلاد خبر داشت که این دختر تزریقیه؟  
میلاد با اخم کم‌رنگی گفت:

– ما می‌رسونیمتون.

چادرهای جز موافقت نداشتیم. سرم رو تگون دادم. میلاد اومد جلوتر و از بازوی شهراد گرفت و بلندش کرد. با تعجب از جام بلند شدم.

اصلاً فکرش هم نمی‌کردم بتونه شهراد رو بلند کنه. سریع از بازوی چپ شهراد گرفتم. با کمک میلاد شهراد رو بردیم سمت ماشینش.

رزیتا در عقب رو باز کرد. بازوی شهراد رو ول کردم. میلاد هم آروم شهراد رو گذاشت روی صندلی عقب. شدت بارون کمتر شده بود ولی همچنان می‌بارید.  
میلاد در ماشین رو بست و کلافه گفت:

– شماها بشینین تو ماشین. منم الان میام.

با اخم ماشین رو دور زدم. در عقب رو باز کردم و نشستم کنار شهراد. رزیتا هم در جلو رو باز کرد و نشست. به قطره‌های بارون که روی صورت شهراد مونده بودن نگاه کردم.  
دلیل نگرانی و کمک میلاد رو نمی‌فهمیدم. تو کل مدتی که میلاد رفته بود من و رزیتا سکوت کرده بودیم و فقط صدای بارون سکوت رو می‌شکست.

حدود پنج دقیقه بعد میلاد سریع اومد و سوار ماشین شد. بارون دوباره داشت شدت می‌گرفت. میلاد ماشین رو روشن کرد. همون‌طور که ماشین رو راه مینداخت بخاری رو هم روشن کرد. آدرس ویلا رو بهش دادم و بعد سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم‌هام رو بستم.

سعی کردم نسبت به پیچپچشون و صدای خنده‌های ریز ریز بی تفاوت باشم. دستم رو روی پام مشت کردم. صدای خنده‌شون آزارم می‌داد.

با احساس گرمای زیاد کمی پنجره رو دادم پایین. میلاد از آینه نگاهی بهم انداخت و بخاری رو خاموش کرد. قطرات بارون محکم به شیشه می‌خوردن.

دلشوره‌ی عجیبی داشتم. حس می‌کردم هر آن ممکنه یه اتفاق بد بیفته. با فکر کردن به دل آرام سعی کردم آروم بشم؛ اما همه‌ش تصویر شهراد می‌اومد جلوی چشمم.

کلافه چشم‌هام رو باز کردم. چراغ‌های ویلا از دور دیده می‌شدن. با دیدن چراغ‌های آبی و قرمز که روشن خاموش می‌شدن اخمام رفت توهم.

آمبولانس اون جا چی کار می‌کرد؟ ضربان قلبم یهو رفت بالا. میلاد با رسیدن به ویلا سرعتش رو کم کرد و ماشین رو نگه داشت. سریع پیاده شدم.

میلاد و رزیتا هم پیاده شدن و کنار ماشین ایستادن. با شنیدن صدای ضجه‌های ربابه تمام تنم یخ کرد. یه قدم رفتم جلو. همه‌ی مستخدم‌ها جلوی در جمع شده بودن و گریه می‌کردن. انگار امشب نفرین شده بود.

با دیدن تختی که شخصی روش خوابیده بود اخم‌هام رفت توهم. چون پارچه‌ی سفیدرنگی روش بود نمی‌تونستم ببینم کی مرده.

قدم دیگه‌ای برداشتم. ربابه وقتی من رو دید با گریه داد زد:

– بدبخت شدیم خانوم... بدبخت شدیم...

به سختی نگاهم رو از ربابه گرفتم و به جنازه‌ی روبه‌روم نگاه کردم. به سمتش رفتم.

دست‌های لرزونم رو آوردم بالا و پارچه‌ی سفید رو توی دستم گرفتم.

چشم‌هام رو بستم. صدای گریه‌ی همه بلند شده بود. می‌ترسیدم از اینکه پارچه رو کنار بزنم.

در یک حرکت ناگهانی پارچه رو کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم.

با دیدن صورت سفید نازی و لـ\*ب‌های کبودش احساس کردم دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.  
زانو هام شل شدن و افتادم زمین.

نازی مرده بود؟!

\*\*\*

هفت روز بعد

مسخ شده به اسم روی سنگ قبر خیره شده بودم. نازی احمدی، کسی که برای پنج سال  
نگه‌م داشت حالا مرده بود.

نفس عمیقی کشیدم. بیشتر جمعیت بهم زل زده بودن و دم گوش هم پیچ می‌کردن.  
دست‌هام مشت شد. اصلاً نمی‌خواستم جلوی این آدم‌های گرگ‌صفت گریه کنم.  
نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم. کجایی مامانم تا سرم غر بزنی؟ دلم برای جیغ‌جیغات تنگ  
شده. می‌بینی من رو؟ چرا تو هم تنهام گذاشتی؟ مگه وقتی پیدام کردی بهم قول ندادی که  
برای همیشه پیشم باشی؟ منظورت از «برای همیشه» فقط پنج سال بود؟ مامانم دل آرام رو  
دید؟ خیلی شبیه منه. مگه نه؟ مامانم چرا آخه ان قدر یهویی رفتی؟ ندیدی چه قدر حالم  
خرابه؟

با صدای مداح که از توی میکروفون بلند اعلام می‌کرد که بریم به ویلای ما تا نهار رو  
اون‌جا باشیم به خودم اومدم. سعی کردم سرد و بی‌روح به بقیه نگاه کنم.  
با دیدن خانوم‌هایی که ادای گریه کردن در می‌آوردن پوزخندی زدم. کم کم جمعیت متفرق  
شدن و رفتن سمت ماشیناشون.

سرم رو چرخوندم سمت سنگ. شهراد و نیما دو طرفم نشستن. نیما دیروز اومده بود و من  
تازه دیده بودمش. به نیما نگاه کردم.

با چشم‌هایی که توش اشک جمع شده بود بهم نگاه می‌کرد. سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو ب\*و\*سید. چشم‌هام بسته شد. قطره‌های اشک از روی گونه‌م سر می‌خوردن. سرم رو چرخوندم و به اسم روی سنگ خیره شدم. شهراد دستش رو انداخت دور شونه‌م و من رو به خودش چسبوند. سرم رو گذاشتم رو س\*ین\*ه‌ش و اون موقع بود که صدای گریه‌م بلند شد.

شهراد محکم ب\*غلم کرد و با بغض گفت:

- تو رو خدا آرام باش دل آرا...

با گریه گفتم:

- چرا رفت؟ مگه ندید حالم بده... مگه نمی‌دید روز به روز بیشتر دارم خرد میشم. پس چرا رفت؟ ...

شهراد هم با گریه گفت:

- آرام باش دل آرامم... آرام باش... ماما ناراحت میشه وقتی این جوری بی‌تنت. بلندشو و بهش نشون بده که می‌تونی قوی باشی.

سرم رو با گریه تکیه دادم. شهراد سرم رو بین دست‌هاش گرفت. آرام پیشونیم رو ب\*و\*سید و گفت:

- پاشو دل آرا... باید بریم ویلا...

اشک‌هام رو با پشت دستم پاک کردم. با کمک شهراد و نیما بلند شدم. با یه دستم دست

شهراد و با دست دیگه‌م دست نیما رو گرفته بودم.

اشک‌هام روی گونه‌هام سر می‌خوردن. کمر شهراد خم شده بود. موهای سفید کنار شقیقه‌ی نیما بدجور خودنمایی می‌کرد. حال همه‌مون بد بود.

با رسیدن به ماشین شهراد، دست نیما رو ول کردم. نیما و شهراد هر کدوم با ماشین هاشون اومده بودن. من هم نمی خواستم با نیما برم خونه بنابراین دستش رو ول کردم. پیش شهراد بیشتر احساس آرامش و امنیت می کردم. نیما با این حرکتش نفسش رو محکم داد بیرون. کلافه دستش رو داخل موهایش کرد و گفت:

- خونه می بینمتون.

بعد هم به سمت ماشینش رفت. داشتم به قدم هایی که برمی داشت نگاه می کردم که دستم فشرده شد. نگاهم رو از نیما گرفتم و به شهراد دوختم.

آروم و با اخم کم رنگی گفت:

- نمی خوای سوار شی؟

آروم سرم رو تکون دادم. همون طور که در سمت کمک راننده رو باز می کرد دستش رو از توی دستم درآورد و گذاشتش پشتش و گفت:

- بیا بشین که خیلی دیر شد.

با قلبی که محکم می تپید سوار ماشین شدم. در رو بست و ماشین رو دور زد. سوار شد و استارت زد. خیلی آروم راه افتاد.

سرم رو به پشت تکیه دادم و همون طور که چشم هام رو می بستم گفتم:

- مامان برای چی سخته کرد؟

سکوت شهراد آزارم می داد. چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو بهش دوختم. محکم داشت فرمون رو فشارش می داد و اخم غلیظی کرده بود.

با اخم گفتم:

- چرا جواب نمیدی؟

پوفی کرد و کلافه گفت:



- نمی‌خوام بهت بگم.  
 اخمم غلیظ‌تر شد. با کمی عصبانیت گفتم:  
 - فکر کنم این حق رو دارم که بدونم نازی چرا مرده...  
 کلافه دستش رو داخل موهایش فرو کرد و گفت:  
 - خب سخته کرده.  
 سریع گفتم:  
 - به چه دلیل؟  
 ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. کامل برگشت سمتم و با کمی حرص و عصبانیت گفت:  
 - بهت میگم به چه دلیل؛ ولی باید قول بدی که هیچ کس رو مقصر ندونی.  
 فقط تونستم سرم رو تکون بدم. مگه قضیه چی بوده که شهراد یه همچین حرفی بهم  
 می‌زد؟ همون طور که به روبه‌رو نگاه می‌کرد گفت:  
 - نیم ساعت قبل اینکه مامان سخته کنه نیما بهش زنگ می‌زنه... از تو خبر می‌گیره و به  
 مامان میگه که...  
 مکث کرد. با اخم و عصبانیت گفتم:  
 - شهراد... نیما به نازی چی گفته بود؟  
 اخی کرد و گفت:  
 - مرگ بابات رو به مامان تسلیت میگه... چون من بهش گفته بودم که بابات فوت شده...  
 مامانم چون خبر نداشته که بابای تو یا همون پسرش فوت کرده شوکه میشه و بعد سخته  
 می‌کنه.  
 تمام تنم یخ کرد. من نازی رو کشته بودم یا نیما؟ یا شهرادی که به نیما خبر مرگ پدرم رو  
 داده بود؟ نمی‌دونم چرا؛ ولی انگار دنبال مقصر بودم!

\*\*\*

شهراد

خوب می‌دونستم که الان داره به چی فکر می‌کنه. من این دل آرا رو از بچگی می‌شناسم. به احتمال ۹۹ درصد داره دنبال مقصر می‌گرده.

صورتش به شدت سفید شده بود. لب‌های بی‌رنگ و چشم‌های قرمز شده‌ش اون رو از همیشه شکسته‌تر نشون می‌داد. به دست‌های مشت شده‌ش نگاه کردم.

آروم صداش زدم. با چشم‌های سرخش نگاهم کرد. آروم گفتم:

- قرار شد دنبال مقصر نگردی.

لبش رو محکم به دندان گرفت و روش رو کرد اون سمت. می‌دونستم الان تو دلش داره فحشم می‌ده. ماشین رو روشن کردم و با سرعت بالایی به سمت ویلا رفتم.

حدود یه ربع بعد رسیدیم. ماشین رو توی حیاط پارک کردم. از تو ماشین پیاده شدیم.

خواستم راه بیفتم که حس کردم یکی بازوم رو محکم گرفته.

با دیدن دست‌های دل آرا که بازوم رو گرفته بود ضربان قلبم رفت بالا. با بغض گفتم:

- می‌ترسم بیفتم... تکیه گاهم میشی؟

حسی که اون لحظه پیدا کردم خیلی عجیب بود. ناراحت از بغض و لحن مظلومش و

خوشحال از اینکه می‌خواد من رو تکیه‌گاه خودش بدونه.

روی موهایش رو بوسه‌سیدم و گفتم:

- میشم...

لبخند تلخی زد. نگاهم رو به سختی از لب‌هایش گرفتم و به روبه‌رو دوختم. با همدیگه

راه افتادیم سمت در ویلا. یکی از بادیگارد ها در رو برامون باز کرد.

وارد سالن شدیم. هر کس یه گوشه ایستاده بود و با کناریش حرف می زد. بعد از خوش آمدگویی به همه شون که البته فقط من حرف زدم به طبقه بالا رفتیم تا لباس هامون رو عوض کنیم.

نیما هم پیش مهمون ها نشسته بود. با رسیدن به اتاق دل آرا ایستادیم. آروم بازوم رو ول کرد و با شونه های افتاده رفت سمت اتاقش.

درش رو باز کرد. رفت داخل و دوباره در رو بست. نگاهم رو از در گرفتم. به اتاقم رفتم و در رو بستم. کت اسپرت مشکیم رو در آوردم و پرتش کردم رو تخت.

پیراهنم رو با یه پیراهن دیگه عوض کردم. کروات مشکیم رو هم شل بستم. آستین های پیراهن مشکیم رو دادم بالا. کمی از عطر سردم به گ\*رد\*نم زدم و بعد از بستن ساعت اسپرتم از اتاق اومدم بیرون.

رفتم سمت اتاق دل آرا و در زدم. با «بیا تو» گفتنش آروم در رو باز کردم و رفتم داخل. پیراهن مشکی رنگی پوشیده بود و با موهای باز پشت میز آرایشش نشسته بود و سرش رو با دست هاش گرفته بود.

سعی کردم نسبت به تپش محکم قلبم بی توجه باشم. نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو به ریه هام فرستادم. در رو بستم و آروم رفتم سمتش. با دیدن شونه ی روی میز لبخند محوی زدم.

شونه رو برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهایش. همیشه وقتی بچه بودن من موهایشون رو شونه می کردم و مامانم موهایشون رو می بافت.

با مرور خاطرات، لبخند تلخی گوشه ی ل\*ب\*م جا گرفت. همون طور که موهایش رو شونه می زدم آروم صدایش زدم:

– دل آرا...

دستش رو از روی صورتش برداشت و از توی آینه نگاهم کرد. با دیدن چشم‌های سرخش دستم از حرکت ایستاد. قلبم محکم می‌تپید. به سختی چشم از چشم‌هاش گرفتم و به شونه‌ی توی دستم نگاه کردم و همون‌طور که شونه رو به سمت پایین حرکت می‌دادم گفتم:

- اون شب... خیلی اذیتت کردم؟

دست‌هاش رو مشت کرد و با اخم کم‌رنگی گفت:

- نه.

ان قدر محکم گفت که دیگه دهنم رو بستم و تا تموم شدن شونه کردم موهاش هیچی نگفتم. وقتی کارم تموم شد موهای کنار شقیقه‌ش رو آوردم پشت سرش و بافتمشون. در اتاق زده شد. صدای گرفته ربابه اومد:

- خانوم... نمایین پایین؟

دل آرا خیلی سرد گفت:

- الان میام.

و بعد بلند شد. نگاهم روش به چرخش در اومد. با دیدن پاهاش اخمم رفت توهم. نگاهم رو به سختی از پاهاش گرفتم و به صورتش نگاه کردم. خودش رو کمی روی میز خم کرده بود و داشت ریمل می‌زد. وقتی کارش تموم شد رژ لب بادمجونی برداشت و خیلی کم روی لب‌هاش کشید.

برگشت سمتم و گفت:

- بریم.

سرم رو تکیون دادم. رفتم سمت در و خواستم بازش کنم که پشیمون شدم. برگشتم سمتش. کلافه نگاهش کردم. دهنم رو باز کردم تا بگم یه جوراب شلواری بپوشه که پشیمون شدم. با اخم گفت:

- بگو.

با تعجب نگاهش کردم. از کجا فهمید می‌خوام چیزی بگم! آب دهنم رو قورت دادم و کلافه گفتم:

- همیشه یه جوراب شلواری بپوشی؟

ابروهاش پرید بالا. چند لحظه خیره نگاهم کرد که سرم رو انداختم پایین و با اخم کم‌رنگی گفتم:

- ولش کن. مهم نیست.

بی‌توجه به حرفم گفت:

- برو بیرون تا بپوشم.

چشم‌هام از خوشحالی برق زد. لبخند محوی زدم و از اتاقش اومدم بیرون. باورم نمی‌شد که داره به حرفم گوش می‌کنه. چند لحظه بعد در اتاقش باز شد و آروم اومد بیرون. یه جوراب شلواری کلفت مشکی پوشیده بود. آروم رفتم سمتش. با لبخند محوی گفتم:

- الان خیلی خوشگل‌تر شدی.

لبخند تلخی زد و هیچی نگفت. خواستم راه بیفتم که دستم رو محکم گرفت. با تعجب برگشتم سمتش. سرش رو انداخته بود پایین. آروم گفتم:

- قرار بود تکیه‌گاهم باشی. مگه نه؟

فشار خفیفی به دستش وارد کردم و مثل خودش آروم گفتم:

- هستم. تا آخرش...

و بعد بدون اینکه بخوام عکس‌العملش رو ببینم راه افتادم سمت پله‌ها. با هر قدمی که به سمت پایین برمی‌داشتیم دستم رو بیشتر فشار می‌داد.



بیشتر حاضرین نگاهمون می کردن. از توی نگاهشون ترحم، ناراحتی، خشم و حسادت رو می شد خوند. وقتی به پایین پله ها رسیدیم به صورت دل آرا نگاه کردم. با اخم غلیظی داشت به دور و بر نگاه می کرد که نگاهش روی یه جا خشک شد. رد نگاهش رو گرفتم. نیما درحالی که بهاره رو با \*غزل گرفته بود داشت به سمت دختری می رفت. یه تای ابروم رو دادم بالا. نیما با لبخند به دختری چیزی گفت. اون هم سرش رو تکیه داد و به سمت ما اشاره کرد. نیما هم وقتی دید ما داریم نگاهش می کنیم دست اون دختر رو گرفت و به سمت ما اومد.

\*\*\*

دل آرا

با نزدیک تر شدنشون بهتر تونستم قیافه ی اون دختر رو ببینم. موهای استخوانی رنگ و چشم های سبزش اون رو خیلی زیبا کرده بود. بینی قلمی داشت و لب هاش با رژ قرمزی که زده بود بیشتر جلوه می کرد. نیما بهش اشاره کرد و گفت:

- ایشون سارا هستن... دکتر روانشناسم که توی این یه ماه کلی کمکم کردن. شهزاد با اخم کم رنگی بهش خوش آمد گفت اما من خیره بهش نگاه می کردم. چرا نیما باید پیش روان شناس بره؟! سارا با لبخند رو بهم گفت:

- شما باید دل آرا باشی... درسته؟ به خاطر لحن صحبت کردن فارسیش یه تای ابروم رو دادم بالا و سرد گفتم:

- خودم هستم. با همون لبخند دستش رو دور بازوی نیما حلقه کرد و گفت:

- از نیما جان درباره‌ی شما زیاد شنیدم...

با صدای خنده‌ی بهاره نگاهم رو چرخوندم سمت نیما. داشت بهاره رو قلقلک می‌داد و باهاش می‌خندید. مگه این همون مایه‌ی ننگ نیست؟ اخم غلیظی کردم و با عصبانیت گفتم:

- برای چی این مایه‌ی ننگ رو ب\*غلت گرفتی؟

شهراد دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت:

- آروم باش دل آرا.

اما من فقط با خشم زل زده بودم به نیمایی که کلافه بهم نگاه می‌کرد. با حرص ل\*بم رو به دندون گرفتم تا حرف دیگه‌ای نزنم.

شهراد که اوضاع رو و خیم دید نیما و سارا رو به نشستن دعوت کرد و گفت چند لحظه دیگه برمی‌گردیم و بعد از این حرفش دستم رو گرفت و کشوندم سمت آشپزخونه.

وقتی رسیدیم دستم رو ول کرد و رفت سمت یخچال. مستخدم‌ها کمی کمرشون رو برامون خم کردن و دوباره مشغول انجام دادن کاراشون شدن.

پشت میز نشستیم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم. خیلی درد می‌کرد. چند لحظه بعد شهراد آروم صدام زد. سرم رو آوردم بالا. لیوان اب دستش رو گذاشت رو میز و گفت:

- بخور یکم آروم بشی.

سرم رو تکیون دادم و لیوان رو توی دست‌هام گرفتم. خنکی بیش از حدش بهم حس خوبی می‌داد. لیوان رو بلند کردم و بدنه‌ش رو گذاشتم رو پیشونیم.

سردِ سرد بود. شهراد با اخم کم‌رنگی گفت:

- درد می‌کنه؟

سرم رو به نشونه مثبت تکیون دادم و گفتم:

- آره ولی مهم نیست.

کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد. آروم گفتم:

- شهراد...

بههم نگاه کرد. با اخم گفتم:

- بعد از اینکه مهمونا رفتن مستخدا رو جمع کن و بهشون بگو برای یه هفته برن

مرخصی... حوصله‌ی گریه‌هاشون رو ندارم.

لیوان رو از سرم جدا کردم. با پوزخند گفت:

- این جووری من و تو، تو خونه تنها میشیم... اگه موردی نداره بهشون میگم.

با حرص بهش نگاه کردم و بدون توجه به جمله‌ی دومش گفتم:

- مگه نیما نمی‌خواد بمونه؟

با اخم گفت:

- آقا امروز ساعت شیش پرواز دارن.

خشکم زد. حرف شهراد رو توی ذهنم مرور کردم. چند لحظه بعد با خشم گفتم:

- یعنی اون همه دوست‌دارمایی که به نازی می‌گفت کشک بود؟ ... فقط هفت روز عزادار

شد؟ ...

پوزخندی زدم و با عصبانیت دست آزادم رو مشت کردم. ربابه اومد کنارم. کمی کمرش رو

خم کرد و گفت:

- خانوم اجازه میدین ناهار رو سرو کنیم؟

با عصبانیت سرم رو تکیه دادم و سریع از جام بلند شدم. با قدم‌های محکم از آشپزخونه

اومدم بیرون و سعی کردم نسبت به اشاره‌های شهراد و ربابه بی‌توجه باشم.

از طرز نگاه مهمون‌ها خوشم نمی‌اومد. دستم رو مشت کردم. می‌خواستم با مشت کردن دست‌هام کمی آرامش به‌دست بیارم. با اخم نگاهم رو دورتادور ویلا چرخوندم. با دیدن نیما و سارا اخم‌هام رفت توهم. بهاره بـ\*ـغل نیما بود و داشت به حرکات مسخره سارا می‌خندید. با عصبانیت روم رو ازشون گرفتم. انگار نیما هم باید می‌رفت به درک!

\*\*\*

شهراد

همون‌طور که سیگارم رو روشن می‌کردم رو به نیما با اخم کم‌رنگی گفتم:

– قضیه این سارا چیه؟

کلافه گفت:

– هیچی بابا. اون‌جا همسایه‌ایم و از قضا روانشناس هم هست. منم از وقتی این موضوع رو فهمیدم برای مشاوره پیشش میرم تا دل آرا رو فراموش کنم. طی این جلسه‌ها هم فهمیدم که پدرش آمریکایی و مادرش ایرانیه. برای همین اسمش سارا است و فارسی بلده.

سومین پک رو به سیگارم زدم که نیما شروع کرد به سرفه کردن و در همون حالت گفت:

– این کوفتی چیه می‌کشی خب؟ ... هم به خودت داری ضرر می‌زنی هم به ما.

ابرویی بالا انداختم و به مسخره و با لحن کشیده‌ای گفتم:

– نه بابا...

با خنده دستش رو محکم به کتفم زد و گفت:

– کوفت...

بدون توجه به حرفش گفتم:

– الان چرا با خودت آوردیش این‌جا؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- گفت می‌خواد برای اولین بار بیاد ایران و سرزمین مادریش رو ببینه.

با اخم گفتم:

- کار درستی نکردی که آوردیش.

متقابلاً اخمی کرد و گفت:

- اصرار می‌کرد که دل آرا رو ببینه... گفت شاید بتونه اونم درمان کنه.

عصبی شدم. خیلی هم عصبی شدم. سیگار رو پرت کردم زمین و با خشم گفتم:

- مگه دل آرا چه مشکلی داره که می‌خواد درمانش کنه؟

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم آورد بالا و با تعجب گفت:

- آروم باش... دل آرا مشکلی نداره... ما فقط می‌خوایم که فکر انتقام رو از سرش بیرون

بندازیم و کاری کنیم که دیگه رفتارش سرد و خشک نباشه...

دست‌هام رو مشت کردم و عصبی گفتم:

- تو حق نداری یه همیچین کاری بکنی... اون این همه سال برای انتقامش زحمت کشیده

اون وقت تو می‌خوای کاری کنی که دل آرا دیگه به انتقام فکر نکنه؟!

و با حرص غریدم:

- دیگه نمی‌خوام دور و بر دل آرا بینمت نیما... به خدا قسم دستت بهش بخوره یا بینم

نزدیکش شدی و داری باهاش حرف می‌زنی قید رفاقتمون رو می‌زنم و قلم دستت رو

می‌شکنم.

و بعد با خشم نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت ویلا رفتم.

\*\*\*

دل آرا



بدون توجه به نگاه غمگین نیما به شهراد خیره شدم. با اخم غلیظی داشت به نیما نگاه می کرد. نیما خواست بیاد سمتم که شهراد سریع قدمی به جلو برداشت و با عصبانیت گفت: - مثل اینکه یادت رفته ظهر چی گفتم...

نیما کلافه نگاهش رو بین من و شهراد چرخوند. متعجب بهشون نگاه می کردم. سارا با اخم گفت:

- بیا بریم نیما...

و بعد رو به من خیلی خشک گفت:

- خداحافظ...

فقط سرم رو براش تگون دادم. نیما هم ناراحت زیر لب خداحافظی زمزمه کرد و به همراه سارا به سمت ماشین مشکی رنگ توی باغ رفت تا برسونتشون به فرودگاه. ربابه با اشک بهمون نگاه کرد و با ناراحتی و نگرانی گفت:

- خب حداقل بذارین من بمونم پیشتون.

کلافه گفتم:

- فقط می خوای یه هفته بری کرج و با بچه هات خوش باشی. قرار نیست که برای همیشه بری...

با روسریش اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- چشم خانوم میرم... تو رو خدا مواظب خودتون باشین. خداحافظ.

فقط سرم رو براش تگون دادم. با شهراد هم خداحافظی کرد و رفت بیرون. شهراد آروم در ویلا رو بست. بدون توجه بهش، نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم.

همه جا پر از دستمال کاغذی و لیوان بود. بهاره طبقه ی بالا تو اتاق شهراد خواب بود برای همین تا موقعی که از خواب بیدار می شد باید بیکار تو ویلا می چرخیدم. پوفی کردم و به

سمت مبل رفتم. صدای باز و بسته شدن در اومد. با فکر اینکه شهراد رفته بیرون خواستم رو مبل بشینم که با شنیدن صدای ظریفی سرجام خشک شدم:

- آجی دل آرا...

سریع برگشتم سمت صدا. با دیدنش توی اون چادر نفسم حبس شد. ناخودآگاه یه قدم به سمت عقب برداشتم. شوک زده نگاهم رو از روی صورت آرام گرفتم و به آرتان نگاه کردم. چه قدر شکسته شده بود. کم کم نفرت و عصبانیت توی وجودم شعله ور شد. نگاه خشمگینم رو دوختم سمت شهراد. پشت سرم ایستاده بود و با اخم غلیظی به آرتان نگاه می کرد. با نفرت نگاهم رو به آرام دوختم. با چادرش اشک هاش رو پاک کرد. خواست حرفی بزنه که با هیس گفتن من ساکت شد. دورش چرخیدم. چادرش رو توی مشتم گرفتم و با پوزخند گفتم:

- از کی تا حالا ه\*ر\*ز\*ها چادر می پوشن؟

و روبه روش ایستادم. چشم هاش رو محکم بسته بود. با همون پوزخند سرم رو بردم نزدیکش و با خشم گفتم:

- می دونستی از نظر من تو نجسی؟

با صدای بلند زد زیر گریه. زانو هاش خم شدن که باعث شد بیفته زمین. با گریه گفت:

- دل آرا ببخشید... غلط کردم...

به خاطر گریه نتونست ادامه ی حرفش رو بزنه. یه قدم اومدم عقب و با داد گفتم:

- آره... یه غلطی کردی که زندگی همه مون رو به گند کشیده... به خاطر غلط تو دل آرام مرد... می فهمی؟

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب آرام باشم برگشتم سمت آرتان. با پوزخند گفتم:

- به به... ترسو خان... چه جوری بابات بهت اجازه داده بیای خونه من؟

دست‌هاش مشت شدن. صدای گریه‌ی آرام رو اعصابم بود. رو به جفتشون با عصبانیت گفتم:

- با چه رویی برگشتین؟

آرتان سرش رو انداخت پایین و با بغض و بدون توجه به حرفم گفت:

- آرام پاشو بریم... نمی‌بینی چه‌جوری داره خردمون می‌کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- شرتون کم...

و بعد رفتم سمت آرام. روبه‌روش ایستادم و با نفرت گفتم:

- دیگه نمی‌خوام ریخت رو بینم خیانتکارِ عوضی...

آرام با گریه گفت:

- دل آرا منم به اندازه‌ی تو سختی کشیدم... تو رو خدا بس کن...

داد زدم:

- تو به اندازه من سختی کشیدی؟... تویی که م\*س\*ت کرده بودی و هیچی

نمی‌فهمیدی سختی کشیدی؟

ان قدر گریه کرده بود که دیگه نمی‌تونست نفس بکشه. شروع کرد به سرفه کردن. آرتان

سریع رفت سمتش و کنارش زانو زد. خواست بهش دست بزنه که آرام خودش رو کشید

کنار. با پوزخند نگاهم رو ازشون گرفتم. آروم به سمت مبل رفتم و روش نشستم.

آرام هنوز هم سرفه می‌کرد. دیگه نگاهشون نکردم. صدای سرفه‌ی آرام کمتر شده بود. چند

لحظه بعد اومد جلوی پام زانو زد.

با گریه و عجز گفت:

- دل آرا تو رو خدا... تو رو خدا من زو ببخش... به خدا تقصیر من نبود... اون شروین عوضی بهم زیادی نوشیدنی داده بود...

تیز نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:

- پس یعنی تو خودت رو مقصر نمی‌دونی. مگه نه؟

همون طور که اشک می‌ریخت با صدای لرزونی گفت:

- من کار اشتباهی نکردم...

آتش گرفتم. دیگه نفهمیدم دارم چی کار می‌کنم. از جام بلند شدم و داد زدم:

- دِ لعنتی کار اشتباهی نکردی؟... به خاطر کثافت کاریای تو شروین به دل آرام سرنگ هوا

تزریق کرد... جلوی چشمم خواهرم رو تیکه تیکه کرد و اعضای بدنش رو فرستاد اونور

آب... خودت بعدِ تـ\*جـ\*ا و\*ز شروین فرستاده شدی به دبی...

با گریه داد زدم:

- منِ لعنتی داشتم تو آتش می‌سوختم که فرار کردم... من به خاطر همه‌ی شماها برای یه

سال رفتم تیمارستان. من برای یه سال یه دیوونه خطاب می‌شدم... اون وقت تو میگی کارِ

اشتباهی نکردی؟... تو اصلاً می‌دونی شروین کیه؟ می‌دونی با زندگی‌مون چی کار کرده؟

تند تند نفس می‌کشیدم. کل بدنم عرق کرده بود. بغض به گلویم چنگ می‌زد و حالم رو

خیلی بد می‌کرد. آرام متعجب بهم خیره شده بود.

دست‌های شهراد دورم حـ\*لـ\*قـ\*ه شد. با صدای لرزونی آروم در گوشم گفت:

- بس کن دل آرا... بیا این جا بشین، الان حالت بد میشه.

دیگه نتونستم تحمل کنم. قطره‌های اشکم تند تند روی گونه‌هام جاری می‌شدن. همون طور

که به آرام شوکه نگاه می‌کردم آروم گفتم:

- شهراد

- جانم؟

- بهشون بگو برن. نمی‌خوام ببینمشون.

سرش رو تگون داد و گفت:

- بیا ببرمت تو اتاق. بعد هم خودم میام بیرونشون می‌کنم.

هیچی نگفتم. با کمک شهراذ از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. روی تختم دراز کشیدم و دست‌هام رو گذاشتم رو صورتم.

شهراذ بدون اینکه حرفی بزنه از اتاقم رفت بیرون. با دست‌های لرزونم کشوی پاتختی رو باز کردم. از روی تخت بلند شدم. پاکت سیگار و فندک رو برداشتم. یه نخ سیگار از توی پاکت درآوردم و گذاشتمش گوشه‌ی لبم. فندک رو آوردم بالا و سیگار رو روشن کردم. پک‌های عمیق می‌زدم. خیلی زود یه نخ رو تموم کردم و یکی دیگه روشن کردم. چند لحظه بعد صدای جیغ آرام که اسمم رو صدا می‌زد بلند شد. یهو آرتان با گریه بلند داد زد:

- دِ لعنتی من دوستِ دارم...

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم. صدای هق‌هقم بلند شد. شهراذ با عصبانیت بلند داد زد:

- حرف دهنّت رو بفهم عوضی... با چه رویی بهش میگی دوستِ دارم؟

سیگار رو پرت کردم تو لیوان آب کنارم. با عصبانیت از روی تخت بلند شدم. به سمت در رفتم و محکم بستمش. دستم رو روی گوش‌هام گذاشتم و نشستم رو تخت. کم کم صداها قطع شدن و بعد صدای محکم بسته شدن در اومد.

دستم رو از روی گوش‌هام برداشتم. با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم. اگر شهراذ نبود من چی کار می‌کردم؟ چند لحظه بعد در اتاقم زده شد.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- بیا تو...



در باز شد و شهراد اومد داخل. همون طور که با اخم کنارم می‌شست گفت:

- برای چی سیگار کشیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- بعضی وقتا لازمه.

سری تکون داد و گفت:

- آره؛ لازمه... ولی خواست باشه که مثل من بهش اعتیاد پیدا نکنی.

پوفی کردم. خواستم حرفی بزنم که آروم گفت:

- همه‌ی اینایی که گفتی حقیقت داشت؟

آروم سرم رو تکون دادم. با اخم کم‌رنگی گفت:

- میشه برام همه‌چیز رو تعریف کنی؟

فقط نگاهش کردم که کلافه و ناراحت گفت:

- باشه نگو.

سری به نشونه منفی تکون دادم و به سختی گفتم:

- میگم... همه‌چیز رو میگم.

نگاهش کردم و گفتم:

- تا کجا تعریف کرده بودم؟

آروم گفت:

- تاجایی که آرام و دل آرام رو بیهوش کرده بودن.

سری تکون دادم و با صدای لرزونی شروع کردم به تعریف کردن:

- آرام و دل آرام رو بیهوش کردن اما من رو نه... بردنمون تو زیرزمین ویلا و دست‌هامون رو

بستن...

با بغض ادامه دادم:

- وقتی بهوش اومدن خیلی ترسیده بودن. دل آرام هیچی نمی گفت و فقط اشک می ریخت؛ اما من و آرام کلی سروصدا کردیم تا موقعی که خود شروین اومد... دل آرام رو از اتاق برد بیرون و به آرام هم...

اشک هام روی گونه م ریخت. شهراد خودش رو بهم نزدیک تر کرد و دستش رو انداخت دور شونه م. چه قدر خوب بود که کنارم. بهش تکیه کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- به آرام نوشیدنی داد...

با گریه ادامه دادم:

- ان قدر بهش خوروند که آرام دیگه هیچی نمی فهمید... شروین درست همون جا، جلوی چشم من به آرام ت\*ج\*او\*ز کرد... هرچی داد زدم و به آرام التماس کردم که به خودش بیاد بی نتیجه بود... دیگه حالم از آرام به هم می خورد... اون لحظه دیوونه شده بودم... نمی دونستم باید چه کاری انجام بدم... شوکه شده بودم... من فقط پونزده سالم بود و مسلماً اون صحنه ها برام خیلی نفرت انگیز بود...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- فقط تونستم صبر کنم... فردای اون روز شروین با دل آرام اومد پیشم... پرتش کرد گوشه ی اتاق و گفت که آرام رو فرستاده دبی تا براش پول دربیاره... آتیش گرفتم وقتی فهمیدم خواهرم قراره ت\*ن\*ف\*رو\*شی کنه... شروین که این حرف رو زد فقط قهقهه زد... دل آرام با ترس بهم نگاه می کرد... بالاخره بعد از چندماه زبون باز کرد و گفت تو دیوونه شدی... شهراد من فقط پونزده سالم بود... چرا آخه این بلاها سرم اومد؟

فقط محکم ب\*غلم کرد و هیچی نگفت. صدای گریه بلند شد. شروع کرد به نوازش کردن موهام. سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. کمی که آروم شدم با صدای لرزونی ادامه دادم:

- فرداش شروین با یه سرنگ هوا اومد داخل اتاق... گفت قراره یکیمون بره اون دنیا... اون لحظه اصلاً متوجه حرف شروین نشدم... درحالی که بهم نگاه می کرد رفت سمت دل آرام که خواب بود. سرنگ رو بهش تزریق کرد... خواهرم جلوی چشمم جون داد و مرد... چند تا از زیردستای شروین اومدن و اعضای بدن دل آرام رو در آوردن تا صادر کنن اون ور آب... همه ی این اتفاقات جلوی چشم من انجام شد... وقتی دل آرام رو تو اون حالت دیدم فقط بالا آوردم... حالم بد بود... خواهرام رو با فجیع ترین شکل ممکن از دست داده بودم. نفسم به سختی بالا می اومد. شهردا من رو از خودش جدا کرد. سعی کردم دیگه گریه نکنم. دو طرف صورتم رو گرفت و نگران گفت:

- نفس عمیق بکش...

سری تکون دادم و همراهش نفس عمیق کشیدم. اشک هام گوله گوله سر می خوردن و می اومدن پایین. شهردا نگران گفت:

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- خوبم.

چیزی نگفت. فقط نگران نگاهم می کرد. با کشیدن نفس عمیقی ادامه دادم:

- شروین جنازه ی تیکه پاره شده ی دل آرام رو همون جا انداخت... زیردستاش اومدن و تو اتاق چوب انداختن. نفت رو روی چوبا ریختن و روشن کبریت انداختن و رفتن بیرون... با آتیشی که نصف اتاق رو گرفته بود دست هام رو باز کردم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که

لباس سفید و خونی دل آرام رو بردارم... پنجره‌ی اتاق رو باز کردم... آتیش هر لحظه بزرگتر می‌شد و استرسم رو بیشتر می‌کرد و از یه طرف دیگه بوی جنازه‌ی سوخته داشت حالم رو به هم می‌زد... به سختی خودم رو بردم بالا و از پنجره پایین پریدم که باعث شد به خاطر ارتفاعی که پنجره تا زمین داشته بدنم آسیب جدی ببینم... وقتی به دور و برم نگاه کردم فهمیدم هیچ کس تو ویلا نیست... سریع خودم رو رسوندم به جاده و انقدر راه رفتم تا رسیدم به اول تهران. به سختی تونستم تاکسی گیر بیارم. آدرس خونه‌ی آرتان رو دادم. وقتی رسیدم رفتم سمت خونه‌شون و از آرتان خواستم بیاد پایین. اون جا کسی نمی‌دونست من دل آرام... اگه می‌فهمیدن به خاطر دشمنی که با بابام داشتن من رو تو خونه راه نمی‌دادن... آرتان اومد دم در خونه... ازش کمک خواستم ولی اون قبولم نکرد و گفت اگه پدرش ببینتش براش دردسر میشه...

پوزخندی تلخ زدم و گفتم:

- ادعای عاشقی می‌کرد؛ ولی وقتی من رو با اون حال دید تو خونه‌شون راهم نداد. همون طور که گریه می‌کردم دوباره سوار تاکسی شدم که راننده وسط خیابون ولم کرد و گفت که دنبال دردسر نمی‌گرده...  
با گریه گفتم:

- دلم می‌خواست بمیرم. دوتا خواهرام رو از دست داده بودم... آرتان پسم زده بود و من هیچ جایی نداشتم که برم... توی کوچه و خیابون راه می‌رفتم که دیدم دیگه نمی‌تونم راه برم. همون جا افتادم زمین که نازی پیدام کرد... وقتی که هفده سالم بود بردنم تیمارستان... اون لحظه‌ها گفتن نداره. هر شب با یادآوری صحنه‌ی مردن دل آرام جون می‌دادم... وقتی کلمه‌ی انتقام برام پررنگ شد از تیمارستان اومدم بیرون... با کمک نیما مدارکی از شروین به دست آوردم که اگر بدم دست پلیس شروین به زندان می‌افته ولی اینا برام کافی نبود. من دنبال

مرگ شروین بودم. هرشب با این فکر خوابیدم تا موقعی که تو اومدی... از این جا به بعد هم که دیگه خودت می‌دونی...

با نفرت ادامه دادم:

- من دارم تقاص کار و رفتار پدرم رو میدم. اگه اون جلوی شروین باهامون خوب رفتار نمی‌کرد شروین به فکر انتقام نمی‌افتاد... اگه اون به سارا ت\*ج\*او\*ز نمی‌کرد دیگه منی وجود نداشت.

خیره و غمگین نگاهم می‌کرد. روم رو کردم سمت دیگه و گفتم:

- این جور ی نگاهم نکن.

نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت:

- من بهت حق میدم.

پوزخندی زد و گفتم:

- اشتباه نکن... تو این دنیا هیچ کس بهم حق نمیده.

پوفی کرد و کلافه گفت:

- بگیر بخواب. هروقت حالت بهتر شد با هم صحبت می‌کنیم.

فقط نگاهش کردم که با اخم از شونه‌هام گرفت و کمی هلم داد سمت عقب که باعث شد

روی تخت دراز بکشم.

پتو رو کشید روم و بدون اینکه نگاهم کنه از اتاقم رفت بیرون. چشم‌هام رو بستم. ای کاش

تو همون آتیش‌سوزی می‌مردم.

\*\*\*

شهراد همون‌طور که تلوزیون رو خاموش می‌کرد با اخم گفت:

- چه نقشه‌ای برای انتقام داری؟



با اخم کمرنگی شروع کردم به توضیح دادن:

- شروین هر ماه دختری که پیدا کرده و یا خریده رو آموزش میدی و بعد اونا رو وارد یه مزایده می کنه...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- توی این مزایده دختری برای یه شب به خریدار اجازه داده میشن و برای اینکه اون دختری فرار نکنن شروین اجازه‌ی خروج به خریدار رو نمیده و به جای اون یه اتاق کامل و مجهز بهشون میده تا کارشون رو بکنن... فردای مزایده بعد از اینکه خریدار رفتن، شروین دختری رو به دبی می بره.

پوفی کردم و ادامه دادم:

- منم قراره به عنوان یه رقاص برای آموزش دختری وارد خونه شروین و مزایده بشم. توی این مزایده تو من رو اجازه می کنی...

شوکه شده بهم خیره شد. با اخم ادامه دادم:

- موقعی که من و تو به اتاق خواب میریم نیما یا هر شخص دیگه‌ای دوربین اتاق رو هک می کنه و فیلم یه دختر و پسر دیگه که شبیه به من و تو هست رو می ذاره. اون فیلم با کمک یکی از بادیگارد گرفته میشه. اون بادیگارد یه دختر اون کاره و یه پسر رو با کمک یکی از مستخدمه شبیه به من و تو گریم می کنه. می برتشون توی اتاق و از صحنه‌ای که به وجود میان فیلم می گیره و برای من می فرسته. وقتی دوربین هک شد، من و تو از اتاق بیرون میایم و دنبال مدارک من و شروین می گردیم. وقتی پیداشون کردم مدارک خودم رو آتیش می زنم و مدارک شروین رو با خودم برمی دارم. قبل از اینکه صبح بشه با هم از ویلای شروین فرار می کنیم و صبح زود مدارک شروین رو دست پلیس میدیم. اونا هم شروین رو دستگیر و بعد اعدامش می کنن.

با اخم گفت:

- یعنی وقتی من و تو داریم دنبال مدارک می گردیم نیما دوربین رو هک می کنه و فیلم دختر و پسری که شبیه من و تو هستن رو می ذاره؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم. سری تکون داد و گفت:

- نقشه‌ی خوبیه ولی... اگه شروین تو رو به من نده چی؟... اگه دستگیر بشیم...

دیگه ادامه‌ی حرفش رو نزد. با اخم گفتم:

- چاره‌ی دیگه‌ای ندارم شهراد... اگه نمی‌خوای بیای...

کلافه پرید وسط حرفم و گفت:

- میام... تا آخرش هم هستم.

سرم رو انداختم پایین و با انگشت‌هام ور رفتم. با اخم گفت:

- ریسکش خیلی بالاست... حالا تا کجا پیش رفتی؟

- فعلاً منتظرم یکی از مستخدما آمار همه چیز عمارت شروین رو برام بیاره.

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- تا اون موقع می‌خوای چی کار کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- صبر.

دیگه چیزی نگفت. سرش رو چرخوند سمت راست و به صفحه تلویزیون خاموش نگاه کرد. از

جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

ساعت ده شب بود و ما چیزی برای خوردن نداشتیم. وارد آشپزخونه شدم. به سمت یخچال

رفتم و درش رو باز کردم. دلم می‌خواست امشب همه چیز رو فراموش کنم. دیگه خسته

شده بودم.

پوفی کردم. اصلاً نمی‌دونستم باید چی کار کنم. با صدای بلندی گفتم:

- شهراد...

اون هم داد زد و گفت:

- بله؟

با اخم گفتم:

- پاشو بیا آشپزخونه.

چند لحظه بعد شهراد وارد آشپزخونه شد و گفت:

- بله؟ چی کار داری؟

اشاره‌ای به یخچال کردم و گفتم:

- بیا ببین با اینا چی میشه درست کرد.

سرش رو تکون داد و اومد سمتم. نگاهی به داخل یخچال انداخت. جفت ابروهاش پرید بالا.

نیشش رو شل کرد و گفت:

- من فقط بلدم تخم‌مرغ درست کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب... بیا یه کاری بکنیم... من سیب‌زمینی سرخ می‌کنم تو هم قارچ و فلفل خرد

کن... بعدش همه‌ی اینا رو با هم قاطی می‌کنیم. چندتا تخم‌مرغ بهش اضافه می‌کنیم و

می‌خوریم.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- چه غذایی بخوریم امشب... فقط به کشتن ندیمون با این غذا...

دست به س\*ینه ایستادم. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- تا به حال کسی با سیب‌زمینی و تخم‌مرغ نمرده.

آستین‌های پیراهنش رو داد بالا و گفت:

– خب پس شروع کنیم.

سرم رو تگون دادم. نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت سبدی که توش سیب‌زمینی بود.

شه‌راد هم از توی یخچال فلفل و قارچ در آورد.

چهارتا سیب‌زمینی بزرگ برداشتم و رفتم سمت سینک. سیب‌زمینی‌ها رو ریختم توش و شیر

آب رو باز کردم. شه‌راد دقیقاً کنارم ایستاد. قارچ و فلفل‌ها رو ریخت تو سینک کناری و با

نیش شل گفت:

– قربون دستت اینارم بشور.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

– امر دیگه‌ای نبود؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

– نه نبود.

زیرلب پررویی نثارش کردم و شروع کردم به شستن سیب‌زمینی‌ها. وقتی کارم تموم شد

ریختمشون توی یه ظرف و شروع کردم به کندن پوستشون.

شه‌راد با اعتراض گفت:

– اِ دل آرا خب اینارم می‌شستی دیگه.

با اخم غلیظی برگشتم سمتش. چاقو رو آوردم بالا و گفتم:

– هم باید اینا رو بشوری هم ظرفای بعدِ شام.

خواست اعتراض کنه که محکم گفتم:

– حرف نباشه.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و شروع کرد به شستن. نگاهم رو ازش گرفتم و به سیب‌زمینی‌ها نگاه کردم. اصلاً نمی‌تونستم پوستشون رو بکنم.

درگیر سیب‌زمینی‌ها بودم که شه‌راد اومد پشت سرم. دست‌هاش رو از دورم رد کرد و گذاشتشون رو دست‌هام. سیخ سرجام ایستادم.

همون‌طور که چاقو و سیب‌زمینی رو از دستم می‌گرفت گفت:

- باید چاقو رو این‌جوری تو دست بگیر...

به دست‌هاش نگاه کردم. آروم گفت:

- وقتی موهات رو این‌جوری دورت می‌ریزی خیلی خوشگل میشی...

قلبم محکم می‌تپید. آب دهنم رو قورت دادم. با صدای زنگ گوشیش سریع ازم جدا شد و از آشپزخونه رفت بیرون.

\*\*\*

شه‌راد

همون‌طور که زیر لب به خودم فحش می‌دادم، گوشیم رو از روی میز چنگ زدم و از ویلا اومدم بیرون. تماس رو وصل کردم و با حرص گفتم:

- الو...

میلا‌د با جدیت گفت:

- کجایی؟

پوفی کردم و گفتم:

- ویلا.

- باید همین الان با هم حرف بزنیم. لازمه که یه چیزایی رو نشونه بدم. بالاخره تونستم چندتا مدرک از رزیتا گیر بیارم.



با اخم گفتم:

- نمی‌تونم بیام بیرون. دل آرا تو ویلا تنها می‌مونه... بذار برای بعد.

با عصبانیت بدون توجه به حرفم گفتم:

- زود تصمیم بگیر. یا تو بیا خونه‌ی من یا من میام اون‌جا.

کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و گفتم:

- خب اگه بیای این‌جا دل آرا تو رو می‌شناسه.

- چرا همه‌چیز رو براش توضیح نمیدی؟

با اخم گفتم:

- بعد از نقشه‌م، همه‌چیز رو بهش می‌گم.

با حرص گفتم:

- می‌دونی ممکنه چه‌قدر ضربه ببینه؟... دِ لعنتی اون...

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:

- بس کن میلاد...

سکوت کرد. آرام گفتم:

- اگه کارت خیلی واجبه پاشو بیا.

پوفی کرد و کلافه گفتم:

- تا یه ساعت دیگه اون‌جام... خداحافظ.

زیرلب خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. با شونه‌های افتاده وارد ویلا شدم. آرام به

سمت آشپزخونه رفتم. به دیوار کنار در تکیه دادم و دست به سینه به دل آرا نگاه کردم.

با دیدن موهایش لبخند کم‌رنگی زدم. خیلی سفت و محکم بالای سرش بسته بودند. پشت میز نشسته بود و یه دستش رو زیر چونه‌ش گذاشته بود و داشت با اخم به قارچ‌های روی میز نگاه می‌کرد.

خیره نگاهش می‌کردم. کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت ماهیتابه‌ای که توش سیب‌زمینی‌ها در حال سرخ شدن بودن. قاشقی برداشت و شروع کرد به هم زدنشون. تک سرفه‌ای کردم که باعث شد دستش از حرکت بایسته. پشت میز نشستم و گوشیم رو گذاشتم رو میز. خیره بهش نگاه می‌کردم. جو بینمون خیلی بد بود. برای هزارمین بار خودم رو برای گفتن اون حرف لعنت کردم. یهو یاد آرام و آرتان افتادم. وقتی آرتان داد زد «من دوست دارم» احساس کردم الانه که از شدت عصبانیت آتیش بگیرم.

چه قدر دلم می‌خواست یه مشت بکوبم به صورتش. با فکر اینکه شاید دل آرا هم عاشق آرتان باشه اخم غلیظی کردم. نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو مشت کردم. همون طور که سعی می‌کردم صدام نلرزه گفتم:

- دل آرا... تو... عاشق آرتانی؟

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- چی؟!

پوفی کردم و کلافه و با کمی عصبانیت گفتم:

- تو عاشق آرتانی؟

خندید و گفت:

- چی داری میگی شه‌راد؟... من از اون متنفرم، چه‌جوری می‌تونم عاشقش باشم؟... برای

چی این سوال رو پرسیدی؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- همین جوری.

نشست روبه‌روم. دستش رو گذاشت زیر چونه‌ش و با چشم‌های ریزشده گفت:

- تو چی؟... توهم عاشق رزیتایی؟

جفت ابرو هام پرید بالا. من هم یه دستم رو گذاشتم زیر چونه‌م و با لبخند گفتم:

- نه... عاشقش نیستم.

- قبلاً چی؟

نفس عمیقی کشیدم. اخم کم‌رنگی کردم و گفتم:

- عاشقش نبودم...

لبم رو کج کردم سمت پایین و گفتم:

- شاید فقط یه دوست داشتن ساده بود.

- پس چرا می‌خواستی کاری کنی که بهم حسادت کنه؟

شوکه شدم. اصلاً انتظار این سوال رو نداشتم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- می‌خوام ازش انتقام بگیرم.

با اخم کم‌رنگی گفتم:

- انتقام؟... برای چی؟ تو که میگی دوستش نداشتی. پس...

- می‌خوام انتقام زندگی از دست‌رفته‌ی خودم و هزاران آدم دیگه رو بگیرم.

چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

- قضیه چیه شهراد؟

دست به س\*ینه به پشت صندلی تکیه دادم. اگر نصف قضیه رو با کمی تغییرات بهش می‌گفتم مشکلی برام پیش نمی‌اومد. بنابراین همون طور که به چشم‌هاش نگاه می‌کردم با اخم کم‌رنگی شروع کردم به تعریف کردن:

- حدود ۲۱ سالم بود که رزیتا رو توی کافی‌شاپ دیدم. پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- ازش خوشم اومد و شماره‌م رو بهش دادم. اونم بعد یکم ناز کردن شماره‌م رو گرفت. اوایل راب‌طه‌مون خیلی جدی نبود اما بعدش... جفتمون عاشق همدیگه شدیم. البته اون جور که من فکر می‌کردم... حدود دو سال بعد رفتم خواستگاریش. وقتی جواب بله داد... خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

- انگار دنیا رو بهم داده بودن... از فرداش رفتیم دنبال کارای عروسی... رزیتا اون موقع‌ها خیلی مشکوک می‌زد. گوشیش مدام در حال زنگ خوردن بود. هروقت بهش می‌گفتم کیه می‌گفت دوستانم که دارن بهم تبریک میگن. پوزخندی زدم:

- رزیتا این همه دوست داشت و من خبر نداشتم! خلاصه که سر همین مسئله دعوای بزرگی به پا کردیم که آخرش من کنار اومدم و ازش معذرت‌خواهی کردم... اما دیگه یه جورایی دل‌سرد شده بودم... پوفی کردم و ادامه دادم:

- یه هفته مونده بود به روز عروسیمون که یه آقای زنگ زد و گفت که با من کار فوری داره... آدرس یه پارک رو داد. وقتی به پارک رفتم فهمیدم آقای که بهم زنگ زده پلیس بوده... پلیسه می‌گفت رزیتا عضو یه باند خلافکاره... می‌گفت اون می‌خواد توی جشن

عروسیمون مقدار خیلی زیادی مواد جابه‌جا کنه... مردم و زنده شدم وقتی اون حرفا رو شنیدم...

اخمی کردم و گفتم:

- می‌گفت باهاشون همکاری کنم تا بتونن رزیتا رو شب عروسی دستگیر کنن؛ اما من همکاری نکردم... گفتش خیلی وقته که من رو زیر نظر گرفتن و برای همین این موضوع رو با من درمیون گذاشتن... ضربه‌ی شدیدی خورده بودم. کسی که باهاش حتی اسم بچه‌هامون رو هم انتخاب کرده بودم یه خلافتکار بزرگ بود... تصمیم گرفتم کلاً از ایران برم تا بتونم رزیتا رو فراموش کنم. اون اوایل حس می‌کردم فراموش کردن رزیتا و اون همه خاطره‌ای که ازش دارم باید سخت باشه اما خیلی راحت‌تر از اون چیزی که فکر می‌کردم بود... حسی که من به رزیتا داشتم عشق نبود. یه جور وابستگی مزخرف بود که برای مدتی آرامش رو ازم گرفته بود...

سرم رو انداختم پایین. پوفی کردم و کلافه گفتم:

- میشه از این به بعدش رو نگم؟

بدون توجه به حرف آخرم با تعجب گفت:

- شهراذ داری شوخی می‌کنی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نه... برای چی باید شوخی کنم؟

با بویی که اومد نفس عمیقی کشیدم. انگار بوی سوختنی بود. نگاهم کشیده شد سمت

ماهیتابه که ازش دود بیرون می‌ومد. با خنده گفتم:

- وای دلی غذات سوخت...

با تعجب گفت:



- چی؟

به ماهیتابه اشاره کردم که با هول از جاش بلند شد و سریع به سمت ماهیتابه رفت. زیرش رو خاموش کرد و رو به منی که می‌خندیدم با حرص گفت:

- کوفت... نخند غدامون از بین رفت.

با نیش شل چشمکی بهش زدم و گفتم:

- غمت نباشه... الان زنگ می‌زنم یکی برامون غذا بیاره.

فقط با حرص بهم نگاه کرد و هیچی نگفت. گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره‌ی میلاد رو گرفتم.

سریع جواب داد:

- تو راهم.

با نیش شل گفتم:

- الان دقیقاً کجایی؟

- وسطای جاده. چه‌طور مگه؟

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- برگرد داداش. اول برو سه تا پیتزا بگیر بعد بیا.

با تعجب گفت:

- برای چی؟

همون‌طور که به دل آرا نگاه می‌کردم گفتم:

- آشپزمن غذاش رو سوزونده...

دل آرا با حرص بهم نگاه کرد. میلاد پوفی کرد و گفت:

- خیلی خب... می‌گیرم میام.

سری تکون دادم و گفتم:

- اوکی. اومدی پولش رو بهت میدم.

خندید و گفت:

- باشه. خداحافظ.

و بعد سریع قطع کرد. زیر لب بی شعوری نثارش کردم. من فقط یه تعارف زدم اینم سریع قبول کرد.

بدون توجه به نگاه حرصی دل آرا از آشپزخونه اومدم بیرون. همون طور که سوت می زدم به سمت مبل رفتم.

روش نشستم و کنترل تلویزیون رو برداشتم. روشنش کردم و کانال ها رو بالا پایین کردم.

دل آرا روی دورترین مبل ازم نشست و با اخم به تلویزیون خیره شد.

با فکری که به ذهنم رسید چشم هام برق زد. رو بهش گفتم:

- دل آرا... میشه برام ویولون بزنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بهاره بیدار میشه.

با تعجب گفتم:

- بهاره طبقه ی بالا تو اتاقم خوابیده. چه جوری صدای ویولون تو رو می شنوه؟

لبش رو کج کرد و گفت:

- حوصله ندارم از پله ها برم بالا تا ویولونم رو بیارم.

خواستم حرفی بزnm که یهو دل آرا گفت:

- شهزاد صدای تلویزیون رو کم کن.

با تعجب گفتم:

- برای چی؟

از جاش بلند شد و با اخم گفت:

- تو کمش کن.

صدای تلوزیون رو کلا قطع کردم. تازه متوجه صدای گریه بهاره شدم. دل آرا سریع به سمت پله‌ها رفت.

بلند شدم و پشت سرش رفتم. تندتند از پله‌ها رفتیم بالا. دل آرا پله‌ها رو دوتا یکی رفت بالا. سریع دوید سمت اتاقم. رفت داخل. سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم و وارد اتاقم شدم. دل آرا وسط اتاق ایستاده بود و کلافه به بهاره که گریه می‌کرد خیره شده بود.

سریع رفتم سمت بهاره و از روی تخت برش داشتم. بلند بلند گریه می‌کرد و دست‌هایش رو توی هوا تکون می‌داد. برگشتم سمت دل آرا و نگران گفتم:

- الان باید چی کار کنیم؟

شونه‌ای بالا انداخت. با اخم کم‌رنگی اومد روبه‌روم ایستاد و بهاره رو ازم گرفت. خیره نگاهش می‌کردم.

قلبم محکم می‌تپید. چی می‌شد اگه باباش ما رو از هم جدا نمی‌کرد؟ با صدایش به خودم اومدم:

- یه کاری بکن شهراد... الان می‌میره...

کلافه گفتم:

- خب شاید گشنه‌شه...

نگاهش رو دورتادور اتاق چرخوند. به سمت میزم رفت. شیشه شیر بهاره رو برداشت. رفتم جلو و دقیقاً روبه‌روش با فاصله کمی ایستادم.

شیشه رو از دستش گرفتم. به بهاره نگاه کردم. همون طور که شیشه رو به سمت دهنش می بردم آروم گفتم:

- خیلی بد هول میشی دل آرا...

بهاره سریع شیشه رو با دست هاش گرفت و شروع کرد به خوردن شیر. سریع ازش فاصله گرفتم و از اتاق اومدم بیرون.

تند تند از پله ها رفتم پایین. سالن پذیرایی رو رد کردم و به طرف در باغ رفتم. بازش کردم و وارد باغ شدم. نفس عمیقی کشیدم تا حالم رو بهتر کنم. کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم. تپش محکم قلبم رو نمی تونستم کنترل کنم.

پشت سرهم نفس عمیق می کشیدم. وقتی دیدم حالم بهتر شده به سمت ویلا رفتم و واردش شدم. با شنیدن صدای لالایی خوندن دل آرا نفسم حبس شد:

- لالا کن دختر زیبای شبنم... لالا کن روی زانوی شقایق... بخواب تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداری که تلخه حقایق...

دست هام رو محکم مشت کردم تا جلوی لرزششون رو بگیرم. کنار شومینه روشن ایستاده بود و بهاره هم ب\*غلش بود:

- تو مثل التماس من می مونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم... سرم گرم نوازش های اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم... حالا من موندم و یه کنج خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده... دلم می خواست پس از اون خواب شیرین دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد... میون قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمیشه...

با دیدن خمیازه کشیدن بهاره لبخند تلخی زدم. دل آرا با دیدن خمیازهش مکشی کرد. وقتی دید هنوز نمی خواد بخوابه با لبخندی تلخ دوباره شروع کرد به خوندن:

- صدام غمگینه از بس گریه کردم... ازم هیچ اسم و هیچ آوازه‌ای نیست... نمی‌پرسه کسی  
هی در چه حالی، خبر از آشنای تازه‌ای نیست... به پروانه‌صفت‌ها گفته بودم که شمعم میل  
خاموشی من نیست... پرنده رو درختم آشیون کن حالا وقت فراموشی من نیست...  
با بسته شدن چشم‌های بهاره سکوت کرد. آروم رفتم سمتشون. به صورت خیس از اشک  
دل آرا خیره شدم. دستم اومد بالا تا اشک روی گونه‌ش رو پاک کنم؛ اما بین راه مشتش  
کردم.

خیره نگاهم می‌کرد. دستم رو آوردم پایین و خیلی آروم بهاره رو ازش گرفتم و یواش گفتم:  
- می‌برمش تو اتاقم...

اشک‌هاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

- بذارش تو اتاق من...

اخم کم‌رنگی کردم و گفتم:

- نصفه‌شب بیدار میشه اذیت می‌کنه.

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- مهم نیست...

کلافه سری تکون دادم و آروم ازش دور شدم. به سمت پله‌ها رفتم. سعی کردم نسبت به  
نگاه خیره‌ش بی‌تفاوت باشم. آروم از پله‌ها رفتم بالا.

در اتاق دل آرا رو خیلی یواش باز کردم. با تکونی که بهاره خورد سریع سرجام ایستادم و

نفسم رو حبس کردم. کمی سرش رو تکون داد و بعد انگشت شستش رو کرد تو دهنش.

وقتی مطمئن شدم خوابه وارد اتاق دل آرا شدم. بهاره رو گذاشتم وسط تختش و بدون صدا از

اتاق اومدم بیرون. پله‌ها رو دوتا یکی پایین اومدم.



دل آرا کنار شومینه نشسته بود و خیره به آتیش نگاه می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت مبل ها رفتم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و به میلاد زنگ زدم. تا گوشی رو برداشت گفت:

- داداش بیا در رو باز کن.

سریع گفتم:

- اومدم.

تماس رو قطع کردم و به سمت در رفتم که یاد دل آرا افتادم. با دیدن سوئیشرت و شلوار قد نودش اخم کمرنگی کردم و گفتم:

- دل آرا مهمون داریم. اگه دوست داری برو لباسات رو عوض کن.

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- همینا خوبه.

و بعد از جاش بلند شد. کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و از ویلا اومدم بیرون. وارد باغ شدم. با شنیدن صدای بوق ماشین میلاد سرعت قدم هام رو بیشتر کردم.

در باغ رو باز کردم. با دیدن میلاد که پشت فرمون نشسته بود سری تکون دادم که اون هم متقابلاً همین کار رو کرد. ماشین رو آورد داخل باغ.

در رو بستم و رفتم سمت ماشینش. ازش پیاده شد. با اخم کمرنگی بهم دست داد و گفت:

- سلام داداش. خوبی؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- چه عجب تو یه بار حال من رو پرسیدی...

لبخند کجی زد و گفت:

- گفتم یه بار بهت افتخار بدم و ازت حالت رو بپرسم.

با چشم‌های ریزشده گفتم:

- به تو هم می‌گن دوست؟

شونه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- بقیه که می‌گن... تعارف نمی‌کنی پیام تو؟

دست به س\*ینه ایستادم و گفتم:

- اول پیتزاها رو بردار تا بعد ببینم تو خونه می‌تونم راحت بدم یا نه؟

زیرلب پررویی نثارم کرد و از توی ماشینش سه جعبه پیتزا و کیف سامسونتش رو درآورد. با

تعجب گفتم:

- نوشابه نگرفتی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه.

با حرص گفتم:

- دهنِت سرویس میلاد. پیتزا بدون نوشابه آخه؟

نیشش رو شل کرد و گفت:

- به جان تو فکر کردم نوشابه دارین. برای همین نگرفتم.

فقط با حرص نگاهش کردم که با خنده گفت:

- ای بابا... حالا یه بار پیتزا بدون نوشابه بخور...

و با مکثی ادامه داد:

- میشه بریم داخل؟

پوفی کردم و گفتم:

- برو تو...

لبخندی زد و از کنارم رد شد. با هم به سمت در ویلا رفتیم.

\*\*\*

دل آرا

بی حوصله به دیوار تکیه داده بودم و منتظر اومدن شهراد و مهمونش بودم. بالاخره وارد ویلا شدن. با دیدن فرد روبه‌روم جفت ابرو هام پرید بالا.

این مگه my friend رزیتا نبود؟ پس این جا چی کار می‌کنه؟ کلی سوال داشت توی ذهنم شکل می‌گرفت که میلاد زیر لب سلامی زمزمه کرد.

با اخم بهش نگاه کردم و مثل خودش سلام زیرلبی گفتم. دست به سینه ایستادم و خیره و با اخم به شهراد نگاه کردم.

شهراد لبخند هولی زد و گفت:

– میلاد تو برو بشین ما الان میایم...

میلاد پوزخندی زد و از کنارم رد شد و روی مبل کنار شومینه نشست. با اخم غلیظی به سمت پله‌ها رفتم که شهراد محکم مچ دستم رو گرفت.

نگاهش کردم و گفتم:

– چیه؟

لبخندی زد و گفت:

– پرس.

با کمی تعجب گفتم:

– چی رو؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

– سوالی که توی ذهنت داره شکل می‌گیره...

با اخم و حرص گفتم:

- سوالی توی ذهن من شکل نمی گیره.

آروم گفتم:

- حیف که اجازه ندارم حرفی بزنی و گرنه همه چیز رو برات تعریف می کردم...

دست هام رو مشت کردم و با حرص گفتم:

- میرم تو اتاقم.

کلافه سری تکون داد و ازم دور شد. به سمت پله ها برگشتم و تند تند از شون رفتم بالا. وارد

اتاقم شدم و گذاشتم درش باز بمونه.

با دیدن بهاره که روی تختم نشسته بود و داشت با شونه ی توی دستش بازی می کرد دستم

رو کوبیدم تو سرم و با قیافه ی زاری گفتم:

- تو که بیداری... آه...

رفتم سمتش که با بوی بدی که حس کردم قیافه م میچاله شد. حدس زدن اینکه خراب کاری

کرده کار سختی نبود. زیر لب لعنتی گفتم.

از اتاقم اومدم بیرون. بالای پله ها ایستادم. کمی خودم رو روی نرده آویزون کردم و بلند

گفتم:

- شهراد... شهراد...

چند لحظه بعد اومد پایین پله ها و گفت:

- بله...

با اخم گفتم:

- یه لحظه بیا بالا.

با اخم کم رنگی گفت:

- همیشه بعداً پیام؟

خیلی قاطع و محکم گفتم:

- نع... زود بیا بالا.

همون طور که زیر لب غرغر می کرد اومد بالا و گفت:

- بله...

با اخم گفتم:

- بلدی پوشک عوض کنی؟

با تعجب گفت:

- پوشک؟

سرم رو تکون دادم که خندید و گفت:

- نه یاد ندارم... چه طور مگه؟

با حرص گفتم:

- به نظرت این سوال من چه دلیلی داره؟

نیشش رو شل کرد و گفت:

- جز بهاره دلیل دیگه ای نمی تونه داشته باشه.

با حرص نگاهش کردم. از کنارم رد شد و به سمت اتاقم رفت و واردش شد. پشت سرش

رفتم. کمرش رو خم کرده بود و دست هاش رو روی زانوهاش گذاشته بود.

با خنده رو به بهاره گفت:

- دستشویی کردی عمو؟

بهاره با دیدن خنده ی شهراد خندید. شهراد لپش رو کشید و راست ایستاد. برگشت سمتم. یه

تای ابروش رو داد بالا و دست به کمر گفت:



- من یاد ندارم پوشک عوض کنم...
- با حرص گفتم:
- منم به این بچه دست نمی‌زنم...
- اون هم با حرص گفت:
- تا چند دقیقه پیش که می‌خواستی پیشش بخوابی...
- پوفی کردم و گفتم:
- اون موقع وضعیتش فرق می‌کرد.
- با صدای سرفه نگاهم به سمت در کشیده شد. میلاد آروم اومد داخل اتاقم که باعث شد
- اخمی بکنم. رو به شهراد گفتم:
- پس چرا نمیای شهراد؟
- شهراد با اخم گفت:
- فعلاً یه مشکلی داریم.
- میلاد با کمی تعجب گفت:
- چی شده مگه؟
- شهراد اشاره‌ای به بهاره کرد و گفت:
- خراب کاری کرده... هیچ کدوممون هم یاد نداریم پوشکش رو عوض کنیم.
- میلاد با اخم گفت:
- یعنی مشکلتون فقط همینیه؟
- شهراد با تعجب گفت:
- مشکل کمیه؟... اگه کمه خودت زحمت بکش و پوشکش رو عوض کن.
- میلاد با پوزخند آستین پیراهن مشکی‌رنگش رو داد بالا و گفت:

- وسایل مورد نیاز رو بیار.

پوزخند صداگذاری زدم و گفتم:

- اولاً که وسایل مورد نیازتون تو اتاق بهاره‌ست... ثانیاً این عملیات مهمتون رو تو اتاق من انجام ندین...

میلااد با حرص بهم نگاه کرد. شهراذ همون‌طور که لبش رو گاز می‌گرفت تا نخنده، بهاره رو برداشت و گفت:

- پس بیاین بریم تو اتاق خود بهاره عملیات رو انجام بدین.

میلااد خیلی سریع از کنارم رد شد و به سمت در رفت. بعد از بیرون رفتنش از اتاق، شهراذ بیرون رفت. من هم پشت سرشون آرام حرکت می‌کردم.

شهراذ در اتاق بهاره رو باز کرد و رفت داخل. میلااد بدون اینکه نگاهی بهم بکنه رفت داخل اتاق که باعث شد اخم غلیظی بکنم.

این بشر چه قدر رو اعصابم بود. زیر لب بی‌شعوری نثارش کردم و وارد اتاق بهاره شدم. میلااد از توی کشوی کمد بهاره یه پلاستیک کلفت بزرگ مستطیل شکل که رنگش لیمویی بود برداشت. وسط اتاق پهنش کرد و رفت سمت ساکی که گوشه‌ی اتاق بود. از توش بسته پوشک رو درآورد و نشست کنار همون پلاستیکی که اسمش رو نمی‌دونستم.

رو به شهراذ با اخم گفت:

- بذارش این‌جا.

شهراذ آرام بهاره رو گذاشت رو پلاستیک و اومد کنارم ایستاد. بهاره خیلی آرام دراز کشیده بود و با چشم‌های گرد شده به میلااد خیره شده بود. قیافه‌ش خیلی بامزه شده بود.

میلااد شلوار بهاره رو درآورد. شهراذ سرش رو آورد نزدیک گوشم و همون‌طور که ریزریز می‌خندید گفت:

- فکرش رو بکن... الان مثل این فیلما یهو بهاره رو میلاد خراب کاری می کنه.  
تک خنده ای کردم که میلاد با اخم گفت:

- شنیدم.

شهراد بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خیلی مسئله مهمی نیست.

میلاد سرش رو چرخوند سمت شهراد و چپ چپ نگاهش کرد که شهراد با خنده دستش رو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت:  
- شرمنده داداش بزرگه.

ابروهام پرید بالا. میلاد از شهراد بزرگتر بود؟ شهراد با چشم های ریزشده گفت:  
- تو این کار رو از کجا بلدی؟

دست میلاد از حرکت ایستاد. با اخم گفت:

- بالاخره یکی باید الهه رو بزرگ می کرد...

شهرادم اخمی کرد و گفت:

- خواهرت رو میگی؟

میلاد سرش رو تکون داد. شهراد اخمش غلیظتر شد و گفت:

- الان الهه کجاست؟

میلاد پوزخندی زد و با نفرت گفت:

- زیر دست رزیتا کار می کنه... الهه حتی من رو یادشم نمیاد... اون رزیتای عوضی معلوم

نیست چی کار کرده که باعث شده الهه همه چیز رو فراموش کنه... بعضیا میگن به مغزش

شوک وارد کرده... بعضیام میگن...

و سکوت کرد. نگاهم با تعجب بین میلاد و شهراد در چرخش بود. قضیه از چه قراره؟ چرا ان قدر میلاد با نفرت راجع به رزیتا حرف می‌زنه؟

مگه اون my friend ش نیست؟ میلاد ش\*ل\*وار بهاره رو دوباره پاش کرد. شهراد رفت سمت میلاد. کنارش زانو زد. دستش رو زد به شونه میلاد و با اخم گفت:  
- انتقام همه رو ازشون می‌گیریم... قول میدم.

میلاد سری تکون داد. سریع از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. شهراد محکم نفسش رو داد بیرون و کلافه دستش رو داخل موهایش فرو کرد.

بهاره چهار دست و پا رفت سمت شهراد و سعی کرد با کمک گرفتن از دست شهراد از جاش بلند بشه. شهراد با لبخند تلخی به حرکات بهاره خیره شد.

رفتم نزدیکشون. بهاره محکم از مچ دست شهراد گرفته بود و سعی می‌کرد سرپا وایسه. کنارشون زانو زدم. بالاخره بهاره تونست موفق بشه و سرپا وایسته.

شهراد لبخند بی‌جونی زد. بهاره شروع کرد به خندیدن. دستم رو گذاشتم روی شونه‌ی شهراد و آرام و با نگرانی گفتم:

- حالت خوبه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- نه...

نگاهم روی صورتش به چرخش در اومد. صدای بلند میلاد که شهراد رو صدا می‌زد به گوشم رسید. بهاره مچ شهراد رو ول کرد. داشت می‌افتاد زمین که شهراد محکم از کمرش گرفت و ب\*غلش کرد.

با هم از جامون بلند شدیم و سرپا ایستادیم. شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌تونی دوباره بخوابونیش؟

سرم رو تگون دادم و بهاره رو ازش گرفتم. بدون اینکه نگاهم بکنه از اتاق رفت بیرون.  
کلافه به بهاره زل زدم. آخه من تو رو چه جوری بخوابونم؟  
جوری بـغلش کردم که سرش روی دست چپم و پاهاش روی دست راستم بود. آروم  
آروم خودم رو تگون می دادم.

توی یکی از فیلم‌ها دیده بودم که بچه رو این جوری خوابوندن.  
یکم که گذشت شونه‌ها و گـردـنـم شروع کرد به سوختن و تیر کشیدن. انگار یکی داشت  
توی ماهیچه‌های گـردـنـم سوزن فرو می کرد. قیافه‌م از شدت درد مچاله شد. روی تخت  
بهاره نشستم که شروع کردن به گریه کردن. کلافه نگاهش کردم و به ناچار از روی تختش  
بلند شدم و دوباره شروع کردم به تگون دادنش.  
یهویی شونه سمت راستم آنچنان تیر کشید که نتونستم تحمل کنم و صدای اخم در اومد.  
زیرلب با حرص گفتم:  
- آه...

و از اتاق بهاره اومدم بیرون و از پله‌ها رفتم پایین. شهراد و میلاد کنار شومینه نشسته بودن  
و با اخم داشتن به صفحه‌ی لپ‌تاپ میلاد نگاه می کردن.  
شهراد نگاهش رو آورد بالا که متوجه حضور من شد. با دیدن قیافه‌ی مچاله‌شده و اخم از  
جاش بلند شد. اومد سمتم و نگران گفت:  
- چی شده؟

از شدت درد چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:  
- شهراد شونه‌هام داره می‌ترکه از درد...  
سریع بهاره رو ازم گرفت. رو به میلاد با اخم گفت:  
- بیا این بچه رو بگیر. من الان میام.



دستم رو مشت کردم و چندبار زدمش به شونه راستم. دردش بهتر که نشد هیچ بدترم شد. میلاد سریع بلند شد و بهاره رو که داشت جیغ می‌زد و گریه می‌کرد رو از شهراد گرفت و همون‌طور که زیر لب غر می‌زد به سمت شومینه رفت.

شهراد دستش رو گذاشت روی شونه‌هام و شروع کرد به ماساژ دادنشون. ل\*بم رو محکم گاز گرفتم تا صدام در نیاد.

دردش خیلی عجیب بود. احساس می‌کردم یه تیکه یخ بزرگ گذاشتن داخل شونه‌ها و گ\*رد\*نم. شهراد با عصبانیت و نگرانی گفت:

- بیا بریم داخل آشپزخونه. شاید بتونم پمادی چیزی پیدا کنم.

فقط تونستم سرم رو تگون بدم. با هم به آشپزخونه رفتیم. روی صندلی میز ناهارخوری نشستیم و دست چپم رو گذاشتم رو شونه‌ی راستم.

شهراد تند تند توی کابینت‌ها رو می‌گشت تا جعبه‌ی قرص و پمادها رو پیدا کنه. با دیدن لرزش دست‌هاش خیلی تعجب کردم. این که حالش از من بدتر بود! با اعصابی خرد گفت:

- نیستش.

به یخچال اشاره کردم و با درد گفتم:

- تو یخچالم نگاه کن.

سریع به سمت یخچال رفت و درش رو باز کرد. چند لحظه بعد محکم در یخچال رو بست و با عصبانیت گفت:

- نیست.

دستم که رو شونه‌م بود مشت شد. با درد گفتم:

- اشکال نداره... حداقل بیا یکم م\*س\*ل\*ژشون بده.

سرش رو تگون داد و اومد سمتم. دستش رو گذاشت رو شونه‌هام و شروع کرد. ل\*بیم رو محکم گاز گرفتم و از شدت درد چشم‌هام رو بستم.

چند لحظه بعد میلاد وارد آشپزخونه شد. با اخم کم‌رنگی گفت:  
- خوابوندمش.

و بعد نگاهش بین من و شهراد به چرخش دراومد و گفت:  
- مشکل چیه؟

شهراد همون‌طور که با اخم مشغول م\*س\*ل\*ژ دادن شونه‌هام بود گفت:  
- شونه‌های دل آرا درد می‌کنه. تو برو بقیه‌ی کارا رو خودت انجام بده. منم دو سه دقیقه دیگه میام.

میلاد سری تگون داد و از آشپزخونه رفت بیرون. با قیافه‌ی مچاله‌شده گفتم:  
- اگه کار داری برو.  
با اخم گفت:

- تو مهم‌تری...

احساس می‌کردم الان قلبم از جاش در میاد. لبخند بی‌جونی زدم و هیچی نگفتم. درد شونه‌هام داشت کمتر می‌شد. چند دقیقه بعد با حس اینکه حرکت دست شهراد داره کمتر میشه فهمیدم که خسته شده ولی هیچی نمیگه.

با اینکه شونه‌هام هنوز درد می‌کرد اما اخمی کردم و گفتم:  
- بسه شهراد. خوب شدم.

دستش از حرکت ایستاد. با نگرانی گفت:

- دل آرا اگه درد می‌کنه بگو.

سرم رو به نشونه‌ی منفی تگون دادم و گفتم:

- خوبم.

کلافه گفت:

- مطمئنی؟

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند بی جونی زد و گفت:

- مثل اینکه مطمئنی.

از رو صندلی بلند شدم. گفتن کلمه‌ی «ممنون» برام سخت بود. کلافه نگاهی بهش انداختم که با لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم.

لبخندی تلخ زدم. خواستم از آشپزخانه برم بیرون که صدام زد. برگشتم سمتش و منتظر شدم تا حرفش رو بزنه. به یخچال اشاره کرد و گفت:

- ما چون می‌خوایم دیر شام بخوریم پیتزاها رو گذاشتیم تو یخچال. اگه گرسنه‌ای بیا بخور. سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و گفتم:

- فردا می‌خورم... الان میل ندارم. شب بخیر.

لبخند تلخی زد و گفت:

- شب تو هم بخیر.

آروم از آشپزخانه اومدم بیرون و بدون اینکه نگاهی به طرف شومینه بندازم رفتم سمت پله‌ها. اینکه یهو چرا حال شهراذ بد شده بود رو نمی‌تونستم درک کنم. همیشه شهراذ رو به چشم یه آدم دیگه می‌دیدم و این یهویی ناراحت بودنش برام عجیب بود.

انگار عادت کرده بودم که شهراذ رو یه آدم شاد ببینم برای همین نمی‌تونستم این حالش رو درک کنم. از پله‌ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم.

برق رو خاموش کردم. چراغ‌های حیاط روشن بودن بنابراین می‌تونستم ببینم که تختم و بقیه\*سو\*سایل کجا قرار دارن. به طرف بالکن رفتم و پرده‌ها رو دادم کنار. به طرف تختم رفتم و روش دراز کشیدم. از روی پاتختی پاکت سیگارم رو برداشتم. یه نخ از توش درآوردم و گذاشتمش گوشه‌ی لبم. پاکت رو انداختم کنارم. با فندک روی تختم سیگار رو روشن کردم. همراه با پک عمیقی که بهش زدم چشم‌هام هم بسته شدن. حالم بد بود. خیلی هم بد بود. کلی سوال توی ذهنم بودن که هیچ جوابی براشون نداشتم. مثلاً آرتان و آرام چه‌جوری هم رو پیدا کردن و امروز به این‌جا اومدن؟ یا شهراد و میلاد چرا می‌خوان از رزیتا انتقام بگیرن؟

با نگرانی میلاد تو شبی که شهراد بیهوش بود و اومدن الانش و صمیمیتش با شهراد متوجه شدم که اینا دوست‌های خیلی قدیمی هستن.

میلاد می‌خواد از طریق دوستی با رزیتا خودش رو بهش نزدیک کنه و شهراد با ت\*ح\*ریر\*ک کردن احساساتش. پک دیگه‌ای به سیگارم زدم.

درد شونه‌هام و سردردی که ناشی از تنش‌های عصبی امروز بود حسابی کلافه‌م کرده بود. چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو چرخوندم سمت بالکن.

از این‌جا ستاره‌های توی آسمون قابل دیدن بودن. پک دیگه‌ای به سیگارم زدم. وقتی امروز آرتان داد زد «دوست دارم» هیچ احساسی نسبت به حرفش پیدا نکردم.

من اون لحظه فقط دلم برای خودم سوخت. چون همه‌ی بلاها داشت سر من می‌اومد. با حس سوختن انگشت‌هام به دستم نگاه کردم. سیگار رو انداختم تو لیوان آب روی پاتختی و سیگار دیگه‌ای آتیش زدم. تا آخر شب فقط سیگار کشیدم و فکر کردم. وقتی به خودم اومدم دیدم اتاق رو دود گرفته.

آخرین پک رو به سیگارم زدم و خاموشش کردم. چشم‌هام رو بستم. با ل\*ذ\*ت نفس عمیقی کشیدم و دود سیگار رو به ریه‌هام فرستادم. سعی کردم بدون اینکه فکر دیگه‌ای بکنم بخوابم.

\*\*\*

شهراد

خمیازه‌ای کشیدم. کش و قوسی به بدنم دادم و خواب‌آلود گفتم:

- میلاد ساعت یکه. پاشو بریم بخوابیم. فردا هم وقت هست که صحبت کنیم.

در لپ‌تاپش رو بست. با دستش کمی چشم‌هایش رو مالش داد و گفت:

- موافقم.

از جامون بلند شدیم. بی هیچ حرفی به طبقه بالا رفتیم. به اتاق‌های مهمان اشاره کردم و گفتم:

- هر کدوم رو می‌خوای بردار. منم میرم برات شلوار بیارم.

سری تکون داد و به سمت یکی از اتاق‌ها رفت. نگاهم رو ازش گرفتم و به اتاقم رفتم. یکی

از دوتا شلواری که تازه خریده بودم رو از توی کمد برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون.

به سمت اتاقی که درش باز بود رفتم و واردش شدم. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش

رو گذاشته بود رو پیشونیش. رفتم سمتش. شلوار رو انداختم رو صورتش و با لبخند خسته‌ای

گفتم:

- چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

با حرص شلوار رو از روی صورتش برداشت و با اخم گفت:

- شرت کم.



زیر لب بی شعوری نثارش کردم و از اتاقش اومدم بیرون. نفس عمیقی کشیدم. بوی سیگار می‌اومد. به سمت درِ اتاق دل آرا رفتم و خیلی آروم بازش کردم. با دیدن دل آرا آب دهنم رو قورت دادم و باز هم نفس عمیقی کشیدم. همه‌ی اتاقش پر بود از دود سیگار و فضا رو یه جوهرایی خاکستری‌رنگ می‌کرد. بدون هیچ صدایی به سمت بالکنش رفتم و درش رو باز کردم. به باغ نگاه کردم. همه‌ی درخت‌ها و گل‌ها داشتن خشک می‌شدن. نگاهم رو از باغ گرفتم و به دل آرا نگاه کردم. باد سردی وزید که باعث شد دل آرا کمی تو خودش جمع بشه. نگاهم رفت سمت لیوان آب روی پاتختیش. توش پر بود از ته سیگار. اخم غلیظی کردم. دستم رو مشت کردم. آروم رفتم سمت تختش. روی صورتش خم شدم. جای جای صورتش رو نگاه کردم. ل\*ب\*م رو گاز گرفتم و چشم‌هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم. آروم پیشونیش رو ب\*و\*سیدم و زیر لب گفتم:

– دیگه نمی‌ذارم ازم دور بشی.

و بعد سریع صاف ایستادم. پتوی پایین تختش رو روش کشیدم و سریع از اتاقش اومدم بیرون و در رو آروم بستم. خدایا پس کی تموم میشه؟

\*\*\*

با صدای شهراد گفتن میلاد از خواب بیدار شدم. تندتند و پشت سرهم اسمم رو بلند تکرار می‌کرد و با دستش تندتند به شونه‌هام ضربه می‌زد. همیشه از اینکه یکی این کار رو بکنه (تند تند ضربه زدن) بدم می‌اومد. با حرص پتو رو ، روی خودم کشیدم و گفتم:

– آه... میلاد جانِ عمه‌ت بذار بکپم...  
پوفی کرد و گفت:

- بلند شو دیگه شهراد... پاشو بریم صبحونه بخوریم که کلی کار داریم.  
چشم‌هام رو باز کردم و با عصبانیت گفتم:

- دهنِت سرویس میلاد... مخم رو خوردی... برو گمشو پایین منم حاضر بشم میام.  
با نیش شل سری تکون داد و از اتاقم رفت بیرون.

\*\*\*

دل آرا

پشت میز ناهارخوری نشسته بودم. روی صندلی لم داده بودم و با اخم و دست به سینه به میز خیره شده بودم.

منتظر تماس الهه بودم. بهم اس داده بود که ساعت ده و نیم بهم زنگ می‌زنه. کلافه به ساعت گوشیم نگاه کردم. هنوز سه دقیقه مونده بود.

دوباره به میز خیره شدم و به فکر فرو رفتم. یعنی الهه چی می‌خواد بهم بگه؟ با صدای سلام کردن شهراد و میلاد نگاهم رو آوردم بالا. با اخم سلامی کردم. شهراد با حرص به میلاد گفت:

- خب الان تو من رو بیدار کردی که چی بشه؟

میلاد شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اول میریم باشگاه(...) تا ثبت نامت کنم. بعدشم میریم دنبال کارای چاپ کردن عکسا...

با صدای زنگ موبایلم نگاهشون کشیده شد سمتم. سریع از روی میز برش داشتم و تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:

- الو... الهه...

صدای آرومش اومد:

- سلام خانوم... خواستم یه مسئله‌ی مهمی رو بهتون بگم.

- می شنوم...

با استرس گفت:

- فردا آقا(شروین) قراره مهمونی مزایده‌ی این ماه رو برگزار کنن. منم یه دعوت‌نامه کش رفتم و به آدرس ویلاتون که آقا نیما قبلاً بهم داده بودن فرستادم تا شما با دعوت‌نامه امکان ورود به مهمونی رو داشته باشید... گفتم شاید اگه فردا به مهمونی بیاین یه چیزایی بتونین متوجه بشین.

چشم‌هام برق زدن. لبخندی خبیث نشست گوشه‌ی لـ\*بم. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- بابت این کارت پول خوبی بهت میدم. منتظرم باش... باهات هماهنگ می‌کنم. شهراد و میلاد با تعجب بهم نگاه می‌کردن. از جام بلند شدم و بدون توجه بهشون به سمت پله‌ها رفتم. الهه با خوشحالی گفت:

- وای خانوم ممنونم...

پوزخندی زدم و بدون توجه به حرفش گفتم:

- فردا شب بهت زنگ می‌زنم. فعلاً.

تند تند با خوشحالی گفت:

- حواسم هست خانوم. خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. وارد اتاقم شدم. حوله‌م رو برداشتم و به حموم رفتم. بعد از یه دوش ده دقیقه‌ای از حموم بیرون اومدم. سریع موهام رو خشک کردم. زیر سارافونی و مانتوی جلو باز مشکیم رو پوشیدم. شلوار لی قد نود مشکی‌رنگم رو پام کردم و شروع کردم به آرایش کردن. اول یکم کرم زدم و بعد خط چشم نازکی پشت پلکم کشیدم. مژه‌هام رو چندبار پشت سرهم ریمل زدم و بعد از کشیدن رژ قرمز ماتم شروع کردم به شونه کردن موهام.

به سختی شونه‌شون کردم و پایین سرم بستمشون. شالم رو سرم کردم و کتونی‌های اسپرت مشکیم رو از توی کمد در آوردم. بعد پوشیدنشون گوشی و کیفم رو از روی میزم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. تندتند از پله‌ها اومدم پایین. شهراد رو صدا زدم اما جوابم رو نداد. اخمی کردم. این که تا چند دقیقه پیش این‌جا بود! پوفی کردم و کل ویلا رو گشتم اما نبود که نبود. با عصبانیت از ویلا اومدم بیرون و وارد باغ شدم. به سمت ماشینم رفتم. خواستم در رو باز کنم و بشینم توش که کاغذ روی شیشه ماشین توجهم رو جلب کرد. با تعجب برگه رو که با چسب نواری به شیشه چسبونده شده بود رو برداشتم.

روش نوشته بود:

«این میلادِ گاو من رو به زور داره می‌بره باشگاه. بهاره رو هم سر راه می‌بریم پیش پرستاری که دیشب باهاش هماهنگ کردیم. تا شب بر نمی‌گردم. فعلاً...»  
با حرص به کاغذ توی دستم خیره شدم. زیر لب لعنتی گفتم و سوار ماشینم شدم و روشنش کردم. در باغ رو با ریموت باز کردم. کیف و گوشیم رو انداختم روی صندلی کنارم. ماشین رو از باغ بردم بیرون و در رو دوباره با ریموت بستم. آینه بغل رو تنظیم کردم. کمر بندم رو بستم و با سرعت زیادی شروع کردم به روندن.

می‌خواستم زود برسم به تهران تا برای فردا هم یه گریمر گیر بیارم هم برم لباس بخرم و همه‌ی این کارها باید با وجود شهراد انجام می‌شد چون اون هم امکان داشت باهام بیاد. گوشیم رو از روی صندلی کنارم برداشتم. شماره شهراد رو گرفتم. گوشی رو گذاشتم رو بلندگو. جواب نمی‌داد. دوباره شماره‌ش رو گرفتم اما باز هم جواب نداد.

با عصبانیت پوفی کردم که یاد اسم باشگاهی که میلاد گفته بود افتادم. اگه برم اون جا شاید بتونم شهرا رو گیر بیارم. اخمی کردم. آدرس باشگاه رو بلد نبودم.

سرعت ماشین رو کم کردم و در آخر کنار جاده نگهش داشتم. سریع اسم باشگاه رو سرچ کردم تا شاید بتونم آدرسش رو پیدا کنم.

چند لحظه بعد آدرس و شماره تلفن باشگاه رو تونستم گیر بیارم. لبخند کجی زدم و حرکت کردم. با سرعت بالایی می‌روندم تا قبل از اینکه شهرا و میلاد از اوجا برن پیداشون کنم. دستم رو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

با صدای بلند آهنگ احساس کردم الان گوش‌هام کر میشن اما صدا رو کم نکردم. کمی شیشه رو دادم پایین تا هوای داخل ماشین عوض بشه.

- خیلی دلم تنگه... گلای باغچه رو چیدم من بین چه قشنگه...

لباس نو پوشیدم واسه ت بین چه خوش‌رنجه...

بهم میاد یا نه؟ بد نشدم من که؟ ...

بین چه قدر آروم بغضمو قورت میدم نمیاد از این چشما اشک...

آروم بـ\*ـغل کردم عکسامونو...

بد نبودم من که؟ ...

دلمو گم کردم اما باز خیلی دلم تنگه...

آروم شدم سنگ‌دل...

صدای ضبط رو بلندتر کردم و دست‌هام رو محکم دور فرمون فشار دادم:

- آروم دل چه آسون نشسته دلم بین

آروم دل دیگه بی تو من لـ\*ـبم به کی خانوم بگه؟

کی می‌تونه این دلو سروسامون بده؟



با صدای ویولون آهنگ احساس آرامش پیدا کردم. خیلی قشنگ بود. باز هم صدا رو بلندتر کردم. حدود یه ربع بعد رسیدم تهران. وقتی پشت چراغ قرمز ایستادم گوشیم رو از روی صندلی برداشتم و دوباره به آدرس باشگاه نگاه کردم. نزدیک بود. نگاهم رو به چراغ دوختم. هنوز پنجاه ثانیه مونده بود تا سبز بشه. پوفی کردم و گوشی رو انداختم رو صندلی. سعی کردم نسبت به تیکه‌های ماشین کناری بی‌توجه باشم.

صدای ضبط رو کم کردم. به دورتادور چهارراه نگاه کردم. نگاهم روی دختر بچه‌ای که دستش گل بود خیره موند. همون طور که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد اومد سمت ماشینم. دستش رو چندبار به شیشه زد و همراه با گریه گفت:

- تو رو خدا... تو رو خدا یه گل ازم بخرین... مامانم داره می‌میره تو رو خدا...

با بی‌رحمی نگاهم رو ازش گرفتم. دستم رو محکم دور فرمون فشردم. با دیدن چراغ سبز بدون توجه به دختره یه تیک اف کشیدم و ازش دور شدم.

از ماشین‌ها سبقت می‌گرفتم تا زودتر به باشگاه برسم. حدود دو دقیقه بعد رسیدم به خیابونی که باشگاه توش بود. با دیدن ماشین شهردا نفسم رو محکم دادم بیرون. به موقع رسیده بودم.

ماشینم رو پشت ماشین شهردا پارک کردم. عینکم رو گذاشتم رو چشم‌هام. رژم رو از توی کیفم در آوردم دوباره روی لبم کشیدمش و بعد برداشتن گوشی و کیفم از ماشین پیاده شدم.

درش رو قفل کردم و به سمت در باشگاه حرکت کردم. با دیدن دوتا مرد هیکلی که دم در ایستاده بودن اخمی کردم.

رفتم سمت در. خواستم وارد باشگاه بشم که یکی از اون مردها اومد جلوم ایستاد. با اخم غلیظی به چشم‌هاش خیره شدم. با پوزخند گفت:

- این جا جای شما نیست خانوم...

عینکم رو از روی چشمهام برداشتم و گذاشتمش روی موهام. با اخم گفتم:

- بین من الان اصلاً دنبال دعوا نمی‌گردم... برو کنار بذار برم داخل.

اومد نزدیک‌تر. برای دیدنش باید سرم رو بالا می‌گرفتم. با گستاخی به چشم‌هایم زل زدم. با اخم خواست چیزی بگه که با دیدن میلاد ازم فاصله گرفت. سریع کمرش رو خم کرد و گفت:

- سلام آقا.

میلاد بدون توجه بهش رو بهم با اخم گفت:

- این جا چی کار می‌کنی؟ چه‌طوری آدرس رو پیدا کردی؟

همون‌طور که با اخم به اون پسر خیره شده بودم با عصبانیت گفتم:

- از تو اینترنت پیدا کردم...

با مکث ادامه دادم:

- با شهردار کار دارم.

و بعد به صورت میلاد نگاه کردم. سری تکون داد و گفت:

- خیلی خب. بیا بریم دفتر من. بهش میگم بیاد.

با اعصابی خرد همراه با میلاد وارد باشگاه شدم. از طبقه‌ی پایین صدای بلند آهنگ می‌اومد

که به احتمال صددرصد اون جا ورزش می‌کردن.

من و میلاد به طبقه‌ی بالا رفتیم. یه در سفیدرنگ روبه‌رومون بود. میلاد انگشت شستش رو

گذاشت روی صفحه‌ی مربع شکل روی دیوار که باعث شد در روبه‌رومون باز بشه.

با دیدن سالنی که دیزاینش کلاً سفید بود ابرو هام پرید بالا. دورتادور سالن پر بود از انواع

اسلحه و تجهیزات نظامی.

یه قسمت از سالن یه کامپیوتر بود که بهش کلی سیم و دستگاه وصل بود و تلویزیون بزرگی روی دیوار بود. بوی سیگار همه‌ی محیط رو گرفته بود.

رفتم داخل. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- جدیداً مد شده جلوی در باشگاه‌ها بادیگارد می‌ذارن؟

دستش رو کرد تو جیب شلوار ورزشیش و با اخم گفت:

- اینا به‌خاطر امنیت خودمونه...

پوزخند صدا‌داری زدم و به تمسخر گفتم:

- امنیت؟

به هیکلش اشاره کردم و گفتم:

- یعنی تو با این هیکلت و این دم و دستگاه نمی‌تونی از پس پلیسا بر بیای؟

می‌لاد با پوزخند گفت:

- خیلی داری پلیسا رو دست‌کم می‌گیری...

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم که گفت:

- منتظر بمون. الان میرم صداش می‌کنم.

سرم رو تگون دادم. پوفی کرد و از سالن رفت بیرون. به سمت پنجره رفتم. پرده‌ی

سفیدرنگ رو دادم کنار و به خیابون نگاه کردم.

احتمالاً می‌لاد از این‌جا دیده که من اومدم چون این‌جا کاملاً به دم در دید داشت. با دیدن

اون دوتا پسر که هنوز هم دم در ایستاده بودن اخم کردم.

پرده رو ول کردم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. به سمت کامپیوتر رفتم و به مانیتور نگاه کردم.

یه تای ابروم رو دادم بالا. یه مستطیل سبز رنگ وسط صفحه بود که انگار داشت اسکن

می‌شد.

- دل آرا؟ تو این جا چی کار می کنی؟

چرخیدم سمت صدا. شهراد دم در ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد. با اخم گفتم:

- برو لباسات رو عوض کن. باید بریم دنبال کارای فردا.

با تعجب گفت:

- مگه فردا چه خبره؟

پوفی کردم و گفتم:

- یکی از مستخدمایی که از ویلای شروین خریدم برام یه دعوت نامه دزدیده... دعوت نامه ی

مهمونی ای که شروین و مهموناش قراره توش مزایده کنن... می خوام فردا برم مهمونی تا

بتونم یه چیزایی بفهمم.

زیر لب کلافه گفت:

- لعنتی!

و بعد سرش رو تگون داد و گفت:

- خیلی خب. همین جا وایسا تا من برم لباسام رو عوض کنم بریم.

و بعد رفت بیرون. من هم به سمت در سالن رفتم و وارد راه پله شدم. به دیوار تکیه دادم و

منتظر شهراد شدم. برای یه لحظه یاد اون دختر بچه افتادم.

پوزخندی زدم و دست هام رو مشت کردم. با صدای شهراد به خودم اومدم:

- بریم دل آرا.

بهش نگاه کردم و سرم رو تگون دادم. با هم از پله ها اومدیم پایین و از ساختمون اومدیم

بیرون. شهراد رو بهم گفت:

- با ماشین من بریم بهتره...

سرم رو تگون دادم و چیزی نگفتم. بدون اینکه به اون دوتا بادیگارد نگاه کنم نشستم تو ماشین شهراد. خودش هم نشست و ماشین رو روشن کرد. آروم راه افتاد. ضبط رو روشن کردم. با شنیدن صدای آهنگ نهنک آبی پارت دومش اخم غلیظی کردم. از آهنگش متنفر بودم. سریع آهنگ رو عوض کردم. شهراد با تعجب گفت:

- چرا عوض کردی؟

با اخم گفتم:

- از آهنگش متنفرم...

یه تای ابروش رو داد بالا و چیزی نگفت.

\*\*\*

کلافه روی صندلی کافی شاپ پاساژ نشستم. شهراد روبه روم نشست و با غرغر گفت:

- چرا ان قدر خرید اومدن با شما خانوما سخته؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- شما مردا نمی دارین ما راحت خرید کنیم...

با تعجب دستش رو گرفت سمت خودش و گفت:

- ما؟ ببخشید اون وقت مگه ما چی کار می کنیم که شما نمی تونین خرید کنین؟

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- شما از هر لباسی یه ایراد می گیرین...

یه تای ابروش رو داد بالا. دست به سینه به صندلی تکیه داد و گفت:

- الان من چه ایرادی گرفتم؟



گارسون اومد سمتمون. بعد از گرفتن سفارشمون که قهوه و کیک بود ازمون دور شد. با اخم رو به شهراد گفتم:

- خیلی ایراد گرفتی...

و با مکثی ادامه دادم:

- این چرا این جاش بازه؟ رنگش بهت نمیاد... زیادی کوتاهه... کمر بندش زشته... این دکلته ست خیلی رو اعصابمه... مدل لباس به درد این مهمونی نمی خوره... مگه پارچه کم آوردن که جای پهلوهاش لخته؟ ... شما به این یه تیکه پارچه میگین لباس؟... بازم بگم؟ دستش رو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت:

- نه بابا. کاملاً قانع شدم...

نفس عمیقی کشیدم تا ریتم نفسم رو منظم کنم. همه‌ی حرف هام رو یه نفس گفته بودم، برای همین ریتم نفسم نامنظم شده بود.

شهراد به صورتم اشاره‌ای کرد و گفت:

- صورتت رو می خوای چی کار کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- امروز میرم پیش آرایشگرم. میگم برای فردا یه نوبت برام بذاره تا برم پیشش. با اخم گفت:

- اگه شروین بفهمه که تویی چی کار می کنی؟

با اخم گفتم:

- نمی فهمه... اگرم فهمید...

شونه‌ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- می میریم.

و با لبخند تلخی ادامه دادم گفتم:

- به همین راحتی!

پوزخندی زد و تا موقع آوردن سفارشمون هیچی نگفت. بعد از خوردن قهوه و کیکمون که پولش رو شهراد حساب کرد با هم به سمت آسانسور رفتیم تا به طبقه‌ی بالا بریم. هنوز نصف مغازه‌ها رو ندیده بودیم. سوار آسانسور شدیم. تا در خواست بسته بشه یه دختر و پسر جوون سریع خودشون رو انداختن داخل و شروع کردن به خندیدن. با اخم نگاهم رو ازشون گرفتم و به زمین خیره شدم. در آسانسور بسته شد. شهراد کلید شماره سه رو فشار داد و دست به سینه به دیوار آسانسور تکیه داد. با صدای زنگ گوشیم نگاه همه‌شون اومد سمتم. گوشی رو از تو کیفم در آوردم. با دیدن اسم الهه سریع تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:

- چی شده الهه؟

با استرس گفت:

- خانوم خونه نیستین؟

اخم غلیظ‌تر شد:

- نه... چه‌طور مگه؟

- خانوم الان اون پیکی که قرار بود دعوت‌نامه رو براتون بیاره دم در ویلا مونده. بهش بگم چی کار کنه؟

دستم رو زدم به پیشونیم و گفتم:

- آخ... اصلاً حواسم به اون نبود... بهش بگو بندازتش توی باغ. وقتی برگشتم برش می‌دارم.

آروم گفت:

- چشم خانوم. کاری ندارین؟

- نه. خداحافظ.

با شنیدن خداحافظ گفتنش تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم تو کیفم. به طبقه‌ی سوم رسیدیم. در آسانسور باز شد.

من و شهرداد از آسانسور اومدیم بیرون. نگاهم رو دورتادور چرخوندم. با دیدن مغازه‌ی بزرگی که توش فقط لباس مجلسی بود چشم‌هام برق زد. شهرداد بهش اشاره کرد و با قیافه‌ی زاری گفت:

- تو رو خدا لباسات رو از همین جا بخر. من قول میدم دیگه نظر ندم. تو فقط بخر... تک‌خنده‌ای کردم. به سمت مغازه رفتیم و واردش شدیم. دونه به دونه و با دقت به لباس‌ها می‌کردم. به لباس ماکسی که رنگش آبی تیره بود خیره شدم. دامن حریرش آزادانه روی زمین ولو شده بود. بالا تنه‌ش ساده بود که باعث می‌شد لباس شیک دیده بشه. آستینای بلند و یقه قایقیش لباس رو پوشیده می‌کرد. لب\*ب\*م رو توی دهنم جمع کردم و متفکر به لباس خیره شدم. خانومی که لباس فرم مشکی‌رنگی داشت اومد سمتمون. با لبخند گفت:

- سلام. خوش اومدین... بهتون بدم فروش کنین؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- آره. فقط رنگ دیگه‌ای نداره؟

به سمتی اشاره کرد و گفت:

- از این طرف لطفاً...

با هم به سمتی که اشاره کره بود رفتیم. خانومه پشت میز رفت و از توی کشوش آلبومی در آورد. گذاشتش روی میز. صفحه‌ای رو باز کرد و گفت:

- این جا می‌تونین رنگ‌های دیگه رو ببینین.

رفتم جلوتر تا بتونم عکس‌هاش رو ببینم. رنگ یشمی تیره داشت با بادمجونی. برگشتم سمت شهزاد. به آلبوم اشاره کردم و گفتم:

- کدومشون رو بردارم؟

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- قرار شد من نظر ندم.

با حرص بهش نگاه کردم که نیشخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

برگشتم سمت خانومه و گفتم:

- رنگ آبی تیره‌ش فکر کنم بهتر باشه.

نگاهی دقیق به هیکلم انداخت و با لبخند گفت:

- اتاق پرو اون سمتته. شما برین اون جا من براتون لباس رو میارم.

سرم رو تکیون دادم. همراه با شهزاد به سمت اتاق‌های پرو رفتیم. هروقت خیلی طولانی راه می‌رفتم شونه‌هام شروع می‌کردن به سوختن و نمی‌تونستم کیفم رو بردارم، بنابراین کیفم رو دادم دست شهزاد و با لبخندی موزی گفتم:

- این فعلاً دستت باشه... خیلی بده که بدون استفاده بمونی.

با حرص بهم نگاه کرد. همون لحظه خانومه به همراه لباس اومد سمتم. لباس رو ازش گرفتم و به اتاق پرو رفتم. درشو قفل کردم.

لباس رو گذاشتم رو جالباسی و شروع کردم به تعویض لباس.

\*\*\*

شهراد

داشتم به لباس‌های دیگه نگاه می‌کردم که یه خانومی اومد جلوم. روی دماغش چسبی زده بود که نشون می‌داد دماغش رو عمل کرده. همون‌طور که لـ\*بـه\*اش رو داده بود جلو، با لبخند و صدای نازکی گفت:

- چه کیفِ خوشگلی...

اصلاً نگاهش نکردم. دوباره گفت:

- خانومتون؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نه.

خندید و با عـ\*شـ\*وه گفت:

- چه خوب.

جفت ابرو هام پرید بالا. فهمیدم هدفش چیه. دقیق و با اخم به دماغش خیره شدم. کج بود. با تعجب گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

به دماغش اشاره کردم و با اخم گفتم:

- دکترتون کی بوده؟

خندید و گفت:

- پسر خاله‌م.

قیافه‌م رو مچاله کرد و سریع گفتم:

- کو... سرت رو بچرخون نیم‌رخت رو هم ببینم.

سریع سرش رو چرخوند. با عـ\*شـ\*وه گفت:



- شما دکتربین؟

به دروغ گفتم:

- آره...

و بعد به دماغش اشاره کردم و خیلی جدی گفتم:

- این دماغ یه مشکلی داره...

با نگرانی گفت:

- چی شده؟

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و با قیافه‌ای ناراحت گفتم:

- تسلیت می‌گم.

هراسون برگشت سمتم و با صدای لرزونی گفت:

- چی شده آقای دکترب؟ بگین من طاقتش رو دارم.

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و با ناراحتی الکی گفتم:

- من نمی‌تونم بگم...

با التماس گفت:

- بگو دکترب. بگو و خلاصم کن.

به زور جلوی خنده‌م رو گرفته بودم. ل\*ب\*م و توی دهنم جمع کردم. سرم رو به نشونه‌ی

تاسف تکون دادم و گفتم:

- کچه...

با تعجب گفت:

- چی؟

به دماغش اشاره کردم و گفتم:

- این.

هینی کشید و گفت:

- راست میگین دکتر؟

با اخم غلیظی و با جدیت گفتم:

- به نظرت من دارم شوخی می کنم؟

دستش رو گذاشت رو و دماغش ناباور گفت:

- حالا من چی کار کنم؟

شونه‌ای بالا انداختم. خواستم جوابش رو بدم که در اتاق پرویی که دل آرا توش بود باز شد.

بدون توجه به دختره رفتم سمت دل آرا.

در اتاق پرو رو کامل باز کردم که دهنم باز موند. با دیدنش توی این لباس چسب احساس

کردم نفسم بالا نیامد.

موهایش رو باز روی شونه‌ی چپش ریخته بود. چرخي زد و گفت:

- چه طوره؟

با دیدن قسمتی از کمرش که به شکل دایره باز بود اخم غلیظی کردم. کلافه دستم رو داخل

موهام فرو کردم و گفتم:

- این... اینکه پشتش خیلی بازه.

با تعجب گفت:

- کجای این لباس بازه؟

کمی رفتم داخل اتاق پرو. سرش رو چرخوندم سمت آینه‌ای که کنارش بود. با اخم گفتم:

- پشتش خیلی بازه.

و بعد از اتاق اومدم بیرون. دختری که لباس رو بهمون داده بود اومد نزدیک و با لبخند گفت:

- خب... لباس رو پسندیدین؟

\*\*\*

دل آرا

- خب لباس رو پسندیدین؟

ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شهراد. کلافه دستش رو داخل موهایش فرو کرد و سرش رو چرخوند به سمت دیگه. به خانومه نگاهی کردم و گفتم:

- پشت لباس یکم بازه.

دختره نگاهی به ک\*م\*م\*رم انداخت و گفت:

- خب ماکسی مدل دیگه‌ای نداریم اما می‌تونم چند لباس دیگه که حدوداً مثل همین باشه براتون بیارم تا پرو کنین.

فقط سرم رو تکون دادم. سعی کردم به شهراد نگاه نکنم. رفتم گوشه اتاق پرو ایستادم. ته موهام رو توی دستم گرفتم. کاشکی بشه موهام رو طوری درست کنه که نیازی به کوتاه کردنشون نداشته باشم.

از توی آینه کنارم به قسمت باز لباس نگاه کردم. تضاد رنگ لباس و پوستم رو دوست داشتم. نفس عمیقی کشیدم. ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شهراد.

وقتی نگاه خیره‌ش رو روی خودم دیدم احساس کردم تمام بدنم یهو یخ زده. با اخم چشم ازم گرفت. نفس عمیقی کشیدم.

چند لحظه بعد دختره با چندتا لباس اومد نزدیکم. لباسی رو که رنگش سرمه‌ای بود رو گرفت سمتم و گفت:

- این مثل همینیه که تنتونه. فقط پشتش بسته‌س و مدل یقه‌ش فرق می‌کنه. اگه ازش خوشتون اومد رنگ‌های دیگه‌ش رو هم بهتون نشون میدم.

سرم رو تکون دادم و لباس رو ازش گرفتم. در اتاق رو بستم و قفلش کردم. لباس آبی تیره رو درآوردم و اون یکی رو پوشیدم.

موهام رو از توی یقه لباس در آوردم و ریختمشون روی شونه‌ی چپم. با دیدن خودم توی آینه یه تای ابروم رو دادم بالا. این یکی خیلی بهتر از لباس قبلی بود.

آروم در رو باز کردم. شهراد با دیدنم لبخند محوی زد و گفت:

- عالییه.

خانومه سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و با لبخند گفت:

- درسته. این یکی خیلی بیشتر از قبلیه بهتون میاد. مدلش هم خیلی شیکه. همین امروز سه تا از این لباس رو فروختیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- همین رو برمی‌دارم.

خانومه سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه. فقط رنگای دیگه‌ش رو نمی‌خواین ببینین؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- همین خوبه.

باشه‌ای گفت و ازمون دور شد. به شهراد نگاه کردم. سرش رو انداخته بود پایین. نفس عمیقی کشید و گفت:

- عوض کن بریم دل آرا. خسته شدم.

زیر لب باشه‌ای گفتم و در اتاق رو بستم. لباسم رو در آوردم و مانتو شلوارم رو پوشیدم.  
لباس‌ها رو از روی جالباسی برداشتم و در اتاق رو باز کردم.

شه‌راد گفت:

- بریم دیگه؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- بریم.

با هم به سمت صندوق رفتیم. لباس‌ها رو گذاشتم رو میز و با اخم گفتم:

- چه قدر میشه؟

خانومه سرش رو تگون داد و گفت:

- میشه (... ) تومن.

یه تای ابروم رو دادم بالا. فکر نمی‌کردم ان قدر گرون باشه. خانومه لباس رو گذاشت تو

جعبه. بی خیال کارتم رو از توی کیفم درآوردم که شه‌راد با اخم کم‌رنگی گفت:

- بذارش تو کیفیت. خودم حساب می‌کنم.

با تعجب نگاهش کردم. فکر نمی‌کردم یه همچین حرفی بزنه. با اخم کارتش رو از توی

جیبش درآورد و دادش به خانومه. اون هم بی خیال کارت کشید و پول لباس رو حساب کرد.

شه‌راد بعد از گرفتن کارتش جعبه رو برداشت. خانومه با لبخند گفت:

- مبارکتون باشه.

شه‌راد زیر لب گفت:

- ممنون.

و بعد رو بهم گفت:

- بریم؟



سرم رو تکهون دادم و راه افتادم. از مغازه اومدیم بیرون. وقتی دیدم کیفم خیلی ضایع تو دستشه ازش گرفتمش و با لبخند بدج\*ن\*سی گفتم:

- خب... از کجا برای تو لباس بخریم؟

با حرص گفت:

- بیا بریم تو رو خدا... یه کوفتی پیدا می‌کنم می‌پوشم دیگه...

تک‌خنده‌ای کردم و دنبالش راه افتادم.

\*\*\*

گلاره خیلی آروم لنزها رو گذاشت تو چشم‌هام. چندبار پشت سرهم پلک زدم تا لنزها جا بیفتن. گلاره یه قدم ازم دور شد و با لبخند گفت:

- به کل عوض شدین...

به قیافه‌ی خودم توی آینه خیره شدم. از قسمت آرنج به بعد موهای استخوانی‌رنگم رو فر درشت کرده بود و آزادانه دورم ریخته بودشون.

آخرش هم مجبور شده بودم موهام رو رنگ کنم. سایه آبی تیره‌رنگ و خط چشم رو به صورت زیبایی پشت پلکم کشیده بود. مژه‌های بلندم رو چندبار پشت سرهم ریمل زده بود. رژ قرمزرنگ و رژگونه صورتی کم‌رنگ آرایشم رو تکمیل کرده بود.

تاج روی سرم زیر نور برق می‌زد. رنگ روشن موهام و لنز طوسی‌رنگم به کل قیافه‌م رو عوض کرده بود. لبخندی از رضایت روی ل\*ب\*م نشست.

گلاره به دری که گوشه‌ی آرایشگاه بود اشاره کرد و گفت:

- لباستون رو اون‌جا می‌تونین عوض کنین... فقط یه چیزی... من این سه تا کرم رو براتون

کنار گذاشتم تا اگه یه وقت صورتتون رو شستین و گریمتون پاک شد از این سه تا کرم

بزنین. طرز زدنش و ترکیبشون رو هم یاد گرفتین دیگه؟

بی خیال سرم رو تکون دادم و بعد از برداشتن پاکتی که توش لباس مجلسیم بود به سمت در رفتم. بازش کردم و واردش شدم.

در رو بستم و سریع شروع کردم به عوض کردن لباسم. از ساعت ده صبح اومدم آرایشگاه و تا الان که ساعت پنجه کارم طول کشید. قرار بود هر وقت کارم تموم شد شهراذ بیاد دنبالم که بریم به ویلای شروین. لباس رو به سختی تنم کردم. به آینه قدی توی اتاق خیره شدم. انگار یه آدم دیگه جلوی آینه ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم. کفش پاشنه بلندم رو از توی پاکت در آوردم و با کتونی هام عوضش کردم.

دامنم کمی زیر پاهام می اومد و مجبور بودم با دستم دامن رو بالا بگیرم. شلوارم رو گذاشتم تو پاکت. مانتوم رو پوشیدم و گذاشتم دکمه هاش باز باشه.

از اتاق اومدم بیرون. گلاره با لبخند گفت:

– ماشالله خانوم. چه قدر خوشگل شدین.

بی توجه به حرفش گفتم:

– چه قدر میشه؟

با همون لبخند گفت:

– قابل نداره... شد (... ) تومن...

بی خیال سرم رو تکون دادم. کارتم رو از توی کیفم درآوردم و گرفتم سمتش. گلاره کارت رو کشید و گفت:

– رمزتون؟

رمز رو بهش گفتم. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره شهراذ رو گرفتم. سریع جواب داد:

– کارت تموم شد؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

– آره تموم شده.

– اکی. من پنج دقیقه دیگه جلوی درم.

باشه‌ای گفتم و تماس رو قطع کردم. گلاره کارت رو گرفت سمتم و گفت:

– مبارکتون باشه.

پوزخندی زد و چیزی نگفتم. روی مبل نشستیم. گلاره سمت خانومی که برای کوتاه کردن مو اومده بود رفت و شروع کرد به حرف زدن باهاش.

خانومه یه جور بدی بهم خیره شده بود. با دیدن چادر تاشده‌ی توی دستش فهمیدم چرا بد نگاهم می‌کنه. اخم غلیظی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

به ناخون‌هام خیره شدم. لاک سرمه‌ای‌رنگم بدجور به پوست سفید دستم می‌اومد. استرس داشتم. حس می‌کردم تا پام رو بذارم اون‌جا شروین من رو می‌شناسه و بعد همه چی تمومه. سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم. با تک زنگی که شهراد بهم زد از جام بلند شدم. کرم‌ها رو از روی میز برداشتم و گذاشتمشون داخل کیفم. شالم رو از توی پاکت در آوردم و خیلی آروم گذاشتمش رو سرم. کیف و پاکت قهوه‌ای‌رنگ رو از روی مبل کنارم برداشتم. بعد از خداحافظی سردی که با گلاره داشتم از آرایشگاه اومدم بیرون. با دیدن شهراد که به ماشینش تکیه داده بود و دست به س\*ینه به زمین خیره شده بود حس کردم الان قلبم از جاش در میاد.

آروم سرش رو آورد بالا. با دهن باز نگاهم می‌کرد. چه‌قدر توی اون کت و شلوار اسپرت سرمه‌ای‌رنگش جذاب شده بود.

وقتی دیدم نگاهش خیلی داره طول می‌کشه سرفه‌ای کردم که باعث شد به خودش بیاد. آروم از روی پله‌های آرایشگاه اومدم پایین و روبه‌روش ایستادم. با تعجب گفت:

- موهات رو رنگ کردی؟

به خاطر قیافه‌ش و لحن حرف زدنش نیشخندی زدم و گفتم:

- معلوم نیست؟

نفسش رو فوت کرد بیرون و چیزی نگفت. احساس کردم عصبانیه. خواستم ازش بپرسم چی شده اما غرورم اجازه نمی‌داد.

کلافه اومد سمتم و پاکت رو ازم گرفت و رفت سمت صندوق عقب. درش رو باز کرد و پاکت رو گذاشت توش. خیره نگاهش می‌کردم.

با دیدن حالت عصبیش تعجب کرده بودم. برگشت سمتم. کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد و همون طور که به زمین نگاه می‌کرد گفت:

- چرا سوار نمیشی؟

بی‌هیچ حرفی نشستم تو ماشین. چند لحظه بعد اون هم سوار شد و استارت زد. خیلی آرام راه افتاد. چند لحظه بعد پشت چراغ قرمز ایستادیم.

داختم به مغازه‌ها نگاه می‌کردم که با شنیدن صدای آتیش زدن فندک و بوی سیگار اخمم رفت توهم. برگشتم سمتش. با کلافگی گفت:

- یه دور نقشه رو مرور کنیم؟

سرم رو تکیون دادم. با سبز شدن چراغ راه افتاد. شهراد سیگارش رو که فقط سه تا پک بهش زده بود رو انداخت بیرون و یکی دیگه روشن کرد.

بی‌توجه به حالت‌های عصبیش با هم یه دور نقشه‌ای رو که دیشب کشیده بودیم رو مرور کردیم. هفتمین سیگارش رو روشن کرد و پک عمیقی به سیگار زد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی شده شهراد؟

با صدای لرزونی گفت:

- دل آرا من حس بدی نسبت به این مهمونی دارم...

با عصبانیت و نفرت ادامه داد:

- اگه اون شروین کثافت تو رو امشب ازم بگیره من چه گوهی بخورم؟ بذارم تو رو ببره تو

اتاق و منم خیلی راحت پا رو پا بندازم و به ر\*ق\*صص اون ه\*رز\*ه\*ا نگاه کنم؟

نفس عمیقی کشیدم. دستم رو مشت کردم تا جلوی لرزششون رو بگیرم. سرم رو چرخودم

سمت شیشه و با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

- مهم نیست...

مشتش رو محکم زد به فرمون و با عصبانیت داد زد:

- دِ مهمه لعنتی... مهمه که من الان دارم جون میدم... دل آرا به خدا قسم دستش بهت

بخوره بی خیال نقشه میشم و همه چی رو لو میدم... حاضرم بمیرم ولی اون عوضی دستش

بهت نخوره...

چشم هام رو بستم. قلبم محکم می تپید و ریتم نفس هام نامنظم شده بود. شهراد ماشین رو

گوشه ی خیابون نگه داشت. سرش رو گذاشت رو فرمون.

قفسه ی س\*ینه اش تند تند بالا پایین می رفت. با فکری که به ذهنم رسید لبم رو گزیدم.

آروم گفتم:

- یه کاری میشه کرد شهراد...

سرش رو از روی فرمون برداشت و به صندلی تکیه کرد. همون طور که به سقف ماشین نگاه

می کرد آروم گفت:

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم و فکری که توی ذهنم اومده بود رو براش تعریف کردم.



\*\*\*

صدای آهنگ آرومی که از بلندگوها پخش می‌شدن کمی بهم آرامش می‌داد. شهراد دعوت‌نامه رو به بادیگارد دم در نشون داد.

بادیگارد به داخل ویلا اشاره کرد و خیلی خشک گفت:  
- خوش اومدین.

بدون اینکه حرفی بزنیم به داخل ویلا رفتیم. ماتتو و شالم رو به مستخدم دم در دادم. موهام رو از توی آینه قدی کنارم مرتب کردم و برگشتم سمت شهراد.

با اخم به روبه‌رو نگاه می‌کرد. رد نگاهش رو گرفتم. بیشتر سالن پر از مرد بود و شاید یک سوم جمعیت زن بودن. نگاه چندش مردها اومد سمتم.

از سرتاپام رو خیره نگاه می‌کردن. لبخندشون روی اعصابم بود. شهراد با اخم بازوش رو گرفت سمتم. با لبخندی دل‌بر\*انه که جزئی از نقشه بود دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

آروم به سمت میزی که تقریباً وسط سالن وجود داشت رفتیم و روش نشستیم. دستم رو از دور بازوی شهراد برداشتم و گذاشتمش روی پام.

دورتادورمون میزهای زیاد دیگه‌ای بودن. هیچ‌کسی سرپا نبود و این من رو متعجب می‌کرد. ته سالن، یعنی روبه‌روی میزمون یه سکوی خیلی بزرگ بود که روش پرده کشیده بودن. انگار قرار بود یه نمایش اجرا بشه. نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم. همه‌ی وسایل داخل ویلا عتیقه بودن. سالنی که توش بودیم انگار فقط مخصوص مهمونی بود که با رنگ‌های کرمی، طلایی و سفید دیزاین شده بود و همین باعث می‌شد سالن روشن و بزرگتر دیده بشه.

سرم رو بردم نزدیک گوش شهراد و آروم گفتم:

- شروین رو دیدی؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- انگار هنوز نیومده.

سرم رو تکون دادم و ازش فاصله گرفتم. یهو همه جا تاریک شد و چراغ‌های آبی رنگی که بالای پرده‌ی سکو بودن روشن شدن.

کم کم صداها قطع شدن. همه جا تاریک بود و فقط سکو دیده می‌شد. پرده‌ی مخمل قرمز رنگ از روی سکو رفت کنار.

چراغ‌های آبی خاموش شدن و به جاش یه نور به شکل دایره وسط سکو اومد. دختری وسط سکو نشسته بود که به خاطر تنظیمات نور قیافه‌ش دیده نمی‌شد.

وقتی آهنگ شروع شد دختر شروع کرد به تکون دادن خودش. با شنیدن آهنگ عربی که پخش می‌شد فهمیدم قضیه از چه قراره.

دختر قرار بود بیان عربی بـ\*ر\*ق\*صن تا مردا ازشون خوششون بیاد و اون‌ها رو اجاره کنن. با اوج گرفتن آهنگ، دختر با ریتم آهنگ از جاش بلند شد.

صدای آهنگ قطع شد و همه جا رو سکوت گرفت. صدای خلخال پای دخترها به گوش می‌رسید. یهو تمام چراغ‌ها روشن شدن که باعث شد نور زیادش چشمم رو بزنه.

صدای آهنگ بلند شد. این دفعه حدود پنجاه تا دختر روی سکو بودن که داشتن با آهنگ عربی خودشون رو تکون می‌دادن. لباس‌های بازشون بدنشون رو به نمایش گذاشته بود.

درخشش اشک روی گونه‌ی بعضی‌هاشون از این جا هم قابل دیدن بود. قلبم محکم می‌تپید. ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شهراد.

سرش رو انداخته بود پایین. دست‌هاش رو محکم مشت کرده بود و تند تند نفس می‌کشید. فهمیدم که حالش بده. اروم دستم رو گذاشتم رو دست مشت شده‌ش.

مشتش باز شد. دستم رو محکم گرفت. چشم‌هایش رو بست و نفس عمیقی کشید. نگاهم رو آوردم بالا و به سکو نگاه کردم.

مردها با لـ\*ذ\*ت به دخترها نگاه می‌کردن و با حالت چندی قهقهه می‌زدن. حالم داشت به هم می‌خورد. سرم رو چرخودم سمت چپ که چشم تو چشم شروین شدم. با لبخندی چندی جام نوشیدنی رو برد بالا و سرش رو کمی برام خم کرد. طبق نقشه لبخندی کج زدم و من هم کمی سرم رو خم کردم.

با همون لبخند چشم ازم گرفت و به سکو نگاه کرد. چه قدر توی اون کت و شلوار سفیدرنگ نفرت‌انگیز شده بود. نگاه پر از تنفرم رو ازش گرفتم و به سکو نگاه کردم. با اتمام آهنگ مردها شروع کردن به دست زدن. بعضی از دخترها همون طور که گریه می‌کردن از روی سکو رفتن اما بیشترشون با لبخندی حال به هم‌زن از سکو اومدن پایین و به سمت مردها رفتن.

شهراد سرش رو آورد نزدیک گوشم و با عصبانیت گفت:  
- تو هم قراره مثل اینا، با این لباسا، این جا هـ\*ر\*ز...

سکوت کرد. کلافه و عصبی دستش رو فرو کرد داخل موهایش. سنگینی نگاه شروین رو کاملاً حس می‌کردم. سرم رو بردم نزدیک گوشش و با لبخندی الکی اما با لحنی که عصبی بود گفتم:

- شهراد بفهم داری چی میگی... شاید کشتن آدما تو خونم باشه؛ اما هـ\*ر\*زه‌بازی تو خونم نیست...

دست آزادش رو مشت کرد و چیزی نگفت. صدای آهنگ شادی که گذاشته بودن رو اعصابم بود. با افتادن سایه‌ای نگاهم رو آوردم بالا. شروین با لبخندی مسخره گفت:

- عجب زوج زیبایی...

من و شهراد سریع از جامون بلند شدیم. با لبخند سلامی بهش کردیم. با صدایی که کمی نازکش کرده بودم، لبخندی زدم و همون طور که موهام رو دور انگشتم می چرخوندم گفتم:

- شما باید شروین باشین. درسته؟

و بعد همه مون روی صندلی ها نشستیم. شروین پاروی پا انداخت و گفت:

- چه طور؟

یه تای ابروم رو دادم بالا. به شهراد اشاره کردم و گفتم:

- تعریفتون رو از شهراد زیاد شنیده بودم.

شروین با اخم نگاهی به شهراد کرد و بدون توجه به من با پوزخند رو بهش گفت:

- دل آرا خبر داره که پسر عموش این جاست؟

شهراد با پوزخند گفت:

- دل آرا؟

و بعد شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

- برام مهم نیست...

شروین لبخندی کج زد و گفت:

- چه طور مگه؟

شهراد کمی روی میز خم شد و بدون توجه به حرف شروین با اخم کم رنگی گفت:

- اومدم باهات یه معامله بکنم.

شروین یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- چیزای جالبی می شنوم...

شهراد پوزخندی زد و بدون توجه به حرف شروین گفت:

- می‌خوام از دل آرا انتقام بگیرم. کمکم می‌کنی؟

شروین کمی از نوشیدنی‌ش خورد که با این حرفِ شهراد نوشیدنی پدید تو گلوش. همون‌طور که سرفه می‌کرد گفت:

- چی؟... انتقام؟

شهراد سرشو تکون داد و با نفرت گفت:

- پدر اون عوضی پولای بابام رو بالا کشید و فرار کرد. منم می‌خوام از دخترش انتقام بگیرم. کاری که اونا با زندگی من کردن جبران‌ناپذیره. من می‌خوام پولام برگرده... و همچنین می‌خوام که روح پدرم به آرامش برسه... اونم با کشتن دل آرا... تمام تنم به یک‌باره یخ زد. ان‌قدر این حرف‌هاش رو با نفرتی عجیب گفته بود که خودم هم داشت باورم می‌شد پدرم یه همچین کاری کرده.

شروین به صندلی تکیه داد. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- از کجا بفهمم که داری راست می‌گی؟

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- ساده‌ست. می‌دونم که با یه زنگ زدن می‌تونی کل آمارم رو دریاری.

شروین لبخندی زد و با تحسین به شهراد نگاهی کرد و گفت:

- خوبه... روی پیشنهادات فکر می‌کنم ولی...

کمی روی مبل جابه‌جا شد و گفت:

- چی به من می‌رسه؟

شهراد پاروی پا انداخت و بی‌خیال گفت:

- قبلِ مرگش می‌تونی هر کاری که دلت می‌خواد باهاش بکنی...

از روی عصبانیت قهقهه‌ای زدم و گفتم:



- تا به حال این روت رو ندیده بودم شهراد...

خوب منظورم رو گرفت. شروین با لبخندی چندش خیره بهم نگاه می کرد. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- شما کی هستین بانو؟ تا به حال ندیدمتون...

موهام رو فرستادم پشت گ\*رد\*نم و با لبخند گفتم:

- طنین هستم... یکی مثل همین دخترا.

لبخندش پررنگ تر شد. یه تای ابروم رو دادم بالا و با پوزخند گفتم:

- اما تنها فرقم با این دخترا اینه که من برای خودم کار می کنم و کسی صاحبم نیست...

دستم که توی دست شهراد بود محکم فشرده شد. شروین از جاش بلند شد. اومد پشت سرم و از روی صندلی خم شد سمتم.

سرش رو آورد نزدیکم و گفت:

- امشب می تونم وقت رو داشته باشم؟ پول خوبی بهت میدم...

سرم رو چرخوندم سمتش. به جای اینکه به چشم هاش خیره بشم از عمد به ل\*ب\*ه\*اش خیره شدم. گوشه ی لبم رو دادم سمت بالا و گفتم:

- شرمنده عزیزم. امشبم رو شهراد گرفته...

سرش رو برد عقب و بلند قهقه زد. شهراد در ظاهر خندید؛ اما دستم که توی دستش بود داشت له می شد. شروین سری تکون داد و با خنده گفت:

- فکر نمی کردم شهرادم از این کارا بلد باشه...

شهراد پوزخندی زد و چیزی نگفت. یکی از بادیگاردها اومد سمت شروین و با اخم گفت:

- آقا یه مشکلی پیش اومده.

شروین با اخم غلیظی گفت:

- برو گورت رو گم کن الان میام.

و بعد رو به ما با لبخند گفت:

- می بینمتون بچه‌ها.

و بعد دستی تگون داد و از مون دور شد. شهراد از روی صندلی بلند شد که منم مجبور شدم

همراهش بلند بشم. دستم رو کشید و برد سمت پیست ر\*ق\*ص.

آهنگ آروم و ملایمی گذاشته بودن. شهراد دستش رو محکم دورم ح\*ل\*قه کرد، منم

دست‌هام رو دور شونه‌ش گذاشتم. فشار دستش خیلی زیاد بود.

با لبخندی مصنوعی گفتم:

- شهراد ک\*م\*م\*رم داره له میشه...

سریع فشار دستش رو کم کرد. انگار اصلاً توی این دنیا نبود. آروم گفتم:

- چته شهراد؟... چرا این جور رفتار می کنی؟ دیشب که حالت خوب بود...

کلافه گفت:

- دل آرا حالم بده... وقتی می بینم که توهم باید مثل این دختر، این جوری باید جلوی این

گرگ صفتا بر\*ق\*صی حالم از خودم به هم می خوره. آروم نیستم. احساس می کنم یه چیزی

داره روی دوشم سنگینی می کنه.

به چشم‌هاش زل زدم و آروم گفتم:

- میشه یه امشب به خاطر من آروم باشی؟

چند لحظه فقط خیره نگاهم کرد. خودش رو بهم نزدیک تر کرد. سرم رو گذاشتم رو

س\*ینه‌ش. نفس عمیقی کشید. روی موهام رو ب\*و\*سید و گفت:

- الان آروم شدم.

چشم‌هام رو بستم. مگه جای دیگه‌ای هم می‌شد یه همچین آرامشی رو پیدا کرد؟ نفس عمیقی کشیدم. کاشکی همه چی زودتر تموم بشه.

وقتی آهنگ تموم شد آروم ازش جدا شدم. دستم رو محکم گرفت. وقتی از پیست ر\*ق\*ص اومدیم بیرون شهراد آروم دم گوشم گفت:

- بریم تو باغشون؟ این جوری می‌تونیم جای دوربینا و بادیگارد رو ببینیم.

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم. با یه دستم دامنم رو بالا گرفته بودم و با دست دیگه‌م بازوی شهراد رو. با هم به سمت در ویلا رفتیم.

بادیگارد در رو برامون باز کرد. وارد باغ شدیم. خیلی خونسرد نگاهم رو دورتادور باغ چرخوندم اما تمام فکرم سمت حرف‌های پر از نفرت شهراد بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو به سمت نقشه‌م بکشونم. دورتادور باغ پر بود از درخت و گل. چراغ‌های زیادی توی باغ بودن که باعث می‌شد فضا روشن بشه.

با دیدن دایره سیاه‌رنگ روی تنه درخت‌ها حس کردم تمام تنم بی‌حس شده. روی همه درخت‌ها دوربین کار گذاشته شده بود.

دورتادور باغ بادیگاردها ایستاده بودن که کنار بعضی‌هاشون یه قفس خیلی بزرگ بود که به احتمال صددرصد اون جا سگ‌ها رو نگه می‌داشتن.

صدای خِرْخِرْشون واقعاً روی اعصابم بود. بازوی شهراد توی دستم فشرده شد. کنار یکی از درخت‌ها ایستادیم. شهراد دست‌هاش رو گذاشت رو شونه‌م. به ناچار دست‌هام رو دورش ح\*ل\*قه کردم. تو چشم‌هاش زل زدم. سرش رو آورد کنار گوشم. آروم گفت:

- من این دوربینا رو می‌شناسم. صداها رو ضبط می‌کنن... خواست باشه...

با ب\*و\*س\*ه‌ای که روی گونه‌م زد حس کردم نفس کشیدن یادم رفته. سرش رو عقب برد، تو چشم‌هام زل زد و با نفرت گفت:

- من از دل آرا متنفرم... بی صبرانه منتظرم که خودم با دستای خودم بکشمش...

تمام تنم یخ زد. چشم‌هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم. فشار دست‌های شهراد دورم بیشتر شد.

چشم‌هام رو باز کردم. لبخندی تلخ زدم و گفتم:

- میشه دیگه راجع به این چیزا صحبت نکنیم عشقم?... اصلاً دوست ندارم شبمون رو خراب کنم...

لبخند خبیثی زد و گفت:

- تو جون بخواه فقط... کیه که بده؟

با خنده مستی به بازوش زدم و گفتم:

- مگه من با تو شوخی دارم؟

لبخندی زد. سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو طولانی ب\*و\*سید. چشم‌هام بسته شد.

مگه دیگه کجا میشه یه همچین آرامشی پیدا کرد؟

سرش رو آروم برد عقب. سعی کردم نسبت به کوبش محکم قلبم بی توجه باشم. دلم ه\*و\*س کشیدن سیگار کرده بود. رو بهش گفتم:

- سیگار داری؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

- دارم ولی برای تو نه...

\*\*\*

شهراد

با اخم غلیظی گفتم:

- دارم ولی برای تو نه...

ل\*ب\*ه\*اش رو با حرص غنچه کرد و سرش رو چرخوند سمت مخالف. مطمئن بودم  
 داره خودش رو کنترل می کنه تا حرفی بهم نزنه.  
 مکثی کرد و برگشت سمتم. لبخندی مصنوعی زد و گفت:  
 - عشقم... بده دیگه... فقط یه ذره می کشم که اونم خیلی اهمیتی نداره...  
 با لحنی عصبی گفتم:  
 - اتفاقاً خیلی هم اهمیت داره... اگه نداشت، هم خودم می کشیدم هم به تو می دادم بکشی...  
 خواست چیزی بگه که محکم گفتم:  
 - حرف نباشه...  
 ل\*ب\*ش رو محکم گاز گرفت. نیشخندی زد و گفت:  
 - ما که بالاخره خونه میریم عشقم...  
 خندیدم و چیزی نگفتم. سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو چرخوندم سمت ویلا.  
 شروین سیگار به دست پشت پنجره ایستاده بود و خیره نگاهمون می کرد. کمی سرش رو  
 برام خم کرد که متقابلاً همین کار رو کردم.  
 چه قدر از این مرد متنفر بودم. با صدای دل آرا نگاهم رو بهش دوختم:  
 - شهراد، تشنه... بریم داخل؟  
 سرم رو تگون دادم. با هم رفتیم سمت در ویلا. بادیگارد در رو برامون باز کرد. وارد ویلا  
 شدیم. نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم.  
 باید می رفتم دستشویی تا بتونم ردیاب و شنود رو به خودم وصل کنم. با دیدن مبل خالی  
 گوشه‌ی سالن، رو به دل آرا گفتم:  
 - تو برو اون جا بشین... منم برم یه جایی زود برمی گردم...  
 با تعجب گفت:



- کجا میری؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- دست به آب...

زیر لب با حرص چیزی گفت که دقیق نفهمیدم چی بود. بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه به سمت مبل رفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت دستشویی رفتم. درش رو باز کردم و رفتم داخل. می‌خواستم هم به میلاد زنگ بزنم، هم شنودم رو وصل کنم و هم پول الهه رو این جا قایم کنم تا بعداً بیاد برش داره.

سریع گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و شماره‌ی میلاد رو گرفتم. به سختی دل آرا رو راضی کرده بودم که به جای نیما، میلاد وارد نقشه‌مون بشه. بعد از دوتا بوق جواب داد:

- جانم شهراد...

با شنیدن صدای سیفون فهمیدم که کسی تو دستشویی. با لبخند گفتم:

- سلام عشق زندگیم...

میلاد با خنده گفت:

- علیک سلام... یه چند لحظه صبر کن. الان همه‌چیز رو برات توضیح میدم...

منم خندیدم و با حرص گفتم:

- هرچی خانومم بگه من همون کار رو انجام میدم...

صدای خنده‌ی میلاد شدیدتر شد. در یکی از دستشویی‌ها باز شد. پسری درحالی که سوت می‌زد اومد بیرون و شروع کرد به شستن دست‌هاش.

صدای جدی میلاد اومد:

- ببین شهراد توی کراوات یه دستگاہ نسبتاً ریزه... این دستگاہ می‌تونه مکانی که توش هست رو به طور کامل اسکن کنه و برای کسی که کنترلش می‌کنه بفرسته... ما با کمک این دستگاہ می‌تونیم کل ویلای شروین رو اسکن کنیم. این جوری می‌تونیم بفهمیم جای درهای خروجی و دوربین‌ها و... کجاست. وقتی تو این دستگاہ رو از کراوات خارج کردی کلمه‌ی عشقم رو بگو تا من دستگاہ رو روشن کنم...

مکثی کرد و ادامه داد:

- در ضمن توی دستشویی که هستی نه دوربین هست نه شنود... می‌تونی راحت شنود خودت رو روشن کنی تا با من در ارتباط باشی...

با حرص به پسر خیره شدم. مگه یه دست شستن چه قدر زمان می‌بره؟ نگاهم رو ازش گرفتم. یه تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- باشه عزیزم... امشب که ماموریتم اومدم دبی... ولی فردا می‌بینمت!

میلاد تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- خداحافظ!

و بعد تماس رو قطع کرد. پوفی کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم. پسر بدون اینکه نگاهم کنه از دستشویی رفت بیرون.

سریع شنودم رو وصل کردم به جیب داخل کتم. شنودش جوری بود که من صدای میلاد رو نمی‌شنیدم ولی میلاد می‌تونست تمام صداها را اطرافم رو بشنوه.

ردیاب رو گذاشتم جای ساعت. از قبل یه قسمت کوچیکی از ساعت رو باز کرده بودم تا ردیاب رو بذارم توش.

نگاهم رو دور تا دور دستشویی چرخوندم. با دیدن جالباسی کنار آینه لبخند خبیثی نشست گوشه‌ی لبم. رفتم سمت جالباسی و دستم رو گذاشتم روی کاشی‌های پشتش. با دیدن اینکه یکیشون لقه چشم‌هام برق زد. سریع کاشی رو درآوردم. کارت آبی‌رنگ رو گذاشتم تو قسمت خالی کاشی و بعد خود کاشی رو گذاشتم روش. نفسم رو محکم فوت کردم بیرون. بعد از شستن صورتم از دستشویی اومدم بیرون. با دیدن دل آرا و شروین نفس تو س\*ینه‌م حبس شد.

\*\*\*

دل آرا

به سمت مبل رفتم و روش نشستم. نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به نابود شدن زندگی این دخترها. نگاهم روی دختر پونزده ساله‌ای خشک شد. با هق‌هق رو به مردی که روی مبل نشسته بود و قهقهه می‌زد گفت:

- تو رو خدا باهام کاری نداشته باشین...

مرده بدون توجه به حرف و گریه‌ی دختره رو به شروین با خنده گفت:

- حاضرم چهل تومن برای اجاره‌ی این دختر بدم.

و بعد به دختره اشاره کرد. لبم رو گاز گرفتم تا حرفی از دهنم بیرون نیاد. شروین لبخند چندشی زد و گفت:

- ده تا اضافه بده... اون وقت دختره تا صبح مال خودته...

دختره با زانو افتاد رو زمین. صورتش رو با دست‌هاش پوشوند و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. هیچ‌کس حتی نیم‌نگاهی هم به دختره نینداخت.

انگار این صحنه‌ها خیلی عادی شده بود. مرده بی خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اکی... قبوله... ده تا اضافه میدم.

شروین باهاش دست داد و با لبخند گفت:

- مطمئن باش پشیمون نمیشی...

مرده با خنده سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. شروین از جاش بلند شد. نگاهش رو

دورتادور سالن چرخوند. با دیدنم لبخندش پرنگ‌تر شد.

اومد پشت سرم ایستاد. چون پشت سرم بود نمی‌تونستم بینمش. با شنیدن صدایش که دقیقاً

از کنار گوشم اومد از شدت تنفر چشم‌هام بسته شد:

- همیشه یه امشب رو برای من باشی؟

تمام تنم یخ زد. سعی کردم جلوی ارزش دست‌هام رو بگیرم. چشم‌هام رو باز کردم. کمی

سرم رو به سمت چپ کج کردم و با لبخندی خبیث و لحنی شیطون گفتم:

- شرمنده عزیزم... ان‌شالله یه شب دیگه...

سرش رو برد عقب و بلند شروع کرد به قهقهه زدن. چشم‌هام گرد شد. کجای حرفم خنده

داشت؟ شروین همون‌طور که با خنده سرش رو تکون می‌داد اومد نشست کنارم و دستش رو

انداخت دور شونه‌م.

دست‌هام رو مشت کردم تا هیچ حرکت اضافه‌ای نکنم. حس تنفر و انزجار تمام وجودم رو پر

کرده بود. شروین سرش رو آورد نزدیک گوشم. صدای نفرت‌انگیزش با اعصابم بدجور بازی

می‌کرد:

- گور بابای شهراد... تو فقط بگو می‌خوای با من باشی، بقیه‌ش حله...

لعنتی پس چرا از دستشویی نمی‌ای؟ سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. سرم رو

چرخوندم سمتش. با ابروهای بالا رفته گفتم:

- عادت ندارم مشتریان رو بیرونم...

با خنده سرش رو تکیه داد و چیزی نگفت. صدای شهراد که اومد حس کردم آرامشم برگشته:

- شروین خان... اجازه میدین چند لحظه از وقتم رو با طنین جان باشم؟

شروین دستش رو از دورم برداشت. از روی مبل بلند شدم و کنار شهراد ایستادم. شروین با لبخندی مسخره گفت:

- فعلاً که صاحبش تویی...

آنچنان عصبی شدم که اگر شهراد جلوم واینمیستاد؛ حتماً یه کاری دست خودم و شروین

می‌دادم. کثافتِ آشغال. مگه من حیوونم که یه همچین حرفی می‌زنه؟

شهراد نیشخندی زد و چیزی نگفت. دستم رو محکم گرفت و راه افتاد سمت آشپزخونه. تند تند نفس عمیق می‌کشیدم تا کاری انجام ندم.

وارد آشپزخونه شدیم. مستخدم‌ها بدون توجه بهمون مشغول انجام کارهاشون بودن. شهراد با اخم گفت:

- آروم باش دل آرا...

محکم ل-ب\*م رو گاز گرفتم. دست‌هام رو مشت کردم تا کمی از شدت عصبانیت کم بشه. با حس سوزش شونه‌هام قیافه‌م کمی مچاله شد.

شهراد با اخم و نگرانی گفت:

- باز شونه‌هات درد می‌کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اره ولی فعلاً مهم نیست...



و بعد چشم ازش گرفتم. نگاهم رو دورتادور آشپزخونه چرخوندم. دنبال الهه بودم. عکسش رو توی پروندهش دیده بودم پس مشکلی برای پیدا کردنش نداشتم.

یه دختر چشم و ابرو مشکی با پوست گندمی. دماغش که کمی عقابی بود به جای اینکه زشتش کنه خوشگلش کرده بود. با دیدنش درحالی که داشت برنج پاک می کرد یه تای ابروم رو دادم بالا. دست شهراذ رو ول کردم و رفتم نزدیکش.

با لبخندی زوری رو بهش گفتم:

– عزیزم میشه یه لیوان آب به من بدی؟

سرش رو آورد بالا. با لبخند گفت:

– البته... چند لحظه صبر کنین.

و بعد از جاش بلند شد و رفت سمت یخچال. صدای فوق العاده عصبی شهراذ از کنار گوشم اومد:

– می کشمش... به خدا می کشمش...

با چشم‌های گرد شده رو بهش گفتم:

– چشمم روشن... کی رو می‌خوای بکشی؟

دست‌هام رو مشت کرد. سفیدی چشمش رو به قرمزی می‌زد. رگ \*گرد\*نش برجسته شده بود و تند تند نفس می‌کشید.

با عصبانیت غرید:

– هم تو رو هم اون شروین کثافت رو... چرا وقتی سرش رو آورد نزدیک گوشت سرت رو

نبردی عقب لعنتی؟ خوشت میاد عذابم بدی؟

و بعد با صدای آرومی ادامه داد:

– بفهم دل آرا... خوشم نمیاد اون کثافت بهت دست بزنه...

لـ\*بـم رو گاز گرفتم. چی کار باید می کردم برای آروم کردن مرد روبه روم؟  
سعی کردم حواسش رو پرت کنم. دستم رو انداختم دور شونه ش. با نیش شل گفتم:

– عشقم... چه جوری دلت میاد من رو بکشی؟

با حرص و عصبانیت گفت:

– اصلاً گوش میدی من چی میگم؟

و بعد همون طور که صداش رو نازک می کرد گفت:

– عشقم... چه جوری دلت میاد من رو بکشی؟

با چشم های گرد شده گفتم:

– الان ادام رو درآوردی؟

دستش رو گذاشت رو بازوم. چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

– نع... ادای عمه مون رو در آوردم... عمه الناز رو میگم ها! می شناسیش که؟

انگار موفق شده بودم و تونسته بودم حواسش رو پرت کنم. با حرص الکی گفتم:

– شهراد...

با حرص گفت:

– بله؟

چشم هام رو ریز کردم و با حرص بیشتری گفتم:

– خیلی گاوی!

تک خنده ای کرد و گفت:

– مرسی... دیگه چی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– فعلاً هیچی...

با صدای الهه شهراد دستش رو برداشت:

- بفرمایید خانوم...

تا خواستم لیوان رو ازش بگیرم شهراد سریع گرفتش. وزنم رو انداختم روی پای چپم و

دست به س\*ی\*نه و با حرص بهش خیره شدم.

بدون توجه بهم با اخم کم‌رنگی رو به الهه گفت:

- توی دستشویی قسمت مردا، کاشی پشت جالباسی انگار می‌خواد کنده بشه... حواستون

بهش باشه...

الهه با تعجب گفت:

- کاشی پشت جالباسی؟

ابرویی براش بالا انداختم و گفتم:

- آره عزیزم... کاشی پشت جالباسی...

تازه فهمید منظورم چیه. با لبخند تند تند سرش رو تکون داد و گفت:

- حتماً پیگیری می‌کنم...

زیر لب خوبه‌ای گفتم. الهه با همون لبخند گفت:

- با اجازه من برم به کارام برسم.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. به شهراد نگاه کردم. همون‌طور که به دور و بر نگاه

می‌کرد کمی از آب خورد.

با چشم‌های ریزشده گفتم:

- فکر کنم من تشنه بودم!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- شرمنده حواسم نبود...

و بعد سر انگشت اشاره‌ش رو به زبونش زد و بعد انگشتش رو روی جایی که ازش آب خورده بود کشید و گفت:

- بیا... برات تمیزش کردم.

با خنده لیوان رو ازش گرفتم و از طرف دیگه لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم. شهراد با چشم‌های گرد شده گفت:

- جدی جدی تشنه بودی ها...

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. لیوان رو گذاشتم رو میز، خواستم قدم بردارم که خدمتکاری که تو دستش سینی حاوی لیوان‌های نوشیدنی بود پاش گیر کرد به سرامیک. افتادنش رو زمین همانا و ریختن نوشیدنی‌ها روی دامن لباسم همانا. با دهن باز به دامنم خیره شدم. مستخدمی که افتاده بود رو زمین، همون طور که با التماس تو چشم‌هام خیره شده بود با گریه و لکنت گفت:

- خانوم... خانوم تو رو خدا ببخشین... خانوم تو رو خدا...

با تعجب بهش نگاه می کردم. دست‌هاش به شدت می لرزید. رنگش مثل میت سفید شده بود. جوری بلند گریه می کرد که حس کردم الان گوشم کر میشه.

این چرا ان قدر ترسیده؟ خیلی عصبی شده بودم؛ اما با دیدن حالت‌های اون مستخدم کلاً عصبانیتم یادم رفت بود.

با صدای داد شروین نگاهم رفت سمت در آشپزخونه:

- این چه وضعشه؟

یهو صدای گریه مستخدمه قطع شد. با ترس کشون کشون خودش رو برد سمت عقب. با صدایی که می لرزید گفت:

- آقا... آقا به خدا حواسم نبود... تو رو خدا من رو ببخشین...

شروین اومد جلو و بالای سرش ایستاد. همه از شدت ترس خودشون رو تو گوشه‌ی آشپزخونه مچاله کرده بودن.

هیچکی جرئت حرف زدن نداشت. تنها کسایی که وسط آشپزخونه ایستاده بودن من بودم و شهراد و شروین و اون مستخدم.

شروین با عصبانیت گفت:

- حواست کجا بود که این جوری خوردی زمین؟ ها؟

ل\*ب\*م رو محکم گاز گرفتم. مستخدمه با گریه گفت:

- از صبح دارم کار می‌کنم... خسته شده بودم... برای یه لحظه سرم گیج رفت...

شروین پوزخندی زد و کلت مشکی‌رنگش رو از توی جیب کتش در آورد. با دیدن کلتش چشم‌هام گرد شد. نفسم رو حبس کردم.

مستخدمه با هق‌هق و التماس رو به شروین گفت:

- آقا... آقا خواهش می‌کنم من رو نکشین... آقا بچه‌م بی‌مادر می‌مونه... تو رو خدا من...

شروین دیوانه‌وار قهقهه‌ای زد و گفت:

- دیگه داری حوصله‌م رو سر می‌بری...

و بعد شلیک کرد. صدای جیغ بقیه‌ی مستخدم‌ها بالا رفت. مسخ شده به بدن بی‌جون مستخدمه خیره شدم.

گلوله دقیقاً وسط پیشونیش خورده بود. با دیدن قطره خونی که از روی پیشونیش به زمین ریخت تمام تنم یخ زد.

شروین با عصبانیت رو به بقیه داد زد:

- به کارتون برسین... یالا!



و بعد با قدم‌های محکم از آشپزخانه رفت بیرون. نگاهم روی جنازه اون مستخدم خشک شده بود.

شهراد سریع اومد روبه‌روم ایستاد. جوری که دیگه نمی‌تونستم جنازه رو ببینم. دو طرف صورتم رو گرفت و سرم رو آورد بالا. با نگرانی به چشم‌هام خیره شد و گفت:  
- خوبی دل آرا؟

سرم رو آروم تکون دادم. لبخند تلخی زدم و گفتم:  
- دفعه‌ی اولی نیست که شروین جلوم آدم می‌کشه...  
نگاه نگرانش روی صورتم چرخید. سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم دیگه به این موضوع فکر نکنم. لبخندی مصنوعی زدم. سرم رو آوردم بالا.  
دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:  
- بریم؟

کلافه سری تکون داد و چیزی نگفت. سعی کردم به جنازه‌ی اون مستخدم نگاه نکنم. از آشپزخانه اومدیم بیرون.

با دیدن شروین که بی‌خیال داشت قهقهه می‌زد و با مرد روبه‌روش صحبت می‌کرد اخمم رفت توهم. بازوی شهراد توی دستم محکم فشرده شد. دندون‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دادم تا حرفی از دهنم بیرون نیاد.

آشغال کثافت! کاشکی می‌تونستم همین‌جا دخلش رو بیارم. اصلاً انگار نه انگار که آدم کشته. شروین با دیدنمون لبخندی چندش زد.

حرفی به مرد روبه‌روش زد و اومد سمتمون. آب دهنم رو قدرت دادم و لبخندی مصنوعی زدم. اومد روبه‌روم ایستاد. دستش رو گذاشت رو بازوم و با نگرانی گفت:

- چرا رنگت پریده بانو؟

با صدایی لرزون که از شدت تنفر بود گفتم:

- کشته شدن آدما جلوی چشمم هنوز برام عادی نشده...

ان قدر احمق بود که فکر می کرد از شدت ترس صدام می لرزه. چشم هاش گرد شد. خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

- الان خوبی عزیزم؟

لبخندی کاملاً مصنوعی زدم و گفتم:

- از لحاظ جسمانی خوبم؛ ولی از لحاظ روحی...

و بعد مکثی کردم و سرم رو انداختم پایین. آرام گفتم:

- طنین جان... مجبور شدم بکشمش. دفعه‌ی اولی نبود که این جوری خراب کاری می کرد... و بعد شونه‌ای بالا انداخت و بی خیال گفتم:

- البته داشت حوصله‌م رو سر می برد... شاید اگر اون قدر التماس نمی کرد نمی کشتمش...

حس می کردم الان قلبم میاد تو دهنم. حس تنفرم چند برابر شده بود. دلم می خواست ان قدر بزنمش که جلوی چشم هام جون بده.

سرم رو انداختم پایین. شهزاد رو به شروین با لبخندی حرصی گفتم:

- اگر اجازه بدین ما دیگه بریم... لباس طنین کثیف شده. دیر وقت هم هست... بهتره بریم خونه...

شروین اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- خیلی ناراحت میشم اگر از این جا برین... به بچه ها سپردم یکی از اتاقای طبقه‌ی بالا رو براتون آماده کنه...

و بعد چشمکی مسخره زد. لبخندی حرصی زدم. لعنتی! قرار نبود تو دیدار اول مجبورمون کنه تو خونه‌ش بمونیم.

شهراد خندید و حرفی نزد. شروین به طبقه‌ی بالا اشاره کرد و گفت:

- می‌تونین برین استراحت کنین... درضمن طنین‌جان توی کمد داخل اتاق لباس هست... می‌تونن این لباس رو با اونا عوض کنن!

و با لبخندی چندش و مضحک ازمون دور شد. عصبی دندون‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. نگاهم رفت سمت پله‌ها. همه‌ی مردها دست یه دختر رو گرفته بودن و به طبقه‌ی بالا می‌رفتند.

صدای جیغ و گریه‌هاشون با صدای قهقهه‌ی مردها یکی شده بود. تمام تنم یخ زده بود. حالم داشت به هم می‌خورد.

دستم رو از دور بازوی شهراد برداشتم. یه تیکه از موهام رو توی دستم گرفتم و با کلافگی به پله‌ها خیره شدم. با یادآوری اینکه قراره شب این‌جا بمونیم ترسی توی دلم نشست. شهراد با نگرانی گفت:

- خوبی دل آرا؟ چرا یهو این‌جوری شدی؟

به صورتش خیره شدم و با حرص و عصبانیت گفتم:

- انگار متوجه نشدی... قراره شب رو این‌جا بمونیم.

با لبخند دستش رو گذاشت رو بازوم و گفت:

- تا وقتی من این‌جام تو نگران چی هستی؟ بیا بریم تو اتاق بهت می‌گم چی کار کنیم.

\*\*\*

شهراد

- تا وقتی من این‌جام تو نگران چی هستی... بیا بریم تو اتاق بهت می‌گم چی کار کنیم.

کلافه سرش رو تگون داد. دستش رو محکم گرفتم و راه افتادم سمت پله‌ها. آروم ازشون بالا رفتیم. با ورودمون به طبقه بالا اخم رفت توهم.

صدای جیغ و گریه از اتاق‌ها می‌اومد. دل آرا دستم رو محکم فشار داد. بهش نگاه کردم. رنگش پریده بود. کلافه شدم.

سریع کشوندمش سمت آخرین اتاق که درش باز بود. وارد اتاق شدیم. در رو بستم و قفلش کردم. جلوش ایستادم و آروم ولی با صدایی عصبی گفتم:

- دِ لعنتی مگه تو همون دختری نیستی که هیچی براش اهمیت نداره؟

آروم سرش رو تگون داد. چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

- پس این حال خرابت برای چیه؟

توی چشم‌هاش اشک جمع شد. با پلکی که زد قطره‌های اشکش روی گونه‌ش سر خورد. حس کردم برای یه لحظه نفسم رفت.

لبخند تلخی زد و همون‌طور که اشکش رو پاک می‌کرد گفت:

- برای چند لحظه یاد بچگیام افتادم... دقیقاً موقعی که شروین اون بلاها رو سر دل آرام آورد...

سرش رو انداخت پایین. چشم‌هاش رو بست و گفت:

- موقعی که شروین می‌خواست به دل آرام هوا تزریق کنه... دل آرام جیغ می‌زد... برای همین الان یاد اون لحظه افتادم...

کاملاً مونده بودم چی کار کنم و چی بگم. نفس عمیقی کشید. دست‌هاش اومدن بالا. شروع کرد به باز کردن گره کراواتم. آروم گفتم:

- دوربین توی اتاق زوم کرده رومون. دقیقاً روی دیوار پشت سرته. چی کار می‌خوای بکنی؟  
مثل خودش آروم گفتم:

- یادته امروز قبل از اینکه ببرمت آرایشگاه یه دستبند بهت دادم؟  
دستش از حرکت ایستاد. تو چشمهام خیره شد و سرش رو تکون داد. کراوات رو از دور  
گ\*رد\*نم باز کردم و پرتش کردم رو تخت.  
توی صورتش خم شدم و با صدایی آروم تر گفتم:  
- توی یکی از نگیناش یه قرص سبز و توی نگین دیگهش یه قرص آبی...  
مکثی کردم و ادامه دادم:  
- قرص سبزرنگ مربوط میشه به معده... هرکس اون قرص رو بخوره باعث میشه بعد از  
چند دقیقه معدش در حد مرگ درد بکنه... و اما قرص آبی رنگ... اون باعث میشه فرد یه  
جورایی بیهوش بشه!  
سرش رو تکون داد و گفت:  
- خب؟  
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:  
- به بهونه عوض کردن لباست برو توی حموم داخل اتاق. اون دو تا قرص رو از توی  
دستبندت در بیار و بیا پیشم تا ببینیم چی کار می‌تونیم بکنیم...  
نفس عمیقی کشید. ازم فاصله گرفت. ابروهاش رو انداخت بالا و با لحن شیطونی و صدای  
نسبتاً بلندی که دوربین ضبطش کنه گفت:  
- من برم لباسام رو عوض کنم پیام...  
با خنده دستم رو بردم پشت گ\*رد\*نم و سرم رو انداختم پایین. خیلی زود می‌تونست  
خودش رو با محیط هماهنگ بکنه.  
به سمت کمد رفت و درش رو باز کرد. نفس عمیقی کشیدم. چشمم رو از روش برداشتم و  
به زمین خیره شدم.



یاد حرف میلاد افتادم. «وقتی تو این دستگاهو از کروات خارج کردی کلمه عشقم رو بگو تا من دستگاه رو روشن کنم».

لـ\*بـ\*م رو گاز گرفتم. پاک اون دستگاه رو یادم رفته بود. نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم. کراواتم روی تخت افتاده بود.

به سمتش رفتم. روی تخت نشستم. کروات رو از کنارم برداشتم. جوری به کراوات نگاه می‌کردم که انگار مثلاً من الان تو فکرم.

با لمس کردن مربع نسبتاً کوچیکی که داخل پارچه کروات بود نفسم رو محکم دادم بیرون. نخ پشت کراوات رو کشیدم که باعث شد پشتش باز بشه.

تمام این کارها رو جوری انجام می‌دادم که انگار حواسم نیست دارم با کروات چی کار می‌کنم. جوری که ضایع نباشه دستگاه مربع شکل رو از داخل کراواتم در آوردم و بین انگشت اشاره و شستم قایمش کردم.

دستم رو آوردم سمت موهام و در همون حالت دستگاه رو انداختم رو تخت. حالا فقط باید کلمه‌ی «عشقم» رو به زبون می‌آوردم تا میلاد کارش رو شروع کنه و به کمک دستگاه کل ویلا رو اسکن کنه.

سرم رو آوردم بالا. دل آرا لباس زرشکی‌رنگی برداشت به سمت در گوشه اتاق رفت و بازش کرد. لبخندی زدم و خطاب بهش گفتم:

– عشقم...

با این حرفم صدای تیک کوچیکی اومد که حدس زدم مال دستگاهه و میلاد روشنش کرده. دل آرا سرش رو چرخوند سمتم. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

– جانم؟

خاک تو سرم. الان چی بگم بهش؟ کنار شقیقه‌م رو خاروندم و با لب‌های آویزون گفتم:

- یادم رفت چی می خواستم بگم...

تک خنده‌ای کرد و نگاهش رو ازم گرفت. داخل حموم رفت و در رو بست. کلافه آرنجم رو گذاشتم رو زانو هام و صورتم رو با دست هام پوشوندم. کاشکی می تونستم قید همه چیز رو بزnm و برم. کاشکی می شد همه چیز رو فراموش کنم. نفس عمیقی کشیدم. دلم یه زندگی عادی می خواست. حاضرم تمام ثروتم رو بدم تا آرامش داشته باشم ولی نمیشه. به دست آوردن دل آرا اولین هدف زندگیمه. برای به دست آوردنش باید از آرامشم بگذرم. بعد از دل آرا باید انتقام خودم و میلاد رو از رزیتا بگیرم. نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم. بیشتر وسایل داخل اتاق قرمز رنگ بودن. دقیقاً رنگی که مردها نسبت بهش حساسیت داشتن. صدای باز شدن در اومد. با دیدنش نفسم حبس شد. لباس دکلته زرشکی رنگ رو پوشیده بود. اندازه‌ی لباس تا بالای زانو هاش بود که باعث می شد خالکوبی روی پاش دیده نشه. تضاد رنگ لباس و پوستش عجیب بهش می اومد.

\*\*\*

دل آرا

نگاهش روم خشک شده بود. هیچ حرکتی انجام نمی داد. حرصم گرفت. اروم رفتم نزدیکش. هنوز هم نگاهش روم بود.

روی صورتش خم شدم و با حرص گفتم:

- عزیزم... نمی خوای عکس العملی نشون بدی؟

تو چشم هام خیره شد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه... دلم می خواد نگاهت کنم... مشکلیه؟

ل\*ب\*م رو با حرص گاز گرفتم. حیف که دوربین داشت صدا و تصویرمون رو ضبط می کرد وگرنه عمراً اجازه می دادم یه همچین حرفی بزنه.  
کنارش روی تخت نشستم. سرش رو آورد جلو که ناخودآگاه من هم سرم رو بردم عقب. ان قدر اومد جلو که مجبور شدم روی تخت دراز بکشم.  
دست هاش رو گذاشت دو طرف سرم. حس می کردم الانه که قلبم بیاد تو دهنم. تو چشم هام خیره شد.

آروم گفت:

- یه لحظه چشمت رو ببند...

با تعجب گفتم:

- چرا؟

کلافه گفت:

- تو کاری نداشته باش. ببندشون...

مکثی کردم. نفس عمیقی کشیدم. چشم هام رو بستم که گرم شدن پوستم رو حس کردم. خواستم با تعجب چشم هام رو باز کنم که یاد دوربین افتادم.  
قلبم داشت می اومد تو دهنم. حس عجیبی داشتم. ناخودآگاه دست هام اومد بالا تا روی شونه ش بشینه که درد شدیدی رو توی معده حس کردم.  
ان قدر دردش شدید بود که نتونستم تحمل کنم. دستم رو گذاشتم روی شونه ش و به سمت عقب هولش دادم.

آروم سرش رو برد عقب. با دیدن قیافه ی مچاله شده با نگرانی گفت:

- چرا ان قدر رنگت پریده؟

چشم هام رو با درد بستم و گفتم:

- قرصا رو خوردم...

جوری که انگار هنگ کرده باشه گفت:

- چی؟

با درد گفتم:

- میگم قرصا رو خوردم!

به ثانیه نکشید که عصبی شد. با حرص و عصبانیت غرید:

- لعنتی تو چرا خوردیشون؟ قرار بود من بخورم... قرار بود من درد بکشم نه تو...

برای یه لحظه آنچنان معدهم تیر کشید که نتونستم تحمل کنم و صدای آخم رفت بالا. هول شده از روم بلند شد و با نگرانی و عصبانیت گفت:

- الان برمی‌گردم. ...

و بعد با دو از اتاق بیرون رفت. دلم رو گرفتم و توی خودم مچاله شدم. تمام بدنم از شدت حرارت بالا عرق کرده بود اما بدنم مثل یخ سرد شده بود.

ان قدر دردش شدید بود که به غلط کردن افتاده بودم. حس حالت تهوع و تیر کشیدن معدهم واقعاً حالم رو بد کرده بود.

صدای جیغم رفت هوا. یهو شروین، شهراد و الهه هراسون وارد اتاق شدن.

\*\*\*

شهراد

رو به الهه با عصبانیت گفتم:

- برو مانتوش رو بیار ببرمش بیمارستان.

تند تند سرش رو تگون داد و از اتاق رفت بیرون. به سمت دل آرا رفتم و پایین تخت زانو زدم. نگران به صورتش خیره شدم.

دندون هاش رو از شدت درد محکم روی هم فشار می داد. شروین اومد و بالای سرم ایستاد. با اخم گفت:

- چرا یهو این جوری شد؟

با عصبانیت گفتم:

- نمی دونم... تا به حال این جوری نشده بود...

شروین پوفی کرد و یهو با عصبانیت داد زد:

- پس کدوم گوری رفتی الهه؟

الهه سریع با مانتو و شلوار و شال دل آرا وارد اتاق شد و تند تند و نگران گفت:

- اومدم آقا...

با کمک الهه لباس های دل آرا رو تنش کردیم. سریع دستم رو انداختم زیر ز\*ان\*و و

گ\*رد\*ن دل آرا. بلندش کردم و محکم گرفتمش تو ب\*غ\*لم.

صدای ناله هاش داشت ضعیف تر می شد. انگار کم کم داشت از هوش می رفت. بدون توجه به شروین و الهه سریع از اتاق اومدم بیرون.

پله ها رو دوتا یکی رفتم پایین. فقط از خدا می خواستم که دل آرا زنده بمونه.

\*\*\*

به صورتش خیره شدم. سایه ی مژه های بلند و فر خورده اش افتاده بود روی گونه اش و اون رو از همیشه زیباتر می کرد. موهای بلند استخونی رنگش آزادانه دورش ریخته بود. نفس عمیقی کشیدم. حدود چهار ساعتی می شد که اومده بودیم بیمارستان.



الان هم بهش سرم وصل کرده بودن. با هزار جور بدبختی تونستم دکتر رو راضی کنم تا پلیس رو خبر نکنه.

ان قدر حالم بد بود و با دکتره چونه زده بودم که حتی نتونستم ازش بپرسم دل آرا رو عمل کرده یا نه. صدای زده شدن در اومد.

نگاهم رو از روی صورت دل آرا برداشتم. در باز شد. پرستار جوونی وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

- می‌خوام سرمشون رو چک کنم.

نگاه سردم رو ازش گرفتم و بی‌هیچ حرفی دوباره به دل آرا خیره شدم. پرستار اومد کنار تخت ایستاد و مشغول انجام کارش شد.

نگاهم رو دورتادور صورتش چرخوندم. با اینکه دکترش گفته بود مشکلی نداره باز نگرانش بودم. یهو با صدای بوق دستگاه تمام بدنم یخ زد.

هول شده از جام بلند شدم. نگاهم روی خط صاف روی دستگاه خشک شد. قلبم محکم می‌تپید.

حس کردم زانو هام شل شدن. پرستار سریع از اتاق رفت بیرون. صدای بلندش که داشت دکتر و بقیه‌ی پرستارها رو صدا می‌زد با صدای بوق ممتد دستگاه قاطی شده بود.

فقط نگاهم بین دستگاه و دل آرا می‌چرخید. امکان نداره. مطمئنم که دل آرا منو تنها نمی‌ذاره. با صدای داد و بیداد پرستار که سعی می‌کرد بیرونم کنه به خودم اومدم.

هلم دادن به سمت بیرون از اتاق و بعد در رو محکم روم بستن. زانو هام خم شدن. افتادم روی زمین. حس می‌کردم نفسم بالا نمیاد.

از شدت درد گلوم قیافه‌م مچاله شد. دستم رو گذاشتم رو گلوم. یعنی به همین سادگی همه چیز تموم شد؟

سرم رو بردم بالا و همون طور که اشک می ریختم گفتم:

- دل آرامم رو ازم بگیری دیگه سمت رو نمیارم خدا... خسته شدم... بسه دیگه... چرا ان قدر ما رو عذاب میدی؟ مامان و بابام رو گرفتی هیچی نگفتم... مامان بزرگم رو گرفتی هیچی نگفتم... دیگه آرامشم رو ازم نگیر... دل آرامم رو ازم نگیر... بذار یه بهونه برای زندگی کردن داشته باشم...

دستم رو گذاشتم روی زمین و سرم رو انداختم پایین. صدای بوق دستگاه توی سرم مونده بود و داشت دیوونه می کرد. دل آرا نفسم بود. اگر نفسم بره منم دیگه زنده نمی مونم. بی جون خودم رو کشوندم سمت دیوار. اشک هام جاری شدن. لعنتی. همهش تقصیر منه. اگر بهش نمی گفتم تو دستبندش قرصه الان کنارم بود.

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. شاید زنده موند. در اتاق باز شد. با دیدن دکتر هراسون از جام بلند شدم. با استرس و ترس بهش خیره شدم. نفس عمیقی کشید. با لبخند دستش رو گذاشت رو شونه و گفت:

- خدا رو شکر تونستیم برش گردونیم... خطر از بیخ گوشش رد شده. انگار راه نفس کشیدنم باز شد. نفس عمیقی کشیدم و تو دلم خدا رو شکر کردم. آروم گفتم:

- برای چی یهو این جوری شد؟

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

- انگار یهو شوک زیادی بهش وارد شده که باعث شده این اتفاق بیفته... خیلی زیاد باید مراقب بیمار باشین... هر اتفاقی می تونه جونش رو به خطر بندازه...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- الان چه طوره دکتر؟

- فعلاً بیهوشه...

آروم گفتم:

- می‌تونم ببینمش؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- آره... فقط چند لحظه صبر کن تا پرستارا کارشون رو انجام بدن.

و بعد با لبخند از کنارم رد شد. به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

لبخند بی‌جونی گوشه‌ی لبم نشست. دل آرا زنده بود. نفس می‌کشید. هنوز هم می‌تونم

کنار خودم ببینمش و حضورش رو حس کنم.

منتظر موندم تا پرستارها از اتاق برن بیرون و من برم داخل. چند لحظه بعد با صدای باز

شدن در چشم‌هام رو باز کردم. پرستارها دونه به دونه از اتاق خارج می‌شدن.

آخرین پرستاری که خارج شد اومد سمتم و با اخم گفت:

- فقط پنج دقیقه می‌تونین ببینیشون.

کلافه سرم رو تکون دادم. آروم به سمت اتاق رفتم و درش رو باز کردم. با دیدنش درد

شدیدی رو توی گلویم حس کردم.

با قدم‌های آروم به سمت تختش رفتم. نشستم روی صندلی کنار تختش. نگاهم رو از روی

صورتش نمی‌تونستم بردارم. می‌ترسیدم بهش دست بزنم. فکر می‌کردم اگه این کار رو بکنم

اتفاق دیگه‌ای براش می‌افته. فقط نگاهش می‌کردم.

با فکر اینکه چند لحظه قبل داشت تنهام می‌داشت تمام تنم یخ زد. برای بار هزارم خودم رو

به‌خاطر قرص‌ها لعنت کردم.

دست لرزونم رو آوردم بالا. با ترس موهای کنار صورتش رو دادم پشت گوشش. آروم گفتم:

- دل آرامم می خواستی تنهام بذاری؟ دِ لعنتی چرا اون قرصا رو خوردی؟ من الان باید رو تخت این جا می خوابیدم نه تو... قرار بود من درد بکشم نه تو... مگه تو نمی دونی من طاقت درد کشیدن رو ندارم دل آرا؟

دستم رو گذاشتم روی گلوم که درد می کرد. سرم رو گرفتم بالا تا از ریزش اشک هام جلوگیری کنم. مرد که گریه نمی کنه.

آب دهنم رو قورت دادم تا درد گلوم کمتر بشه. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو آوردم پایین. با شنیدن صدای نازک و پر از ع\*ش\*ش\*و\*هی پرستار چشم هام با حرص بسته شد:

- جناب وقتتون تمومه... لطفاً بیاین بیرون...

کلافه و خسته از جام بلند شدم. خم شدم روی صورت دل آرا و اروم پیشونیش رو ب\*و\*سیدم.

سرم رو آوردم بالا و بدون اینکه به جایی نگاه کنم از اتاق اومدم بیرون. با قدم های تند از ساختمون زدم بیرون.

حس می کردم نمی تونم نفس بکشم. رفتم سمت صندلی کنار باغچه و روش نشستم. آرنجم رو گذاشتم رو زانو هام و صورتم رو با دستم پوشوندم. با حس اینکه کسی داره خیره نگاهم می کنه سرم رو آوردم بالا.

به دور و برم نگاه کردم. هیچ کس تو حیاط بیمارستان نبود. به خودم پوزخند زدم. دیوونه هم شدم.

سیگاری از توی جیبم در آوردم و روشنش کردم. گذاشتمش گوشه ی ل\*ب\*م و پک عمیقی بهش زدم.

چشم هام رو بستم و دودش رو فرستادم بیرون. دست آزادم مشت شد. حالم بد بود. خراب بودم.

سردرد شدیدی که داشتم باعث شده بود حالم بدتر بشه. چشمهام رو باز کردم و پک دوم رو به سیگارم زدم.

نگاهم روی مردی که دست دختر شیش هفت ساله‌ای رو گرفته بود خشک شد. سر دختر مو نداشت برای همین با رنگ صورتی لباسش می‌شد فهمید که دختره. تنم لرزید. یه بچه شیش ساله و سرطان؟ خدایا چرا این جور می‌کنی؟ مگه گناه این بچه چیه؟ مرده دختر رو ب\*غل کرد.

روی صندلی روبه‌روم که فاصله کمی باهام داشت نشست. مرده دختره رو گذاشت رو پاش و با لبخند تلخ گفت:

- خب... دختر بابا چیزی نمی‌خواد براش بیارم؟

دختره با لب‌های آویزون و همراه با بغض گفت:

- نرو بابایی... من می‌ترسم... آمپولایی که بهم می‌زنن درد داره... چرا منو با خودت نمی‌بری؟

با دیدن قطره اشکی که پدرش ریخت لبخند تلخی زدم. دستش رو گذاشت رو گونه‌ی دخترش و گفت:

- باید صبر داشته باشی دختر قشنگم... می‌دونی این آمپولا چرا درد داره؟

دختره اشک باباش رو پاک کرد و با بغض گفت:

- نه... چرا درد داره؟

باباش دستش رو ب\*و\*سید و با لبخند تلخی گفت:

- خدا به کسایی که خیلی دوستشون داره، سختی میده... درد میده... ولی بعدش... توی اون

دنیا... خدا به کسایی که دوستشون داره آرامش میده... تو هم فکر کن خدا چون تو رو خیلی

دوست داره می‌خواد بهت درد بده... اصلاً بیا یه کاری بکنیم؟



دختره با تعجب گفت:

- چی کار؟

با حس سوختن دستم سیگار رو انداختم روی زمین. نگاهم رو اصلاً نمی‌تونستم از روی اون پدر و دختر بردارم.

مرده با مهربونی گفت:

- دوست داری با خدا حرف بزنی؟

دختره تند تند سرش رو تکون داد. مرده به آسمون اشاره کرد و گفت:

- فکر کن خدا این بالاست... وقتی باهاش حرف می‌زنی صدات رو می‌شنوه... ازش کمک بخواه...

و بعد دستش رو گذاشت رو گوشش و گفت:

- منم گوشم رو می‌گیرم که نشنوم چی میگی...

دختره سرش رو برد بالا و به آسمون نگاه کرد. با شنیدن صدای بچگونه‌ش چشم‌هام بسته شد:

- خدایا... امروز یه آقاهه هی بهت می‌گفت دل آراممو ازم نگیر...

چشم‌هام رو با تعجب باز کردم. دست به کمر رو به آسمون با حالت طلبکارانه گفت:

- خب چرا می‌خوای دل آرامشو بگیری؟ دوست داری یکی دل آرام تو رو بگیره؟

با چشم‌های گرد شده به دختره نگاه می‌کردم. دهنم باز مونده بود. عجب زبونی داره. دختره با التماس گفت:

- خدایا... اگه دل آرامشو نگیری منم قول میدم خودمو از بابام نگیرم...

و بعد همون طور که ریزریز می‌خندید ادامه داد:

- آخه می‌دونی چیه خدا؟ منم دل آرام بابام...

کلافه از جام بلند شدم و سریع اون جا رو ترک کردم. وارد بیمارستان شدم. هم خندهم گرفته بود و هم عصبی و کلافه بودم.

پله‌های بیمارستان رو دوتا یکی بالا رفتم. اتاقی که دل آرا توش بستری بود دقیقاً آخر راهرو وجود داشت.

به ساعت مچیم خیره شدم. چهار صبح بود ولی هوا هنوز تاریک بود. روی صندلی کنار در اتاقش دراز کشیدم.

ساعدم رو گذاشتم رو چشم‌هام و سعی کردم برای یه ساعتی هم که شده بخوابم.

\*\*\*

با صدای جیغ زنی سریع چشم‌هام رو باز کردم. هراسون روی صندلی نشستم و به دوروبرم نگاه کردم.

خانومی روی زمین نشسته بود. جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. دور و برش هم پر آدم بود و همه از دم گریه می‌کردن.

دوتا نگهبان اومدن سمتشون و با دعوا از بیمارستان بیرونشون کردن. با اخم غلیظی نگاهم رو ازشون گرفتم و به ساعت نگاه کردم.

فقط تونسته بودم یه ساعت بخوابم. خمیازه‌ای کشیدم و کش وقوسی به بدنم دادم. با دیدن پرستاری که از اتاق دل آرا اومد بیرون سریع از جام بلند شدم.

جلوش ایستادم و نگران گفتم:

- بهوش اومد؟

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

- آره... نیم ساعتی میشه که بهوش اومده ولی الان به‌خاطر تزریق آرام‌بخش خوابه...

لبخندی خسته گوشه‌ی لـ\*بم جا گرفت. خواستم بگم می‌تونم بینمش که پرستار سریع‌تر از من گفت:

- می‌تونی بینیش ولی سعی کن سروصدا ایجاد نکنی تا بیدار نشه...  
تند تند سرم رو تکون دادم و بعد از گفتن ممنون به سمت اتاقش رفتم. درش رو آرام باز کردم و واردش شدم.  
با دیدنش قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. آب دهنم رو قورت دادم و آرام رفتم سمت صندلی کنار تختش و روش نشستم.  
نگاهم روی صورتش چرخید. با صدای زنگ گوشیم چشم از صورتش گرفتم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم.  
با دیدن اسم نیما اخم غلیظی کردم. تو این وضعیت فقط همین رو کم داشتم. بی‌حوصله جواب دادم:

- سلام...

با لحن شادی گفت:

- سلام شهزاد... چه‌طوری؟ خوبی؟ دل آرا خوبه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خوبم... خوبه... کاری داشتی زنگ زدی؟

با خنده گفت:

- وای شهزاد... بالاخره طلاقم رو از رها گرفتم... بهاره رو هم دادن به من...

و بعد با لحن خیلی شادی گفت:

- می‌خوام ازدواج کنم...

جفت ابرو هام پرید بالا. با تعجب گفتم:

- لابد با اون روان شناست که اسمش سارا بود می خوای ازدواج کنی... درسته؟  
اون هم با تعجب گفت:

- از کجا فهمیدی؟

از روی صندلی کنار تخت دل آرا بلند شدم و به سمت پنجره‌ی داخل اتاق رفتم. همون طور که به بیرون خیره شده بودم گفتم:

- کاملاً مشخص بود که با اون ازدواج می کنی...

و بعد پوزخندی زدم و گفتم:

- یعنی عاشق دل آرا بودنت در همین حد بود؟ تا یکی بهتر از دل آرا دیدی کلاً فراموش کردی؟

اون هم پوزخندی زد و گفت:

- آره... سارا خیلی بهتر از دل آراست... حداقل سارا بلده که یه دختر باشه... ولی دل آرا چی؟  
جز بی احساس بودن و کشتن آدما مگه کار دیگه‌ای هم بلده؟  
با عصبانیت غریدم:

- خفه شو نیما... یه تار موی دل آرا می ارزه به صدتا غرب زده مثل سارا که نمی فهمن دارن چی کار می کنن... درسته دل آرا سرد و خشکه ولی حداقل مثل سارای تو یک پسر رو به خاطر ثروتش تور نمی کنه...

و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

- دل آرا خط قرمز داره... پات رو بذاری رو خط قرمزش باید با این دنیا خداحافظی کنی...  
و محکم گفتم:

- تکرار می کنم نیما... دل آرا خط قرمز داره... دقیقاً چیزی که سارای تو نداره...

قهقهه‌ای عصبی زد و گفت:

- بفهم چی میگی شهزاد... بفهم داری با کی صحبت می کنی لعنتی... مواظب باش حرفایی که می زنی تقاص نداشته باشه...

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- تهدید می کنی؟

عصبی گفتم:

- آره... دارم تهدیدت می کنم...

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- باشه... هرکاری دوست داشتی بکن. الانم داری با حرفای بیهوده ت وقتم رو می گیری...

فعالاً!

و بعد با عصبانیت تماس رو قطع کردم. گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و نگاهم رو از پنجره گرفتم.

چرخیدم سمت تخت دل آرا که با دیدن چشم های بازش شوکه شدم.

با بهت گفتم:

- کی بیدار شدی؟

سعی کرد روی تخت بشینه که قیافه اش از شدت درد مچاله شد. سریع رفتم کنارش و کمکش کردم بشینه.

خودمم روی صندلی کنار تختش نشستم. تمام بدنش عرق کرده بود. ریتم نفس هاش نامنظم شده بود.

انگار یه چیزی داشت اذیتش می کرد. با اخم سرش رو انداخت پایین. همون طور که با ناخن هاش ور می رفت گفت:

- نمی دونم. ...



آروم گفتم:

- خوبی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- بهترم...

و بعد به چشم‌هام زل زد و با صدای لرزونی گفت:

- داشتی با نیما حرف می‌زدی؟

با اخم سرم رو تکون دادم و کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

- چی می‌گفت که اون جواری عصبی شده بودی؟

با یادآوری حرف‌های نیما اخم غلیظی کردم. دست‌هام رو مشت کردم و با عصبانیت گفتم:

- زر اضافی می‌زد...

بهم نگاه کرد و آروم گفت:

- جواب من این نبود شهراد...

صورت‌م رو با دست‌هام پوشوندم. نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم عصبانیت‌م رو کنترل کنم.

با لحن خسته‌ای گفتم:

- دل آرا... حالم بده... خسته شدم... اذیت نکن... بعداً برات توضیح میدم.

و بعد دست‌هام رو از روی صورت‌م برداشتم و نگاهش کردم. تا نگاهم به نگاهش افتاد سرش

رو چرخوند سمت دیگه‌ای و نفسی عمیق کشید.

سرم رو گذاشتم روی تخت و آروم گفتم:

- خسته شدم دل آرا...

دستش نشست روی موهام. چشم‌هام بسته شد. همون طور که موهام رو نوازش می‌کرد

گفت:

- منم خسته‌م شهراد...

دستش رو از روی موهام برداشتم و آوردمش سمت لبم. پشت دستش رو طولانی  
ب\*و\*سیدم و گفتم:

- برای یه لحظه فکر کردم از دستت دادم...

نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- ترس... من تا انتقام نگیرم از این دنیای نکبتی بیرون نمیرم...  
و بعد با مکت گفت:

- شهراد؟

- هوم؟

کلافه گفت:

- هیچی... ولش... خیلی مسئله‌ی مهمی نیست...

سرم رو آوردم بالا. با اخم کم‌رنگی گفتم:

- دل آرا... چی شده؟

سرش رو انداخت پایین. با اخم غلیظی گفتم:

- دل آرا...

کلافه گفت:

- خواب دل آرام رو دیدم...

با چشم‌های گردشده گفتم:

- چی؟ دل آرام؟

سرش رو به نشونه مثبت تکان داد. آرام با بهت گفتم:

- یعنی چی؟... چی می‌گفت؟

با لبخند تلخی گفت:

- بالای پله‌ها ایستاده بودم... همه جا تاریک بود... یهو نور ضعیفی اومد کنارم... وقتی به سمت نور نگاه کردم دیدم چندتا مرد و زن کنارم ایستادن و دارن خودشون رو از روی پله‌ها پرت می‌کنن پایین... انقدر تعدادشون زیاد بود که یه تپه‌ی بزرگ جنازه درست شد... آب دهنش رو قورت داد. انگار بغض داشت. نگران حالش بودم. با صدای لرزونی ادامه داد:

- ترسیدم شهرا... از دور و برم صدای جیغ می‌اومد...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هیچ‌کس کنارم نبود، تنها بودم. همه جا تاریک بود و صدای جیغ می‌اومد... یهو حس کردم یکی دستش رو گذاشت رو شونه‌م... وقتی به پشت سرم نگاه کردم هیچ‌کسی رو ندیدم... ولی... صدای دل آرام رو که داشت با عصبانیت داد می‌زد رو شنیدم... گریه می‌کرد و بلند داد می‌زد تو منو کشتی... یهو همه جا روشن شد. وقتی به دور و برم نگاه کردم دل آرام و شروین رو دیدم. همه جای بدن دل آرام پر از سرنگ بود. با شروین جلوم ایستاده بودن و قهقهه می‌زدن.

و بعد با چشم‌هایی که توشون اشک جمع شده بود به چشم‌هام زل زد و آرام گفت:

- شهرا... مگه من دل آرام رو کشتم؟

دلم ضعف رفت از مظلومیت نگاهش. دستش رو محکم توی دستم گرفتم و آرام گفتم:

- دل آرا... تو هیچ تقصیری نداری...

دستش رو از توی دستم در آورد. با چشم‌های ریزشده و عصبانیت گفت:

- اگه من اون شب قبول نمی‌کردم برای تولدمون بریم خونه‌ی شروین هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد... اگه من جای دل آرام می‌مردم همه چیز خیلی بهتر بود. حاضرم عذاب اون دنیا رو بکشم ولی تو این دنیا نباشم...

با اخم گفتم:

- پس چرا زنده‌ای؟ چرا خودکشی نمی‌کنی؟ باور کنم فقط به خاطر انتقامت زنده‌ای؟  
و با عصبانیت ادامه دادم:

- آگه به خاطر اونه که مشکلی نیست... تو خودکشیت رو بکن منم میرم انتقامت رو  
می‌گیرم... خوبه؟ دِ لعنتی تا کی می‌خوای تو گذشته زندگی کنی؟ این همه اشتباه و اذیت  
کردنِ خودت بس نیست؟

عصبی بود. دور چشم‌های قرمز شده بود. دستش رو مشت کرد. چشم‌هایش رو بست و با  
خشم گفت:

- نمی‌خوام حرفی بزنم که حرمت بینمون شکسته بشه... برو بیرون شهراد...  
با عصبانیت از جام بلند شدم. به سمت در رفتم و بازش کردم. از اتاق اومدم بیرون و در رو  
محکم بستمش.

لعنتی. رسماً گند زدم. یه جوری حرفم رو زدم که انگار راضی به مرگشم. پیشونیم رو گذاشتم  
روی دیوار سرد بیمارستان.

کاشکی دهنم رو می‌بستم و هیچی نمی‌گفتم. سرم رو از روی دیوار برداشتم. روی صندلی  
نشستم.

آرنجم رو گذاشتم رو زانوهام و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. با صدای زنگ خوردن  
گوشتیم پوفی کردم و از توی جیبم درش آوردم.

میلا بود. تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم. با اخم گفتم:  
- بله؟

پوفی کرد و گفت:

- یادت رفته بود شنود رو خاموش کنی... برای همین تمام حرفاتون رو شنیدم...

سرم رو تکیه دادم به دیوار. چیزی نگفتم. با شنیدن صدای عصبیش چشم‌هام بسته شد:

- لعنتی خواست هست بینی داری چی کار می‌کنی؟ این چه حرفی بود که بهش زدی؟  
با عصبانیت گفتم:

- خودم می‌دونم گند زدم... لازم نیست تو بگی...

با حرص گفت:

- تو چرا یاد نمی‌گیری عصبانیت رو سر بقیه خالی نکنی؟  
پوفی کردم و گفتم:

- خودتم می‌دونی وقتی اعصابم خرده چه قدر سگ میشم... الانم قطع کن. نمی‌خوام به تو هم گند بزنم.

سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- مواظب خودت باش رفیق... نمی‌خوام آسیب ببینی...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- هستم داداش...

خواستم تماس رو قطع کنم که خشک گفت:

- شهراد؟

- هوم؟

- من دم در بیمارستانم.

با تعجب گفتم:

- چی؟ این جا چی کار می‌کنی؟

بی‌خیال گفت:

- اومدم مواظبتون باشم... خواستم ببینم اگه شروین اومد بهتون خبر بدم.



دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:

- آخ آخ... کلاً شروین رو یادم رفته بود...

- چون مطمئن بودم الان اون رو یادت نمیداد اومدم. کاری نداری؟ چیزی نمی‌خواهی برم

بخرم برات بیارم بخوری؟

یه تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- ساعت پنج صبح کدوم مغازه بازه؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- راست میگیا...

آروم گفتم:

- می‌خوام قطع کنم میلاد...

سریع گفت:

- اکی دادا... مزاحمت نمیشم... خداحافظ...

زیرلب خدافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتمش تو جیبم.

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون.

با حس سنگینی نگاه کسی برای یه لحظه چشمم رفت سمت راهرو. با دیدن مردی که

کاملاً سیاه پوشیده بود جفت ابرو هام پرید بالا.

کاملاً هیكلی بود. عینک مشکی روی چشمش و دست‌هاش که جلوی کتش رو گرفته بودن

عجیب این مرد رو مشکوک می‌کرد. (همه بادیگارد ها و ماموران امنیتی دست‌هاشون رو

جلوی کتشون می‌گیرن تا اسلحه روی کمر بندشون دیده نشه.)

تا دید دارم نگاهش می‌کنم چشم ازم گرفت و سریع از پله‌ها رفت پایین. سریع از جام بلند

شدم.

نکنه یکی از بادیگارد های شروین باشه؟ اگه وضعیت دل آرا رو از پرستارها یا دکتر پرسیده باشه و بفهمه سر شروین کلاه گذاشتیم مرگمون حتمیه.

زیر لب لعنتی گفتم و دویدم دنبالش. تند تند از پله ها رفتم پایین. با دو از در بیمارستان رفت بیرون.

دنبالش دویدم. وارد حیاط بیمارستان شدم. مرده سوار ماشین مشکی رنگی شد. با دیدن میلاد که به ماشینش تکیه داده بود و سرش تو گوشیش بود سریع رفتم سمتش. با عجله همون طور که نفس نفس می زدم گفتم:

- اسلحه ت رو بده...

با تعجب گفت:

- چی؟

با عصبانیت گفتم:

- میگم اسلحه ت رو بده...

با تعجب گفت:

- تو ماشینه.

سریع در سمت راننده رو باز کردم. مرده ماشین رو روشن کرد و با سرعت بالایی راه افتاد. بی خیال کلت شدم. سریع نشستم پشت فرمون و همون طور که استارت می زدم گفتم:

- میلاد همین جا بمون و مواظب دل آرا باش... زود برمی گردم.

با اخم سرش رو تگون داد. ماشین رو روشن کردم و با کشیدن یه تیک آف ازش دور شدم. از حیاط بیمارستان خارج شدم. سرعت ماشین رو بیشتر کردم. فاصله م با ماشینش زیاد بود. قلبم محکم می تپید. اگر شروین همه چیز رو می فهمید اول دل آرا من رو می کشت بعد شروین.

با عصبانیت پام رو روی پدال گاز فشار دادم. همون طور که چشمم به ماشینش بود دستم رو بردم سمت داشبرد.

درش رو باز کردم و کلت مشکی رنگ میلاد رو از توش در آوردم. بدنم از شدت استرس بالا عرق کرده بود. بالاخره تونستم ماشین رو ببرم پشت ماشینش. اسلحه رو گذاشتم رو پام و با دست خالیم شیشه سمت خودم رو دادم پایین.

فشار دستم رو از دور فرمون کم کردم تا کنترل بیشتری روش داشته باشم. اسلحه رو از روی پام برداشتم. مجبور بودم شانسی شلیک کنم چون اگه نگاهم رو از روی جاده برمی داشتم همه چیز تموم می شد.

از توی آینه ب\*غل به پشت ماشینم نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی نمی بینتمون. هیچ کس نبود. دستی که توش اسلحه بود رو از پنجره دادم بیرون. سرعت ماشینش هر لحظه بیشتر می شد. منم پام رو روی گاز فشار دادم. فاصله مون جوری بود که اگه اون یهویی ترمز می کرد من می تونستم ماشین رو کنترل کنم و کاری کنم که ماشینش به ماشینم نخوره. برای یه لحظه نگاهم رو دادم به کلت توی دستم. خدا رو شکر صدا خفه کن داشت. با شلیکی که کردم سریع دستم رو آوردم داخل.

لعنتی نخورد. سرعتش رو بیشتر کرد. کم کم داشتیم وارد بزرگراه می شدیم. با دیدن دستش که از شیشه بیرون اومد نفسم رو حبس کردم.

کلت طلایی رنگش توی نور خورشید می درخشید. سریع فرمون رو چرخوندم سمت راست تا گلوله ش بهم نخوره. عصبی بودم. خیلی هم عصبی بودم. دوباره دستم رو از شیشه آوردم بیرون. بدون اینکه هدف بگیرم شلیک کردم.

با چرخش یهویی ماشینش محکم زدم رو ترمز. تیر به چرخ جلو اصابت کرده بود که باعث شد کنترل فرمون از دستش در بره.

ماشینش محکم خورد به تابلوی کنار بزرگراه. ماشین رو کمی عقبتر نگه داشتم. اسلحه رو محکم توی دستم فشار دادم.

از جلوی ماشینش دود در می اومد. هیچ عکس العملی نشون نمی داد. نمی دونستم زنده ست یا مرده.

آروم در رو باز کردم. کارم یه ریسک خیلی بزرگ بود. یا زنده می موندم یا به دست مرده کشته می شدم.

یواش از ماشین پیاده شدم. قلبم محکم می تپید. هوا سرد بود ولی بدنم خیس عرق بود. از شدت هیجان قفسه سینه‌م تند تند بالا پایین می شد.

آروم به سمت ماشینش قدم برداشتم. اسلحه رو با دوتا دستم گرفته بودم و زل زده بودم به ماشینش.

دقیقاً پشت ماشینش ایستادم. هر لحظه منتظر این بودم که بهم شلیک کنه و بمیرم. نفس عمیقی کشیدم تا بتونم تمرکز کنم. آروم به سمت در راننده قدم برداشتم. تا خواستم در ماشین رو باز کنم سریع اسلحه‌ش رو آورد بالا و به سرش شلیک کرد! با دیدن خون ریخته شده روی شیشه دستم مشت شد. با عصبانیت مشتم رو به شیشه کوبوندم و داد زدم:

- لعنتی...

قفسه‌ی سینه‌م تند تند بالا و پایین می رفت. اسلحه رو محکم زدم زمین. با عصبانیت دستم رو داخل موهام فرو کردم. لعنتی معلوم نیست به شروین گفته یا نه. لب‌م رو محکم گاز گرفتم. دستم رو محکم مشت کردم تا بتونم عصبانیت رو کنترل کنم. اسلحه رو از روی زمین خاکی چنگ زدم و سریع به سمت ماشینم رفتم. درش رو باز کردم و سوارش شدم.

استارت زدم و با سرعت بالایی راه افتادم سمت بیمارستان.

\*\*\*

دل آرا

کف دستم رو گذاشتم رو پیشونیم. نفس عمیقی کشیدم. حدود ده دقیقه از رفتن شهراد گذشته بود.

از تعریف کردن خوابم خیلی پشیمون بودم. باید مثل همیشه تمام دردهام رو توی خودم می‌ریختم و چیزی به شهراد نمی‌گفتم.

با تقه‌ای که به در زده شد اخمم رفت توهم. چند لحظه بعد در باز شد. با دیدن میلاد پوزخندی کم‌رنگ گوشه‌ی لبم نشست.

در رو بست و اومد کنارم روی صندلی نشست. با اخم گفت:  
- خوبی؟

پوزخندی صدا دار زدم و گفتم:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

کلافه دستش رو داخل موهای فرو کرد و گفت:

- شهراد از زدن اون حرف منظوری نداشت...

سرد گفتم:

- حرفاش برام اهمیتی نداره...

متعجب به چشم‌هام زل زد. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه‌رو خیره شدم. حرفم دروغ محض بود.

مگه می‌شد حرفش برام اهمیتی نداشته باشه؟ با بهت گفتم:

- فکر نمی‌کردم نسبت به شهراد ان قدر بی‌تفاوت باشی...



تیز نگاهش کردم و گفتم:

- مگه من چی کار کردم که باعث شده تو فکر کنی من نسبت به شهراد حسی دارم؟

دست‌هایش رو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:

- تو کاری نکردی... این فقط یه حدس و یه فکر بود...

پوزخندی زدم و گفتم:

- اصولاً آدمای زندگی من عادت دارن وقتی بیشتر از همیشه بهشون نیاز دارم برن...

و بعد شونه‌ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- فکر نکنم شهراد از این قاعده مستثنا باشه... برای همین سعی می‌کنم دل نبندم و وابسته

نشم... درضمن من از پسرا متنفرم... کلاً موجودات اضافه‌ای هستین...

دست به س\*ینه به صندلی تکیه داد. یه تایی ابروش رو داد بالا و با لبخند گفت:

- داری خودت رو گول می‌زنی دل آرا... من مطمئنم که تو وجودت داره یه اتفاقی می‌افته...

وگرنه اون دختر سرد و خشک قبلاً کجا و این کجا؟ ...

و بعد با مکث کوتاهی ادامه داد:

- درضمن همه‌ی پسرا شبیه هم نیستن... این رو خوب یادت باشه...

پوزخندی زدم و گفتم:

- من که تغییری تو خودم حس نمی‌کنم... درباره اینکه همه‌ی پسرا شبیه هم نیستن هم

باید بگم کاملاً باهات مخالفم...

با اخم گفت:

- چرا مخالفی؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- چون همه‌تون شبیه همین... همیشه دنبال خوش گذروندن با جنس مخالفین... و اینکه جز خودتون دیگه به چیزی فکر نمی‌کنین...

چشم‌هاشو ریز کرد و گفت:

- به نظرت اشتباه نمی‌کنی؟... الان مثلاً شهراذ دنبال خوش گذروندن با جنس مخالفه؟  
سرم رو چرخوندم سمتش و به چشم‌هاش زل زدم. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آدمای مثل شهراذ زیاد نباشن کم هم نیستن دل آرا... همه رو با یه چوب نزن... شهراذ تا به حال کلی موقعیت براش وجود داشت تا بهت نزدیک بشه و اذیت کنه؛ ولی به جاش چی کار کرد؟ نصفه شب... موقع‌هایی که مـ\*ست می‌کرد؛ از خونه می‌زد بیرون تا بلایی سرت نیاره.

خشک شده بهش نگاه می‌کردم. شهراذ مـ\*ست می‌کرد؟ برای چی؟ با تعجب گفتم:

- کی شهراذ مـ\*ست کرده؟ اصلاً چرا مـ\*ست کرده؟

سرش رو آورد جلو و با اخم گفت:

- اصلاً به تیکه آخر حرفم گوش دادی؟ دارم میگم برای اینکه بلایی سرت نیاره نصفه‌شب از خونه می‌زد بیرون...

متقابلاً اخمی کردم و گفتم:

- سوالم جواب نداشت؟

با عصبانیت گفت:

- نه... نداشت...

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- راست میگی، جواب نداره. اصلاً به من چه که شهراذ چرا مـ\*ست کرده؟... بره

هرچه‌قدر دلش می‌خواد بخوره...

کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد. از جاش بلند شد و با اخم گفت:

- میرم دنبال دکترا بینم کی مرخص میشی...

فقط سرم رو تکیه دادم. با قدم‌های بلند رفت سمت در و باز شد. قبل از بیرون رفتن

همون طور که پشتش بهم بود گفت:

- به حرفام فکر کن...

و بعد سریع از اتاق بیرون رفت و در رو بست. دستم رو داخل موهام فرو کردم و چشم‌هام رو

بستم.

معدم خیلی درد می‌کرد بنابراین تصمیم گرفتم دراز بکشم. آرام سرم رو گذاشتم رو بالش.

به سقف زل زدم. برای یه لحظه یاد اولین دفعه‌ای که شهراد رو \*ست دیدم افتادم.

اصلاً ازش خاطره‌ی خوبی نداشتم. دستم مشت شد. برای یه لحظه صحنه‌ی ر\*ق\*صیدن

رزیتا جلوی چشم‌هام زنده شد.

نکنه شب‌ها وقتی \*ست می‌کنه بره خونه‌ی رزیتا؟ دلم هری ریخت پایین. نفس عمیقی

کشیدم تا ریتم نفس‌هام رو منظم کنم.

اصلاً الان کجا رفته؟ چرا به جای اون میلاد اومد داخل اتاق؟ نکنه الان هم رفته خونه

رزیتا؟ از دست خودم و افکارم عصبی شدم. پوفی کردم و یهو رو تخت نشستم که با تیر

کشیدن معدم قیافه‌م مچاله شد.

ل\*بم رو محکم گاز گرفتم تا صدای آخم در نیاد. دستم رو محکم مشت کردم و زیر لب

کلمه لعنتی رو تکرار کردم. دستم رو گذاشتم رو معدم. با درد چشم‌هام رو بستم و ل\*بم و

گاز گرفتم. چند لحظه فقط تو همون حالت موندم تا دردم کمتر بشه.

یهو در محکم باز شد. با دیدن شهراد که نفس نفس می‌زد متعجب شدم. این چرا این جوریه؟

با عصبانیت اومد داخل اتاق. دور چشم‌هاش قرمز شده بود و قفسه‌ی س\*ی\*ن\*ه\*ش تند تند بالا و پایین می‌شد.

میلاد هم با تعجب وارد اتاق شد و در رو بست. با چشم‌های گرد شده رو به شهراد گفت: - این چه وضعشه شهراد؟

با مشت محکمی که شهراد به دیوار زد؛ میلاد هراسون رفت سمتش و از شونه‌هاش گرفت. با نگرانی به دست شهراد خیره شدم. مشتی که زد به دیوار خیلی محکم بود. میلاد آرام شهراد رو آورد کنارم و کمکش کرد روی صندلی بشینه. شهراد محکم دستی رو که به دیوار زده بود رو گرفته بود. قیافه‌ش از شدت درد مچاله شده بود.

میلاد با اخم غلیظی گفت:

- دیوونه این چه کاریه؟

شهراد با صدای نسبتاً بلندی و با عصبانیت گفت:

- گند زدم میلاد... گند زدم...

بعد صورتش رو با دستش پوشوند و گفت:

- لعنت به من...

با اخمی غلیظ و عصبانیت گفتم:

- میگی چی شده یا نه؟

با عصبانیت تمام ماجرا رو برامون تعریف کرد. از موقعی که اون مرده رو تو راهرو دیده تا موقعی که مرده به خودش شلیک کرده.

خشک‌شده به شهراد نگاه می‌کردم. میلاد صورتش رو با دست‌هاش پوشوند و کلافه شروع کرد به راه رفتن وسط اتاق.

رو به شهراد با لبخندی عصبی گفتم:

- شهراد... آخ شهراد... اگه شروین همه چی رو فهمیده باشه زنده ت نمی‌ذارم... فقط تو چشم‌هام زل زد. با عصبانیت نگاهم رو ازش گرفتم. همون لحظه در اتاق زده و بعد باز شد.

پرستاری اومد داخل اتاق و با لبخند گفت:

- عزیزم الان دکتر میاد تا معاینه ت کنه... اگه همه چیزت اکی بود مرخص میشی... فقط سرم رو تکون دادم. بعد از گفتن با اجازه‌ی آرومی از اتاق رفت بیرون. کلافه دستم رو از کنار شقیقه‌هام فرو کردم تو موهام.

میلااد رو به شهراد که پیشونیش رو گذاشته بود رو لبه تخت با اخم گفت:  
- الان با خودخوری چیزی درست نمیشه... حداقل یه کاری بکنین بفهمیم به شروین گفته یا نه...

سریع یاد الهه افتادم. اون احتمالاً خبر داشت. روبه شهراد با اخم غلیظی گفتم:  
- گوشیم رو بده...

بدون اینکه سرش رو از رو تخت برداره دستش رو کرد تو جیبش. گوشیم رو در آورد و گرفتش سمتش.

گوشی رو از دستش چنگ زدم و قفلش رو باز کردم. شماره الهه رو گرفتم و گوشیم رو گذاشتم دم گوشم.

جواب نمی‌داد. دوباره شماره‌ش رو گرفتم. بازم جواب نمی‌داد. با عصبانیت گفتم:  
- الهه جواب نمیده...

میلااد کلافه دستش رو داخل موهایش فرو کرد. شهراد از جاش بلند شد. بدون اینکه نگاهمون بکنه گفت:



- میرم سیگار بکشم...

میلااد خواست چیزی بگه که شهراد دستش رو گرفت جلوی صورت میلااد و گفت:

- هیچی نگو میلااد... می‌خوام یکم فکر کنم...

و بعد نیم‌نگاهی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بست. چشم‌هام رو بستم و به پشت تخت تکیه کردم.

چرا همه چیز داشت خراب می‌شد؟ همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن اسم الهه سریع تماس رو وصل کردم.

گوشیم رو گذاشتم دم گوشم و با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟

تندتند شروع کرد به حرف زدن:

- خانوم تو رو خدا ببخشین... کنار میز آقا ایستاده بودم تا صبحانه‌شون رو بخورن... برای

همین نمی‌تونستم جواب بدم...

یوفی کردم و کلافه گفتم:

- شروین تا الان تماسی که مربوط به من بشه نداشته؟

با تعجب گفت:

- نه خانوم... آقا همین الان از خواب بیدار شدن... تماسی نداشتن...

با اخم گفتم:

- تا الان چند تا بادیگارد از خونه اومدن بیرون؟ اصلاً شروین دیشب کسی رو فرستاده دنبال ما؟

- هیچ بادیگاردی حق بیرون اومدن از ویلا رو نداره... دیشبم آقا اصلاً به شما خیلی توجه

نکردن، بعد از اینکه آقا شهراد شما رو بردن بیمارستان آقا هم رفتن به اتاق خوابشون...

کلافه گفتم:

- ببین الهه... تا جایی که می تونی از کنار شروین جم نمی خوری... هرتماسی که فکر کردی مشکوکه رو به من میگی... فهمیدی یا نه؟

سریع گفتم:

- بله خانوم، مطمئن باشین بهتون خبر میدم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خوبه... منتظر تماس هستم... فعلاً...

خداحافظ زیرلی گفتم و تماس رو قطع کرد. همون طور که گوشیم رو می داشتم رو میز کنارم گفتم:

- شروین هنوز خبر نداره...

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و گفتم:

- خدا رو شکر نفهمیده...

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. آروم گفتم:

- میرم دنبال شهراد، تنها نمونه بهتره،

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. بدون اینکه نگاهم بکنه از اتاق رفت بیرون. یه تیکه کوچکی از موهام رو گرفتم و دور انگشتم پیچوندمش.

اگه شروین می فهمید دنبال مدارکشم همه چیز تموم می شد. اون مدارک مربوط می شدن به کارهایی که کرده بود. از حمل و درست کردن مواد مخدر گرفته تا قاچاق اعضای بدن و دخترها به اونور آب. اگر این مدارک رو گیر بیارم میدمش دست پلیس و بعد همه چیز تموم میشه. شروین برای همیشه نابود میشه؛ ولی قرار نیست همه چیز ان قدر زود تموم بشه. شروین باید تقاص پس بده.

\*\*\*

شهراد

چهارمین سیگارم رو روشن کردم و گذاشتمش گوشه‌ی لـ\*بـم. پک عمیقی بهش زدم و چند لحظه بعد دودش رو فرستادم بیرون.

با دیدن میلاد که داشت می‌اومد سمتم اخمم رفت توهم. همون طور که دکمه‌های پالتوش رو می‌بست اومد جلوم ایستاد.

با چشم‌های ریزشده گفت:

- چته شهراد؟

و بعد پاکت سیگار رو ازم گرفت و انداختش توی سطل آشغال کنارم. پوزخندی زدم و گفتم:

- اگه شروین نقشه‌مون رو بفهمه همه چیز تموم میشه میلاد... دل آرا می‌میره... من

می‌میرم... تو می‌میری... الهه می‌میره... همه می‌میرن...

با اخم غلیظی زل زد تو چشم‌هام و گفت:

- قرار نیست همچین اتفاقی بیفته... مگه کشتن آدما به همین راحتی؟

آروم گفتم:

- راحت‌تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

و بعد پک دیگه‌ای به سیگارم زدم. کلافه پوفی کرد و گفت:

- الان نه حال تو خوبه نه دل آرا. جفتتون هم دارین چرت و پرت می‌گین. فعلاً بیا بریم دنبالش

کارای دل آرا. بعدشم بریم خونه‌ی من تا اون جا راجع بهش صحبت کنیم.

سرم رو تکیون دادم و سیگارم رو انداختم زمین.

\*\*\*

دل آرا

در اتاق زده و چند لحظه بعد باز شد. یه آقای با روپوش سفید به همراه شهرداد و میلاد و یه پرستار وارد اتاق شدن.

دکتره با لبخند گفت:

- سلام دخترم، خوبی؟

سرم رو تکون دادم گفتم:

- بهترم...

اومد بالای سرم ایستاد. بعد از پرسیدن چندتا سوال راجع به درد معدهم و... شروع کرد به خوندن آزمایش هام.

همون طور که به برگه آزمایشم نگاه می کرد گفت:

- ال\*کل مصرف می کنی؟

و بعد بهم نگاه کرد. با اخم سرم رو تکون دادم. یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- پس باهات خداحافظی کن؛ چون دیگه حق خوردنش رو نداری...

و بعد با اخم غلیظی رو به شهرداد و میلاد گفت:

- دیگه اجازه ندین ال\*کل مصرف کنه، برای سلامتیش خیلی ضرر داره، تا یه مدتی هم

فقط مایعات باید بخوره، سعی کنین هرگونه موقعیت استرسزا و کارایی که موجب

عصبانیتشون میشه رو ازشون دور کنین...

شهرداد سرش رو تکون داد و با اخم گفت:

- حتماً دکتر، حواسم بهش هست.

دکتره بعد از امضای برگه ترخیصم، رو بهم گفت:

- باید خیلی بیشتر از قبل مراقب خودت باشی.

فقط آروم سرم رو تگون دادم. دکتر بعد گفتن خداحافظ از اتاق رفت بیرون. شهراد و میلاد هم از اتاق رفتن بیرون تا من لباس هام رو بپوشم.

با کمک پرستار لباس هام رو عوض کردم و بعد از برداشتن کیفم از روی میز آروم از اتاق اومدم بیرون.

حس می کردم پاهام جون ندارن. همون جا روی صندلی کنار در اتاق نشستم. به خاطر نبودن کش نتونستم موهام رو ببندم برای همین آزادانه دورم ریخته بودن.

نفس عمیقی کشیدم. موهام رو آوردم روی شونه‌ی چپم و شروع کردم به بافتنشون. وقتی تموم شد تهشون رو با یه تیکه از خود موهام بستم.

پوفی کردم و دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و چشمم رو بستم. حس می کردم نمی تونم نفس بکشم.

از جام بلند شدم.

با کمک گرفتن از دیوار خودم رو رسوندم به حیاط بیمارستان. روی صندلی نشستم و نفس عمیقی کشیدم. پس چرا اینا نمی اومدن؟ مگه یه مرخص کردن چه قدر کار داشت؟

با شنیدن صدای قدم های کسی سرم رو آوردم بالا. با دیدن رزیتا بدنم یخ زد. این این جا چی کار می کرد؟ به روبه روش با لبخند نگاه می کرد. رد نگاهش رو گرفتم.

شهراد و میلاد دم در بیمارستان ایستاده بودن. رزیتا رفت سمتشون. گونه‌ی میلاد رو ب\*و\*سید و به شهراد دست داد ولی دستش رو ول نکرد.

نگاهم روی دستشون خشک شد. لعنتی چرا دستش رو ول نمی کنی؟ شهراد به میلاد حرفی زد که میلاد کلافه سرش رو تگون داد. شهراد با اخم رزیتا رو کشوند سمت ماشینش و سوار ماشین شدن. از جام بلند شدم. کیفم توی دستم فشرده شد.



شهراد ماشین رو روشن کرد و با سرعت بالایی راه افتاد. حس بد و عجیبی داشتم. انگار مطمئن بودم امشب حتماً به اتفاقی می‌افتم.

می‌لاد نگاهش رو به دور و بر چرخوند. با دیدنم اومد سمتم. روبه‌روم ایستاد و با اخم گفت:  
- شهراد به کاری واسه‌ش پیش اومد رفت، قرار شد فعلاً خونه‌ی من بمونی تا شب بیاد دنبالت...

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و آروم گفتم:

- لازم نیست... به کاری دارم که باید انجامش بدم... خداحافظ.

و بعد راه افتادم سمت در حیاط که سریع اومد جلوم ایستاد. با اخم گفت:

- یعنی چی؟ کجا می‌خوای بری؟

شدم همون دل‌آرای قبلی. به تای ابروم رو دادم بالا و با کمی عصبانیت گفتم:

- فکر نمی‌کنم لازم باشه بهت جواب پس بدم...

و بعد پوزخندی زدم و گفتم:

- خداحافظ...

بدون اینکه بهش نگاه کنم و منتظر جواب باشم از کنارش رد شدم. احساس حالت تهوع داشتم ولی جلوی خودم رو گرفتم. معده‌م به شدت درد می‌کرد و اعصابم رو به‌هم ریخته بود.

بند کیفم رو انداختم رو شونه‌م و دست‌هام رو کردم تو جیب پالتوم. از زیر پالتو لباس

دکله‌ای که تو خونه شروین پوشیده بودم تنم بود. برای همین حسابی سردم شده بود.

از حیاط بیمارستان خارج شدم. دستم رو برای سمند زردرنگی که داشت از جلوم رد می‌شد تکون دادم.

سرعتش رو کم کرد و جلوی پام نگه داشت. شیشه ماشین رو داد پایین و گفت:

- کجا میری خانوم؟

با اخم گفتم:

- میرم (...)

سرش رو تکون داد و گفت:

- بشینین می برمتون...

بی هیچ حرفی در عقب رو باز کردم و نشستم داخل ماشین. با بسته شدن در راه افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم.

می خواستم برم خونه رهام. دکتر بود و توی بیمارستان کار می کرد. پدر و مادرش به دست

شروین کشته شده بودن، برای همین رهام اولین کسی بود که قبول کرد بهم توی انتقام

کمک کنه.

توی مهمونی باهاش آشنا شدم. وقتی ماست بود اسم شروین رو از دهنش شنیدم. چون

گیج بود راحت تونستم ازش بپرسم که شروین رو از کجا می شناسه.

سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم. با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم و از توی

جیبم درش آوردم.

شهراد بود. پوزخندی زدم و تماس رو وصل کردم. گوشیم رو گذاشتم دم گوشم و سرد گفتم:

- بله؟

با شنیدن صدای قهقهه رزیتا چشم هام رو با عصبانیت بستم. گوشی رو کمی از گوشم دور

کردم تا صدای خندهش رو نشنوم.

شهراد با لحنی صمیمی گفت:

- سلام دانیال... کجایی؟

با اخم گفتم:

- اشتباه گرفتی شهراد...

سریع گفت:

- نشناختی یعنی؟ بابا منم شهراد... مطمئنم شماره رو درست گرفتم!
- فهمیدم که نمی‌خواد رزیتا بفهمه داره با من صحبت می‌کنه. با این کارش حس تنفرم به رزیتا بیشتر و بیشتر شد.
- لعتی! مگه تو نگفتی فراموشش کردی؟ لبم رو محکم گاز گرفتم. نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم.
- با اخم گفتم:
- چی کارم داری؟
- صدای خنده‌ی رزیتا که تموم شد گوشی رو آوردم نزدیک گوشم. شهراد جدی گفت:
- کجایی دانیال؟ امشب می‌خواستم با رزیتا پیام خونه‌تون...
- پوزخندی زدم و گفتم:
- دارم میرم خونه رهام... می‌شناسیش؟
- عصبی خندید و گفت:
- اوه، پس خونه نیستی. اشکالی نداره، دفعه بعدی مزاحمت می‌شم. کاری نداری؟
- شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- از اولم نداشتم، خداحافظ.
- و بعد تماس رو قطع کردم. نیشخندی زدم. بسوز شهرادخان. بسوز! تو با رزیتا جونت برو، من هم با رهام.
- با پوزخند خواستم گوشی رو بذارم تو کیفم که صدای پیامکش اومد. گوشی رو گرفتم جلوم.
- با دیدن پیام شهراد یه تایی ابروم رو دادم بالا. نوشته بود:
- رهام کیه؟

پوزخندی زدم و نوشتم:

- نمی‌دونم، تو می‌دونی؟

و بعد براش ارسال کردم. گوشی رو گذاشتم تو کیفم و سرم رو تکیه دادم به صندلی. به بیرون خیره شدم. نزدیک خونه‌ش بودیم. هرچی جلوتر می‌رفتیم خونه‌ها بزرگتر می‌شدن. با دیدن در مشکی‌رنگ ته کوچه با اخم گفتم:

- همین جا نگه دارین.

ماشین ایستاد. در رو باز کردم و پیاده شدم. کیف پولم رو از توی کیفم در آوردم. ده تومن از توش برداشتم و گرفتمش سمت راننده.

با لبخند گفت:

- ممنون خانوم.

سرم رو تکیه دادم و به سمت در خونه‌ش رفتم. نفس عمیقی کشیدم. دستم رو آوردم بالا و زنگ خونه‌ش رو زدم.

چند لحظه بعد با شنیدن صدای بم و مردونه‌ش لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبم جا گرفت:

- بله؟

با همون لبخند گفتم:

- منم رهام...

با خنده گفت:

- به به، ببین کی این جاست، بیا تو.

و بعد در رو باز کرد. وارد باغ ویلا شدم و در رو پشت سرم بستم. نفس عمیقی کشیدم و بوی گل یاس رو با تمام وجود استشمام کردم.

تمام باغش پر بود از درخت و گل. با قدم‌های آروم راه افتادم سمت در ویلا. پشت در ایستادم تا رهام در رو باز کنه.

چند لحظه بعد در باز شد. رهام با لبخند به چهارچوب در تکیه داد و همون طور که به سرتاپام نگاه می‌کرد گفت:

- به به بانوی تنهای خودم، چه عجب شما این طرفا پیدات شد؟  
نگاهم توی چشم‌های مشکی‌رنگش قفل شد. پوستش سفید بود. موهای لخت مشکیش رو داده بود بالا که خیلی بهش می‌اومد.  
با چشم‌های ریزشده گفتم:

- می‌ذاری پیام تو یا قراره تا شب همین جا نگهم داری؟  
از چهارچوب در رفت کنار. به داخل اشاره کرد و گفت:  
- بفرما بانو، من غلط بکنم شما رو سرپا نگه دارم.  
وارد ویلا شدم. با دیدن چند تا مرد و زن که درگیر تمیز کردن طبقه‌ی پایین بودن یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:  
- خبریه؟

همون طور که در رو می‌بست گفت:

- آره، امشب مهمونی دارم.  
و بعد به طرف مبل‌ها اشاره کرد و گفت:  
- بیا بشین.

سرم رو تکیون دادم و به طرف مبل سفیدرنگی که جلوی تلویزیون بود رفتم و روش نشستم.  
رهام هم روبه‌روم نشست. با اخم گفتم:  
- اگه مزاحمتم برم.



لبش رو گاز گرفت و گفت:

- این چه حرفیه؟ مطمئن باش اگه مزاحم بودی اصلاً در رو برات باز نمی کردم.

چیزی نگفتم. با اخمی که نشون دهنده‌ی جدیتش بود گفت:

- چه خبرا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خبر زیاده، خیلی هم زیاده. از کجا بگم برات؟

از جاش بلند شد و اومد کنارم روی مبل نشست. با اخم گفت:

- از اول، موبه‌مو برام تعریف کن.

سرم رو تکون دادم. از موقعی که شهرداد رو دیدم تا همین الان رو براش تعریف کردم، جز

جاهایی که زندگیم رو برای شهرداد تعریف کرده بودم. نمی‌خواستم کسی از داستان زندگیم با

خبر بشه. رهام با اخم گفت:

- که این‌طور، پس این آقا شهرداد امروز حسابی گند زده.

سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم و چیزی نگفتم. رهام پوفی کرد و گفت:

- هضم کردن این اتفاقا یکم سخته... تو برو بالا تو اتاق یکم استراحت کن. منم این‌جا

می‌شینم فکر می‌کنم تا ببینم چی کار باید کرد.

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- می‌خوام برم رهام، امشب سرت شلوغه، نمی‌مونم پشت.

با چشم‌های گردشده گفت:

- میری بالا تو اتاق... تا شب استراحت می‌کنی... بعدم لباس می‌پوشی و میای پایین پیش

مهمونا، حرفم نداریم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تعارفاتم خرکیه.

و بعد از جام بلند شدم و گفتم:

- من میرم بالا.

سرش رو تکون داد و گفت:

- به سلامت.

چشم ازش گرفتم و به سمت پله‌ها رفتم. طبقه‌ی پایین شامل یه سالن خیلی بزرگ بود که کلاً دیزاینش سفید بود. آروم از پله‌ها بالا رفتم. با حس تیر کشیدن معده‌م قیافه‌م مچاله شد. سرِ جام ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. به باقی پله‌ها نگاه کردم. اوف! با حرص داد زدم:

- رهام خدا نکشتت، خب یه آسانسور برای این خراب‌شده بذار دیگه، الان من این همه پله رو چه‌جوری برم بالا؟

با خنده داد زد:

- شرمنده بانو، تو اولین فرصت یه آسانسور می‌ذارم فقط برای تو...

\*\*\*

جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. همون دکلتیه زرشکی‌رنگی که تو خونه شروین تنم بود رو پوشیده بودم.

موهام رو لخت شلاقی کردم و سفت و محکم بالای سرم بستم. خط چشمی پشت پلکم کشیدم. مژه‌هام رو چندبار پشت سر هم ریمل زدم. رژ قرمز روی میز رو برداشتم و خیلی پررنگ روی لبم کشیدم.

کفش‌های پاشنه بلند رو هم پام کردم و بعد از برداشتن گوشیم از اتاق رفتم بیرون. صدای بلند آهنگ تمام فضای ویلا رو گرفته بود.

با اخم همیشگی از پله‌ها رفتم پایین. سالن پر بود از دختر و پسر. نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم.

با دیدن رهام که بین چندتا دختر ایستاده بود و می‌خندید نفس عمیقی کشیدم. بی‌خیال به سمت میز گوشه سالن رفتم.

نگاهم رو بین بطری‌ها چرخوندم. بطری موردنظرم رو برداشتم و کمی ازش رو توی لیوان پر از یخ ریختم. لیوان رو برداشتم و روی مبل خالی اون قسمت نشستم. به پیست ر\*ف\*ص خیره شدم. آهنگ تکون بده اپیکور داشت پخش می‌شد.

پوزخندی بهشون زدم. کمی از نوشیدنی توی دستم رو خوردم. با شنیدن صدای بم کنار گوشم اخم‌هام رفت توهّم:

- اونى که تو دسته درصداش یکم بالا است.

رهام بعد از گفتن این حرف روی دسته مبل نشست. بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- مهم نیست، می‌خوام بخورم، احتیاج دارم برای چند لحظه یه چیزایی رو فراموش کنم. با اخم گفتم:

- خیلی خب؛ ولی حواست باشه خودت رو تو دردسر نندازی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آدم م\*س\*ت این چیزا حالیش نمیشه...

از روی دسته مبل بلند شد و اوامد جلوی پام زانو زد. آروم گفتم:

- دل آرا... نکن... تازه امروز از بیمارستان مرخص شدی.

هیچی نگفتم. پوزخندی زد و گفتم:

- می‌دونم به حرفم گوش نمیدی.

نیشخندی زدم و گفتم:

- خوبه که می‌دونی.

همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد. بهش نگاه کردم. شهراد بود. رد تماس زدم.

رهام با اخم گفت:

- جواب بده، نگرانته.

پوزخندی زدم و گفتم:

- مهم نیست.

پوفی کرد و از جاش بلند شد. دستش رو کرد تو جیب شلوارش و گفت:

- مواظب خودت باش.

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. با اخم از کنارم رد شد و به سمت همون دخترها رفت.

نفس عمیقی کشیدم و چشم ازش گرفتم.

به لیوان توی دستم خیره شدم. دوباره گوشیم زنگ خورد. باز هم شهراد بود. رد تماس زدم.

نوشتیدیم رو یه نفس سر کشیدم که به‌خاطر تلخیش قیافه‌م مچاله شد. از جام بلند شدم. باز

هم برای خودم نوشیدنی ریختم. دو تا لیوان رو پشت سرهم سر کشیدم که گلویم به شدت

سوخت. پسری کنارم ایستاد. ته موهام رو توی دستش گرفت و گفت:

- عجب موهای بلندی، اکستنشنه؟

با اخم غلیظی بهش نگاه کردم. هول شده لبخندی زد و گفت:

- شرمنده، قصد جسارت نداشتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- موهای خودمه.

و بعد بدون توجه بهش باز هم برای خودم نوشیدنی ریختم. به میز تکیه دادم و همون‌طور

که به پیست ر\*ق\*ص خیره شده بودم، کمی از محتوای تلخ لیوان رو خوردم.

اون هم مثل من به میز تکیه داد و گفت:

- اسمت دل آراست؟

سرد نگاهش کردم. به پام اشاره‌ای کرد و گفت:

- اسمت رو خیلی قشنگ خالکوبی کردی.

پوزخندی زدم و چشم ازش گرفتم. به پیست ر\*ق\*ص خیره شدم و نوشیدنی رو سر کشیدم.

پسره اومد روبه‌روم ایستاد. مجبور شدم برای دیدنش سرم رو بالا بگیرم. چشم‌های

طوسی‌رنگش می‌تونست هر دختری رو از پا دراره.

بی‌خیال بهش خیره شدم. آروم گفتم:

- خیلی خوشگلی...

کمی روی صورتم خم شد و گفت:

- my friend می‌شی؟

پوزخندی زدم و همون‌طور که بطری نوشیدنی رو از روی میز برمیداشتم گفتم:

- نه!

با تعجب گفت:

- چرا؟ مگه مالِ کسی هستی؟

با اخم غلیظی گفتم:

- من مال کسی نیستم، تو هم حد خودت رو رعایت کن و بفهم داری چی می‌گی.

و بعد همون‌طور که بهش تنه می‌زدم از کنارش رد شدم. با قدم‌های تند از ویلا خارج شدم.

با ورودم به باغ نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم. از پله‌های جلوی در رفتم پایین.



بطری رو آوردم بالا و کمی ازش رو خوردم. قیافه‌م مچاله شد. تلخ بود. به سمت پشت ویلا رفتم.

اون جا یه صندلی چوبی خیلی خوشگل بود. هروقت می‌اومدم این جا حس خوبی پیدا می‌کردم. با دیدن مردی که روی صندلی نشسته بود سر جام ایستادم. کاملاً مشخص بود که هیكلیه. حس می‌کردم پالتوی مشکی‌رنگش هر آن امکان داره پاره بشه. کم کم بدنم داشت گرم می‌شد. بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و رفتم سمتش. هرچی بیشتر نزدیکش می‌شدم بوی سیگار رو بهتر می‌تونستم استشمام کنم.

رفتم کنار صندلی و بدون اینکه به اون مرد نگاه کنم دقیقاً کنارش، روی صندلی لم دادم. نفس عمیقی کشیدم. اونم اصلاً بهم نگاه نکرد. بی‌خیال داشت سیگارش رو می‌کشید. بطری رو آوردم بالا و تا جایی که می‌تونستم از نوشیدنی داخلش خوردم. تلخی بیش از حدش گلوم رو می‌سوزوند؛ اما کم کم داشت برام عادی می‌شد. نفس عمیقی کشیدم.

مرد بی‌هیچ حرفی پاکت سیگار و فندک رو گرفت سمتش. یه نخ سیگار برداشتم، فندک رو هم ازش گرفتم.

بطری رو گذاشتم روی زمین. سیگار رو گذاشتم گوشه لبم و با فندک روشنش کردم. پک عمیقی بهش زدم.

فندک رو گرفتم سمتش. اروم دستشو آورد بالا و فندکو ازم گرفت. بطری رو از روی زمین برداشتم و بازم خوردم.

خیلی گرم شده بود. باد سردی که می‌وزید باعث می‌شد حالم بدتر بشه. معده‌م تیر می‌کشید و سرم به شدت درد می‌کرد.

بی خیال پک عمیقی به سیگار زدم. با شنیدن صدای زنگ گوشیم کلافه بهش نگاه کردم. باز هم شهراد بود. بی حوصله تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با لحنی کشیده گفتم:

- چته تو هی زنگ می زنی؟

با عصبانیت داد زد:

- هیچ معلوم هست کدوم گوری رفتی؟ لعنتی ساعت یک نصفه شبه... پقی زدم زیر خنده.

با تعجب و عصبانیت گفت:

- م\*ست کردی؟

همون طور که می خندیدم گفتم:

- نمی دونم، یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن، خیلی باحال گفتیش.

جوابی نداد. با لحنی کشیده گفتم:

- شهراد؟

فقط صدای نفس کشیدن های عصبیش می اومد. با لب های آویزون گفتم:

- قهری؟

بدون توجه به حرفم کلافه گفت:

- دل آرا، عزیزم، کجایی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه... اگه بگم میای دعوا می کنی!

با حالت زاری گفت:

- نه قول میدم دعوات نکنم، می خوام بیرمت بیرون برات بستنی بخرم، خوبه؟

با خنده گفتم:

- جدیداً گوشام دراز شده.

سیگارم رو که سوخته بود رو انداختم رو زمین و بعد از نوشیدنیم خوردم. با قیافه مچاله شده گفتم:

- اخ...تلخه.

و بعد با کمی مکث گفتم:

- شهرادی... داری حوصله‌م رو سر می‌بری... می‌خوام قطع کنم... خدافظ.

و بعد سریع تماس رو قطع کردم. با شنیدن صدای قارقار کلاغ‌ها سرم رو آوردم بالا. همون‌طور که می‌خندیدم گفتم:

- خیلی صداشون اذیتم می‌کنه... رو اعصابمن.

و بعد تمام محتوای بطری رو سر کشیدم. همون‌طور که به کلاغ‌ها اشاره می‌کردم گفتم:

- یه بار وقتی بچه بودم بابام من و خواهرام رو از خونه بیرون کرد... آسمون دقیقاً مثل امشب بود... سیاه سیاه...

با شنیدن صدای بلند رعدوبرق چشم‌هام بسته شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- صدای کلاغا خواهرام رو خیلی می‌ترسوند... خب حقم داشتن... سه تا بچه پنج ساله...

ساعت یک شب... تو خیابونا چه‌جوری نترسن؟

با حس خیس شدن صورتم چشم‌هام رو باز کردم. بارون داشت می‌بارید. یکی از کلاغ‌ها

اومد روبه‌روم.

دقیقاً روی پایین‌ترین شاخه‌ی درخت نشست تا خیس نشه. با خنده به کلاغه اشاره کردم و گفتم:

- این لعنتیا باعث شدن خواهر من به مدت دو ماه لکنت زبون بگیره، شبا از شدت ترس خوابش نمی‌برد، دل آرامش شبا می‌ترسید بخوابه، فقط و فقط به خاطر صدای نفرت‌انگیز این لعنتیا...

و بعد از جام بلند شدم. سریع کلاغه رو نشونه گرفتم و بطری شیشه‌ای رو با شتاب به سمتش پرت کردم.

کلاغه با ناله‌ی گوش‌خراشی افتاد رو زمین. شدت بارون بیشتر شد. همون طور که می‌خندیدم از جام بلند شدم و رفتم سمت کلاغه.

بالای سرش ایستادم. دهنش باز مونده بود. یهو تکون شدیدی خورد و سعی کرد بلند بشه؛ ولی نتونست. شیشه بدجور گلوش رو بریده بود ولی با این حال هنوز هم زنده بود. با خنده بهش خیره شدم.

نوشیدنی بدجور اثر کرد بود. سیگاری روشن شده جلوم گرفته شد. بی‌هیچ حرفی سیگار رو گرفتم و گذاشتمش گوشه ل\*ب\*م.

دست آزادم رو گرفتم رو سیگار که خاموش نشه. پک عمیقی به سیگار زدم. کلاغه مرد. با شنیدن صدای مردونه کنارم پوزخندی زدم:

- هدف گیریت خیلی خوبه.

با همون پوزخند گفتم:

- از یه قاتل چه انتظاری داری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- انگار یکی امشب بدجور به تیپ‌وتاپت زده که حالت این جوریه.

خندیدم و گفتم:

- آره، اسمش شهراده. دقیقاً موقعی که باید پیشم باشه با رزیتاجونش رفته بیرون. به من میگه دوسش نداره و فراموشش کرده؛ ولی بعدش... جلوی چشم من دست دختره رو می گیره و می برتش. به دکتر گفت حواسم به دل آرا هست ولی دست اون لعنتی رو گرفت و رفت.

به خون قرمزرنگی که از گلوی کلاغه جاری شده بود نگاه کردم و پک دیگه‌ای به سیگارم زدم.

پوزخندی زد و گفت:

- نامردن... مگه نه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- خیلی...

به خاطر بارون کلاً خیس شده بودم؛ اما حس می کردم الان بدنم آتیش می گیره. به مرده پشت کردم.

با قدم‌های نامنظم راه افتادم سمت ویلا. در رو باز کردم. جمعیت کمی توی سالن بودن. هیچ کس تو حال خودش نبود. بدون اینکه به دور و برم نگاه کنم رفتم سمت اون میز کدایی.

نگاهم رو بین بطری‌ها چرخوندم. بطری‌ای که از همه بزرگتر بود رو به همراه یه لیوان برداشتم.

همون طور که تلو تلو می خوردم رفتم سمت مبل و روش نشستم. لیوان رو پر از نوشیدنی کردم و یه نفس سر کشیدمش.

این یکی خیلی تلخ نبود چون دیگه تلخ بودن برام عادی شده بود. فقط کمی گلو رو می سوزوند. لیوان رو گذاشتم یه گوشه و از بطری شروع کردم به خوردن. تا جایی که



می تونستم خوردم. با دیدن رهام که کنارم نشسته بود بطری رو از دهنم جدا کردم. یه جوری نگاهم می کرد. با گیجی گفتم:

- چرا این جوری نگاه می کنی؟

روی صورتم خم شد و گفت:

- تو چرا ان قدر خوشگلی؟

خندیدم و گفتم:

- عوضی... می خوای مخم رو بزنی؟

بطریم رو گذاشتم رو زمین. رهام خودش رو نزدیک تر کرد و با لحنی کشیده گفت:

- نه... برا چی باید مخت رو بزنی؟... من فقط می خواستم به یه چیزی برسم...

کمی خودم رو عقب کشیدم که دستشو محکم انداخت دور شونه‌م. اخمی کردم و گفتم:

- به چی می خواستی برسی؟

نیشخندی زد و گفت:

- به این که چرا من ان قدر تو رو دوست دارم.

ابرویی بالا انداختم و با لحنی کشیده گفتم:

- دروغ میگی...

همون طور که صورتش رو می آورد جلو گفت:

- دو ساله دارم تحمل می کنم... دو ساله جلوی خودم رو گرفتم تا بهت اعتراف نکنم... ولی الان...

دستم رو گرفتم جلوی دهنش و کشیده گفتم:

- هیس! نمی خوام چیزی بشنوم...

و بعد سریع از جام بلند شدم که سرم گیج رفت. داشتم می افتادم که رهام محکم گرفتم. آروم من رو نشوند رو مبل. گیج دنبال بطری نوشیدنی می گشتم که روی زمین دیدمش. از رو زمین برداشتمش و تا جایی که می تونستم ازش خوردم. رهام فقط و فقط نگاهم می کرد. گوشیم زنگ خورد. شهراد بود. تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم. با لحنی کشیده گفتم:

- دست از سرم برمی داری یا نه؟

با عصبانیت گفتم:

- من فقط تو رو پیدا کنم... می دونم چی کارت کنم...

رهام سرش رو آورد نزدیکم، با کارش حس انزجار تمام وجودم رو گرفت.

با این کار رهام تصمیم گرفتم بهش بگم کجام. آروم گفتم:

- شهراد... من بهت می گم... خب؟

و بعد با لحنی مظلوم ادامه دادم:

- فقط اومدی دعوا من نکن... باشه؟

سریع گفتم:

- باشه... تو فقط آدرس رو بده...

آدرس رو دادم. خواستم پلاک خونه رو بگم که رهام سریع گوشی رو از دستم کشید و گفت:

- کجا عزیزم؟ تازه می خوام حال کنیم، کجا می خوای در بری؟

مس\*تانه خندیدم و گفتم:

- رهام... عوضی نشو... پاشو برو کنار... شهراد داره میاد... می خوام برم.

گونه م رو ب\*و\*سید و گفتم:

- فعلاً هستی این جا...

و بعد تماس رو قطع کرد و گوشی رو انداخت رو زمین. دستم رو گذاشتم رو شونه هاش.  
همون طور که به سمت عقب هولش می دادم با خنده گفتم:

- نکن رهام...

با نقشه ای که به ذهنم رسید چشم هام برق زد. آروم گفتم:

- حداقل پاشو بریم تو اتاقت...

از خدا خواسته خندید و بلند شد. دستم رو گرفت و کمکم کرد تا سرپا بایستم. دستم رو انداختم دورش. سرم رو کمی بردم سمت عقب و گفتم:

- میشه یه کار باحال بکنم؟

با نیش شل گفت:

- هرکاری عشقت می کشه بکن...

نیشخندی زدم و پاشنه ی کفشم رو گذاشتم رو کفشش و تا می تونستم فشارش دادم.

همون طور که فحشم می داد ک\*م\*م\*م\*م رو ول کرد و چند قدم رفت عقب.

با خنده همون طور که گوشیم رو به همراه بطری برمی داشتم گفتم:

- خیلی عوضی هستی... ازت متنفرم... خداحافظ برای همیشه.

و بعد همون طور که تلو تلو می خوردم به سمت عقب قدم برداشتم. با حرص و عصبانیت بهم نگاه می کرد.

بی خیال کمی از نوشیدنیم خوردم و کامل چرخیدم سمت در. بازش کردم و از ویلا زدم بیرون.

بارون با شدت می بارید. بی خیال از پله ها رفتم پایین و باز هم از نوشیدنیم خوردم. قدم هایی که برمی داشتم نامنظم بودن.

همون طور که زیر لب آهنگ می خوندم رفتم سمت در باغ. بازش کردم و وارد کوچه شدم. یهو آنچنان معدهم تیر کشید که دستم شل شد و بطری افتاد زمین و با صدای بدی شکست. با قیافه‌ی مچاله شده از درد به شیشه‌های روی زمین نگاه کردم. دستم رو به دیوار تکیه دادم تا نیفتم.

معدهم بازم تیر کشید که باعث شد زانو هام کمی خم بشن. ل\*ب\*م رو محکم گاز گرفتم تا صدام در نیاد.

نگاهم رفت سمت پاهام. رد خون قرمز رنگ روش با آب بارون قاطی شد. انگار شیشه پام رو بریده بود.

با افتادن نور سفید رنگ روم سرم رو آوردم بالا. ماشین مشکی رنگی روبه روم نگه داشته بود. بی خیال چشم از ماشین گرفتم و به سمت دیوار روبه روم قدم برداشتم تا بتونم بهش تکیه کنم و بشینم رو زمین.

وسط راه برای یه لحظه چشم هام سیاهی رفت. دستم رو گذاشتم رو سرم و چشم هام رو برای لحظه‌ای بستم.

حس کردم برای یه لحظه دنیا دور سرم چرخید. داشتم می افتادم که یکی محکم بازوم رو گرفت. چشم هام رو باز کردم. نگاه بی جونم رو آوردم بالا. با دیدن شهراد لبخند تلخی زدم و گفتم:

- پیش رزیتا خوش گذشت؟

با نگرانی به چشم هام خیره شد. دست آزادش رو گذاشت رو گونه‌م و آرام گفت:

- من چی به سرت آوردم؟

تلخ خندیدم و گفتم:

- شهراد... حالم بده...

آروم گفت:

- می‌دونم، ببخشید تنهات گذاشتم، نباید این کار رو می‌کردم.  
با حس تیر کشیدن معده‌م قیافه‌م مچاله شد. دستم رو گذاشتم روی معده‌م. زانو هام شل شد،  
داشتم می‌افتادم که شهراد سریع از ک\*م\*م\*رم گرفت. دستم رو گذاشتم رو دستش که  
روی ک\*م\*م\*رم بود.

همون طور که سعی می کردم دستش رو از رو ک\*م\*م بردارم با عصبانیت گفتم:  
- ولم کن... ازت بدم میاد... تو هم تنهام گذاشتی... تو هم بی معرفتی... لعنتی مگه تو نگفتی  
دیگه اون رو دوست نداری؟ پس چرا امروز دستش رو گرفتی و بردیش؟ چرا وقتی دستت رو  
گرفت براش اخم نکردی؟ چرا وقتی دیدی حالم بده تنهام گذاشتی؟... مگه تو غیرت نداری  
که منو... یه دختر تنها رو می فرستی خونه ی پسری که فقط یه روزه می شناسمش؟ ها؟  
حرف زدند اصلاً دست خودم نبود. شهزاد محکم ب\*غلم کرد. روی موهام رو  
ب\*و\*سید و گفت:

- غلط کردم دل آرامم... غلط کردم...

سرم رو آوردم بالا. همون طور که به چشم‌هاش نگاه می‌کردم گفتم:

- من غلط کردنت رو نمی‌خوام... من فقط می‌خوام تنهام نذاری... خواسته‌ی زیادیه؟  
دستش رو گذاشت دو طرف صورتش. نگاهش روی صورتم چرخید. آرام گفت:

- مگه میشه تو رو تنها گذاشت؟ ها؟... تو دل آرای منی... چه جورى تنهات بذارم؟

هیچی نگفتم. قطره‌های بارون خیس‌مون کرده بود. هیچ کدومون هیچی نمی‌گفتیم. شهراد سرش رو آورد نزدیک. قلبم محکم می‌تپید. چشم‌هام ناخودآگاه بسته شد. با حس گرمی لب‌به‌لب‌اش روی پیشونیم لب‌خند تلخی گوشه‌ی لبم جا گرفت.



عمیق پیشونیم رو ب\*و\*سید و بعد از چند لحظه سرش رو برد عقب. چشم‌هام رو باز کردم. بدون اینکه نگاهم بکنه پالتوش رو در آورد و انداختش رو شونه‌هام. ک\*م\*م\*رم رو گرفت و هلم داد سمت ماشین. در رو برام باز کرد و و کمکم کرد بشینم داخل ماشین. در رو بست و ماشین رو دور زد. تمام این مدت نگاه خیره‌م روش بود. در سمت راننده رو باز کرد و نشست داخل. آروم در رو بست و راه افتاد. سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشم‌هام رو بستم. چند لحظه بعد چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

با حس خوردن نور شدیدی به چشمم از خواب بیدار شدم ولی چشم‌هام رو باز نکردم. به‌خاطر سردرد شدیدم اخم‌هام رفت توهم. دستم رو گذاشتم رو شقیقه‌هام و کمی ماساژشون دادم. با گیجی چشم‌هام رو باز کردم و نشستم رو تخت. من کی اومدم تو اتاق خودم؟ به لباس‌های توی تنم نگاه کردم. لباس دکلته زرشکی‌رنگ تنم بود. اخم کردم. هیچ خاطره‌ای از شب گذشته نداشتم. تنها چیزی که یادم بود قسمتی از مهمونی دیشب بود. دقیقاً موقعی که رفتم تو باغ. بعد از اون دیگه چیزی یادم نبود. از شدت سردرد کلافه شدم. با حس سوزش پام قیافه‌م مچاله شد. نگاهم رفت سمت پام. پایین زانوم باندپیچی شده بود. رد خون از زیر باند هم معلوم بود. اخم غلیظ شد. دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ کلافه خواستم از روی تخت بیام پایین که نگاهم روی زمین خشک شد.

شهراد روی زمین دراز کشیده بود. نفس‌های عمیق و منظمش نشون می‌داد که خوابه. این  
این‌جا چی کار می‌کرد؟ با تعجب از روی تخت بلند شدم. کنارش روی زمین نشستم.  
آروم گفتم:

– شهراد؟

خوابِ خواب بود. دستم رو گذاشتم رو شونه‌ش و کمی تکونش دادم:  
– شهراد... پاشو دیگه.

با صدای بم‌شده‌ای که کاملاً خواب‌آلود بود گفت:

– جانِ شهراد ول کن دل آرا... بذار یکم بخوابم...

لعتی برای چی قسم می‌خوری؟ کلافه پوفی کردم و گفتم:

– حداقل پاشو رو تخت بخواب.

بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه نشست رو زمین. آروم از جاش بلند شد و خودش رو پرت  
کرد رو تختم و خوابید.

لبخندی به کارش زدم و از جام بلند شدم. بعد از برداشتن لباس و حوله رفتم سمت حموم  
داخل اتاقم.

درش رو باز کردم و واردش شدم. یه دوش یک ساعته گرفتم و لباس‌هام رو همون‌جا داخل  
حموم پوشیدم. یه شلوار چسب مشکی رنگ با یه بافت مشکی که اندازه‌ی آستین‌هاش تا سر  
انگشت‌هام می‌اومد.

با حوله کمی موهام رو خشک کردم ولی خب هنوز هم نم داشتن و تقریباً خیس بودن.

یواش در حموم باز کردم. وارد اتاقم شدم. شهراد هنوز هم خواب بود. آروم رفتم سمتش و  
کنارش روی تخت نشستم.

به صورتش خیره شدم. دستم رو بردم نزدیک صورتش و چندتا تار موی روی صورتش رو فرستادم سمت بالا.

خواستم دستم رو بیارم عقب که یهو دستش رو آورد بالا و محکم مچ دستم رو گرفت. تو همون حالت درحالی که چشم‌هاش بسته بود گفت:

- جدیداً شیطون شدی ها...

تک‌خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم. یهو دستمو کشید که باعث شد بیفتم رو تخت.

با تعجب و خنده گفتم:

- چی کار می‌کنی دیوونه؟

با اخم گفت:

- هیس! بذار بخوابم... تو هم بخواب... بعداً صحبت می‌کنیم.

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- حداقل بالش رو بده...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه!... سعی کن تو زندگی همیشه بدون بالش بخوابی...

و بعد رو به سقف خوابید. تک‌خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم. انگار خیلی خوابش می‌اومد.

نفس عمیقی کشیدم. دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم و بهش خیره شدم. سعی کردم نسبت به کوبش محکم قلبم بی‌توجه باشم.

با یادآوری دیروز اخمی کردم. نگاهم رفت سمت ساعت. دو بعدازظهر بود. مثل شهراد رو به سقف دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

تمام صحنه‌هایی که رزیتا و شهراد رو با هم دیدم اومد جلوی چشمم. نفس عمیقی کشیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست به چیزی فکر کنم.

یه جورایی خسته شده بودم. سعی کردم بخوابم. چند لحظه بعد چشمهام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

با حس خوردن چیزی به دماغم عطسه‌ای کردم که باعث شد کاملاً خواب از سرم بپره. چشمهام رو باز کردم و با حرص به شهرادی که می‌خندید نگاه کردم. دستش رو تکیه‌گاه سرش کرده بود و تیکه‌ای از موهام رو توی دست آزادش گرفته بود.

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- ظهر بخیر...

با حالتی گیج سرم رو تکون دادم و گفتم:

- ساعت چنده؟

- شیش بعدازظهر...

بی‌خیال دوباره چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم. شهراد آروم گفت:

- دل آرا؟

- هوم؟

دستش رو گذاشت رو موهام و همون‌طور که نوازششون می‌کرد گفت:

- نمی‌خوای بلند بشی برای من تعریف کنی دیشب تو اون خونه چی کار می‌کردی؟

سعی کردم نسبت به حرکت دستش روی موهام بی‌توجه باشم. خمیازه‌ای کشیدم و

خواب‌آلود گفتم:

- از دیشب هیچی یادم نمیاد... من فکر می‌کردم تو خبر داری دیشب چه اتفاقی افتاده...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خبر دارم از دیشب ولی نصفه. انتظار داشتم امروز صبح همه چیز رو برام تعریف کنی...

چشم‌هام رو باز کردم. با اخمی که حاصل از گیجی بود گفتم:

- شهراد باور کن هیچی یادم نمیاد.

دستش رو گذاشت رو گونه‌م و با لبخند کم‌رنگی گفت:

- می‌دونم.

چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی خواب بودی عمه مهناز زنگ زد.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- خب؟

- گفت می‌خوان با کل فامیل امشب بیان این‌جا تا وصیت‌نامه نازی رو بخونن و بفهمن به

کی چی رسیده. منم ربابه و بقیه رو خبر کردم تا بیان به کارای خونه برسن. فقط یه چیزی!

با اخم گفتم:

- چی؟

متقابلاً اخمی کرد و گفت:

- اگه حرفی چیزی گفتن عصبانی نشو، باشه؟

منظورش رو فهمیدم. سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم و چیزی نگفتم. آروم گفتم:

- نمی‌خوای راجع به دیشب چیزی بهم بگی؟

ابروی بالاداختم و گفتم:

- هیچی یادم نمیاد، تو تا جایی که می‌دونی بگو، حتماً بقیه‌ش یادم میاد.

نفس عمیقی کشید و هرچی که دیشب اتفاق افتاده بود رو تعریف کرد. با اخم ادامه داد:

- تو ماشین خوابت برد. وقتی رسیدیم ویلا ب\*غلت کردم و تا این‌جا آوردمت. تو خواب

هذیون می‌گفتی، با خودم فکر کردم چون خیلی خسته‌ای داری هذیون می‌گی؛ ولی... یاد



دفعه آخری که مـ\*ست کرده بودی افتادم. همون موقعی که تشنج کردی و به کما رفتی، برای همین کنارت موندم.

روی تخت نشستیم. سرم درد می‌کرد. با اخم سرم رو گرفتم و چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

مغزم کاملاً خالی بود. هیچی یادم نمی‌اومد. شهراد کنارم نشست و گفت:

– آروم باش دل آرا، خیلی به خودت فشار نیار، بالاخره یادت میاد.

کلافه سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. شهراد از روی تخت بلند شد و با اخم گفت:

– من میرم برای امشب حاضر بشم.

سرم رو تکون دادم. شهراد نفس عمیقی کشید و به سمت در اتاقم رفت. در رو باز کرد و رفت بیرون.

آروم در رو بست. پوفی کردم و از روی تخت بلند شدم. به سمت دستشویی رفتم و درش رو

باز کردم. واردش شدم و بعد از شستن دستم و صورتم اومدم بیرون. به سمت کمد رفتم.

پیراهن مشکی رنگم رو از توش در آوردم و پرت کردم رو تخت.

پشت میز آرایش نشستیم و شروع کردم به شونه کردن موهام. وقتی تموم شد روی شونه

چپم ریختمشون و شروع کردم به بافتن. کش مشکی رنگ رو از روی میز برداشتم و ته

موهام رو باهاش بستم. از جام بلند شدم و شروع کردم به عوض کردن لباس‌هام.

پیراهنم رو که پوشیدم متوجه باندپیچی بودن پام شدم. با حرص دوباره لباس‌هام رو عوض

کردم و همون لباس‌های قبلیم رو پوشیدم. کفش‌های پاشنه بلندم رو پام کردم و رفتم سمت

میز آرایش. خط چشمی نازک کشیدم و مژه‌هام رو ریمل زدم. رژ مات صورتی رنگ رو به

لب‌هام زدم و بعد از برداشتن گوشیم از اتاق اومدم بیرون. با اخم از پله‌ها رفتم پایین.

ربابه با دیدنم اومد سمتم. با لبخند گفت:

- چیزی میل ندارین خانوم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- قهوه بیار، سرم درد می‌کنه.

با گفتن کلمه‌ی چشم ازم دور شد و به سمت آشپزخونه رفت. همه‌ی مستخدم‌ها در حال گردگیری خونه بودن.

نگاه سردم رو ازشون گرفتم. به سمت شومینه رفتم و روی مبل کنارش نشستم. گوشیم رو گذاشتم روی پام و دستم رو گذاشتم رو شقیقه‌هام.

شروع کردم به فکر کردن راجع به دیشب. یهو تمام اتفاقات مثل فیلم از جلوی چشمم رد شدن. صحنه‌ی کشتن اون کلاغ و حرف‌ها و کارهای رهام توی ذهنم خودنمایی می‌کردن. دستم مشت شد. رهام عوضی!

- بفرمایید خانوم...

چشمم رو باز کردم و قهوه رو از ربابه گرفتم. دست‌های سردم رو گرفتم دور لیوان. لعنتی! رهام آخه این چه حرفی بود که زدی؟

پوفی کردم و نگاه کلافه‌م رو دوختم به آتیش. صحنه‌ی حرف‌هایی که دیشب به شهراد زدم اومد جلوی چشمم.

- دل آرا؟

به شهرادی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. با اخم و نگرانی گفت:

- خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- الان یادم اومد، دیشب یکی قبل اینکه تو بیای گند زده به حالم...

با چشم‌های ریزشده گفت:

- همونی که اسمش رهام بود دیگه؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون دادم. زیرلب آهانی گفت و ازم دور شد. کمی از قهوه‌م خوردم. حوصله‌ی اینکه ذره ذره بخورمش رو نداشتم برای همین تمامش رو یه نفس سر کشیدم.

از جام بلند شدم و لیوان رو گذاشتم رو میز. با قدم‌های آروم رفتم سمت در ویلا و بازش کردم. وارد باغ شدم و نفس عمیقی کشیدم. هوا سرد بود. با لرزی که به تنم افتاد کمی تو خودم مچاله شدم.

به سمت آلاچیق رفتم و روی صندلی داخلش نشستم. دستم رو گذاشتم زیر چونه‌م. نگاهم رو دورتادور باغ چرخید.

تمام بادیگاردها اومده بودن. به امیر اشاره‌ای کردم. با دو اومد سمتم. وقتی بهم رسید کمی کمرش رو خم کرد و گفت:

- بفرمایید خانوم...

با اخم گفتم:

- چه خبر از اون دختره؟

گیج نگاهم کرد که پوزخندی زدم و گفتم:

- لیلا رو میگم، زنِ شروین، همونی که بهم اطلاعات داد.

سرش رو تگون داد و گفت:

- آهان، هنوزم همون جاییه که قبلاً بود. خیلی بهونه‌ی پسرش رو می‌گیره ولی خب چاره‌ای جز موندن نداره.

نفس عمیقی کشیدم و با اخم و جدیت گفتم:

- بهش دوتا حق انتخاب بده.

و بعد پوزخندی زدم و گفتم:

– یا بمیره، یا به همین زندانی موندن کفایت کنه.

سرش رو تکون داد و گفت:

– چشم.

– می‌تونی بری.

بعد از زدن این حرف نگاه سردم رو ازش گرفتم. به صفحه خاموش گوشیم خیره شدم که همون لحظه زنگ خورد.

با دیدن اسم نیما یه تای ابروم رو دادم بالا. تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:

– می‌شنوم.

پوزخند صداداری زد و گفت:

– سلام.

اصلاً از هم‌صحبتی باهاش خوشم نمی‌اومد. انگار نیما تازه داشت رفتار واقعی خودش رو نشون می‌داد. اون هم با خرد کردن من!

پوفی کردم و کلافه گفتم:

– علیک... کاری داشتی؟

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. انگار سعی داشت آرامش خودش رو حفظ کنه. آروم گفت:

– آره، می‌خواستم تو و شهراد رو به مهمونی دعوت کنم، قراره پس‌فردا پیام تهران تا خبر ازدواجم رو بدم و مهمونی بگیرم.

چه قدر دلم می‌خواست قهقهه بزنم از شدت عوضی بودن این مرد. سرد گفتم:

– اکی، دعوتت رو قبول می‌کنم. آدرس جایی که قراره مهمونی بگیري رو اس کن برام.

نیشخندی زدم. با این حرف آخرم بهش فهموندم که نمی‌تونه مهمونی رو تو این خونه بگیره.

با حرص گفت:

- خیلی خب، اس می‌کنم برات، خدافظ.

بی‌هیچ حرفی تماس رو قطع کردم. گوشی رو پرت کردم رو میز و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. اینم از نیما! کسی که فکر می‌کردم تا آخرش باهامه و همراهیم می‌کنه. از اول هم نباید چیزی بهش می‌گفتم.

پوفی کردم و از جام بلند شدم. هوا واقعاً سرد بود و من هم داشتم یخ می‌زدم. با قدم‌های آروم به سمت ویلا رفتم.

در رو باز کردم و وارد ویلا شدم. همون لحظه زنگ خونه زده شد. ربابه در رو باز کرد. با شهرداد و ربابه کنار در ورودی ایستادیم.

چند لحظه بعد در باز شد و کل خاندان تهرانی وارد ویلا شدن. در جواب سلامشون فقط سرم رو تکون می‌دادم.

با ورود آخرین نفر پوزخندی زدم.

آتوسا با لبخندی پرع\*ش\*وه وارد ویلا شد. آتوسا دختر عمه‌مهناز بود و به شدت ازش متنفر بودم.

شهرداد با اخم بهش سلام کرد؛ اما اون با همون لبخند چندان‌ش روی پاشنه پا بلند شد و گونه‌ی شهرداد رو ب\*و\*سید.

دست‌هام مشت شد. آتوسا اومد روبه‌روم. با لبخندی پیروزمندانه بهم نگاه کرد و گفت:

- سلام عزیزم.

فقط نگاهش کردم که با بهت دستش رو گذاشت رو دهنش و گفت:



- وای دل آرا جون، چه قدر فرم دماغت خوبه، اگه این دماغ رو نداشتی الان خیلی قیافهت بد می شد.

می دونستم فقط برای اینکه عصبیم کنه یه همچین حرفی می زنه. نیم نگاهی به شهراد انداختم.

با چشم های گرد شده به آتوسا نگاه می کرد. نیشخندی به حرفش زدم و گفتم:

- مرسی عزیزم... دماغ شمام خیلی خوب عمل شده.

و بعد دست به س\*ی\*ن\*ه بهش خیره شدم. با حرص ل\*ب\*ش رو گاز گرفت و ازمون دور شد. شهراد با خنده بهم نگاه کرد.

ابرویی بالا انداختم و از کنار شهراد رد شدم. به سمت مبل خالی کنار شومینه رفتم و روش نشستم.

مستخدامها شروع کردن به پذیرایی. هرکسی مشغول حرف زدن با کناریش بود. سنگینی نگاه بعضیاشون اذیتم می کرد.

اینا چرا این جورین؟ عمه مهناز، دختر بزرگ نازی تک سرفه ای کرد و با اخم رو به مرد غریبه کنارش گفت:

- شروع کنید آقای حمیدی...

با این حرفش متوجه شدم که حمیدی وکیل نازی بوده. عجیبه که تا به حال ندیده بودمش. حمیدی سرش رو تکیه داد و از توی کیفش پاکت بزرگ سفیدرنگی رو درآورد. نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم.

به خاطر برق چشمشون پوزخندی زدم. نگاهم رو به حمیدی دوختم. گلوش رو صاف کرد و شروع کرد به خوندن.

همه چیز به طور مساوی بین همه تقسیم شده بود و جای اعتراض برای هیچ کس نبود.

نازی فقط شرکت و ماشین هاش رو برام گذاشته بود. با صدای آتوسا نگاهم رو بهش دوختم.

- پس این خونه‌ای که الان توش هستیم چی میشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- این خونه به نام منه، از اولم قرار نبود کسی براش تصمیم بگیره.

با حرص گفتم:

- این خونه رو با پول نازی خریدی، پس یعنی این جا مال تو نیست.

شهزاد با اخم گفت:

- درسته، این جا با پول مامان خریداری شده؛ ولی مهم اینه که سندش به اسم دل آراست.

آتوسا خواست حرفی بزنه که شهزاد محکم گفت:

- حرفم نباشه.

لبخندی پیروزمندانه گوشه‌ی لبم نشست. گوشیم برای یه لحظه رفت رو ویبره. یه پیام از

نیما برام اومده بود. احتمالاً آدرس داده بود. پیامش رو باز کردم. یه تای ابروم رو دادم بالا.

توی ویلای شمال می‌خواست مهمونی بگیره.

پوزخندی زدم و صفحه‌ی گوشی رو قفل کردم. پسرهای احمق نمی‌فهمه داره چی کار می‌کنه!

سرم رو آوردم بالا.

نگاهم به نگاه حرصی آتوسا گره خورد. با اخم غلیظی بهم نگاه می‌کرد. پوزخندی بهش زدم

و از جام بلند شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم و واردش شدم. با اخم رو به ربابه گفتم که خودش ترتیب شام رو

بده؛ چون اون جور که از طرز لباس پوشیدنشون معلوم بود انگار قرار نبود حالا حالاها برن.

از آشپزخونه بیرون اومدم. همون جای قبلی، یعنی دقیقاً کنار شومینه نشستم و به آتیش خیره

شدم.

بحث سر طلاق نیما و ازدواج مجددش بود. هر کسی برای خودش اظهارنظر می کرد. با اخم بهشون خیره شدم. بحث از این جذاب تر نبود؟ به پیشنهاد یکی از پسر ها قرار شد آهنگ بذارن و مشغول بشن.

شهراد و چندتا پسر دیگه به سمت ضبط رفتن. چند لحظه بعد صدای آهنگ کل فضای خونه رو گرفت.

کلاً عادتشون بود. هر جا می رفتن حتما باید می ر\*ق\*صیدن. نگاه کلافه رو دوختم به گوشیم.

قفلش رو باز کردم. توش هیچ برنامه ای برای سرگرم کردن خودم نداشتم. گوشی رو قفل کردم و سرم رو آوردم بالا. آتوسا هنوز هم داشت با اخم نگاهم می کرد. تعجب کردم. این دختره چرا این جوریه؟

نگاهش یه جوری بود. بی خیال چشم ازش گرفتم. نگاهم رفت سمت کسایی که وسط می ر\*ق\*صیدن. حوصله م به شدت سر رفته بود.

با صدای زنگ گوشیم بهش نگاه کردم. رهام بود. اخمی کردم و رد تماس زدم. دوباره زنگ زد.

پوفی کردم و از جام بلند شدم. به سمت در رفتم و بازش کردم. وارد باغ شدم. بی حوصله رد تماس زدم. با قدم های آروم به سمت باغ پشتی رفتم. دوباره زنگ زد. تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

با عصبانیت گفتم:

- چته هی زنگ می زنی؟

شرمنده گفت:

- دل آرا به خدا م\*ست بودم نفهمیدم دارم چی کار می کنم.

با اخم غلیظی و با خشم گفتم:

- بودی که بودی... مگه قراره وقتی م\*س\*ت\*ی هر غلطی دلت می‌خواد بکنی؟ برو خدا رو شکر کن بلایی سرت نمی‌ارم آشغال...

پوفی کرد و گفت:

- دل آرا... نکن این کار رو... خودت رو ازم نگیر.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. با حالت عصبی شروع کردم به بلند بلند قهقهه زدن. تو همون حالت گفتم:

- خیلی رو داری رهام... خیلی رو داری. عوضی اگه دیشب پات رو له نمی‌کردم معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آوردی.

و بعد جدی و عصبی گفتم:

- دیگه طرف من نیا، اگه بیای خودم گورت رو می‌کنم.

و سریع تماس رو قطع کردم. نفسم رو محکم دادم بیرون. روی صندلی کنارم نشستم.

گوشی رو گذاشتم رو پاهام و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. لعنتی! الان دیگه فقط من بودم و شهراد و میلاد.

باید یه قرار با میلاد بذاریم تا بفهمیم با اون دستگاه ریزش چی تونسته اسکن کنه. دستم رو از روی صورتم برداشتم.

هوا خیلی سرد بود، برای همین موهام رو باز کردم تا کمتر سردم بشه. همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود. چه قدر گوشیم زنگ می‌خوره. با اخم تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

- الو...

با شنیدن صدای میلاد اخمم پرننگ تر شد:

- میلادم دل آرا... شهراد کجاست؟ چرا گوشیش رو جواب نمیده؟

همون طور که به آسمون نگاه می کردم گفتم:

- شهراد داخل خونه ست، فامیلا اومدن برای تقسیم ارث. الانم بساط بزن و بکوبشون رو راه انداختن. احتمالاً چون صدای آهنگ بلنده شهراد صدای گوشیش رو نشنیده...

و بعد با مکت گفتم:

- کاری داشتی؟

پوفی کرد و گفت:

- آره، می خواستم بهتون یه خبری بدم. اون مرده که دیروز داشت دنبالمون می کرد جاسوس شروین نبود.

با اخم گفتم:

- یعنی چی؟ تو از کجا فهمیدی؟

- بعد از این که تو و شهراد رفتین من هم رفتم جایی که مرده خودش رو کشته بود. با هزار بدبختی بدون اینکه جای اثر انگشتم بمونه گوشیش رو برداشتم. خدا رو شکر رمز گوشیش با اثر انگشتش بود. برای همین راحت تونستم گوشیش رو باز کنم. بی خیال این حرفا، آخرین تماسی که این مرد داشته با فردی به نام آرتان بوده؛ یعنی پسرخاله ی تو.

با تعجب گفتم:

- آرتان؟!

و بعد با عصبانیت ادامه دادم:

- چرا اینا دست از سر من برنمی دارن؟

پوفی کرد و گفت:



- بی خیال. خیلی خودت رو اذیت نکن، بذار هرکاری که می خواد بکنه. وقتی ضرری بهمون نمی زنه چرا الکی حرص بخوریم؟

دست آزادم رو گذاشتم رو پیشونیم. چشم هام رو بستم و گفتم:

- ان قدر بی خیال نباش، از نظر من آرتان فقط دردسره...

پوفی کردم و ادامه دادم:

- خدا می دونه باز چه نقشه ای تو سرشه!

جدی گفت:

- مشکلی پیش نمیاد دل آرا.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بی خیال اینا، با اون دستگاهت، از تو خونه شروین چی پیدا کردی؟

نیشخندی زد و گفت:

- همه چی، از جایی که مدارکش رو قایم می کنه گرفته تا تعداد در و پنجره...

نتونستم جلوی لبخند شیطانیم رو بگیرم:

- تو اولین فرصت باید یه قرار بذاریم تا همه چیز رو مشخص کنیم.

- حتماً. خب دیگه من برم، کاری نداری؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- نه... بابت اطلاعاتتم ممنون.

- وظیفه بود، خداحافظ.

زیرلب خدافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. به سمت در رفتم که با شنیدن صدای قهقهه چندتا پسر سر جام ایستادم. حدود پنج تا پسر بودن که شهراد هم جزوشون بود.

اخم کردم. انگار داشتن می رفتن بیرون. شهراد برای یه لحظه سرش رو آورد بالا که من رو دید. رو به پسرها چیزی گفت و بعد با دو اومد سمتم. با اخم گفت:  
 - ما بیرون یه کار کوچیک داریم، زود برمی گردیم.  
 با چشم‌های گردشده گفتم:  
 - می‌خوای من رو با این همه آدم تنها بذاری؟  
 - دل آرا من بهت قول میدم تا یه ساعت و نیمه دیگه این جا باشم، تازه شایدم کمتر. کارم خیلی طول نمی‌کشه.  
 با اجبار سرم رو تکون دادم. خواست بره که یهو گفتم:  
 - شهراد...  
 برگشت سمتم و گفت:  
 - جانم؟  
 دستپاچه شدم. خاک تو سرم! الان چی بگم بهش؟ با لبخندی هول زده گفتم:  
 - چیزه... آهان... مراقب خودت باش!  
 چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و با دست یکی کوبوندم تو پیشونیم. آخه این چه حرفی بود که من زدم؟  
 همون طور که می‌خندید گفتم:  
 - چشم... دیگه چی؟  
 همون طور که سعی می‌کردم جلوی نیش شلم رو بگیرم گفتم:  
 - هیچی، خداحافظ.  
 همون طور که ازم دور می‌شد با خنده گفتم:  
 - خداحافظ.

به سمت پسرا رفت. همه شون سوار ماشین شهراد شدن و راه افتادن. نفس عمیقی کشیدم. به سمت در ویلا رفتم و بازش کردم. با دیدن اون جمعیت عظیم آه از نهادم بلند شد.

\*\*\*

با استرس وسط سالن راه می رفتم. ساعت دوازده بود و شهراد هنوز نیومده بود. مهمون ها ساعت یازده رفته بودن و تمام مستخدم ها هم رفتن که بخوابن. تنها چیزی که سکوت سالن رو می شکست صدای پاشنه کفشم بود که حسابی رو مخم بود. با عصبانیت کفش هام رو درآوردم و پرتشون کردم گوشه ی سالن. دوباره به گوشی شهراد زنگ زدم.

جواب نمی داد. گوشی رو پرت کردم رو مبل کنارم. در سالن آرام باز شد. با دیدن شهراد کم مونده بود قلبم بیاد تو دهنم.

پهلوش رو گرفته بود و قیافه اش از شدت درد مچاله شده بود. پیراهنش پاره شده بود و از پیشونیش خون می اومد.

ان قدر از دیدنش شوک بهم وارد شده بود که نمی تونستم از جام تکون بخورم. در رو آرام بست و همون طور که لنگ می زد وارد سالن شد و خودش رو انداخت رو مبل کنارش. انگار هنوز من رو ندیده بود. آرام رفتم سمتش و بالا سرش ایستادم. نگران گفتم:

- شهراد، این چه وضعیه؟!

سرش رو آورد بالا. با درد لبخندی زد و گفت:

- ا... تو که بیداری!

با عصبانیت گفتم:

- با کی دعوا کردی؟ این جوری قرار بود مراقب خودت باشی؟

آخی گفت و دستش رو گذاشت رو پهلوش. نگران جلوی پاش زانو زدم. با اخم گفتم:

- د\*ک\*م\*ه\*ه\*ه\*ات رو باز کن...

با تعجب گفت:

- چرا؟

با عصبانیت گفتم:

- می‌خوام ببینم با خودت چی کار کردی.

زیر لب آهانی گفت و چندتا د\*ک\*م\*ه\*ه\*ه\* پیراهنش رو باز کرد. آروم لباسش رو دادم

کنار. با دیدنش پهلوش دستم رو گذاشتم رو دهنم تا صدام در نیاد.

روی پهلوش یه دایره بزرگ قرمز رنگ به وجود اومده بود که دورش کاملاً کبود و سیاه شده بود.

آروم سر انگشتم رو زدم به پ\*ه\*ل\*ل\*وش که صدای آخش بلند شد. هول شدم. با دستپاچگی گفتم:

- پاشو ببرمت بیمارستان...

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و با درد گفت:

- لازم نیست...

و بعد با نیش شل گفت:

- سیکس پکامو دیدی؟

خواستم فحشش بدم که با صدای زنگ گوشیم سکوت کردم. رهام بود. با اعصابی خرد رد

تماس زدم که بلافاصله دوباره زنگ زد.

تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- چه مرگته هی زنگ می‌زنی؟

- به اون پسرهی آشغال بگو دارم براش...  
 اخمم باز شد. متعجب به شهراد نگاه کردم. یعنی چی؟ تماس رو قطع کرد. با گنگی اخمی کردم و گفتم:  
 - تو رفتی با رهام دعوا کردی؟  
 ل\*ب\*ش رو گزید و سرش رو به نشونه مثبت تگون داد و گفت:  
 - آره... کلی با بچه‌ها زدیمش. فقط اون وسطا یه لحظه حواستم پرت شد، اونم از حواس پرتیم استفاده کرد و محکم مجسمه‌ش رو کوبوند تو پهلوم.  
 دست‌هام رو مشت کردم و با خشم گفتم:  
 - لعنتی اون ارزش اینکه به خودت آسیب بزنی رو نداشت! چرا رفتی اون‌جا آخه؟  
 کمی رو مبل جابه‌جا شد و با درد گفت:  
 - دیروز داشت بهت د\*س\*ت در\*ازی می‌کرد، منم رفتم حقش رو گذاشتم کف دستش.  
 با حرص ل\*ب\*هام رو کمی دادم جلو و دست به س\*ی\*ن\*ه بهش خیره شدم و گفتم:  
 - شهراد الان من باهات چی کار کنم؟  
 با لبخند تلخی گفت:  
 - هیچی، تو بشین این‌جا من فقط نگاهت کنم.  
 اخمم باز شد. قلبم محکم می‌تپید. از جام بلند شدم و گفتم:  
 - مطمئنی مجسمه به سرت نخورده؟  
 و همون‌طور که کمکش می‌کردم از جاش بلند بشه گفتم:  
 - آخه چرت و پرت زیاد میگی.  
 دستش رو انداخت دور شونه‌م. تک‌خنده‌ای کرد که صدای آخش رفت هوا. با درد گفت:  
 - نخندون منو دختر... پهلوم درد می‌گیره!



با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

- بهتر! این جوری یاد می‌گیری دیگه از این کارا نکنی.

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- دستت درد نکنه!

با سختی از پله‌ها بالا رفتیم. بماند که تو راه چه قدر من غر زدم. به بالای پله‌ها رسیدیم. به

سمت اتاقش رفتیم. آروم در رو باز کردم. کمکش کردم تا وارد اتاق بشه و رو تختش دراز

بکشه. وقتی از راحت بودن جاش مطمئن شدم با اخم گفتم:

- میرم برای سرت چسب زخم بیارم، برای پهلوت باید بگم تا فردا باید درد بکشی چون اون

موقع قراره بریم بیمارستان.

با نیش شل گفت:

- می‌دونستی وقتی حرص می‌خوری چه قدر قیافه‌ت باحال میشه؟

با حرص گفتم:

- من چی میگم تو چی میگی...

و بعد به سمت در اتاق رفتم. وارد راه رو شدم و در اتاقشو محکم بستم. همون طور که با درد

می‌خندید داد زد:

- گر بمیرد دختری گلی روید ز خاک... گر بمیرند دختران دنیا گلستان می‌شود.

دیدم اگه کاری نکنم شروع می‌کنه به چرت و پرت خوندن. با شتاب در رو باز کردم. دستم

رو به علامت سکوت گذاشتم جلوی بینیم و گفتم:

- هیس! اولاً که دیوونه همه خوابن اون وقت تو داری با صدای بلند آهنگ می‌خونی؟ ثانیاً

گر بمیرد پسری یک بی وفا کم می‌شود... گر بمیرند پسران دنیا وفادار می‌شود.

خندید و گفت:

- اگه می‌خوای آهنگ نخوندم باید با عشقم درست برخورد کنی!  
با تعجب گفتم:

- عشقت؟

سرش رو تکون داد و با جدیت گفت:

- با عشقم آشنا شو... در این دل آراست، دل آرا این دره، عشق من. اصلاً در نباشه منم نیستم!

با حرص دیوونه‌ای نثارش کردم و از اتاق اومدم بیرون. تند تند از پله‌ها رفتم پایین. پسر خل شده. وارد آشپزخونه شدم. شروع کردم به گشتن داخل کابینت‌ها تا بالاخره چسب رو پیدا کردم.

بعد از برداشتن بتادین و دستمال از آشپزخونه اومدم بیرون. پله‌ها رو دوتا یکی رفتم بالا. وارد اتاق شهزاد شدم. همون‌طور که بتادین، دستمال و چسب رو می‌ذاشتم روی میز کنار تختش با اخم گفتم:

- بشین که زخمت رو ضدعفونی کنم.

همون‌طور که آخ‌واوخ می‌کرد نشست رو تخت. کمی رو سر دستمال، بتادین ریختم. رفتم کنارش. دستمال رو بردم نزدیک پیشونیش. آروم دستمال رو کشیدم جای زخمش که با آخی که گفت سریع دستم رو کشیدم عقب.

ل\*ب\*م رو گاز رفتم و نگران بهش خیره شدم. برای چند لحظه چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد.

دستش رو محکم مشت کرد و با درد گفت:

- زود کارت رو بکن دل آرا...

سرم رو تگون دادم و دوباره دستمال رو کشیدم رو زخمش. لبش رو محکم گاز گرفت. با وسواس زخمش رو تمیز و ضد عفونی کردم.

وقتی کارم تموم شد چسب زخم رو زدم به پیشونیش. توی تمام مدتی که داشتم این کارها رو می کردم چشم هاش رو بسته بود و این کارم رو خیلی راحت تر می کرد.

قدمی به سمت عقب برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می تونی بخوابی، فردا هم اول میریم بیمارستان برای پهلوت، بعدم میریم شمال. وقتی هم برگشتیم میریم شرکت تا به کارای عقب مونده برسیم.

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد. بعد از برداشتن دستمال و بتادین از اتاقش اومدم بیرون و درش رو بستم.

آروم از پله ها پایین رفتم. به سمت آشپزخونه رفتم. دستمال و بتادین رو گذاشتم رو میز و اومدم بیرون.

اصلاً خوابم نمی اومد. رفتم طبقه ی بالا. آروم رفتم سمت اتاقم و درش رو باز کردم. واردش شدم و به سمت میز اتاقم رفتم.

پاکت سیگار رو به همراه فندک از توی کشوی میزم برداشتم. پتوی نازک روی تختم رو هم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. در رو آروم بستم و پله ها رو دوتا یکی اومدم پایین. کفش هام رو که گوشه سالن انداخته بودم رو پوشیدم و از ویلا خارج شدم.

به سمت پشت ویلا رفتم. روی نیمکت کنار درخت بید مجنون نشستم. پاکت سیگار و فندک رو گذاشتم کنارم. پتو رو انداختم رو شونه هام و به پشت نیمکت تکیه دادم. به آسمون خیره شدم. دستم رو بردم زیر پتو و محکم مشتتون کردم تا گرم بشن.

به ماه خیره شدم. آخیش! چه کیفی می ده. چشم هام رو بستم و گوش هام رو تیز کردم. فقط صدای جیرجیرک ها سکوت باغ رو می شکست.

چشم‌هام رو باز کردم. از توی پاکت سیگار یه نخ برداشتم. گذاشتمش گوشه‌ی ل\*ب\*م و با فندک روشنش کردم. پک عمیقی بهش زدم. بعد از اینکه دودش رو دادم بیرون سیگارم رو گرفتمش جلوی صورتم و بهش خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم و دودش رو با تمام وجود استشمام کردم. پک دیگه‌ای بهش زدم. موهام رو توی دستم گرفتم. بابام عاشق موهای بلند بود. هر وقت کيفش کوک بود یه شونه می‌آورد و موهامون رو شونه می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم. پک دیگه‌ای به سیگارم زدم. درسته بابای بدی بود اما بعضی اوقات خیلی خوب بود.

چه قدر دلم برای اون خوب بودن‌ها تنگ شده. لبخند تلخی زدم. وقتی بابام موهام رو شونه می‌کرد با خودم فکر می‌کردم اگر زمان وایسته چه قدر خوب میشه.

چون این جواری می‌تونستم زمان بیشتری بابام رو بینم. پک دیگه‌ای به سیگارم زدم. با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم.

شهراد بود. تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم. با اخم گفتم:  
- بله؟

خشک گفت:

- بیا بالا سرما می‌خوری...

متعجب گفتم:

- تو از کجا می‌دونی بیرونم؟

نیشخندی زد و گفت:

- حسم بهم گفت دل آرا بیرونه، بهش بگو بیاد داخل وگرنه سرما می‌خوره.

با چشم‌های ریزشده گفتم:

- به حس بگو من پتو دارم سردم نیست، سرما هم نمی‌خورم.

نچ نچی کرد و گفت:

- دلی خانوم شما الان داغی نمی فهمی بیرون سرده...

ابروی بی بالا انداختم و گفتم:

- نمیام، خوابم نمیبره.

خندید و گفت:

- حق داری؛ چون مثل خرس تا ساعت شیش خوابیدی و الان خوابت نمیبره.

با حرص گفتم:

- خرس عمه ته!

خندهش شدیدتر شد:

- تو هم برادرزاده ای این خرسی!... آخ...

با نگرانی گفتم:

- چی شد؟

با درد گفت:

- هیچی، خندیدم دردم گرفت.

نیشخندی زدم و گفتم:

- حقیته...

مکثی کرد و گفت:

- دل آرا...

- هوم؟

- خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:



- آره... چه طور مگه؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- اصلاً دروغ گوی ماهری نیستی.

چیزی نگفتم. با لحنی جدی گفت:

- خوب میشی یا پاشم پیام پایین پشست؟  
آروم گفتم:

- خوب نمیشم، تو هم نیا.

پوفی کرد و گفت:

- اکی. پس من می خوابم، شب بخیر.

زیر لب شب بخیری گفتم و تماس رو قطع کردم. سیگار رو انداختم رو زمین. سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و به آسمون خیره شدم.

چشم هام رو بستم. حدود ده دقیقه بعد کم کم داشت خوابم می برد که با شنیدن صدای قدم های کسی گوش هام تیز شد و خواب از سرم پرید.

چشم هام رو باز کردم. سرم رو چرخوندم طرف صدا. با دیدن شهرا درحالی که به سختی راه می رفت و می اومد سمتم چشم هام گرد شد.

هراسون از جام بلند شدم. رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم تا کمکش کنم راه بره. تو همون حالت با عصبانیت گفتم:

- خیلی دیوونه ای شهرا! برای چی اومدی پایین؟ می خوای خودت رو بکشی؟  
با درد گفت:

- کسی تابه حال با پهلوی درد نمرده... آخ!

همون طور که کمکش می کردم روی صندلی بشینه با عصبانیت گفتم:

- دلم می‌خواد خففت کنم.

با درد لبخندی زد و گفت:

- مرسی. دیگه چی؟

کنارش روی صندلی نشستیم و با حرص نگاهش کردم. پاکت سیگار رو از کنارم برداشت. بدون توجه بهم یه نخ از توش برداشت و گذاشت گوشه‌ی لب\*ب\*ش. فندک رو برداشت و باهاش سیگار رو روشنش کرد.

چشم ازش گرفتم. دستش رو انداخت دور شونه‌هام که باعث شد کمی بهش نزدیک‌تر بشم. چشم‌هام گرد شد. سرم رو چرخوندم سمتش. همون‌طور که به نیم‌رخش نگاه می‌کردم با چشم‌های ریزشده گفتم:

- من مطمئنم به سرت ضربه خورده...

نیشخندی زد و چیزی نگفت. آرام گفتم:

- شهراد؟

- هوم؟

- بهاره کجاست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- سپردمش دستِ یه پرستار تا فعلاً نگهش داره.

فقط سرم رو تکون دادم. چند لحظه بعد با اخم گفتم:

- می‌خوام تمام مستخدما و بادیگاردا رو جز ربابه و امیر مرخص کنم. این خونه رو هم بفروشیم و بریم داخل تهران، بدون اینکه به کسی چیزی بگیم. موافقی؟

با تعجب گفت:

- برای چی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- امنیت نداریم شهراد. الان هم آرتان جامون رو می‌دونه هم شروین. مخصوصاً الان که شروین می‌خواد با همکاریِ تو من رو بکشه باید امنیتمون رو چند برابر کنیم. دیگه قرار نیست تو اون خونه کسی جز خودمون در رفت و آمد باشه. می‌خوام هیچ کس نفهمه کجاییم. و بعد بهش خیره شدم و گفتم:

- میشه؟ می‌تونی از خانواده و فامیلات دل بکنی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- معلومه که میشه، من وابستگی به فامیلا ندارم دل آرا. خودم ترتیب کاراش رو میدم. فردا همه‌چیز رو اکی می‌کنم.

نچ نچی کردم و گفتم:

- شما قرار نیست کاری بکنی؛ چون فردا قراره بری بیمارستان.

سیگارَش رو انداخت رو زمین و با قیافه‌ی زاری گفت:

- اسم اون‌جا رو جلوی من نیار، ان‌قدر تو این چند ماه رفتم بیمارستان که دیگه حالم از اون‌جا به‌هم می‌خوره.

و بعد سرش رو چرخوند سمتم و با ابروهای بالا رفته گفت:

- یه سوال.

- چی؟

با لبخند مرموزی گفت:

- تو از این دخترای قلقلکی هستی؟

و بعد از زدن این حرف انگشتش رو زد به پ\*ه\*ل\*و\*م که یه متر پریدم بالا و با خنده گفتم:

- نکن شهزاد.

بدون توجه به حرفم دوباره انگشتش رو زد به پ\*ه\*ل\*و\*م که جیغ خفیفی کشیدم و از جام بلند شدم.

دل رو گرفتم و شروع کردم به خندیدن. خیلی بد رو پ\*ه\*ل\*و\*م\*ها\*م ح\*س\*اس بودم. شهزاد با اخم گفت:

- نچ!... چرا بلند شدی؟

و بعد با مکث گفت:

- بیا بشین کاریت ندارم.

با چشم‌های ریزشده گفتم:

- دروغ نگو...

دستش رو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:

- قول میدم کاری نکنم.

با شک بهش نگاه کردم. آروم رفتم سمت صندلی. تا خواستم بشینم یهو دوباره انگشتش رو زد به پ\*ه\*ل\*و\*م که یه متر پریدم عقب.

جفتمون با صدای بلند زدیم زیر خنده. زیر لب دیوونه‌ای نثارش کردم و نشستم کنارش.

با درد درحالی که می‌خندید آخی گفت و دستش رو گذاشت رو پهلوش. کم کم صدای خنده‌مون قطع شد.

شهزاد دوباره دستش رو انداخت دور شونه‌م. من هم سرم رو تکیه دادم به شونه‌ش. نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان حالت خوبه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خوبم...

- همیشه خوب باش... باشه؟

سرم رو از روی شونه‌ش برداشتم و نگاهم رو بهش دوختم. نفس عمیقی کشیدم گفتم:

- سخته، بی خیال شهرا، خوشی به من نیومده!

نگاه دوخت بهم که بی توجه بهش پتو رو از کنارم برداشتم و انداختم رومون. سرم رو گذاشتم رو شونه‌ش و چشم‌هام رو بستم.

با سردی می‌وزید که باعث می‌شد سردم بشه. کمی تو خودم مچاله شدم و خودم رو به شهرا نزدیک‌تر کردم.

خمیازه‌ای کشیدم. داشت خوابم می‌گرفت. حوصله‌ی اینکه از جام بلند بشم رو هم نداشتم. لای چشمم رو نیمه باز گذاشتم که خوابم نبره؛ اما کم کم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

- دل آرا... دلی... پاشو کمرم شکست... دل آرا!

با صدای شهرا خمیازه‌ای کشیدم و لای چشمم رو باز کردم. با گیجی سرم رو از روی شونه‌ش برداشتم و به دور و بر نگاه کردم.

هوا هنوز تاریک بود. به شهرا نگاه کردم. گیج گفتم:

- برای چی بیدارم کردی؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- مثل اینکه هنوز خوابیا... پاشو بریم بالا بخواب.

خمیازه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم. با کمک امیر که توی باغ بود، شهرا رو بردیم به اتاقش.



رنگ شهراد کلاً پریده بود. معلوم بود درد داره و چیزی نمیگه. کلی بهش اصرار کردم تا بریم بیمارستان ولی قبول نکرد.

آخرش با کلی دعوا تونستم راضیش کنم چون مطمئن بودم با این حالش عمراً فردا بتونه از جاش تگون بخوره.

به اتاقم رفتم. کاپشن مشکی رنگم رو پوشیدم و کلاهش رو انداختم رو سرم. ریموت ماشین نازی رو به همراه گوشیم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم. به سمت اتاق شهراد رفتم. با کمک امیر لباس های پارهش رو عوض کرده بود.

شهراد با اخم گفت:

- تو نمی خوای یه شالی چیزی بپوشی؟

خمیازه ای کشیدم و با لحنی خواب آلود گفتم:

- بیخی شهراد... کی الان به من نگاه می کنه؟

اخمش پررنگ تر شد ولی چیزی نگفت. امیر از بازوی شهراد محکم گرفت تا توی راه رفتن کمکش کنه.

باهم از پله ها اومدیم پایین. تو راه پله کم مونده بود چند بار بخورم زمین. خیلی خوابم می اومد برای همین کلاً گیج می زدم.

قدم هایی که برمی داشتم کاملاً نامنظم بود. خمیازه ای کشیدم و سعی کردم چشم هام رو باز نگه دارم.

وارد باغ شدیم. شهراد روی صندلی جلو نشست و با درد گفت:

- امیر بیا بشین جلو. دل آرا خوابش میاد، پشت فرمون نشینه بهتره.

از خدا خواسته ریموت رو دادم دست امیر و نشستم روی صندلی عقب. این جوری می‌تونستم تا تهران یکم بخوابم.

سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشم‌هام رو بستم. با عطسه‌ای که کردم فهمیدم دارم سرما می‌خورم. خیلی گرم بود. زیپ کاپشنم رو کمی باز کردم و کلاهش رو از روی سرم برداشتم.

از توی آینه ب\*غل به شهراد نگاه کردم.

با اخم غلیظی سرش رو به پشت صندلی تکیه داده بود و چشم‌هاش رو بسته بود. کلافه پوفی کردم و نگاهم رو دوختم به بیرون.

همه‌ش داشتم دردرس درست می‌کنم. پوزخندی زدم. انگار داشت یادم می‌رفت که خودم زاده‌ی یه دردرسرم.

برای یه لحظه لرزی به بدنم افتاد. مرور گذشته عجیب توی ذهنم خودنمایی می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم. بدنم کاملاً عرق کرده بود ولی به شدت سردم بود.

کلافه سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشم‌هام رو بستم. از این حالت خودم متنفر بودم. امیر بخاری ماشین رو روشن کرد. زیپ کاپشنم رو بستم و دست‌های یخ‌زده‌م رو کردم تو جیبم.

خمیازه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. به ساعت مچیم خیره شدم. ساعت دو و نیم نصفه شب بود.

حس می‌کردم هوای ماشین خیلی خفه‌ست. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم تا حالم بهتر بشه.

\*\*\*

شهراد

کمی رو صندلی جابه‌جا شدم که قیافه‌م از شدت درد مچاله شد. حدود یه ربع بود که راه افتاده بودیم و تازه وارد تهران شده بودیم.

پهلوم خیلی درد می‌کرد. تا یه تکون کوچیک می‌خوردم شروع می‌کرد به تیر کشیدن. وقتی داشتم پیراهنم رو عوض می‌کردم کم مونده بود سخته کنم.

کلاً پهلوم سیاه شده بود. پوفی کردم و به بیرون خیره شدم. پسرهای بی‌شعور! وقتی رفتم برای دعا خیلی عصبی بودم؛ ولی جلوی دل‌آرا سعی کردم عصبانیتم رو بروز ندم.

پسرهای عوضی انگار اصلاً از کاری که می‌خواست بکنه پشیمون نبود. با کشیدن نفس‌های عمیق سعی کردم از شدت عصبانیتم کم کنم.

به روبه‌رو نگاه کردم. امیر با اخم گفت:

– کدوم بیمارستان برم آقا؟

با درد گفتم:

– مهم نیست، فقط زودتر برو.

\*\*\*

دکتره یواش دستش رو زد به پهلوم. جلوی خودم رو گرفتم تا صدام در نیاد. حالا هی من صدام در نمی‌اومد و این دکتره هم هی دستش رو فشار می‌داد.

تو دلم شروع کردم به فحش دادنش که دستش رو برداشت و با اخم گفت:

– چندتا پماد برات می‌نویسم با مسکن، سعی کن به مدت دو سه هفته تا جایی که می‌تونی از جات تکون نخوری. الانم به یکی از پرستارا میگم بیاد تا پهلوت رو ببندد.

با حرص سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. نتیجه اون همه فشار دادن پهلوم شد یه پماد!

دکتره بعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون. با اخم رو به امیر گفتم:

– تو برو بیرون پیش دل‌آرا، منم میام.

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- صبر می‌کنم تا کمکتون کنم راه برین...

همون لحظه در زده شد. مردی به همراه یک سینی وارد اتاق شد و سلام کرد. امیر جوابش رو داد ولی من چیزی نگفتم.

ازم خواست پیراهنم رو کامل دربیارم تا بتونه پهلوم رو ببندد. بعد از اینکه خواسته‌ش رو اجرا کردم شروع کرد به انجام دادن کارش.

بماند که این وسط فقط دلم می‌خواست کله‌ش رو بکوبم تو دیوار. خیلی با عجله پماد رو زد و انقدر محکم باند رو دور کمرم پیچید که نمی‌تونستم درست نفس بکشم. پهلوم کاملاً سرد سرد شده بود. باند هم که بهش می‌خورد باعث می‌شد بسوزه. انگار تند تند سوزن تو پهلوم فرو می‌کردن. از شدت درد دستم رو محکم مشت کردم و اون رهام عوضی رو برای هزارمین بار لعنت کردم.

مرده بعد از جمع کردن وسایلش از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. پوفی کردم و آرام از روی تخت بلند شدم. امیر خواست از بازوم بگیره که با اخم گفتم:

- نمی‌خواد، می‌خوام خودم راه برم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- پس من میرم پماد و قرصاتون رو بگیرم.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. با سختی از اتاق اومدم بیرون. دل آرا با دیدنم از روی

صندلی بلند شد. اومد سمتم و با نگرانی گفت:

- چی شد؟

با اخم گفتم:

- هیچی، فقط باید استراحت کنم.

و بعد رو صورتش دقیق شدم. رنگش به شدت پریده بود. با چشم‌های ریزشده گفتم:  
- خوبی دل آرا؟

همون طور که با دست خودش رو باد می‌زد کلافه گفت:  
- نه، حس می‌کنم دارم آتیش می‌گیرم، معده‌مم طبق معمول درد می‌کنه.  
با نگرانی گفتم:

- بیا بریم تا این دکتره هست معاینه‌ت کنه.  
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:  
- چیزی نیست شهردا، احتمالاً یه سرماخوردگی ساده‌ست. بی خیال!  
پوفی کردم و گفتم:

- دل آرا، بیا بریم این دکتره یه نگاه بهت بندازه. تو اینه یه نگاه به خودت کردی؟ رنگت  
پریده، زیر چشمت سیاه شده، تو هوای به این سردی عرق کردی و گرمته. از طرز حرف  
زدنت کاملاً مشخصه که حال نداری، بیا بریم.  
کلافه بهم خیره شد. همون لحظه امیر که رفته بود داروخونه، با یه پلاستیک نزدیکمون شد  
و گفت:

- داروهاتون رو خریدم آقا.  
سرم رو تکون دادم و گفتم:  
- تو برو بشین تو ماشین. ما هم چندلحظه بعد میایم.  
چشمی گفت و ازمون دور شد. دل آرا اومد سمتم. آروم گفت:  
- شهردا باور کن حالم خوبه.

دیگه چیزی نگفتم چون مطمئن بودم بهم گوش نمیده. بازوم رو گرفت و همون طور که  
کمکم می‌کرد تا راه برم گفت:



- به نظرت برای مهمونی نیما چی بپوشم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- شما دخترا رو جون به جونتونم بکنن به فکر لباستونین.

پوزخندی زد و گفت:

- شهراذ، ما دخترا اگه یه همچین درگیری‌های مسخره‌ای تو ذهنمون نباشه از غصه دق می‌کنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- می‌دونم.

دیگه تا موقع رسیدن به ماشین هیچ حرفی نزدیم. من روی صندلی جلو نشستم و دل آرا هم روی صندلی عقب.

امیر ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

\*\*\*

دل آرا

دو روز بعد - مهمونی نیما - ویلای شمال

با شهراذ روی مبل نشسته بودیم و بی‌خیال به دور و بر نگاه می‌کردیم. از وقتی اومده بودم

نیما یه جور بدی نگاهم می‌کرد. جوری که شهراذ هم متوجه این مسئله شده بود. سارا با

لبخند عجیبی بهمون خیره شده بود. حس بدی داشتم. انگار مطمئن بودم یه اتفاقی قراره

بیفته. به شهراذ نگاه کردم. با اخم غلیظی به نیما خیره شده بود.

با آهنگ جدیدی که پخش شد تقریباً نصف بیشتر مهمون‌ها رفتن وسط. میلاد با فاصله

نشست کنارم.

وقتی فهمید داریم میایم شمال گفت که باهامون میاد. همون لحظه در ورودی سالن باز شد.

با دیدن فردی که وارد شد جفت ابرو هام پرید بالا. رهام این جا چی کار می کرد؟ دستش رو گچ گرفته بود و زیر چشمش کبود شده بود.

نیما و سارا با لبخند رفتن سمتش. با دیدن این صحنه دیگه مطمئن شدم که اینا یه نقشه‌ای دارن.

رهام سرش رو دورتادور سالن چرخوند. با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتمون. دستم مشت شد.

جلومون ایستاد. همون طور که بهم نگاه می کرد با لبخند مرموزی گفت:

- به به! ببین کی این جاست...

و بعد همون طور که کمی کمرش رو خم می کرد گفت:

- سلام بر بانوی تنها!

و صاف ایستاد. شهراذ با عصبانیت از جاش بلند شد که من و میلاد هم هراسون بلند شدیم.

شهراذ قدمی به سمت جلو برداشت که سریع بازووش رو گرفتم و با نگرانی گفتم:

- نکن شهراذ.

با عصبانیت و خشم به رهام خیره شد و چیزی نگفت. با اخم غلیظی گفتم:

- باز چی می خوای؟

نیشخندی زد و گفت:

- فقط می خوام چند لحظه تنها باهات صحبت کنم، همین! خواسته‌ی زیادیه؟

فقط بهش خیره شدم. بعد چند لحظه فکر کردن گفتم:

- اگه باهات پیام دست از سرم برمی داری؟

با پیروزی به شهراذ نگاه کرد و گفت:

- حتماً...

و نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- دم در منتظرتم.

بعد هم از مون دور شد و به سمت در رفت. شهراد با اخم و نگرانی اومد روبه‌روم و همون‌طور

که به صورتم نگاه می‌کرد گفت:

- نرو دل آرا... معلوم نیست چه بلایی می‌خواد سرت بیاره.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- میرم شهراد، اگه نرم معلوم نیست دیگه چه بلایی سرم میاره. نگرانم نباش، اسلحه‌م

همراهمه.

با نگرانی به چشم‌هام خیره شد. میلاد بی‌هیچ حرفی کنارمون ایستاده بود و فقط نگاهمون

می‌کرد.

وقتی دیدم شهراد چیزی نمیگه از کنارش رد شدم و به سمت رهامی که کنار در ایستاده بود

رفتم.

در رو برام باز کرد. پوزخندی زدم و وارد باغ شدم. خودش هم پشت سرم اومد و در رو بست.

باد سردی وزید که باعث شد لرز خفیفی به بدنم بیفته. رهام به سمت ماشینش اشاره کرد و

با لبخند گفت:

- برو بشین اون‌جا، قراره بریم یه جای خوب.

سرد گفتم:

- کارت رو همین‌جا بگو.

نیشخندی زد و گفت:

- اکی، پس بیا بریم پشت باغ، اون‌جا بهتره.

ترس عجیبی به دلم نشسته بود. جلوتر از من راه افتاد. من هم پشت سرش با اخم غلیظی راه می‌رفتم.

با شنیدن سروصدا به پشت سرم نگاه کردم. همه‌ی مهمونا داشتن می‌رفتن. قلبم محکم شروع کرد به تپیدن.  
رهاام با اخم گفت:

- می‌دونی من و نیما راضی به مرگتیم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی مهم نیست؛ ولی تو و نیما چه‌جوری می‌تونین راضی به مرگ کسی که دوستش دارین بشین؟

سرچاش ایستاد. نیشخندی زدم و ادامه دادم:

- شما همه‌تون ادعای عاشقی می‌کنین. هم تو، هم نیما و هم آرتان. آخه کدوم عاشقی راضی به مرگ کسیه که دوستش داره؟

و بعد روبه‌روش ایستادم. با چشم‌های ریزشده گفتم:

- می‌دونی به این حسی که شماها نسبت به من دارین چی میگن؟

خشک‌شده بهم نگاه می‌کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

- بهش میگن ه\*و\*س، چیزی که من حالم ازش بهم می‌خوره... می‌دونی چرا؟

چشم‌هایش رو بست و محکم دستش رو مشت کرد. داشتم عصبیش می‌کردم. آروم در کیفم رو باز کردم و اسلحه‌م رو در آوردم.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

- چون این ه\*و\*س... باعث شروع زندگی نکستی من شد.

و بعد با دست‌های مشت‌شده و عصبانیت گفتم:

- درضمن، یادته بهت گفته بودم اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی خودم گورت رو می‌کنم؟  
و اسلحه رو گرفتم جلوی سرش. چشم‌هاش رو باز کرد. با دیدن اسلحه رنگش پرید.  
دستش رو آورد بالا و آروم گفت:  
- آروم باش دل‌آرا، اون اسلحه رو بیار پایین.  
پوزخندی زدم. با حرص گفت:  
- ظاهرت اصلاً نشون نمیده که چه قدر می‌تونی خطرناک باشی؛ ولی باطنت می‌تونه زندگی  
آدما رو به آتیش بکشونه.  
و بعد با عصبانیت گفت:  
- بیار پایین اون لعنتی رو.  
سر اسلحه رو گرفتم سمت شقیقه‌م و با عصبانیت گفتم:  
- نظرت چیه خودم رو بکشم؟ این جووری می‌تونم به این زندگی مسخره پایان بدم...  
و با داد ادامه دادم:  
- دیگه خسته‌م کردین.  
با ترس بهم نگاه کرد و گفت:  
- تو این کار رو نمی‌کنی.  
بدون توجه به حرفش سر اسلحه رو گرفتم سمتش و گفتم:  
- اصلاً بی‌خیال اینا، چرا جون خودم رو به‌خاطر شما آشغال بگیرم؟ بذار تو رو بکشم...  
این جووری یکی از آدمای اضافی زندگیم رو برای همیشه از بین می‌برم.  
و بعد به پهلوش شلیک کردم که دادی زد و افتاد رو زمین. بالای سرش ایستادم.  
نیشخندی زدم و گفتم:  
- این رو زدم تا کاری که با شهزاد کردی رو تلافی کنم.



با درد پهلوش رو گرفته بود. رد خونه روی پیرهن سفیدرنگش بدجور خودنمایی می کرد.  
با اخم گفتم:

- بسه یا بازم تلافی کنم؟

خودش رو کشید عقب و با درد گفت:

- منِ احمق رو بگو که فکر می کردم تو عوض شدی.  
با پوزخند گفتم:

- شاید رفتارم تغییر کرده باشه؛ ولی باطنم همونیه که بود.

دست هاش می لرزید. رنگ صورتش به شدت پریده بود. همون طور که به دیوار پشتش تکیه  
می کرد با نفرت گفت:

- مُردی دل آرا، تو دلم مُردی.

نیشخندی زدم و گفتم:

- بهتر!

و بعد با عصبانیت ادامه دادم:

- گورت رو گم می کنی یا بزnm؟

با نفرت گفت:

- میرم...

همون لحظه سردی جسمی رو روی شقیقه م حس کردم. خشک شده سرجام ایستادم.

با شنیدن صدای خنده ی نیما نفسم حبس شد. بلند قهقهه می زد. قلبم محکم می تپید. کم کم  
صدای خنده اش قطع شد. با عصبانیت گفت:

- بنداز پایین اون اسلحه رو.

دستم مشت شد. داد زد:

- دل آرا نندازیش به خدا قسم ماشه رو می کشم.

دستم شل شد و اسلحه افتاد روی زمین. رهام با پوزخند اسلحه رو برداشت. نیما با اخم گفت:

- می خوای منم مثل خودت تلافی کنم؟ نظرت چیه؟

چیزی نگفتم. با عصبانیت ادامه داد:

- اصلاً می خوام به قلبت شلیک کنم، می دونی چرا؟ چون تو بدجور قلبم رو شکستی، منم می خوام قلبت رو بشکونم. تو با حرفات شکوندی، من با اسلحه.

پسرهی احمق! چرخیدم و روبه روش ایستادم. چه قدر دلم می خواست به حرف های مسخرهش بخندم اما نمی شد؛ چون اگه این کار رو می کردم مرگم حتمی بود.

به چشم هاش زل زدم. توشون اشک جمع شده بود. پوزخندی زدم و گفتم:

- باشه، بزن و خودت رو خلاص کن.

نفسش حبس شد. انگار انتظار یه همچین حرفی رو نداشت. با عصبانیت ادامه دادم:

- بزن دیگه، پس منتظر چی هستی؟ بزن و خلاصم کن. دیگه خسته شدم از دستتون، می فهمی؟ خسته شدم...

قفسهی س\*ینهش تند تند بالا و پایین می شد. ترس رو تو چشم هاش می دیدم. دستش رو آورد بالا و اسلحه رو گذاشت وسط پیشونیم.

دستش به شدت می لرزید. فقط به چشم هاش نگاه می کردم. برای یه لحظه نگاهم رفت پشت سر نیما.

شهراد با فاصله ی خیلی زیادی پشت سر نیما ایستاده بود و میلاد محکم بازویش رو گرفته بود تا جلو نیاد.

انگار میلاد هم فهمیده بود نیما جرئتش رو نداره. چشم هام رو بستم. نمی خواستم به شهراد نگاه کنم.

مطمئن بودم شلیک نمی‌کنه. جرئت این کار رو نداشت. با شنیدن صدای شلیک نفسم برای یه لحظه رفت.

قلبم محکم می‌تپید. آروم چشم‌هام رو باز کردم. شهراد و میلاد خشک شده ایستاده بودن و به جلوی پام نگاه می‌کردن.

نگاهم رفت سمت زمین. با دیدن نیما که روی زمین افتاده بود نفسم حبس شد. خون با شدت زیادی از گلویش بیرون می‌زد.

به رهام نگاه کردم. اسلحه رو گرفته بود سمت نیما و به شدت می‌لرزید. شهراد و میلاد با دو اومدن سمتمون. زبونم قفل شده بود.

دستم رو به دیوار کنارم تکیه دادم و آروم سر خوردم و نشستم رو زمین. میلاد با عصبانیت رفت سمت رهام. نفسم به سختی بالا می‌اومد. شهراد نشست کنارم. تو شوک بودم. کشته شدن آدم‌ها برام عادی بود اما نیما یه جورایی فرق داشت. شهراد با اخم و نگرانی گفت:

– آروم باش دل‌آرا، این چیزا که دیگه باید برات عادی شده باشه. پس چرا این جوری شدی؟ همون‌طور که به بدن بی‌جون نیما خیره شده بودم آروم گفتم:

– نیما فرق داره شهراد، به‌خاطر اینکه جلوم کشته شده ناراحت نیستم، برای این ناراحتم که الان دیگه برای همیشه از دستش دادم.

همون لحظه صدای جیغ سارا بلند شد:

– کثافتای آشغال، شما نیمای من رو کشتین، شما باعث شدین اون بمیره.

و بعد با زانو افتاد روی زمین و با صدای بلندی شروع کرد به گریه کردن. بی‌خیال نگاه سردم رو ازش گرفتم و به جسد نیما خیره شدم.

خون دورش رو گرفته بود. به سختی چشم ازش گرفتم. شهراد دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند بشم. میلاد هم اسلحه رو از رهام گرفت و از جاش بلند شد. نمی‌دونستیم باید چی کار

بکنیم. سارا فقط با گریه نفرینمون می کرد. رهامم گوشه دیوار نشسته بود و می لرزید. انگار باورش نمی شد که نیما رو کشته.

میلااد اومد سمتمون و با اخم گفت:

- نمی تونیم اینا رو همین جوری ول کنیم.

شهراد کلافه گفت:

- آره، باید یه فکری بکنیم.

دستم رو گذاشتم رو صورتم و نفسی عمیق کشیدم تا بتونم به اعصابم مسلط باشم و کمی خودم رو آرام کنم.

شروع کردم به فکر کردن.

چند لحظه بعد میلااد گفت:

- به نتیجه ای رسیدی دل آرا؟

سرم رو تکیون دادم و دستم رو از روی صورتم برداشتم. حالم بد بود. فقط دلم می خواست هرچه زودتر از این جا برم. با اخم گفتم:

- رهام رو باید بفرستیم یه جای دور، در اصل باید فراریش بدیم. سارا رو هم باید زندونیش کنیم. فقط قبلش یه مدرک قلابی چیزی درست می کنیم که نشون بده سارا مثلاً دیوونه ست... دقیقاً کاری که با رها کردیم. این جوری هروقت فرار کرد و رفت پیش پلیس می تونیم اون مدرک رو نشونه پلیس بدیم تا فکر کنن سارا مشکل داره. الان هم باید جنازه ی نیما رو از بین ببریم.

به دوربین گوشه ی دیوار اشاره کردم و گفتم:

- از تو اینم باید فیلمای ضبط شده رو حذف کنیم، این جوری اگه پلیس بهمون شک کرد مشکلی نداریم.

میلااد سرش رو تگون داد و گفت:

- فراری دادن رهام و مدرک سارا رو من اکی می کنم.

شهراد با اخم گفت:

- دوربینا هم با من. فقط می مونه جسد نیما.

فکری به ذهنم رسید که عجیب دلم رو سوزوند. دستم رو مشت کردم و آروم گفتم:

- مجبوریم بسوزونیمش.

\*\*\*

همه جا تاریک بود. با ترس وسط خیابون راه می رفتم. هراسون به دور و بر نگاه می کردم. با دیدن جسد نیما که به درخت آویزون بود با ترس چند قدم رفتم عقب. حس می کردم نفسم بالا نیما. همون لحظه درخت آتیش گرفت که جیغی زدم و از خواب پریدم. هراسون نشست روی تخت.

همون طور که نفس نفس می زدم به دور و برم نگاه کردم. بدنم به شدت عرق کرده بود.

همون لحظه در اتاق محکم باز شد و شهراد و میلااد اومدن داخل.

شهراد با نگرانی اومد کنارم و گفت:

- بازم کابوس؟

آروم سرم رو تگون دادم. کنار تختم زانو زد و دست هام رو محکم گرفت. میلااد با اخم از

اتاق رفت بیرون و تنهامون گذاشت.

با صدای لرزونی گفتم:

- چرا این اتفاقا می افته؟ چرا همه ی سختیا رو من باید تحمل کنم؟

- بگو تا آروم بشی، هر چی رو دلت مونده رو بگو.

با بغض گفتم:



- چرا من باید تقاص ه\*و\*سِ بابام رو پس بدم؟ چرا همه‌ی عذابا رو من باید تحمل کنم؟ چرا خدا این جور می‌کنه؟ خسته شدم شهراد. چند نفر دیگه باید جلوی چشمام جون بدن؟ چند نفر دیگه باید به‌خاطر من بمیرن؟ به‌خدا دیگه تحمل ندارم. آروم گفت:

- بالاخره یه روز همه چی تموم میشه، با هم تمومش می‌کنیم.  
با بغض سرم رو تکون دادم که از جاش بلند شد. اومد کنارم و محکم ب\*غلم کرد. سرم رو به س\*ینه‌ش تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.  
روی موهام رو ب\*و\*سید و چیزی نگفت. فکر و خیال ولم نمی‌کرد. می‌ترسیدم بخوابم و دوباره کابوس بینم. دقیقاً پنج روز از اون شب نفرین‌شده گذشته بود و من هر شب کابوسِ نیما رو می‌دیدم.

کم کم آروم شدم. شهراد گفت:

- مسکن بیارم برات تا بخوابی؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- نه، اگه بخوابم دوباره کابوس می‌بینم.

چیزی نگفت. خوابم توی ذهنم مرور شد. صحنه‌ای که نیما به درخت آویزون بود، توی

ذهنم پررنگ شد. شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون شب، برای یه لحظه فکر کردم از دستت دادم.

فهمیدم می‌خواد فکرم رو مشغول یه چیز دیگه بکنه. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نگران نباش، فعلاً بیخ ریستم.

لبخندی زد و گفت:

- پس این ریش رو باید گره کور زد تا از دستت ندم.

نفس عمیقی کشیدم. قلبم محکم می‌تپید. آروم گفتم:

- نمی‌خواهی تعریف کنی خوابِ چی دیدی؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- یادم ننداز...

زیرلب باشه‌ای گفتم و سکوت کرد. در اتاق به آرومی زده شد. شه‌راد با اخم گفتم:

- بیا تو.

میلاد با یه لیوان آب و بسته قرص وارد اتاق شد. آروم از شه‌راد جدا شدم. میلاد لیوان و

بسته قرص رو داد دستم و گفتم:

- بیا این قرص رو بخور، آرام‌بخشه.

نگاهم رفت سمت شه‌راد. سرش رو تکون داد و گفتم:

- بخور دل آرا، نمیشه که تا صبح بیدار بمونی.

نگاه کلافه‌م رو بینشون چرخوندم. چرا متوجه نمی‌شدن که می‌ترسم بخوابم؟ با اجبار قرصی

توی دهنم گذاشتم و آب رو سر کشیدم.

میلاد لیوان خالی رو از دستم گرفت و از اتاق رفت بیرون. شه‌راد از شونه‌هام گرفت و هلم

داد سمت عقب که مجبور شدم دراز بکشم. پتو رو انداخت روم و کنارم روی تخت نشست.

آروم گفتم:

- تا خوابت ببره من همین جا می‌شینم... خوبه؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. اون شب

وقتی جسد نیما رو سوزوندیم و فیلما رو حذف کردیم به همراه رهام و سارا از ویلا زدیم

بیرون.

البته قبل از حذف کردن فیلم‌ها به کپی ازشون گرفتیم تا اگه رهام خواست کار اشتباهی بکنه، به چیزی برای ترسوندش داشته باشیم. رهام دیروز طبق خواسته‌ی خودش فرستاده شد دی. سارا هم توی انباری بود. قرار شد خود امیر مواظبش باشه.

من و میلاد پیگیر به مدرک جعلی برای سارا بودیم تا اینکه تونستیم با کمک یکی از آشنای دوست میلاد مدرک رو درست کنیم. شهرداد هم تو این مدت به کارهای شرکت می‌رسید و دنبال به خونه بود تا بریم اون‌جا زندگی کنیم. تمام مستخدم‌ها و بادیگارد‌ها جز امیر و ربابه مرخص شده بودن.

تو این پنج روز تونسته بودیم تمام ماشین‌ها رو جز ماشین خودم و یکی از ماشین‌های نازی رو به همراه چند دست مبل و مجسمه و تابلو و ... رو بفروشیم.

به‌خاطر همین مسئله تقریباً ویلا خالی خالی شده بود. ما هم فقط منتظر بودیم تا به خونه گیر بیاریم و نقل مکان کنیم. تمام این پنج روز رو تو ذهنم مرور کردم. شهرداد هنوز هم کنارم نشسته بود. سنگینی نگاهش رو کاملاً حس می‌کردم.

نمی‌خواستیم بخوابیم اما قرص داشت اثر می‌کرد. کم‌کم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

دو روز بعد

به نقشه‌ی ویلای شروین که روبه‌روم بود خیره شدم. مدارک شروین توی یکی از اتاق‌های طبقه سوم قرار داشت. همه جای اتاق دوربین و شنود قرار داشت و این مسئله کارمون رو خیلی سخت می‌کرد.

پوفی کردم و نگاه کلافه‌م رو آوردم بالا. شهرداد و میلاد روبه‌روم نشسته بودن و با اخم به نقشه نگاه می‌کردن.

تا الان دوبار نقشه‌مون رو دور کرده بودیم. شهرداد با اخم گفت:

- باید یه قرار با شروین بذارم...

و بعد بهم نگاه کرد و گفت:

- باید یه کاری بکنیم که شروین بهت پیشنهاد بده تا دخترایی که پیدا می‌کنه رو تو درستشون کنی...

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- این نقشه خیلی کلیشه‌ایه... یه فکر دیگه باید بکنیم.

با چشم‌های ریزشده گفت:

- چاره‌ی دیگه‌ای داریم؟

میلااد با اخم گفت:

- شهراد راست میگه دل آرا، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!

چیزی نگفتم. شهراد گوشیش رو از تو جیبش در آورد و گفت:

- حالا شماره‌ی شروین رو از کجا گیر بیاریم؟

با پوزخند گوشیم رو گرفتم سمتش و گفتم:

- شماره‌ش تو گوشیم هست.

گوشی رو از دستم گرفت. شماره شروین رو وارد گوشیش کرد و تماس گرفت و گذاشتش رو بلندگو.

با شنیدن صدای منفورش دست‌هام مشت شد:

- الو؟

شهراد با لبخندی حرصی گفت:

- سلام شروین خان، شهرادم.

شروین با لحنی شاد گفت:

- به! سلام شهراذجان، چه طوری؟

نمی خواستم صداش رو بشنوم. بنابراین از جام بلند شدم و رفتم گوشه سالن. بطری مورنظرم رو برداشتم و کمی ازش توی لیوان ریختم. لیوان رو برداشتم که یکی محکم مچ دستم رو گرفت.

به میلادی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. با اخم گفت:

- نخور دل آرا، رنگت پریده، زیر چشمت سیاه شده، داری معدهت رو از دست میدی، نخور. پوفی کردم و سرم رو چرخوندم سمت مخالف. برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم تا عصبانیتم رو کنترل کنم.

لیوان رو ول کردم که باعث شد میلاد هم دستم رو ول کنه. بی هیچ حرفی از کنارش رد شدم و رفتم سمت آشپزخانه. رو به ربابه که داشت برنج پاک می کرد با اخم گفتم:

- یه نوشیدنی خنک بیار...

چشمی گفت و از جاش بلند شد. روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشستم و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. سرم درد می کرد. انگار با شنیدن صدای شروین کلاً حالم دگرگون شده بود. دستم رو از روی صورتم برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و به ربابه خیره شدم. نه خیلی چاق بود نه خیلی لاغر. موهای قهوه‌ای رنگش به پوست سفیدش خیلی می اومد. چشم‌هاش خیلی خوشگل بود. یه چیزی بین سبز و آبی بود. لیوان شیرموز رو گذاشت جلوم و با لبخند گفت:

- بفرمایید خانوم.

بی هیچ حرفی لیوان رو برداشتم و کمی ازش خوردم. اون هم رفت و روی صندلی نشست و دوباره مشغول پاک کردن برنجش شد.



همون لحظه شهراد و میلاد وارد آشپزخونه شدن. شهراد با دیدن لیوان توی دستم با ابروهای بالا رفته گفت:

- تنها خوری نداشتیما...

ربابه با لبخند از جاش بلند شد تا برای پسرها هم بیاره. با اخم رو به شهراد گفتم:

- چی شد؟

نشستن روبه روم. شهراد گوشیش رو گذاشت رو میز و گفت:

- برای فردا قرار گذاشتم...

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. میلاد با اخم گفت:

- دل آرا... مطمئنی که می تونی جلوی شروین بر\*ق\*صی؟  
با تعجب و چشم های گرد شده گفتم:

- من بر\*ق\*صم؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- آره، تو قراره اون دخترا رو آموزش بدی، تو باید درستشون کنی، پس در نتیجه باید جلوی یکی بر\*ق\*صی تا شروین قبولت کنه.

شوکه زده بهش نگاه می کردم. اصلاً به این قضیه فکر نکرده بودم. انگار زبونم قفل شده بود و نمی توانستم حرف بزنم.

شهراد با عصبانیت گفت:

- یعنی چی؟ امکان نداره اجازه بدم دل آرا یه همچین کاری بکنه...

میلاد شونه ای بالا انداخت و گفت:

- پس باید با انتقامتون خداحافظی کنین...

شهراد کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد. نفس عمیقی کشیدم. سخت بود. خیلی هم سخت بود.

پوزخندی زدم. باید جلوی کسی که زندگیم رو نابود کرده بود می‌رفتم؟ صیدم؟ حالم خیلی بد شده بود.

حس می‌کردم نمی‌تونم نفس بکشم. دلم می‌خواست برای چند لحظه تنها باشم تا بتونم فکر کنم.

آروم از روی صندلی بلند شدم. شهراد و میلاد خیره نگاهم می‌کردن. قدمی به سمت عقب برداشتم.

کمی از میز دور شدم که شهراد بلند شد. خواست بیاد سمتم که با اخم گفتم:  
- نیا، می‌خوام تنها باشم.

و بعد چشم ازش گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم. با قدم‌های آروم از پله‌ها بالا رفتم. به سمت در اتاقم رفتم و بازش کردم. نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقم شدم. در رو بستم و قفلش کردم. همون‌جا کنار در سر خوردم و نشستم رو زمین.

سرم رو تکیه دادم به در و چشم‌هام رو بستم. این که جلوی قاتل خواهرهام برم؟ صم خیلی سخت بود. قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. یه چیزی روی گلوم سنگینی می‌کرد. دستگیره‌ی در اتاقم بالا و پایین شد.

صدای شهراد رو از پشت در شنیدم:

- دل آرا، در رو باز کن.

ل-ب-م رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم. نمی‌خواستم بیاد و دوباره ضعفم رو ببینم. پوفی کرد و گفت:

- دل آرا، تو رو خدا در رو باز کن تا با هم یه فکر دیگه بکنیم.

آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو باز کردم. با لحنی که خستگی ازش می‌بارید گفتم:

- برو شهراد، می‌خوام تنها باشم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمیرم، تو بذار بیام داخل، من قول میدم هیچ حرفی نزنم.

با پوزخند گفتم:

- وقتی حرف نمی‌زنی حضورت به چه دردی می‌خوره؟

- حداقلش اینه که احساس تنهایی نمی‌کنی.

نگاهم رو به سقف دوختم. آروم گفتم:

- باز نمی‌کنی؟

بی‌توجه به حرفش با پوزخند و عصبانیت گفتم:

- شهراد به‌نظرت خدا من رو می‌بینه؟ ...

با لحنی خشمگین گفتم:

- نه، نمی‌بینه، اگر می‌دید که وضعیت من این نبود.

خیلی عصبانی شده بودم. صدای عصبی شهراد اومد:

- بیا بیرون دل آرا، بیا بریم یه فکر دیگه بکنیم...

پوزخندی زدم و گفتم:

- چه فکری شهراد؟ چاره‌ی دیگه‌ای نداریم...

مشت محکمی به در زد که باعث چشم‌هام بسته بشه. با عصبانیت داد زد:

- یعنی چی که چاره‌ی دیگه‌ای نداریم؟ هنوز اون قدری بی‌غیرت نشدم که بذارم ناموسم جلوی چشمِ یه آشغال بر\*ق\*صه، فهمیدی یا نه؟

قفسه‌ی سه‌\*ینه‌م تند تند بالا و پایین می‌شد. صدای میلاد اومد که می‌گفت چی شده. شه‌راد بدون توجه به حرفِ میلاد با عصبانیت گفت:

- خوب گوشات رو باز کن دل آرا... عمراً اجازه بدم جلوی اون کثافت بر\*ق\*صی. و بعد صدای قدم‌هاش که دور می‌شد اومد. قلبم محکم می‌تپید. میلاد با عصبانیت لعنتی گفت و همراه شه‌راد رفت. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و چشم‌هام رو بستم. لعنت به این زندگی!

\*\*\*

شه‌راد

میلاد با عصبانیت گفت:

- بس کن دیگه شه‌راد، دل آرا فقط قراره بر\*ق\*صه، که اینم یه چیزِ عادیه. همون‌طور که از شدت عصبانیت نفس‌نفس می‌زدم رو به میلاد با خشم گفتم:  
- هیچ معلوم هست داری چی می‌گی؟ د لعنتی فردا بیست و پنجمه؛ یعنی تولد دل آراست. روزیه که به دنیا اومد، روزیه که اون شروینِ آشغال خواهرش رو ازش گرفت. اون وقت فردا باید جلوی شروین بر\*ق\*صه؟ این جوری دل آرا نابود میشه.

میلاد دستش رو گذاشت رو شونه‌م و با اخم گفت:

- مجبوریم داداش، هم تو باید با این قضیه کنار بیای هم دل آرا.

کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و گفتم:

- باید یه فکر دیگه بکنیم.

میلاد پوفی کرد و با قیافه‌ی زاری گفت:

- از دست شما دو تا من باید سر به بیابون بذارم. بابا به خدا چاره‌ی دیگه‌ای نداریم...

مجبوریم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو درک نمی کنی. البته عادیه؛ چون تو خبر نداری دل آرا وقتی بچه بوده شروین چه بلایی سرش آورده.

و با مکث ادامه دادم:

- مطمئنم که میشه یه کاره دیگه کرد.

و بعد با اخم و دستهای مشت شده ازش دور شدم.

\*\*\*

دل آرا

برای بار آخر به آینه خیره شدم. آرایشگرم اومده بود و همون گریم قبلی رو روی صورتم کار کرده بود. یه پیراهن لیمویی پوشیده بودم و موهام رو آزادانه دورم ریخته بودم. نفس عمیقی کشیدم. رنگم حسابی پریده بود. نگاهم رفت سمت پام. آرایشگرم روی خالکوبی پام کلی کرم زده بود تا معلوم نشه.

استرس داشتم. قلبم محکم می تپید. دوباره نفس عمیقی کشیدم. حس می کردم پاها دیگه جون ندارن.

آروم روی تختم نشستم و نفسی عمیق کشیدم. صحنه‌ی جون دادن دل آرام اومد جلوی چشمم.

وقتی بدنش رو تیکه تیکه می کردن شروین من رو مجبور می کرد تا نگاه کنم. سنگینی چیزی رو توی گلویم حس می کردم.

وقتی شروین من رو با جنازه‌ی تیکه تیکه شده‌ی دل آرام تنها گذاشت حس کردم دارم جون میدم. پوزخندی زدم. دقیقاً شب تولدش مرد. آرامم که رفت دبی و من موندم و کلی خاطره. در اتاقم زده شد و شهزاد اومد داخل.



سرم رو انداختم پایین. نمی خواستم نگاهش کنم. آروم اومد داخل و روبه روم ایستاد. جلوی پام زانو زد و دست های مشت شده رو گرفت.

لبخند تلخی زد و گفت:

- تولدت مبارک.

با این حرفش یه قطره اشک از چشمم سر خورد و اومد پایین. دست هام رو ول کرد. انگار زبونم قفل شده بود و چیزی نمی تونستم بگم.

دستش رو کرد تو جیب کتش و جعبه ای رو از توش در آورد و درش رو باز کرد. با دیدن دستبند توش لبخند تلخی زدم. همون طور که دستبند رو برام می بست با لبخندی تلخ گفت: - اینم از هدیه تولدت.

و بعد بلند شد و پیشونیم رو ب\*و\*سید که باعث شد چشم هام بسته بشه. حالم واقعاً بد بود. شهراذ سرش رو برد عقب. همون طور که کمکم می کرد از جام بلند بشم گفت: - دل آرا...

فقط نگاهش کردم که آروم گفت:

- خیلی با ناز نر\*ق\*ص... باشه؟

دلم لرزید. آروم سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم. شهراذ پالتوم رو از روی تخت برداشت و تنم کرد. روسری ساتن زرشکی رنگ رو هم سرم کرد.

زبونم کاملاً قفل شده بود. کیفم رو توی دستش گرفت و با دست آزادش دستم رو محکم گرفت. با هم از اتاقم اومدیم بیرون. پله ها رو رفتیم پایین. ربابه با چشم های اشکی دم در ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. نگاه کلافه و غمگین میلاد بین من و شهراذ می چرخید. امیر با اخم در خونه رو باز کرد. وارد باغ شدیم. دست شهراذ رو ول کردم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم سمت ماشین شهراذ.

درش رو باز کردم و روی صندلی جلو نشستم. ربابه همون طور که گریه می کرد چیزی به شهراد گفت که باعث شد اخم شهراد غلیظتر بشه.

چند لحظه بعد سرش رو تکون داد و اومد سمت ماشین. در رو باز کرد و نشست کنارم. ماشین رو روشن کرد. امیر در باغ رو باز کرد. شهراد با سرعت آرومی راه افتاد. سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و به جاده خیره شدم. شهراد شیشه‌ی سمت خودش رو داد پایین و نفس عمیقی کشید.

فرمون رو توی دستش محکم فشار می داد. آروم گفتم:

- ان قدر خودت رو اذیت نکن شهراد... من حالم خوبه.

پوزخندی زد و گفت:

- ایول به بی غیرتیم، خاک تو سرم کنن که باید اجازه بدم تو جلوی اون آشغال بر\*ف\*صی...

و بعد با حرص و عصبانیت نگاهش رو به روبه‌رو دوخت. لبم رو گاز گرفتم و دیگه حرفی نزد. چشم‌هام رو بستم. حس بدی داشتم.

\*\*\*

بازوی شهراد محکم توی دستم داشت فشرده می شد. به شروینی که روبه‌روم نشسته بود خیره شدم.

حدود یه ساعت بود که رسیده بودیم و الان هم شروین و شهراد داشتن راجع به اینکه چه جوری من رو بُکُشن حرف می‌زدن.

اصلاً حواسم بهشون نبود. تو گذشته غرق شده بودم. صدای جیغ‌های آرام تو گوشم بود. صحنه‌ی قهقهه زدن شروین اومد جلوی چشمم.

نفس عمیقی کشیدم تا ریتم نفس کشیدنم رو منظم کنم. با صدای شروین به خودم اومدم:

- خب طنین جان... چه خبر از کار و کاسبی؟

خوب منظورش رو گرفتم. چه قدر دلم می خواست با همین دست های خودم بکشمش. دستم رو از روی بازوی شهردا برداشتم. فرصت رو برای اجرای نقشه مناسب دیدم. بنابراین بی خیال شونه ای بالا انداختم و همون طور که آدامسم رو می جویدم گفتم:

- فعلاً هیچ... دنبال یه آموزشگاه می گردم تا بتونم اون جا ر\*ق\*ص آموزش بدم...  
لبخندی زد و گفت:

- پس ر\*ق\*ص\*ی...

سرم رو به شونه مثبت تگون دادم که با لبخندی فوق العاده چندش گفت:

- لازم نیست دنبال آموزشگاه بگردی، تو بیا وقتت رو با من بگذرون، من هم قول میدم از لحاظ مالی کاملاً ساپورتت کنم.

دلم می خواست از شدت عصبانیت جیغ بزنم. شهردا لیوان نوشیدنی توی دستش رو محکم فشار می داد.

لبخندی زدم و گفتم:

- من خریدنی نیستم جناب...

به سمت جلو خم شد. کمی فکر کرد و با اخم گفت:

- خب پس یه پیشنهاد برات دارم...

فقط نگاهش کردم که گفت:

- نظرت چیه که به دخترایی که می خرم آموزش بدی؟

با این حرفش تیر خلاصی رو زد. به شهردا نگاه کردم و گفتم:

- نظر تو چیه شهردا؟

لبخندی حرصی زد و گفت:

- هر جور خودت دوست داری.

شروین کمی از نوشیدنیش خورد و گفت:

- کار سختی نیست، فقط قبلش باید جلوی من و چند نفر دیگه بر\*ق\*ص\*ی اگه تاییدت کردن می تونی به دخترا آموزش بدی... الان آماده ای که آزمونت رو بدی؟  
قلبم محکم می تپید. شهراد فقط با اخم کمرنگی به زمین نگاه می کرد. لبخندی زوری زدم و گفتم:

- البته!

شروین از جاش بلند شد و ما رو به سمت سالنی راهنمایی کرد. رو به یکی از خدمه گفت که چند نفر رو صدا کنه. وسط سالن ایستادم و به دور و برم خیره شدم. پرده های مخمل قرمز رنگ و دیزاین گرمی، سالن رو بیش از حد باشکوه کرده بودن. همون لحظه چند مرد درحالی که می خندیدن وارد سالن شدن. با دیدنم صدای خنده شون قطع شد. برق چشم هاشون رو که دیدم خودم رو برای بار هزارم لعنت کردم. سعی کردم حواسم رو بدم سمت شروین و شهراد.  
شروین با لبخند چندشش سرتاپام رو نگاه کرد و گفت:

- ببینم چه می کنی...

و بعد به در گوشه ی سالن اشاره کرد و گفت:

- اون جا هر چی لباس بخوای می تونی پیدا کنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اکی، فقط تا موقعی که لباسام رو عوض می کنم یه دور آهنگ رو برام بذارین.  
با لبخندی مرموز سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. به سمت همون دری که گفته بود رفتم و بازش کردم.

صدای شروین که داشت شهراد رو به اون مردها معرفی می کرد گوشم رو آزار می داد. وارد اتاق شدم و در رو بستم.

دورتادور اتاق پر بود از جالباسی که روشن پر بود از انواع لباس ها در رنگ های مختلف. نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم تا یه چیز مناسب پیدا کنم. دست هام می لرزیدن. انگار دوباره داشت حالم بد می شد. با قدم هایی لرزون رفتم سمت لباس ها و شروع کردم به گشتن. همون لحظه از توی بلندگوی داخل اتاق صدای آهنگ اومد. قبلاً آهنگش رو گوشش داده بودم. با دیدن لباس سفیدرنگ روبه روم برای یه لحظه دلم خالی شد.

این لباس دقیقاً کپی لباسی بود که دل آرام برای تولدمون پوشیده بود. نفس عمیقی کشیدم. صدای جیغ ها و ضجه هاش توی گوشم می پیچید. لعنتی! دست هام رو مشت کردم. سعی کردم دیگه به اون لباس نگاه نکنم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سراغ لباس های دیگه. لباس سرمه ای رنگی رو در آوردم. یه نیم تنه ی سرمه ای که اندازه ی آستین هاش تا مچ دست می اومد به همراه یه دامن که آزادانه روی زمین می افتاد.

بی حوصله لباس هام رو با اون لباس سرمه ای عوض کردم و جلوی آینه ایستادم. با دیدن مدل دامنش نفسم حبس شد.

از کنار پای راستم یه چاک می خورد که تا بالای پام می اومد. کنار پای چپم هم همین مدل بود.

صدای آهنگ قطع شد. نگاهم رفت سمت ساعت روی دیوار. ساعت نه شب بود. دقیقاً موقعی که من و دل آرام و آرام توی تله ی شروین افتادیم.



صحنه‌ی جیغ‌زدن‌های آرام اومد جلوی چشمم. دست‌هام مشت شد. چشم‌هام رو بستم.  
لعتی!

\*\*\*

شهراد

لیوان نوشیدنی توی دستم داشت فشرده می‌شد. به شدت عصبی بودم. آگه نقشه‌مون  
نمی‌گرفت وضع خیلی خراب می‌شد.  
تنها مشکلم این بود که دل آرا از نقشه خبر نداشت. شروین و اون مردها که فهمیده بودم  
شریکشن روی مبل نشسته بودن و منتظر اومدن دل آرا بودن. با باز شدن در نگاهم روش  
خشک شد. آخ دل آرا! لعتی آخه این چه لباسیه؟ با عصبانیت نگاهم رو ازش گرفتم.  
صدای خلخالی که به میچ پاهاش بسته بود بدجور عذابم می‌داد. یهو همه‌جا تاریک شد.  
سرم رو آوردم بالا. نور سفیدرنگی روی دل آرا افتاد. نفسم حبس شد. شروین و شریک‌هاش  
با لبخندی چندان خیره به دل آرا نگاه می‌کردن.  
رگ گ\*رد\*م متورم شده بود. از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زدم. آهنگ شروع شد.

\*\*\*

دل آرا

با شروع شدن آهنگ دست‌هام رو بالای سرم بردم. فقط کمی پاهام رو خم کردم تا راحت‌تر  
بتونم ک\*م\*ر\*م رو بچرخونم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم ک\*م\*ر\*م رو به حالت هشت انگلیسی چرخوندن. کم  
کم آهنگ اوج گرفت. می‌ترسیدم با یه نگاه کردن به شروین همه چیز رو به هم بریزم. سعی  
کردم ذهنم رو خالی کنم تا بتونم تمرکز کنم. اگر یه حرکت رو اشتباه می‌زدم شروین من رو  
قبول نمی‌کرد و بعد همه چیز تموم می‌شد.

\*\*\*

شهراد

نگاه عصبی و کلافه روی دل آرا بود. با شنیدن صدای میلاد که از توی شنود اومد لبخندی کج گوشه‌ی لبم نشست:

- تا سه ثانیه دیگه برق میره...

میلاد توی چند تا کوچه بالاتر از خونه‌ی شروین داخل ماشینش نشسته بود. قرار گذاشته بودیم که میلاد با استفاده از سیستمش یه کاری بکنه تا برق‌ها قطع بشه و دل آرا خیلی نتونه جلوی اینا بر\*ق\*صه.

همون لحظه یهو برق رفت. همه‌جا تاریک شد و صدای آهنگ قطع شد. سریع گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و چراغش رو روشن کردم.

شروین با اخم غلیظی رو به یکی از مستخدم‌ها داد زد:

- این برقِ لعنتی چرا رفت؟

دل آرا آرام اومد کنارم ایستاد. دست آزادم رو گذاشتم پشتش. نفس نفس می‌زد. خیره به

صورتش نگاه می‌کردم. نفس عمیقی کشید. انگار تازه دلم آرام گرفته بود. مستخدم با

صدایی لرزون رو به شروین گفت:

- آقا به‌خدا تقصیر ما نیست، احتمالاً فیوز پریده.

شروین با عصبانیت داد زد:

- زود از جلوی چشم‌هام گورت رو گم کن... خاک تو سرتون کنن که نمی‌تونین یه روز رو

بدون مشکل درست کردن سر کنین.

همون لحظه الهه وارد سالن شد و رو به شروین با لحنی آرام گفت:

- آقا میز شام رو چیدم، مهمونا هم رسیدن. برق اضطراری رو هم دارن درست می کنن، انگار اونم مشکل پیدا کرده.

شروین کلافه نفسش رو محکم داد بیرون و دستش رو داخل موهاش فرو کرد. دل آرا سرش رو چرخوند سمتم و آروم گفت:  
- قطع شدن برق کار تو بود؟

سرم رو تکون دادم. لبخندی خسته زد و نگاهش رو ازم گرفت. شروین اومد روبه رومون. با اخم رو به دل آرا گفت:

- تا این جا کارت عالی بود طنین جان، از فردا می تونی کارت رو شروع کنی. فقط ۲۸ روز وقت داری تا دخترا رو آماده کنی... هر چیزی که لازم داشتی به خودم بگو.  
دل آرا با لبخندی زوری سرش رو تکون داد و گفت:  
- حتماً.

شروین رو بهم گفت:

- ما هم که حرفامون رو با هم زدیم، پس فعلاً لازم نیست کاری بکنیم.  
سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هروقت وقتش رسید بهتون خبر میدم.  
زیر لب خوبه ای گفت. رو به دل آرا گفتم:  
- خب، وقتشه بریم خونه.

شروین با اخم گفت:

- عمراً اجازه بدم از این جا برین، بمونین و شام رو با ما باشین. اتفاقاً همین الان با شریکام و کسایی که برام کار می کنن قراره یه مهمونی بگیریم.  
و بعد چشمکی زد و گفت:

- اگه بمونين بهتون بد نمي گذره.  
خواستم مخالفت کنم که دل آرا با لبخند گفت:  
- چرا که نه؟ می مونیم. اتفاقاً منم خیلی دلم یه مهمونی می خواست. فقط من برم لباسام رو عوض کنم و برگردم.  
آخ دل آرا!! داری چی کار می کنی؟

\*\*\*

دل آرا

به بطریِ توی دستم خیره شدم. بعد از خوردن شام مهمونی شروع شده بود. نفس عمیقی کشیدم.

شهراد با عصبانیت بطری رو ازم گرفت و گفت:

- ان قدر از این لامصبا نخور...

نیشخندی زدم و بدون توجه به حرفش گفتم:

- می دونی پنج سال قبل... تو همین روز چه اتفاقی افتاد؟

فقط نگاهم کرد. بطری رو از دستش گرفتم و گفتم:

- پنج سال قبل... تو همین روز... شروین دل آرام رو جلوی چشمم کشت و بدنش رو

تیکه تیکه کرد... شروین تو همین روز به آرام نوشیدنی داد و بعد اتفاقی افتاد که اصلاً دلم نمی خواد یادشون بیفتم.

ته بطری فقط کمی نوشیدنی مونده بود که تمامش رو یه نفس سر کشیدم. شهراد کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد.

از جام بلند شدم. دست شهراد رو گرفتم و همون طور که بلندش می کردم گفتم:

- پاشو... می خوام بیرمت یه جای خوب!

نگران بود. آروم گفت:

- بس کن دل آرا، داری خودت رو عذاب میدی.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- من عذابم رو چند ساعت پیش کشیدم... بیا بریم از قاتل خواهرام خداحافظی کنیم و بریم. چیز نگفت. دستم رو دور بازوش حلقه کردم. حالم واقعاً بد بود. نصفی از شب تولدم رو با قاتل خواهرهام گذرونده بودم.

به سمت شروین که پیش چند تا دختر ایستاده بود رفتیم. شهراد با لبخند از شروین تشکر کرد؛

اما من هیچی نمی گفتم. انگار با دیدن شروین لال شده بودم. فقط خیره نگاهش می کردم. چه قدر وقتی بچه بودم ازش می ترسیدم. پوزخندی زدم. وقتی جلوی چشمم دل آرام رو کشت نمی دونست چه بلایی داره سرم میاره. دستم رفت سمت کیفم. اسلحه‌ی داخل کیفم رو توی دستم گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. اگر الان می کشتمش دیگه تا آخر عمرم راحت بودم. اسلحه رو محکم توی دستم فشار دادم.

نفس عمیقی کشیدم. اسلحه رو خواستم بیارم بیرون که شهراد متوجه شد و سریع مچ دستم رو محکم گرفت.

اسلحه از دستم ول شد. نگاه خیره‌م فقط و فقط روی شروین بود. شهراد بعد از گفتن خداحافظی دستش رو محکم روی پشتم فشار داد که باعث شد به خودم بیام.

لبخندی مصنوعی زدم و خداحافظی کردم. با قدم‌هایی آروم از ویلا زدیم بیرون. با لحنی خسته رو به شهراد گفتم:

- ریموت ماشین رو بده...

با عصبانیت گفتم:



- هیچ معلوم هست می خواستی چی کار کنی؟ احمق اگه می کشتیش خودتم می مردی.  
با صدای لرزونی گفتم:

- شهرا... ریموت رو بده.

کلافه دستش رو کرد تو جیب شلوارش و ریموت ماشین رو در آورد و داد دستم. پشت  
فرمون نشستم و ماشین رو روشن کردم.  
شهرا د خشمگین کنارم نشست و گفت:

- حیف که حالت خرابه و گرنه می دونستم چی کارت کنم.

چیزی نگفتم. حوصله ی دعوا نداشتم. با سرعت بالایی راه افتادم سمت جایی که یک سال  
پیش خریده بودم.

سرعتم خیلی زیاد بود. شهرا با اخم گفت:

- آروم تر دل آرا...

سرعتم رو کمی کمتر کردم. صدای جیغ توی سرم می پیچید. دستم رو محکم دور فرمون  
فشار دادم. کم کم بارون شروع کرد به باریدن. حدود ده دقیقه بعد رسیدم به مقصد. ماشین  
رو جلوی در پارک کردم.

شهرا با تعجب گفت:

- این جا کجاست؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من یه چیزی رو بهت نگفتم...

به چشمهام نگاه خیره شد. پوزخندی زدم و گفتم:

- این جا جاییه که باعث شد من و خواهرام به وجود بیایم؛ یعنی بابام این جا مامانم رو می بینه  
و بهش...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- بی خیال کارِ بابام... و همین طور این جا جاییه که شروین اون بلا رو سرمون آورد... جایی که دل آرام و آرام رو ازم گرفت...  
با تعجب گفت:

- یعنی شروین توی مکانی که بابات به مامانت تـ\*جـ\*او\*ز می کنه، دل آرام رو می کشه و به آرام...

ادامه‌ی حرفش رو نزد. آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. نفس عمیقی کشیدم و کلافه از ماشین پیاده شدم.

قبلاً دور و بر این ویلا فقط و فقط بیابون بود؛ ولی الان چندتا ویلا دورش ساخته بودن. وقتی شهراذ پیاده شد درِ ماشین رو قفل کردم. به سمت در باغ رفتم و کلید رو از توی کیفم در آوردم.

در باغ رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم. شهراذ اومد سمتم و پشت سرم ایستاد. پام رو که گذاشتم داخل باغ تمام تنم یخ زد. درخت‌های خشک شده که بعضی‌هاشون آتیش گرفته بودن واقعاً باغ رو ترسناک نشون می‌دادن.  
شهراذ پشت سرم ایستاد و آروم گفت:

- بیا برگردیم خونه دل آرا، نمی‌خوام با اومدن به این جا عذاب بکشی.  
لبخندی تلخ زدم و همون طور که دستش رو می‌گرفتم و می‌کشوندمش سمت ویلا گفتم:

- تازه می‌خوام بهت اتاقی که توش دل آرام و آرام رو از دست دادم نشون بدم...  
چیزی نگفت. شدت بارون کم کم داشت زیاد می‌شد. در ویلا رو باز کردم و رفتم داخل.  
برق کل ویلا رو روشن کردم. همه جا سوخته بود. پوزخندی زدم. قرار بود تو این آتیش بسوزم ولی فرار کردم.

شهراد هیچی نمی گفت. فقط نگاه می کرد. به سمت اتاق گوشه سالن رفتم و واردش شدم. همه جا سوخته بود. تیکه‌ای از سقف ریخته بود که باعث می شد قطره‌های بارون به داخل اتاق راه پیدا کنه. نگاهم رفت سمت پنجره‌ی شکسته‌ی گوشه اتاق. شهراد آروم وارد اتاق شد. به جایی که ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

- دل آرام دقیقاً اون جا افتاده بود، منم زیر پنجره نشسته بودم که همون لحظه شروین وارد اتاق شد، من اون موقع هنوز تو شوک کار آرام و شروین بودم. با پوزخند ادامه دادم:

- برای همین کلاً زده بود به سرم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این جا بود که شروین به دل آرام سرنگ هوا تزریق کرد، خواهرم جلوی چشمم جون داد... بعدشم آدمای شروین اومدن و بدنش رو تیکه‌تیکه کردن تا قاچاقش کنن اونور آب. گلوم به شدت درد می کرد. آب دهنم رو قورت دادم. با صدای بلند رعدوبرق لرز خفیفی به بدنم افتاد.

صداش خیلی بلند و ترسناک بود. بغض داشتم. شهراد اومد سمتم. آروم ب\*غلم کرد و گفت:

- همه چیز درست میشه.

آروم گفتم:

- اگه درست نشد چی؟

به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- اگه دیدی هنوز هیچی درست نشده باید بدونی که هنوز آخر ماجرا نرسیده. لبخندی تلخ زدم و چیزی نگفتم. همون لحظه گوشه شهراد زنگ خورد.

\*\*\*

شهراد

زیر لب لعنتی گفتم و از دل آرا جدا شدم. گوشیم رو از توی جیب شلوارم در آوردم. میلاد بود. تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:

– بله؟

میلاد با عصبانیت گفت:

– رزیتا اومده این جا...

با تعجب گفتم:

– مگه تو کجایی؟

پوفی کرد و گفت:

– بعد اینکه برق رو قطع کردم اومدم خونه که دیدم رزیتا م\*س\*ست جلوی در خونه نشسته، مجبور شدم بیارمش خونه.

پوزخندی زد و گفت:

– آشغال معلوم نیست چی زده که حالش این جوریه، میگه با تو کار داره. زود بیا که کم کم داره اعصابم رو خرد می کنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– اکی، الان میام اون جا.

و بعد تماس رو قطع کردم. رو به دل آرا که به گوشه‌ی اتاق خیره شده بود گفتم:

– دل آرا...

– هوم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باید بریم.

با اخم گفت:

- کجا؟ مگه میلاد چی گفت؟

کلافه گفتم:

- رزیتا رفته خونه‌ش، باید برم ببینم چی می‌خواد.

\*\*\*

دل آرا

شهراد ماشین رو تو باغ ویلای میلاد پارک کرد. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ

کنم. چه‌قدر امروز نحس بود. با اخم از ماشین پیاده شدم.

شهراد هم پیاده شد و در ماشین رو بست. میلاد دم در خونه ایستاده بود. شهراد با عصبانیت

گفت:

- کجاست؟

میلاد به اتاقی که گوشه‌ی باغ بود اشاره کرد و با پوزخند گفت:

- اون جاست، ترسیدم بلایی سرش بیارم برای همین اون‌جا زندانش کردم. عوضی معلوم

نیست چه نقشه‌ای تو سرشه.

شهراد با عصبانیت رفت سمت اتاق. بارونی که می‌بارید کلاً خیس‌مون کرده بود. میلاد با اخم

گفت:

- خوبی دل آرا؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- قضیه چیه؟

پوفی کرد و گفت:



- وقتی اومدم خونه دیدم دم در نشسته و داره گریه می کنه...  
و با پوزخند ادامه داد:

- می گفت هیچ کس بهش مواد نمیده و از این چرت و پرتا...  
نگاهم رفت سمت شهراد. به در اتاق رسید. از دور هم می شد خستگی رو تشخیص داد.  
آروم در رو باز کرد.

\*\*\*

شهراد

در رو آروم باز کردم. گوشه‌ی اتاق دراز کشیده بود. نگاهم روی مچ دستش خشک شد. دور  
مچش باندپیچی شده بود.

پوزخندی زدم و با تنفر نگاهم رو ازش گرفتم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا  
آروم بشم.

سنگینی نگاه دل آرا و میلاد رو حس می کردم. بدون توجه بهشون چشم‌هام رو باز کردم و  
رفتم داخل اتاق.

به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. خواب بود. اخمی کردم و گفتم:  
- رزیتا بلند شو.

جواب نمی داد. اخمم پررنگ تر شد. دستم رو گذاشتم رو گ\*ل\*ش و نبضش رو گرفتم.  
ضعیف می زد.

کلافه از جام بلند شدم. از اتاق اومدم بیرون و رو به میلاد داد زدم:  
- بیهوشه، زنگ بزن به اورژانس.

سرش رو تکون داد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد. خواستم برم داخل اتاق که چشمم  
به دل آرا افتاد.

به کاپوت ماشین تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود. چشم ازش گرفتم و رفتم داخل اتاق. کاپشن رزیتا رو که روی خودش انداخته بود رو برداشتم و شروع کردم به گشتن داخل جیب‌هاش تا بتونم چیزی پیدا کنم.

صدای میلاد از پشت سرم اومد:

- زنگ زدم، گفتن سریع خودشون رو می‌رسون...

و با مکث ادامه داد:

- شهزاد دل آرا حالش بده، بیرش خونه، من این جا هستم.

گوشی رزیتا رو از تو جیبش در آوردم و گفتم:

- الان میرم...

و بعد کاپشن رو دادم دستش و با اخم گفتم:

- مواظب خودت باش، فقط شرمنده خیلی زحمتت دادم.

لبخندی زد و گفت:

- این چه حرفیه داداش؟ برو به سلامت...

بعد از خداحافظی کردن از اتاق اومدم بیرون. با قدم‌های سریع رفتم سمت دل آرا. در ماشین

رو باز کردم و با اخم گفتم:

- بشین دل آرا، میریم خونه.

بی‌حواس سرش رو تکیه داد و نشست تو ماشین. منم نشستم و ماشین رو روشن کردم.

تک بوقی برای میلاد زدم و حرکت کردم.

\*\*\*

دل آرا

مانتو و شالم رو پوشیدم. بعد از اینکه رژم رو پررنگ تر کردم، گوشیم رو از روی تخت برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون.

تندتند از پله ها اومدم پایین. ربابه با دیدنم دست از کار کشید و با لبخند گفت:

- صبح بخیر خانوم، صبحانه رو روی میز چیدم.  
با اخم گفتم:

- شهزاد کجاست؟

- صبح زود رفتن شرکت، گفتن بهشون یه رنگ بزنین. درضمن ماشینشون رو هم براتون گذاشتن.

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت میز. روی صندلی نشستم. اصلاً میلی به صبحانه نداشتم. قرار بود برم خونه‌ی شروین تا با دخترها آشنا بشم برای همین فقط یکم استرس داشتم. لیوان سرد شیرخما رو از روی میز برداشتم. یه نفس سر کشیدمش و از جام بلند شدم. ریموت ماشین رو که روی میز بود رو برداشتم و با اخم گفتم:

- ربابه من دارم میرم...

سرش رو تکون داد و نگران گفت:

- به سلامت خانوم، فقط اگه میشه بیشتر مراقب خودتون باشین، آخه دیشب خیلی حالتون خوب نبود...

نفس عمیقی کشیدم. سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- خداحافظ...

زیرلب خداحافظی زمزمه کرد. به سمت در رفتم و بازش کردم. وارد باغ که شدم نفس عمیقی کشیدم. به خاطر بارونی که دیشب اومده بود هوا خیلی تازه شده بود.

به سمت ماشین شهراذ رفتم. درش رو باز کردم و نشستم. کیف و گوشیم رو گذاشتم روی صندلی کنارم و ماشین رو روشن کردم. امیر که دید می‌خوام برم بیرون در رو برام باز کرد. تک بوقی برایش زدم و حرکت کردم. وقتی وارد جاده شدم سرعتم رو بیشتر کردم. گوشیم رو از کنارم برداشتم و شماره‌ی شهراذ رو گرفتم. صداش رو گذاشتم رو بلندگو و گوشی رو گذاشتم کنارم.

بعد از چند بوق جواب داد:

- سلام. خوبی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوبم، ربابه گفت کارم داری!

با صدایی جدی گفت:

- خواستم بهت بگم خیلی مواظب خودت باشی، نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته، خب؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- حواسم هست...

و با پوزخند ادامه دادم:

- فقط امیدوارم موقع برگشت جنازه‌م رو تحویل نگیری...

پوفی کرد و کلافه گفت:

- دل آرا نگرانم نکن.

دستم رو محکم دور فرمون فشار دادم و چیزی نگفتم. با صدایی جدی گفت:

- شنودی که می‌خواستی تو داشبورده. وقتی گذاشتیش یه زنگ به میلاد بزن و باهاش

هماهنگ کن.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- اکی، کاری نداری؟  
 نفس عمیقی کشید و گفت:  
 - نه، فقط دوباره تکرار می‌کنم، مراقب خودت باش.  
 آروم گفتم:  
 - تو هم همین‌طور، خداحافظ.  
 بعد از خداحافظی که گفت تماس رو قطع کرد. گوشی رو برداشتم و شماره میلاد رو گرفتم.  
 بعد از چند بوق جواب داد.  
 اول خمیازه‌ای کشید و بعد با لحنی خسته گفت:  
 - سلام...  
 با ابروهای بالا رفته گفتم:  
 - علیک سلام... خواب بودی؟  
 خمیازه‌ی دیگه‌ای کشید و گفت:  
 - نه بابا خواب کجا بود؟... از دیشب بیدارم. رزیتا رو آوردم بیمارستان، مجبورم کردن کنارش بمونم.  
 و با مکث گفت:  
 - کاری داشتی زنگ زدی؟  
 سرم رو تکیه دادم و با اخم گفتم:  
 - آره؛ ولی ولش، خسته‌ای نمی‌خوام زحمتت بدم.  
 خندید و گفت:  
 - دل آرا این تعارفاً اصلاً بهت نمیاد، بگو چی کار داشتی؟  
 لبخندی کم‌رنگ زدم و گفتم:



- می خواستم بهت بگم شنود رو می خوام بذارم.

جدی گفت:

- اکیه، لپ تاپم رو با خودم آوردم. وقتی وارد اون جا شدی جای دوربینا و این جور چیزا رو از روی لپ تاپم بهت میگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب، کاری نداری؟

- نه، امیدوارم موفق باشی. خداحافظ.

بعد از گفتن خداحافظ تماس رو قطع کردم. نگاهم رو به ساعت دوختم. داشت دیرم می شد.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم.

نفس عمیقی کشیدم. آموزش دادن به دخترها در اصل یه بهونه بود. می خواستم برم اون جا تا با تمام اتاق ها و ... آشنا بشم.

اما در کنارش باید اون دخترها رو هم تحمل می کردم. حدود نیم ساعت بعد رسیدم جلوی در ویلای شروین.

ماشین رو کنار در پارک کردم. از توی داشبورد شنود رو برداشتم و گذاشتمش روی گوشم. موهام رو هم ریختم رو گوشم تا دیده نشه. یه پیام به میلاد دادم و براش نوشتم که شنود رو گذاشتم.

چند لحظه بعد صدایی مثل سوت کشیدن از شنود اومد که باعث شد قیافه م مچاله بشه. یهو صدا قطع شد. از توی کیفم رژ قرمز رو برداشتم و خیلی پررنگ روی لبم کشیدمش که همون لحظه صدای میلاد از توی شنود اومد:

- رسیدی دل آرا؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- آره، هنوز جلوی درم داخل نرفتم.

با استرس گفتم:

- پاشو برو دیگه.

با خونسردی گفتم:

- رژم رو بزنم میرم.

با حرص گفتم:

- من این جا از استرس دارم می میرم اون وقت تو به فکر رژتی؟

با چشم های گرد شده گفتم:

- نمی خوام برم بمیرم که...

رژ رو گذاشتم تو کیفم و بعد از زدن عینک مشکی رنگم از ماشین پیاده شدم. درش رو قفل

کردم و به سمت در ویلا رفتم.

رو به بادیگاردی که دم در ایستاده بود با لبخند گفتم:

- با شروین قرار داشتم.

با اخم غلیظی گفتم:

- چند لحظه منتظر بمونین، باید بینم از قبل هماهنگ شده یا نه!

جلوی خودم رو گرفتم تا پوزخند زنم. زرشک! بی سیمی که تو دستش بود رو آورد جلوی

دهنش و گفتم:

- یه خانومی اومدن میگن قرار دارنو

همون طور که آدامسم رو می جویدم، بی خیال پریدم وسط حرفش و گفتم:

- محض اطلاعات اسمم طنینه.

با اخم سرش رو تگون داد. بی خیال چشم ازش گرفتم و به دیوار خیره شدم. دورتادور ویلا پر بود از دوربین.

صدای میلاد اومد:

- دل آرا، الان دقیقاً دو تا از دوربینا زوم کردن روت، حواست باشه.

با این حرفش بی خیال آدامسم رو باد کردم و با صدای بلندی ترکوندمش. مرده با اخم در رو برام باز کرد و گفت:

- بفرمایید داخل.

لبخندی کج گوشه‌ی لبم جا گرفت. رفتم داخل. وارد باغ شدم و نفسی عمیق کشیدم. همون طور که سعی می‌کردم با ناز راه برم رفتم سمت در ویلا. مستخدمی که دم در ایستاده بود در رو برام باز کرد.

بی‌هیچ حرفی رفتم داخل ویلا. شروین که دم در ایستاده بود با لبخند اومد سمتم و گفت:

- سلام طنین جان، خوش اومدی.

همون طور که بهش دست می‌دادم گفتم:

- ممنون.

به طرف مبل‌ها اشاره کرد و گفت:

- برو اون جا بشین تا من بگم دخترا رو آماده کن.

سرم رو تگون دادم و رفتم سمت مبل. شال و مانتوم رو در آوردم و نشستم رو مبل. یه شلوار قد نود مشکی پوشیده بودم با یک بافت صورتی خیلی کم‌رنگ.

موهامم باز دورم ریخته بود. الهه با دیدنم اومد سمتم. لباس‌ها رو ازم گرفت و با لبخند گفت:

- خوش اومدین خانوم، نوشیدنی چی میل دارین؟

با اخمی کم‌رنگ گفتم:

- یه قهوه...

الهه با گفتن چشم ازم دور شد. دست به س\*ی\*ن\*ه به پشت مبل تکیه دادم. به بادیگاردهایی که دورتادور سالن ایستاده بودن خیره شدم.

با شنیدن صدای میلاد اخمی کردم:

- دقیقاً پشت سرت یه دوربین قرار داره، سمت چپت هم یه راهرو داره که میره به سمت زیرزمین...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اون جا یه فضای سرده که شروین اعضای بدن ها رو توش نگه می داره.

تمام بدنم یخ زد. برای یه لحظه یاد دل آرام افتادم. دست هام مشت شد. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم.

همون لحظه صدای شروین از پشت سرم اومد:

- دخترا دارن آماده میشن.

و بعد اومد و روی مبل روبه روم نشست. با ناز و ع\*ش\*و\*های که حالم ازش به هم می خورد گفتم:

- میشه تا موقعی که دخترا آماده می شن لباسا رو ببینم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- البته، فقط لباسا همونایی هستن که دیشب توی اون اتاق دیدی.

با اخم گفتم:

- پس می تونم یه نظری بدم؟

سرش رو تکون داد که بی خیال گفتم:

- لباساتون اصلاً به درد نمی خورن.

با ابروهای بالا رفته گفت:

- چرا؟

کمی به سمت جلو خم شدم و گفتم:

- رنگ لباسا و مدلشون اصلاً آدم رو جذب نمی‌کنه، من یه خیاط می‌شناسم که فقط لباس عربی می‌دوزه، می‌تونم به اون سفارش لباس بدم، این جوری می‌تونیم رنگ لباسا رو با رنگ پوست دخترا هماهنگ کنیم تا جلوه‌ی بیشتری داشته باشه. البته باید به مدلشون هم فکر کنیم، تازه می‌تونیم این جوری قیمت دخترا رو هم بالا ببریم. اگه موافقی من با خیاطه هماهنگ کنم؟

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هرکار عشقت می‌کشه انجام بده، اصلاً هم به قیمتش فکر نکن فقط بیا به خودم بگو. لبخندی پیروزمندانه گوشه‌ی لبم جا گرفت. مردی اومد سمتمون و با اخم رو به شروین گفت:

- دخترا آماده.

با این حرفش شروین رو بهم گفت:

- بریم؟

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.

\*\*\*

با عصبانیت خودم رو انداختم روی تخت اتاقم. نگاهم رو به ساعت دوختم. یازده و نیم شب بود.

کلافه از جام بلند شدم و مانتو و شالم رو در آوردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. چشم‌هام رو بستم که در اتاق زده شد.



بی حوصله گفتم:

- بیا تو...

در باز شد و شهراد اومد داخل اتاق. با ابروهای بالا رفته گفت:

- علیک سلام...

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- سلام...

آروم اومد کنارم و روی تخت نشست. با اخم گفت:

- چی کارا کردی اون جا؟

با قیافه‌ی زاری گفتم:

- دهنم سرویس شد. تا می‌اومدم یه حرکت بهشون یاد بدم یکیشون می‌زد زیر گریه و کلی

فحش بارمون می‌کرد که نتیجه‌ش شد کشته شدن دختره توسط شروین.

با تعجب گفت:

- یعنی چی؟ تو چی کار کردی؟

بی خیال گفتم:

- چی کار باید می‌کردم؟ ان قدر اعصابمون رو خرد کرده بودن که اگه منم اسلحه داشتم

دختره رو می‌کشتم...

سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و گفت:

- حالا چیزی هم تونستی بهشون یاد بدی؟

کنارش نشستم رو تخت و گفتم:

- اونایی که براشون اهمیتی نداشت راحت یاد گرفتن؛ اما اونایی که شروین به زور آورده

بودشون خیلی اذیت کردن...

با اخم گفت:

- فردا هم باید بری؟

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- آره...

پیشونیم رو گذاشتم رو بازوش و با لحنی خسته گفتم:

- شهراد؟

- هوم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می ترسم بخوابم.

آروم گفت:

- می ترسی دوباره خواب نیما رو ببینی؟

- آره...

از جاش بلند شد. دستم رو گرفت و گفت:

- پاشو ببرمت بیرون، ان قدر تو خیابونا بچرخونمت تا از شدت خستگی خوابت ببره جوری

که قبل خواب نتونی به چیزی فکر کنی... پاشو.

با چشم‌های گردشده گفتم:

- دیوونه نشو شهراد، این چه کاریه آخه؟

دستم رو کشید که باعث شد بلند بشم. به سمت کمد رفتم. کاپشن مشکی رنگم رو از توش برداشتم.

اومد جلوم ایستاد. کاپشن رو گرفت سمتم و گفت:

- بیوش بریم... منم میرم لباسام رو عوض کنم.

لبخند تلخی زدم و کاپشنم رو ازش گرفتم. شهراد از اتاقم رفت بیرون. نفس عمیقی کشیدم. کاپشن رو تنم کردم و موهام رو بافتم. کلاه کاپشنم رو انداختم رو سرم و نیم‌بوت مشکیم رو پوشیدم.

بعد از برداشتن گوشیم از اتاقم اومدم بیرون. آروم از پله‌ها رفتم پایین. شهراد کنار در ایستاده بود.

رفتم سمتش. با اخم گفتم:

– بریم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– بریم.

با هم از ویلا زدیم بیرون. سوار ماشین شهراد شدیم. شهراد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و به روبه‌رو نگاه کردم. با یادآوری نیما نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– شهراد، بهاره وقتی بزرگ شد و ازمون پرسید بابا و مامانش کجان چی باید بهش بگیم؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

– تا به حال به این مسئله فکر نکردم...

و بعد نفس عمیقی کشید و برای عوض کردن بحث گفت:

– نظر مثبتت با یه آهنگ چیه؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

– نظر مثبتم چیه؟

و بعد ضبط رو روشن کردم. لبخندی زد و چیزی نگفت. سرم رو به صندلی تکیه دادم و به

جاده خیره شدم.

شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- دل آرا...

- هوم؟

کلافه گفت:

- امروز... جلوی شروین به اون دخترا آموزش دادی؟

اگر می گفتم آره مطمئن بودم که شر به پا می کرد برای همین با اخم گفتم:

- نه... بی خیال امروز شهراد.

با اخم غلیظی گفت:

- پس امروز جلوش ر\*ق\*ص\*بیدی!

پوفی کردم و گفتم:

- شهراد، بیا شبمون رو خراب نکنیم. خب؟

با عصبانیت پوزخندی زد و چیزی نگفت. با ناراحتی چشم ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.

چرا درک نمی کرد؟ اصلاً دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم، برای همین سعی کردم خودم

رو مشغول نگاه کردن به بیرون بکنم.

حدود یه ربع بعد رسیدیم به یه پارک. شهراد ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد. بعد از

اینکه موهام رو مرتب کردم از ماشین پیاده شدم.

شهراد همون طور که از ماشین پیاده می شد و درش رو قفل می کرد گفت:

- به نظرت اول بریم این کافی شاپه؟ من شام نخوردم برای همین خیلی گرسنه...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- برای من فرقی نمی کنه، بریم...

\*\*\*

در اتاقم رو باز کردم و واردش شدم. کاپشنم رو در آوردم و بعد از باز کردن موهام خودم رو انداختم رو تخت.

به سقف خیره شدم. لبخندی محو زدم. ان قدر امشب با شهراد مسخره بازی در آورده بودیم که از شدت خنده از چشمهام اشک می اومد.

نفس عمیقی کشیدم. چشمهام رو بستم. حدود ده دقیقه گذشت اما اصلاً خوابم نمی اومد. با شنیدن صدای پیانو جفت ابرو هام پرید بالا. از جام بلند شدم. با قدم های آروم از اتاقم بیرون اومدم.

صدا از توی اتاق ته سالن می اومد. به سمت اتاق رفتم. دست به س\*ی\*ن\*ه به در تکیه دادم و به شهرادی که پشت پیانو نشسته بودم خیره شدم.

چشمهام رو بستم. قشنگ می زد. برای یه لحظه یاد دل آرام افتادم. اون هم پیانو می زد. اخمی کردم. باز هم مرور گذشته داشت عصبیم می کرد. دست هام رو مشت کردم و نفسی عمیق کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم.

همون طور که می رفتم سمت مبل گوشه اتاق گفتم:

- نمی دونستم پیانو می زنی...

و بعد روش نشستم و به شهراد خیره شدم. لبخندی تلخ زد و گفت:

- مامانم خیلی پیانو دوست داشت، منم با اینکه اصلاً علاقه نداشتم رفتم و به خاطر مامانم پیانو زدن رو یاد گرفتم. این آهنگی که الان دارم می زنم آهنگ مورد علاقه ی مامانمه.

هروقت حالش خوب نبود براش این آهنگ رو می زدم...

دستم رو گذاشتم زیر چونه م و گفتم:

- مامان داشتن چه حسی داره؟

نفس عمیقی کشید و دست از نواختن برداشت. سرش رو انداخت پایین و با لحنی آروم گفت:



- یه حسی که هیچ وقت دوباره نمیشه تجربه‌ش کرد. حس داشتن یه نفر که وقتی حالت بده می‌تونه آرومت کنه. می‌دونی دل آرا، من هیچ وقت به مامانم نگفتم که چه قدر دوشش دارم، دفعه آخری هم که دیدمش در حال دعوا بودیم، یعنی در اصل من داشتم با بابام دعوا می‌کردم که مامانم وارد بحث شد و من تمام عصبانیت رو سرش خالی کردم. وقتی داشتم داد و بیداد می‌کردم مامانم یه جور عجیبی نگاهم می‌کرد...  
تلخ خندید و ادامه داد:

- هیچ وقت اون طرز نگاهش رو یادم نمیره. انگار توی یه شب مامانم کمرش خم شد. هروقت حالم بد بود مامانم با یه بار نگاه کردن بهم می‌فهمید که حالم بده. خیلی دلم براش تنگ شده دل آرا...

با دیدن قطره اشکی که از روی گونه‌ش سر خورد از جام بلند شدم. اشکش رو پاک کرد و از جاش بلند شد.

پشتش رو بهم کرد تا نبینم داره گریه می‌کنه. می‌دونستم بغض داره. رفتم سمتش و روبه‌روش ایستادم. روی پنجه‌ی پام بلند شدم. دستم رو انداختم دور شونه‌ش و محکم ب\*غلش کردم. وسط گریه خندید و محکم ب\*غلم کرد و گفت:

- می‌دونستی اصلاً دل داری دادن بلد نیستی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- شهراد...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- جونم؟

خندیدم و گفتم:

- فعلاً لال شو. خب؟

تلخ خندید و چیزی نگفت. آروم گفتم:

- گریه کن شهراد. اشکال نداره، مگه میشه آدم گریه نکنه؟ تو گریه کن من قول میدم تو توی ذهنم همون شهراده محکم و قوی باقی بمونی...

با صدای لرزونی گفت:

- نمی‌تونم گریه کنم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پس حداقل حرف بزن و خودت رو خالی کن. این همه تو به من گوش دادی حالا یه بارم من به تو گوش میدم...  
با بغض گفت:

- دلم براش تنگ شده دل آرا، دلم برای شهراد گفتنش تنگ شده، کاشکی سرش داد نمی‌زدم.

سرم رو آوردم بالا. به چشم‌های خیره شدم و گفتم:

- چرا نمیری سر خاکش؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- با چه رویی برم پیشش؟ من حتی نمی‌دونم کجا دفن شده...

کمی سرم رو کج کردم و گفتم:

- خودت ندونی میلاد که می‌دونه... پس بیا بریم سر خاک مامانت؛ اما فقط چند دقیقه تو ماشین می‌شینیم و برمی‌گردیم. خوبه؟

فقط نگاهم کرد که مظلوم گفتم:

- بیا دیگه...

لبخند تلخی زد و آروم سرش رو به نشونه مثبت تکیه داد.

\*\*\*

تو ماشین نشسته بودیم و به روبه‌رو خیره شده بودیم. دقیقاً یه ربع از رسیدنمون گذشته بود و شهراد ساکت و خیره به جلو نگاه می‌کرد.

پوفی کردم و سرم رو چرخوندم سمت راست. به قبرها خیره شدم. پس چرا هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد؟

من فکر می‌کردم اگه بیارمش این‌جا طاقت نمی‌اره و میره کنار قبر مامانش؛ اما انگار اشتباه فکر می‌کردم.

با شنیدن صدای روشن شدن ماشین جفت ابرو هام پرید بالا. با تعجب برگشتم سمت شهراد. دستش رفت سمت دنده که محکم دستشو گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- باورم نمیشه ان قدر راحت داری میری! چرا با واقعیت روبه‌رو نمیشی؟ چرا از واقعیت فرار می‌کنی شهراد؟

کلافه دست آزادش رو داخل موهایش فرو کرد و چیزی نگفت. دستش رو ول کردم و در ماشین رو باز کردم. همون‌طور که پیاده می‌شدم با عصبانیت گفتم:

- تو نمی‌خواهی بیای نیا؛ اما من می‌خوام برم و به کسی که بزرگم کرده سر بزنم.

و بعد در ماشین رو بستم. به سمت درختی که فاصله‌ی کمی باهام داشت رفتم. خودش از میلاد پرسیده بود کجا دفن شدن اما من چون حواسم به صحبتشون نبود نمی‌دونستم کجان. روی صندلی کنار درخت نشستم. دستم رو گذاشتم زیر چونه‌م و به پایین پام چشم دوختم. منتظر موندم تا شهراد بیاد؛ اما از جاش تکون نمی‌خورد. ده دقیقه گذشت که خسته شدم. از روی صندلی بلند شدم و نشستم رو زمین. به دختری که کمی دورتر ازم نشسته بود نگاه کردم.

کاملاً مشخص بود که تو حال خودش نیست. پوزخندی زدم. فکر می کردم فقط خودم دلم می خواد شب بیام یه همچین جایی اما الان...

با صدای شهراد یه متر پریدم هوا:

- پاشو رو زمین نشین!

با حرص گفتم:

- راحتم...

لبخندی زد و کنارم زانو زد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- پاشو بریم، من حرفام رو با مامانم زدم.

با حرص گفتم:

- شهراد من جدیداً گوشام دراز شده یا الان دارم عرعر می کنم؟

همون طور که موهام رو از کنار گوشم کنار می زد با خنده گفت:

- نمی دونم... بذار گوشتات رو ببینم.

با حرص از جام بلند شدم و همون طور که سعی می کردم با اخم کردن جلوی خندهم رو

بگیرم گفتم:

- تو ماشین منتظرتم.

\*\*\*

بیست و پنج روز بعد - سه روز مونده به مهمونی شروین و اجرای عملیات

آهنگ رو پخش کردم و رو به دخترها با اخم گفتم:

- شروع کنین.

با خستگی شروع کردن به دوباره ر\*ق\*ص\*یدن. شروین با لبخند رو بهم گفت:

- مثل همیشه عالیه، خسته نباشی عزیزم.

لبخندی زدم و همون طور که دستم رو دور بازوش ح\*ل\*ق\*ه می کردم گفتم:

- الان فقط لباساشون مونده که اونم فردا می رسه.

سرش رو تگون داد و گفت:

- مطمئنم این بهترین مهمونی ای میشه که تا به حال گرفتم.

جلوی پوزخند زدنم رو گرفتم. خبر نداری می خوام چه بلایی سرت بیارم شروین خان. نگاهم رو به دخترها دوختم. کارشون عالی شده بود. توی این مدت تمام خونه شروین رو بررسی کرده بودم. همه جای خونهش رو حفظ کرده بودم. تنها کاری که مونده بود گرفتن فیلم بود. قرار بود الان که شروین حواسش پرت به دختر که کاملاً شبیه به من گریم شده به همراه یه پسر که شبیه شهزاده برن تو اتاق و...

همون لحظه یکی از بادیگارد های شروین اومد سمتمون و با اخم روبه شروین گفت:

- مهمونتون اومدن.

شروین رو بهم با اخم گفت:

- میای بریم؟

با تعجب گفتم:

- کجا؟

دستش رو انداخت دور شونهام. حس تنفر برای بار هزارم تمام وجودم رو گرفت. همون طور که راه می رفتیم گفت:

- می خوام ق\*م\*ار کنم، خیلی وقته با کسی بازی نکردم.

یه تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- سر چی می خواین شرط ببندین؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:



- هنوز راجع به این تصمیم نگرفتیم.

دیگه چیزی نگفتم. وارد سالن اصلی که شدیم شروین دستش رو از دور شونه برداشت و دستم رو گرفت.

دلَم می خواست از شدت عصبانیت داد بزنم. لعنتی! چه قدر حالم ازش به هم می خورد. به سمت دو مردی که روی صندلی نشسته بودن رفتیم. با دیدنمون از جاشون بلند شدن. یکیشون خیلی بد نگاهم می کرد. مردی که از اول ورودمون داشت می خندید بهم اشاره کرد و گفت:

- عشقِ جدیدته؟

اخم غلیظی کردم. شروین بی خیال قهقهه ای زد و گفت:

- کاشکی می شد باشه، من که از خدومه ولی خودش نمی خواد.

دستم مشت شد. بدتر از اون شهراذ بود که مطمئن بودم از پشت شنود داره صدامون رو می شنوه.

همون مردی که بد نگاهم می کرد با اخم غلیظی گفت:

- نظرتون چیه بی خیال این بحثای مسخره بشیم و بازیمون رو بکنیم؟

شروین رو مبل نشست و دست منم کشید که باعث شد کنارش بشینم. نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت رو کنترل کنم.

صدای خشمگین شهراذ از توی شنود اومد:

- دل آرا همین الان از اون جا بیا بیرون.

میلاذ آروم گفت:

- شهراذ خودت رو کنترل کن.

بی خیال به مردی که اخم کرده بود چشم دوختم. شروین با اخم گفت:

- اول شرط بندی کنیم؟

مردها نشستن روبه رومون. مردی که اخم داشت همون طور که کارت ها رو از توی جعبه اش در می آورد گفت:

- موافقم...

مرد کنارش با لبخندی چندش بهم اشاره کرد و گفت:

- نظرتون چیه شرطمون سر این باشه؟

شهراد با عصبانیت داد زد:

- لعنتی بهت میگم بیا بیرون از اون خراب شده...

حس کردم الان پرده ی گوشم پاره میشه. با عصبانیتی که حاصل از داد شهراد بود رو به اون مرده گفتم:

- اولاً که من اسم دارم، ثانیاً من کالا نیستم که می خواین سرم شرط ببندین!

شروین فقط خندید و چیزی نگفت. شهراد با عصبانیت و حرص گفت:

- آخ دل آرا، تو فقط برگرد من می دونم چی کارت کنم.

با حرص دستم رو مشت کردم. لعنتی! اون مرده دستش رو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت:

- آروم باش بانو...

و بعد با لبخند گفت:

- حالا اسمت چیه؟

با حرص گفتم:

- طنین.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- منم محسنم... اینی که اخم کرده و کلاً اعصاب نداره هم علیرضاست.  
اون لحظه اصلاً فکرشم نمی کردم که محسن چه قدر می تونه برام خطرناک باشه. بدون اینکه باهاش دست بدم با اخم گفتم:
- مگه من گفتم خودت رو معرفی کنی؟  
قهقهه ای زد و گفت:
- وای خدا، شروین این رو از کجا پیدا کردی؟ لعنتی خیلی مغروره!  
شروین همون طور که با اخم به کارت های توی دستش خیره شده بود گفت:
- محسن حواسم رو پرت نکن، یه حرکت اشتباه بزنی دو میلیارد از دستم رفته...  
پوزخندی زد و از جام بلند شدم. به سمت آشپزخونه رفتم. باید از حواس پرتی شروین مطمئن می شدم تا اون دوتا بادیگارد نفوذی که این جا داشتم اون دختر و پسر رو بفرستن طبقه بالا.
- صدای جدی میلاد از توی شنود اومد:
- دلا دوربینا هک شدن، فقط کافیه اون دو نفر برن طبقه ی بالا تا منم کارم رو با دوربین شروع کنم.
- سرم رو انداختم پایین و آرام گفتم:
- اکی، الان به بچه ها خبر میدم... فقط به شهرداد بگو بینه این محسن و علیرضا نسبتشون با شروین چیه.
- باشه.
- سرعتم رو تندتر کردم و وارد آشپزخونه شدم. الهه با دیدنم به سمتم اومد و نگران گفت:
- مشکلی پیش اومده خانوم؟  
سرم رو به نشونه منفی تکان دادم و با اخم گفتم:

- بچه‌ها کجان؟

آروم گفت:

- پشت امارت ایستادن و منتظر دستور شمان!

سریع گفتم:

- برو بهشون بگو برن بالا و کارشون رو انجام بدن. فقط خودتم باهاشون برو که اتاق رو

بهشون نشون بدی. منم تا اون موقع حواس شروین رو پرت می‌کنم.

چشمی گفت و ازم دور شد. منم از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمتی که شروین و علیرضا و محسن نشسته بودن رفتم.

بی‌خیال کنار شروین نشستم. انگار اصلاً حواسش به دور و بر نبود و این مسئله کار من رو

خیلی خیلی راحت‌تر می‌کرد. باورم نمی‌شد که همه چیز انقدر راحت و سریع پیش بره. سه

روز بعد مهمونی شروین بود و تازه اون موقع‌ست که کار من، شهراد و میلاد شروع میشه.

با حس سنگینی نگاهی سرم رو آوردم بالا. محسن با لبخندی عجیب بهم خیره شده بود.

طرز نگاهش بدجور داشت عصییم می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم.

بی‌خیال نگاهم رو ازش گرفتم. صدای جدی میلاد از توی شنود اومد:

- دل آرا فقط یه ربع حواست به شروین باشه همه چیز تمومه.

عکس‌العملی نشون ندادم. محسن از جاش بلند شد و اومد سمتم. کنارم روی مبل نشست.

جلوی مشت شدن دست‌هام رو گرفتم. کاش می‌شد اون چشم‌هاش رو از کاسه در بیارم.

دستش رو که انداخت دور شونه‌م نفسم حبس شد!

لعنتی! کاش می‌تونستم به همه‌شون بگم که چه قدر ازشون متنفرم. لبخندی زد و گفت:

- ببخشید خانوم... ناز شما فروشیه؟

الان من دیگه دل آرا نبودم که بخوام اخم کنم. من الان طنینم. یه دختری که هیچی براش مهم نیست.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- کیه که خریدارش باشه؟

خندید و گفت:

- خودم خریدارش میشم خانومی، شما فقط بله رو بده.

شروین همون طور که با اخم غلیظی به کارتهاش خیره شده بود گفت:

- محسن! اذیتش نکن، خودش my friend داره.

بعد از این حرف شروین، از جام بلند شدم و با لبخند رو به شروین گفتم:

- میرم بیرون یکم هوا بخورم.

بدون اینکه منتظر جوابی باشم ازشون دور شدم. وقتی از سالن اومدم بیرون پشت در

ایستادم. جوری که نتونم من رو ببینم. می‌خواستم ببینم در نبود من چی میگن. صدای

متعجب محسن اومد:

- جدی my friend داره؟ کی هست حالا؟

شروین پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- شهراد تهرانی!

محسن با اخم غلیظی گفت:

- منظورت چیه شروین؟ شهراد که چندسال پیش...

شروین با عصبانیت پرید وسط حرفش و گفت:

- تمومش کن محسن، الان وقت این حرفا نیست...

و با مکث ادامه داد:



- درضمن فکر طنین رو از سرت بیرون کن.

محسن با تعجب گفت:

- چرا باید یه همچین کاری بکنم؟

صدای جدی علیرضا اومد:

- مگه یادت نیست شهرداد به خاطر رزیتا چه دعوایی راه انداخت؟ مگه یادت نیست با چه

وضعی اون پسر رو کشت؟ هنوزم که هنوزه با یادآوری مرگش حالم بد میشه، نکنه تو هم

می‌خوای مثل اینا بمیری؟

دستم مشت شد. قلبم محکم می‌تپید و حالم هر لحظه بدتر می‌شد. محسن کلافه پوفی کرد

و گفت:

- من این حرفا حالیم نیست... من بالاخره به دستش میارم.

شروین با عصبانیت گفت:

- محسن دهن من رو باز نکن... چرا می‌خوای الکی دردسر درست کنی؟ بی‌خیالش شو.

دیگه حرفی زده نشد. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. آخ شهرداد! میلاد

دستپاچه گفت:

- دل آرا آرام باش، اومدی خونه شهرداد برات توضیح میده...

پوزخندی عصبی زدم و چیزی نگفتم. انگار باز هم لال شده بودم.

\*\*\*

شهرداد

همون‌طور که می‌خندیدم از روی تخت میلاد بلند شدم. میلاد با چشم‌های گردشده گفت:

- الان وقت خندیدن؟ مگه این وضعیت دل آرا رو نمی‌بینی؟ چه‌جوری می‌خوای بی‌چونیش؟

خندهم شدیدتر شد که میلاد با عصبانیت گفت:

- چته شهزاد؟ برای چی می خندی؟

همون طور که با لبخندی پیروزمندانه به شروین و محسن که تصویرشون توی مانیتور بود خیره شده بودم گفتم:

- چیزی نیست بابا، یاد قضیه‌ی چندسال پیش افتادم.

زیرلب دیوونه‌ای نثارم کرد و دوباره به صفحه مانیتور خیره شد. با اخم گفت:

- به دل آرا چی می‌خوای بگی؟

همون طور که یه نخ سیگار از بسته روبه‌روم بر می‌داشتم و روشنش می‌کردم گفتم:

- نمی‌دونم.

پوزخندی زد و گفت:

- انگار بی‌حس بودن و بی‌خیالی دل آرا داره به تو هم می‌رسه...

نیم‌نگاهی بهش انداختم و با اخم گفتم:

- اولاً که دل آرا نه و دل آرا خانوم... ثانیاً من که تغییری تو خودم حس نمی‌کنم.

سیگار رو از بین انگشت‌هام کشید بیرون و همون طور که پرتش می‌کرد تو سطل آشغال گفت:

- تو اصلاً حس داری مگه؟ دو تا بی‌احساس مغرور افتادین به همدیگه، معلوم نیست

می‌خواین چی کار کنین. کی می‌خوای نقاب سرخوش بودنت رو از رو صورتت برداری و

همین شهزاد سردی که هستی رو به دل آرا نشون بدی؟

پوزخندی زدم و سیگار دیگه‌ای روشن کردم. به صفحه مانیتور خیره شدم. میلاد دوربین

ویلا‌ی شروین رو هک کرده بود و ما راحت می‌تونستیم داخل خونه رو ببینیم.

نگاهم روی دل آرا خشک شد. به دیوار پشت سرش تکیه داده و بود و چشم‌هاش بسته بود.

پک عمیقی به سیگارم زدم. پس کی این بازی تموم میشه؟

\*\*\*

دل آرا

از دیوار فاصله گرفتم. دستم رو گذاشتم رو صورتم و نفسی عمیق کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم.

فکرم بدجور مشغول شده بود. از یه طرف حسادتم نسبت به رزیتا و از یه طرف عصبی بودم از دست شهراد داشت کلافه می کرد.

دستم رو به دیوار کنارم تکیه دادم. صدای نگران میلاد از توی شنود اومد:  
- خوبی دل آرا؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- آره، نمی دونم چرا یهو این جوری شدم!  
کلافه گفتم:

- خیلی خب، الان به یکی میگم بره بالا به بچه ها بگه کارشون رو زودتر انجام بدن تا تو بتونی زودتر بیای خونه...

زیرلب باشه ای گفتم و با قدم های لرزون وارد سالن شدم. حالم خیلی بد بود. حس تنفرم نسبت به شروین و رزیتا لحظه به لحظه بیشتر می شد.

اما این وسط ر\*ب\*طه ی رزیتا و شروین رو نمی تونستم بفهمم. شروین، رزیتا و شهراد رو از کجا می شناخت؟

محسن با دیدنم از جاش بلند شد. اومد سمتم. دستم رو گرفت و نگران گفتم:

- خوبی طنین؟ چرا رنگت پریده؟

با این حرفش حواس شروین و علیرضا اومد سمت من. برای اینکه نیفتم دستش رو محکم گرفتم که باعث شد از ک\*م\*م\*م بگریه و کمکم کنه تا برم سمت مبل.

حس حالت تهوع شدیدم عصبیم کرده بود. روی مبل نشستم. علیرضا با اخم بهم نگاه می کرد. محسن هم رفت گوشه‌ی سالن. برای یه لحظه نگاهم تو نگاه شروین قفل شد. چه قدر ازش متنفر بودم.

نگاهش نگران بود. به سختی چشم ازش گرفتم. صدای منفورش گوشم رو آزار می داد:  
- نمی خوای بگی چی شده طنین؟

صحنه‌ی کشته شدن دل آرام اومد جلوی چشمم. کم کم داشتم عصبی می شدم. برای آرامش گرفتن نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چیزی نیست، چند لحظه دیگه حالم خوب میشه.

محسن لیوانی که محتوای داخلش سبزرنگ بود رو گرفت سمتم و گفت:  
- این رو بخور غمات یادت بره.

میلااد هول شده گفت:

- دل آرا نخوری ها...

با شنیدن این حرف میلااد لیوان رو از محسن گرفتم و یه نفس سر کشیدمش. مزه تلخش گلوم رو می سوزوند.

محسن با خنده لیوان رو ازم گرفت و گفت:

- می خوری بازم؟

لبخندی کج زدم و گفتم:

- می خورم...

شروین که دید حالم بهتره همراه با علیرضا رفتن سمت مبل دیگه‌ای تا ادامه‌ی بازیشون رو انجام بدن.

محسن لیوان رو پر کرد و گرفت سمتم. لیوان رو ازش گرفتم و باز هم یه نفس همهش رو سر کشیدم.

صدای میلاد که داشت به شهراد می گفت من دارم نوشیدنی می خورم به گوشم می رسید.

چرا اینا متوجه نمی شدن من حواسم به همه چیز هست؟

محسن با لبخندی عجیب لیوان رو ازم گرفت و دوباره پرش کرد. لیوان رو گرفت سمتم که با اخم غلیظی بطری رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم.

با این کارم محسن بلند قهقهه ای زد و گفت:

- وای خدا، هر ثانیه انگار دارم بیشتر عاشقت میشم!

صدای نگران شهراد از توی شنود اومد:

- دل آرا... می دونم حواست به خودت هست... به تو اعتماد دارم اما به اونا نه. تو رو خدا بیا

بیرون از اون جا. گور بابای عملیاتمون، تو فقط بیا بیرون.

بی خیال چشم از محسنی که بهم خیره شده بود گرفتم و به سمت شروین رفتم و کنارش نشستم.

با لبخندی عصبی کمی از محتوای تلخ بطری رو خوردم. محسن روبه روم نشست و رو به شروین و علیرضا گفت:

- نظرتون با یه مهمونی چیه؟

شروین بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

- من که همیشه هستم اما می بینی که... سرم شلوغه.

محسن با ابروهای بالا رفته گفت:

- اکی... پس من با طنین میرم.

خواستم مخالفت کنم؛ اما می تونستم محسن رو یه جورایی خام کنم و ازش اطلاعات بگیرم.



از جام بلندشدم و با اخم گفتم:

– میرم آماده بشم...

محسن لبخندی پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

– منتظرتم.

چشم ازش گرفتم. به سمت پله‌ها رفتم. با قدم‌هایی تند ازشون بالا می‌رفتم. صدای عصبی شه‌راد اومد:

– هیچ معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟

تک‌سرفه‌ای کردم که یعنی حرفت رو شنیدم اما هنوز نمی‌تونم صحبت کنم. به سمت اتاقی که برام آماده شده بود رفتم.

درش رو باز کردم و واردش شدم. تو کل این مدتی که خونه شروین بودم این اتاق برای استراحتم بود و من هم وسایلم رو توش می‌ذاشتم. کلافه از گرم بودن هوا گفتم:

– میلاد خودت حواست به شروین باشه، خواست بیاد طبقه‌ی بالا به بچه‌ها بگو از جایی که مشخص کردیم برن بیرون. هرچند که فکر نکنم شروین حالا حالاها بخواد بیاد طبقه بالا... شه‌راد تو هم نمی‌خواد نگران باشی حواسم به خودم هست، اگه دیدم اوضاع خطریه بهت زنگ می‌زنم بیای دنبالم.

شه‌راد با کلافگی و نگرانی گفت:

– دل آرا نرو. می‌دونم یاد دل آرام افتادی اما نرو. بیا این‌جا با هم حرف می‌زنیم. دلشوره دارم دلا... بیا خونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

– یکی از دلایل رفتنم دل آرامه... وگرنه می‌خوام برم محسن رو خر کنم ازش اطلاعات بگیرم، نگران نباش حواسم به خودم هست...

و با مکث ادامه دادم:

- می‌خوام شنود رو از بین ببرم.

کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

- اکی، من این‌ور درستش می‌کنم. مراقب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مراقبم، خداحافظ.

بدون منتظر موندن برای شنیدن جواب، شنود رو از توی گوشم درآوردم. گذاشتمش توی کیفم.

مانتو و شالم رو پوشیدم. آرایشم رو تجدید کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق اومدم بیرون.

از پله‌ها رفتم پایین. الهه کنار در ورودی ایستاده بود. وقتی من رو دید اومد سمتم و نگران گفت:

- خانوم تو رو خدا نرین. خطرناکه، هرکی با این مرد رفته بیرون سالم برنگشته. با اخم گفتم:

- من هرکی نیستم الهه، حواسم به خودم هست. تو مواظب بچه‌ها باش که اگه شروین رفت طبقه بالا سریع در برن.

سرش رو تکون داد و گفت:

- چشم.

بی‌هیچ حرفی چشم ازش گرفتم و رفتم سمت شروین تا ازش خداحافظی کنم.

\*\*\*

کارت‌های توی دستم رو انداختم رو میز و با لبخندی پیروزمندانه به مرد غریبه‌ی روبه‌روم گفتم:

- من بردم.

صدای قهقهه زدن محسن بلند شد. پوزخندی زدم. حق داشت خوشحال بشه. به اصرار محسن ق\*م\*سار کردم و الان هم برنده شده بودم.

مرده روبه‌روم با حرص و عصبانیت گفت:

- امکان نداره ببری، حتماً تقلب کردی.

جفت ابرو هام پرید بالا. محسن با اخم به سمت جلو خم شد و گفت:

- بهتره جنبه‌ی باخت رو داشته باشی کوروش جان... زودتر اون پولی که قولش رو داده بودی رو برامون آماده کن.

کوروش با عصبانیت به مرد کنارش گفت:

- زود برو اون یه میلیارد رو جمع و جور کن بیار بده به خانوم.

مرد چشمی گفت و ازمون دور شد. محسن هم همراه با مرده رفت تا ببینه پول‌ها درسته یا نه. با لبخندی پیروزمندانه لیوانم رو از روی میز برداشتم و محتوایش رو یه نفس سر کشیدم.

به جمعیتی که وسط سالن داشتن می‌ر\*ق\*ص\*یدن خیره شدم. دود سیگار و تاریکی

فضای داخل خونه حس بدی بهم می‌داد.

همه‌ش فکر می‌کردم یه بلایی قراره سرم بیاد. با صدای کوروش از فکر و خیال در اومدم:

- فکر نمی‌کردم بتونی ازم ببری...

شدم همون دل‌آرای قبلی. نگاه سردم رو بهش دوختم. پوزخندی زدم و گفتم:

- کار من قافلگیر کردنه جناب...

و با اخم غلیظی و عصبانیت ادامه دادم:

- آگه می‌بینی که وسط بازی تقلب کردی و هنوز زنده‌ای به‌خاطر محسنه، چون رفیقشی بلایی سرت نیاوردم... وگرنه می‌تونستم همون جا دخلت رو بیارم. چون بالاخره کم پولی نیست که. بحث سر یه میلیارد!

با کمی ترس و عصبانیت بهم خیره شد. نگاه سردم رو ازش گرفتم و بلند شدم. به سمت میز رفتم و لیوانم رو دوباره پر کردم.

به ساعت نگاه کردم. اخمی کردم. ساعت یک بود و من تو خونه‌ی یه غریبه داشتم

م\*س\*ت می‌کردم. عصبی از این حالت خودم به سمت مبل رفتم. کیف و گوشیم رو برداشتم. توی خونه چشم چرخوندم تا بتونم محسن رو پیدا کنم.

نبود. کلافه راه افتادم سمت اتاق‌هایی که تو طبقه‌ی بالای خونه بودن تا ببینم محسن اون جاست یا نه.

پام رو روی آخرین پله گذاشتم. خواستم برم داخل اتاق‌ها رو بگردم که با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم سر جام خشکم زد.

نفسم بند اومد. شهراد همون‌طور که قدمی به سمت عقب برمی‌داشت با عصبانیت رو به رزیتا داد زد:

- هیچ می‌فهمی چه غلطی کردی؟ احمق حمله شدی... می‌فهمی این رو؟ اصلاً هیچ معلوم هست بابای این بچه کیه؟ دختره‌ی دیوونه تو مواد مصرف می‌کنی، می‌دونی چه بلایی سر اون بچه میاد؟

شهراد این‌جا چی کار می‌کرد؟ رزیتا همون‌طور که گریه می‌کرد گفت:

- شهراد تو رو خدا داد نزن می‌ترسم...

شهراد با عصبانیت گلدون کنارش رو زد زمین که باعث شد با صدای بدی بشکند. با شنیدن فریاد عصبیش ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب:

- یه کلمه حرف از دهننت بیرون بیاد به خدا قسم می کشمت رزیتا... گمشو برو تو اتاق نبینمت.

به خاطر صدای آهنگ کسی متوجه دادویداد شهراد نمی شد. رزیتا همون طور که با گریه سرش رو تگون می داد از شهراد دور شد.

به سمت یکی از اتاق ها رفت و در رو محکم بست. شهراد با عصبانیت به دیوار تکیه داد. نفس نفس می زد. تا به حال ان قدر عصبی ندیده بودمش. نفس عمیقی کشید. آروم از روی دیوار سر خورد و نشست رو زمین. دستم رو به دیوار کنارم تکیه دادم. کلی سوال تو ذهنم بود که هیچ جوابی براشون نداشتم. قدم دیگه ای به سمت عقب برداشتم. خواستم بی سروصدا برگردم پایین که با صدای خسته ی شهراد سر جام ایستادم:

- نرو...

نفسم بند اومد. اصلاً نمی تونستم برگردم و نگاهش کنم. کیفم توی دستم داشت فشرده می شد. قلبم محکم می تپید. نفس عمیقی کشیدم. آروم چرخیدم و نگاهم رو بهش دوختم. همون طور که چشم هاش بسته بود گفت:

- همون لحظه ای که داشتی از پله ها بالا می اومدی دیدمت...

وقتی جوابی ازم نشنید چشم هاش رو باز کرد و با لبخندی تلخ گفت:

- چیه؟ چرا نمیای نزدیک؟ نکنه تو هم ازم می ترسی؟

راست می گفت. انگار با اون دادی که زده بود تمام شناختی که ازش داشتم دود شده بود و رفته بود هوا.

چون یه ذره هم تو حالت گیجی بودم احساساتم رو نمی تونستم کنترل کنم. نفس عمیقی کشید و گفت:



- نترس، مطمئن باش سر هر کی این جوری دادوبیداد کنم سر تو نمی‌کنم.  
 نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش. کنارش روی زمین نشستیم. وقتی سرش رو روی  
 پ\*ها\*م گذاشت نفسم بند اومد.  
 چشم‌هایش رو بست و آرام گفت:  
 - بذار چند لحظه همین جوری بمونم. قول میدم آرام بشم...  
 خشک‌شده بهش نگاه می‌کردم. قلبم ان قدر محکم می‌تپید که می‌ترسیدم شهراد صدایش رو  
 بشنوه.  
 آرام باش دختر. این چه حالیه؟ فقط اومده برای چند لحظه سرش رو گذاشته رو  
 پ\*ها\*مات دیگه. سعی کردم با این افکار خودم رو آرام کنم.  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
 - تو این جا چی کار می‌کنی؟  
 بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه گفت:  
 - وقتی تو رفتی دلم طاقت نیاورد. از طریق ردیابی که بهت دادم پیدات کردم و اومدم این جا  
 پیشت. تو ندیدی اما من تمام مدت حواسم بهت بود تا اینکه رزیتا بهم زنگ زد و با گریه  
 گفت حالش بده. بهش آدرس این جا رو دادم.  
 با پوزخند ادامه داد:  
 - اونم اومد و گفت که حامله‌ست، بقیه‌شم که خودت می‌دونی.  
 با گیجی اخمی کردم و گفتم:  
 - هر چی فکر می‌کنم دلیلی برای این جور عصبانی شدنت پیدا نمی‌کنم!  
 با لحنی خسته گفت:  
 - نپرس دل آرا. خسته شدم، بذار یکم آرام بشم. بعد همه چیز رو برات توضیح میدم.

دیگه چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم.

با شنیدن صدای عصبی محسن چشم‌هام رو باز کردم:

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟

شهراد سرش رو از روی پ\*ام برداشت. آروم از جام بلند شدم و همون طور که دستم رو به سمت شهراد دراز می‌کردم تا کمکش کنم بلند بشه گفتم:

- فکر نمی‌کنم بهت ربطی داشته باشه، بهت خندیدم دلیل بر این نمیشه که تو کارام دخالت کنی.

شهراد دستم رو گرفت و از جاش بلند شد. با دیدن محسن پوزخندی گفت:

- به به بین کی این جاست، شرمنده محسن جان اگه مزاحم خوش‌گذرونی شما و طنین شدم.

محسن با عصبانیت لبخندی زوری زد و گفت:

- این چه حرفیه شهراد؟ طنین مال خودته، حواست بهش باشه، این روزا خیلیا براش دندون تیز کردن!

شهراد دستش رو گذاشت دورم و با لبخندی عصبی گفت:

- حواسم هست، با اجازه!

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف محسن باشه من رو همراه خودش کشوند سمت پله‌ها. با همدیگه ازشون پایین اومدیم. از نفس نفس زدن شهراد می‌تونستم تشخیص بدم که چه قدر عصبیه.

به سمت میز رفتیم. شهراد یه بطری برداشت و یه نفس نصفی ازش رو خورد. با چشم‌های گردشده گفتم:

- نخور دیوونه می میری این جوری...

با خشم گفت:

- الان عصبی ام دل آرا، هیچی نگو!

و زیر لب ادامه داد:

- امروز فقط آدما باید بیان و اعصابم رو به هم بریزن.

من هم بی خیال بطری ای برداشتم و گفتم:

- اکی.

خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

- شهراذ نه من به تو گیر میدم نه تو به من. بیا امشب بی خیال همه چیز باشیم.

پوفی کرد و کلافه گفت:

- پس من نمی خورم، تو اگه می خوای بخور.

\*\*\*

همون طور که بی خیال می خندیدم روی مبل ولو شدم. به محسنی که بی خیال کنار یه دختره

نشسته بود و می خندید خیره شدم.

آهنگ آرومی که در حال پخش بود بهم آرامش می داد. شهراذ اومد سمتم. دستم رو گرفت و

کمکم کرد بلند بشم. مانتوم رو از کنارم برداشت و همون طور که تنم می کرد گفت:

- دیگه وقتشه بریم خونه.

با لب های آویزون گفتم:

- خونه نه... این جا خوبه...

شالم رو سرم کرد و گفت:

- همیشه این جا بمونیم.

و با لحنی که کاملاً حس می کردم برای گول زدنمه گفت:

- خوشگل شدی می ترسم بلایی سرت بیارن. بیا بریم.

با نیش شل گفتم:

- جدی خوشگل شدم؟

همون طور که می خندید گفت:

- آره... خوشگل شدی. حالا بریم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه، من با این حرفا خر نمیشم.

تک خنده ای کرد و گفت:

- چرا؟

دستم رو انداختم دور شونه ش و گفتم:

- نریم خونه، این جا بهتر از خونه ست. بریم خونه من خوابم می گیره، بعد وقتی می خوابم

کابوس می بینم.

و بعد گ\*رد\*نم رو کج کردم و گفتم:

- نریم دیگه...

کلافه سرش رو تکون داد. پیروزمندانه لبخندی زدم و سرم رو گذاشتم رو

س\*ی\*ن\*ه ش و چشم هام رو بستم. اون هم دستش رو گذاشت پشتم و آروم گفت:

- چرا راجع به خوابات هیچی بهم نمیگی؟

بدون توجه به حرفش آروم گفتم:

- شهراد؟

- هوم؟

- هنوز عصبی هستی؟  
 نفس عمیقی کشید و گفت:  
 - نه، الان آرامم.  
 مظلوم گفتم:  
 - وقتی این جوری عصبی میشی خیلی ترسناکی، هیچ وقت من رو نترسون. خب؟  
 روی موهام رو ب\*و\*سید و گفت:  
 - چشم. امر دیگه‌ای نبود؟  
 سرم رو آوردم بالا و گفتم:  
 - بذار یکم فکر کنم... چیزی یادم اومد بهت میگم.  
 ...

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است  
[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

....  
 با ابروهای بالا رفته گفت:  
 - مطمئنم وقتی م\*س\*ت\*ی از سرت بپره و یادت بیاد امشب چه حرفایی بهم زدی  
 منو به رگبار می‌بندی...  
 شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:  
 - هر بلایی سرت بیارم حفته...  
 خواست چیزی بگه که با صدای محسن سکوت کرد:  
 - من قراره با دخترا برم خونه... شما نمایین؟  
 شه‌راد با اخم گفت:



- ممنون... خونه‌ی خودمون راحت‌تریم.

محسن با حرص گفت:

- اکی...

و رو به من گفت:

- فردا می‌بینمت عزیزم. پولایی که بردی رو هم فردا بهت میدم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اکی... خداحافظ.

خداحافظ زیر لبی گفت و همراه دو دختری که کنارش ایستاده بودن به سمت در خروجی

رفت. بی‌خیال چشم ازشون گرفتم و به شهراد خیره شدم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- ما هم بریم خونه. میلاد منتظرمونه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تو برو... من نمیام!

با اخم گفت:

- نمیای؟

با نیش شل گفتم:

- نه!

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خیلی خب! حالا که این جوریه من با رزیتا میرم خونه.

چشم‌هام گرد شد. همون طور که کیف و گوشیم رو از روی میز برمی‌داشتم گفتم:

- بریم.

شهراد همون طور که می‌خندید اومد سمتم. لپم رو کشید گفت:

- حسود!

\*\*\*

با اخم روی صندلی نشسته بودم و به شهراد و میلادی که داشتن والیبال بازی می کردن خیره شده بودم.

دقیقاً نیم ساعت بود که داشتن بازی می کردن و تا حالا توپشون زمین نخورده بود. بعد از کلی کار کردن و مرور نقشه، میلاد پیشنهاد داد برای استراحت بیایم پارک. از روی صندلی بلند شدم. رفتم سمت شهراد. بهش خیره شدم و گفتم:

- شهراد؟

همون طور که نگاهش به توپ روی هوا بود گفت:

- بله؟

گ-رد\*نم رو کج کردم و گفتم:

- حوصله سر رفت!

توپ رو توی هوا گرفت. دستش رو انداخت دور شونه و گفت:

- الان می برمت یه جایی حوصله دیگه سر نره.

چشم هام گرد شد. مرسی سرعت عمل! میلاد با حرص گفت:

- داشتیم بازی می کردیم!

شهراد دستش رو از رو شونه برداشت. با تاسف سری برای میلاد تکهون داد و گفت:

- خجالت نمی کشی به خاطر خودنمایی جلوی این دخترا داری والیبال بازی می کنی و

نداشتی توپ زمین بخوره؟

و بعد از زدن این حرف به سمت دخترهایی که کمی دورتر از ما ایستاده بودن و داشتن با

نیش شل به میلاد نگاه می کردن اشاره کرد.

میلاَد با چشم‌های گردشده به خودش اشاره کرد و گفت:

– من دارم خودنمایی می‌کنم؟

شهراد هم چشم‌هایش رو گرد کرد و گفت:

– په نه په... من هی بازو هام رو سفت می‌کردم که رگشون بزنه بیرون تا دخترا برام جون

بدن... و گرنه تو که اصلاً از این کارا بلد نیستی...

میلاَد خواست حرفی بزنه که با اخم گفتم:

– ا... بسه دیگه! ولتون کنم تا صبح ادامه میدین...

و بعد کلافه ادامه دادم:

– بیاین بریم یه جا بشینیم... می‌خوام راجع به خونه باهاتون حرف بزنم.

بعد از این حرفم، به سمت نیمکت کنارمون رفتیم. من وسط نشستم و شهراد و میلاَد هم کنارم.

با اخم و جدیت شروع کردم به صحبت کردن:

– می‌خوام هرچی این جا داریم رو بفروشم، از ویلا و ماشین گرفته تا وسایل ریز داخل ویلا

که قابل فروش باشن. تمام لباسا و وسایلی که باقی می‌مونه رو آتیش می‌زنیم تا هیچ ردی

ازمون نمونه. پول فروش ویلا، ماشین و بقیه وسایل رو به حسابمون می‌ریزم تا هر ماه از

طرف بانک سود بگیریم.

میلاَد با تعجب گفت:

– برای چی؟

– برای اینکه تصمیم گرفتم بعد از اجرای عملیات و دزدیدن مدارک شروین دیگه تهران

نمونیم، بریم یه مدت مشهد تا آبا از آسیاب بیفته. توی مدتی که مشهدیم از پول توی

حسابمون استفاده می‌کنیم، وقتی همه چیز اکی شد دوباره میایم تهران و مدارک شروین رو

به صورتی که شناخته نشیم تحویل پلیس میدیم، البته قبلش من انتقامم رو از شروین می گیرم، وقتی تمام این اتفاقا انجام شد دوباره برمی گردیم مشهد تا همه چیز آروم بشه. میلاد رو به شهراد با اخم گفت:

- توی این مدت رزیتا رو می خوای چی کار کنی؟  
شهراد بی خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- الان فعلاً رزیتا مسئله‌ی مهمی نیست که بخوام فکرم رو مشغولش کنم. فوقش تو این مدتی که مشهدیم بهش میگم اومدم سفر کاری...

میلاد با چشم‌های ریزشده گفت:

- لابد اونم باور می کنه!

شهراد خندید و گفت:

- میلاد باور کن رزیتا خنگ‌تر از اون چیزیه که بخواد بهمون شک کنه.

میلادم تک خنده‌ای کرد و گفت:

- برای اولین بار یه حرف درست تو عمرت زدی!

جفت ابروهای شهراد پرید بالا. چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- مرسی واقعاً، خیلی بهم لطف داری.

میلاد فقط خندید و چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم. خدا آخر و عاقبتم رو با این دو نفر به خیر کنه.

میلاد یهو اخمی کرد و گفت:

- اگه می خواین مشهد بمونین سارا رو چی کار می کنین؟

بی خیال گفتم:

- مجبوریم سارا رو به همراه امیر بفرستیم یه شهر دیگه تا اون جا بمونن.

شهراد با اخم گفت:

- مطمئنی با فرستادنشون مشکلی پیش نیاد؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- من به امیر اعتماد دارم، نگران نباش.

\*\*\*

سه روز بعد - ساعت دوازده شب - مهمونی شروین و اجرای عملیات

شهراد فشار خفیفی به دستم وارد کرد و گفت:

- نگران نباش... همه چیز خوب پیش میره...

و با چشم‌های ریزشده گفت:

- ان قدرم ترس... استرسم نداشته باش.

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- دیوونه شدی؟ من و ترس؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- دل آرا من اگه تو رو شناسم که باید برم بمیرم... من که می‌دونم تو هروقت خیلی خیلی

می‌ترسی به چیزای الکی می‌خندی و قهقهه می‌زنی!

با چشم‌های گردشده گفتم:

- تو از کجا می‌دونی؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- خیر سرم نصف دوران بچگیم رو با تو گذروندم... پس می‌شناسمت!

با شنیدن صدای محسن اخمی کردم:

- طنین یه لحظه میای بریم توی باغ؟ کارت دارم...



نگاهم رو بهش دوختم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

- چه کاری؟

با نیش شل گفت:

- تو بیا... قول میدم بهت خوش بگذره...

شهراد فشار خفیفی به دستم وارد کرد و بعد ولش کرد. از جام بلند شدم. بازوی محسن رو گرفتم. راه افتادیم سمت در خروجی.

توی این دو سه روز تمام سعیم رو کردم جلوی محسن و شروین دل آرا نباشم. نفس عمیقی کشیدم. جز لباس تنم، گوشیم، یه مانتو و شلوار هیچی دیگه نداشتم. تمام وسایل ویلا رو فروخته بودیم و همه‌ی لباس هامون رو آتیش زده بودیم.

ویلا رو فروخته بودیم. فقط منتظر بودیم تا شب بشه و مدارک شروین رو برداریم و بریم سمت مشهد.

حس بدی داشتم. همه‌ش فکر می‌کردم شروین می‌دونه که من کی هستم. سعی کردم فکرهای بد رو از ذهنم بیرون کنم و تمام حواسم رو بدم سمت محسن. از ویلا خارج شدیم. تازه فهمیدم هوای داخل ویلا چه قدر خفه بوده. با تمام وجود نفس عمیقی کشیدم.

سردی هوا کمی حالم رو بهتر کرد. محسن با لبخند گفت:

- خوشگل شدی...

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

- بودم!

خندید و گفت:

- آره... بودی و هستی... واقعاً نمی‌فهمم با این قیافه چه طور این‌جا موندی...

با اخم گفتم:

- چه طور مگه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دفعه اولی که دیدمت با خودم فکر کردم احتمالاً شروین می‌خواد مخت رو بزنه و بفرستت اون‌ور آب... خیلیا حاضرین زندگیشون رو بدن تا بتونن بخرنت...

دست آزادم مشت شد. آخ که چه قدر اون لحظه از خودم متنفر شده بودم. با لبخند به سرتاپام اشاره کرد و گفت:

- مثلاً خود من!... من حاضرم همه چیزم رو بدم تا بتونم باهات باشم...

نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم. سعی کردم دل آرا بودن رو از خودم دور کنم و طنین باشم.

بنابراین نیشخندی زدم و گفتم:

- من اگه بخوام می‌تونم از شهراد جدا بشم.

با اخم گفتم:

- پس چرا این کار رو نمی‌کنی؟ تو با من باش، من قول میدم تمام زندگیم رو در اختیار بذارم.

تک‌خنده‌ای کردم گفتم:

- من از شهراد جدا نمیشم، حوصله‌ی شکست عشقی برای بار هزارم رو ندارم!

اومد روبه‌روم ایستاد که باعث شد دست از راه رفتن بکشم. توی چشم‌هام زل زد و با حرص گفت:

- لعنتی چرا نمی فهمی بدجور می خوامت؟ چرا متوجه این نیستی که بالاخره شهراد یه روزی ولت می کنه و میره؟ همین شهرادی که الان نمی خوای ازش جدا بشی چند سال پیش حاضر شد به خاطر رزیتا آدم بکشه؛ اما الان رزیتا کجاست؟ سکوت کردم. وقتی دید چیزی نمیگم با اخم ادامه داد:

- رزیتا هم فکر می کرد شهراد ولش نمی کنه...

باز هم سکوت کردم. واقعاً نمی دونستم چی باید بگم. من که دفعه آخریه که می بینمش، پس چه اشکالی داشت اگه بهش می گفتم از شهراد جدا میشم!

دستم رو دور شونهش حـلـقـه کردم. سرم رو کمی به سمت چپ خم کردم و با لبخندی مرموز گفتم:

- از کجا مطمئنی که تو رو هم مثل شهراد ول نمی کنم؟ شاید یه روز یکی بهتر از تو رو پیدا کردم!

و با تمسخر ادامه دادم:

- اون وقت اگه تنهات گذاشتم از دستم ناراحت نشو عزیزم...

دستش رو محکم دورم حـلـقـه کرد که باعث شد کمی دردم بگیره. تک خنده ای کرد و گفت:

- تو نمی خواد نگران من باشی، مطمئن باش خودم رو اون قدری وابسته نمی کنم که موقع رفتنت بشینم غصه بخورم!

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- پس تو من رو به خاطر خودم نمی خوای، تو فقط به فکر اینی که یه شب رو با من بگذرونی.

پوزخندی زد و گفت:

- این حرفم رو تو گوشت فرو کن طنین، هیچ آدمی تو رو به خاطر خودت نمی‌خواد، همه برای یه چیزی لازمت دارن که خودت بهتر از من می‌دونی چیه!

با این حرفش حس کردم دارم تو آتیش می‌سوزم. اخمی کرد و دست‌هام رو از روی شونه‌ش برداشتم. یه قدم به سمت عقب رفتم و ازش دور شدم.

دست‌هاش رو تو جیب شلوارش کرد و با پوزخند گفت:

- حقیقت تلخه. مگه نه؟

دست‌هام رو مشت کردم. قدم دیگه‌ای به سمت عقب برداشتم، بعد کامل چرخیدم و بهش پشت کردم.

با قدم‌هایی محکم که به‌خاطر عصبانیتم بود به سمت در ویلا رفتم.

لعنتی! کاشکی می‌تونستم همون لحظه یه گلوله حرومش کنم. در ویلا رو باز کردم و وارد سالن شدم. فضای داخل ویلا خیلی تاریک بود. فقط چند چراغ بنفش و آبی روشن بود که فضا رو یه جوری نشون می‌داد.

نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم تا شهرا رو پیدا کنم. انگار اون لحظه تنها چیزی که بهم آرامش می‌داد این بود که بفهمم شهرا کنارمه.

با نشستن دستی روی شونه‌م یه متر پریدم هوا. شهرا همون‌طور که می‌خندید گفت:

- نترس دیوونه... منم!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- نمی‌تونستی صدام کنی که این جوری نترسم؟

دست‌هاش رو کرد توی جیب شلوارش. شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- این جوری خشک صدات بزnm که کیف نمیده.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم. خواستم فحشش بدم که متوجه شدم داره با اخم غلیظی به پشت سرم نگاه می‌کنه.  
متعجب به پشت سرم نگاه کردم. چیز مشکوکی ندیدم. برگشتم سمت شهراد و با تعجب گفتم:

- به چی نگاه می‌کنی؟

با عصبانیت و کلافگی گفت:

- امید رو دیدم...

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- امید کیه؟

عصبانیتش جاش رو به تعجب داد. با چشم‌های گرد شده گفت:

- یعنی واقعاً یادت نمیاد امید کیه؟

متعجب‌تر از خودش گفتم:

- نه...

سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و گفت:

- الزایمر گرفتی دل آرا.

با چشم‌های ریز شده و کمی حرص گفتم:

- بالاخره میگی امید کیه یا نه؟

پوفی کرد و گفت:

- بی‌خیال... همون بهتر که یادت نمیاد امید کیه...



تا این حرف رو زد یهو گذشته جلوی چشمهام جون گرفت. یاد مهمونی که به مناسبت برگشت شهراذ گرفته بودیم افتادم. اون جا بود که برای بار آخر امید رو دیده بودم. ابرو هام رو دادم بالا و با لحنی کشیده گفتم:

- حالا یادم اومد امید کیه...

شهراذ با لبخند کجی گفت:

- زحمت کشیدی!

دست به س\*ی\*ن\*ه ایستادم و گفتم:

- حالا تو چرا وقتی دیدیش عصبی شدی؟

دستش رو انداخت دور شونه م و گفت:

- بی خیال!

مکثی کرد و ادامه داد:

- محسن چی بهت می گفت؟

اخم کردم. تمام حرف های محسن تو ذهنم مرور شد. همون طور که سرم رو به سمت چپ می چرخوندم گفتم:

- همون چرت و پرتای همیشگی...

از چونه م گرفت. سرم رو چرخوند سمت خودش. تو چشمهام زل زد و با عصبانیت گفت:

- دل آرا... غلط اضافه کرده؟

منظورش رو خوب گرفتم. با لبخندی هول زده گفتم:

- نه بابا... مگه من می دارم د\*س\*ت\*در\*ازی کنه؟... داشت حرف اضافه می زد. منم دیدم داره چرت و پرت می گه اومدم داخل...

ل\*ب\*ش رو محکم گاز گرفت و سرش رو چرخوند سمت دیگه. کلافه دستش رو داخل موهایش فرو کرد. یهو اومد دستم رو گرفت و منو کشوند سمت راه‌پله‌ی کنارمون. با تعجب گفتم:

- کجا میری؟

- کارت دارم... نمی‌خوام پایین باهات صحبت کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- می‌ترسم محسن بینه دارم باهات حرف می‌زنم، اونوقت بیاد و با یه بهونه دیگه ببردت.

چیزی نگفتم. از پله‌ها بالا رفتیم. الهه بالای پله‌ها سینی به دست ایستاده بود. تا من و

شهراد رو دید اومد سمتمون.

با نگرانی رو به شهراد گفت:

- آقا من خیلی می‌ترسم، همه‌ش حس می‌کنم قراره اتفاق بدی بیفته. شما شروین رو خیلی

دست‌کم گرفتین، می‌ترسم بلایی سرتون بیاد!

و بعد نگاهش رو به من دوخت. شهراد با اخم گفت:

- نگران نباش، همه چیز تحت کنترل. الانم زودتر برو پایین تا کسی شک نکنه بهمون...

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. زیر لب چشمی گفت و ازمون دور شد. شهراد دستم رو

کشید که باعث شد همراه باهاش راه بیفتیم.

رفتیم سمت یکی از اتاق‌ها. شهراد درش رو باز کرد و گفت:

- برو تو.

بی‌هیچ حرفی وارد اتاق شدم. شهراد هم پشت سرم اومد. در رو بست و قفلش کرد. چرخید

سمتم.

با اخم گفتم:

- میشه بگی دلیل این کارا چیه؟

روبه روم ایستاد. با اخم گفت:

- دل آرا... اگه یه وقت گیر افتادیم بدون توجه به من در برو، نمی خوام گیر اینا بیفتی. وقتی رفتی یه بلیط برای مشهد بخر و برو به آدرسی که میلاد بهت میده. تا چند ساعت بعدشم میلاد میاد به همون آدرسی که بهت داده. منم چند روز بعدش میام. گیج گفتم:

- منظورت از این حرفا چیه شهراد؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته که من ازش خبر ندارم؟ نگاهش روی چشمهام قفل شد. آروم گفت:

- اتفاقی نیست که تو ازش خبر نداشته باشی. به من اعتماد کن، اتفاقی برات نمی افته. اخمی کردم گفتم:

- شهراد دروغ نگو... من مطمئنم یه اتفاقی افتاده و تو چیزی به من نمیگی.

دست راستش رو گذاشت روی گونه‌م و با مهربونی گفت:

- دل آرا، نگران هیچی نباش. تو فقط قراره یه مدتی به همراه میلاد توی مشهد تنها باشی. منم چند روز بعد میام. از میلاد مطمئنم، می دونم مواظبت، ربابه هم امشب میره مشهد. حس می کردم یه چیزی روی گلوم داره سنگینی می کنه. آروم گفتم:

- شهراد، چی کار می خوای بکنی؟

ب\*غلم کرد. سرش رو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت:

- چیز خاصی نیست دل آرا، فعلاً پیشت هستم. بعد از اینکه مدارک رو برداشتیم تو میری مشهد و من برای یه مدتی این جا می مونم. قول میدم زود برگردم.

با شنیدن این حرف هاش دلشوره ای که داشتم بیشتر شده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- الانم به خاطر این آوردمت بالا که باهات خداحافظی کنم؛ چون احتمال داره موقع فرار  
کردنت نتونم باهات حرف بزنم.  
با بغض گفتم:

- یه وقت نری دیگه برنگردی!  
بعد از زدن این حرف اون قطره اشک سمج روی گونه‌م سر خورد و اومد پایین. حال خودم  
رو درک نمی‌کردم.

انگار یه حسی بهم می‌گفت امشب شب آخریه که می‌بینمش. شهراد تک‌خنده‌ی تلخی کرد  
و گفت:

- دیوونه شدی دل آرا؟ مگه میشه برنگردم؟ اگه من نباشم دیگه کی تو رو اسکل کنه و تو  
تنه‌ایاش بهت بخنده؟

سرم رو آوردم بالا. با حرص مشتی به س\*ی\*ن\*ه\*ش زدم و همراه با گریه گفتم:

- خیلی بی‌شعوری، من این‌جا دارم از نگرانی سخته می‌کنم اون وقت تو می‌خندی.  
خنده‌ش شدت پیدا کرد:

- الهی من فدات بشم... نگرانی نداره که، قول دادم برگردم.

چیزی نگفتم. سرم رو روی س\*ی\*ن\*ه\*ش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. اون حس  
لعنتی دست از سرم بر نمی‌داشت. همه‌ش فکر می‌کردم از این به بعد دیگه نمی‌تونم  
بینمش. با شنیدن صدایش از فکر در اومدم:

- بریم پایین؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و ازش جدا شدم. رد اشک روی گونه‌م رو پاک کرد و با  
اخم گفت:

- دیگه نبینم به خاطر من گریه کنی ها. من ارزش این اشکا رو ندارم.

با اعصابی داغون و صدایی که می لرزید گفتم:

- شهراد الان وقت این حرفا نیست.

کلافه پوفی کرد و گفت:

- عجب غلطی کردم بهت گفتم!

چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم. رفتم سمت در اتاق.

دستم رو گذاشتم روی قفل در. خواستم بازش کنم اما پشیمون شدم. نفس عمیقی کشیدم. چرخیدم سمت شهراد و با اخم گفتم:

- منم می مونم، تنهات نمی دارم.

با چشم‌های گردشده گفت:

- چی؟

محکم گفتم:

- نمی تونم تنهات بذارم، منم می مونم تهران.

با اخم گفت:

- دیوونه نشو دل آرا، همیچین کاری غیرممکنه. نمی تونم اجازه بدم توی این خراب‌شده بمونی.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- چرا درک نمی کنی نگرانتم؟ چرا متوجه نیستی حس بدی نسبت به این قضیه دارم؟

با تقه‌ای که به در خورد سکوت کردم. صدای محسن اومد:

- طنین این جایی؟



شهراد دستش رو مشت کرد و با عصبانیت کثافتی زیرلب گفت و به سمت در رفت. با اعصابی خرد روی تخت نشستم.

محسن تقه‌ی دیگه‌ای به در زد و گفت:

– می‌دونم این جایی طنین... لطفاً در رو باز کن.

شهراد قفل در رو باز کرد. چند لحظه بعد در محکم باز شد. محسن اومد داخل اتاق. شهراد با پوزخند و عصبانیت گفت:

– یه خرم بخواد وارد یه جایی بشه اول یه عری می‌گه بعد میاد تو!

ل\*ب\*م رو گاز گرفتم تا نخندم. ایول! عجب حرفی زد. محسن با اخم غلیظی گفت:

– تو این جا چی کار می‌کنی؟

شهراد با پوزخند بهم اشاره کرد و گفت:

– فکر نمی‌کنم برای خوش گذراندن با my friend باید از تو اجازه بگیرم!

محسن با حرص دستش رو مشت کرد و گفت:

– ببین بچه‌جون اگه فکر می‌کنی هیچی بهت نمی‌گم دلیل بر این نمیشه که نمی‌تونم بلایی

سرت بیارم... فقط چون دوست طنینی احترامت رو نگه می‌دارم.

شهراد دستش رو کرد تو جیب شلوارش. با اخم روی صورت محسن خم شد. لبخندی مرموز رو لبم جا گرفت.

شهراد خیلی از محسن هیکلی‌تر بود به همین دلیل مطمئن بودم اگه باهم در می‌افتادن قطعاً

شهراد چیزیش نمی‌شد.

محسن برای اینکه بتونه شهراد رو ببینه سرش رو گرفت بالا و طلبکار گفت:

– چته؟

شهراد با اخم غلیظی گفت:

- گورت رو گم می کنی یا همین جا پخش زمینت کنم؟  
از جام بلند شدم. محسن سعی کرد با مشت کردن دستش جلوی لرزششون رو بگیره. به شدت خندهم گرفته بود. جونم جذبه!  
محسن همون طور که از شهراد دور می شد گفت:  
- دارم برات شهرادخان.  
و بعد از زدن این حرف از اتاق رفت بیرون. با نیش شل به شهراد خیره شدم. با اخم برگشت سمتم که با دیدن نیش شل من اخمش باز شد.  
تک خنده ای کرد و گفت:  
- جذبه رو داشتی؟  
خندیدم و چیزی نگفتم. به بیرون اتاق اشاره ای کرد و گفت:  
- نمیای؟  
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و رفتم سمتش. دستم رو محکم گرفت. به چشم هام خیره شد و با نگرانی گفت:  
- دل آرا... ازت خواهش می کنم این مدتی که نیستم حواست به خودت باشه.  
نفس عمیقی کشیدم. این حرفش یعنی عمراً اجازه بدم تهران بمونی. با اجبار سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:  
- باشه، حواسم هست.  
زیر لب خوبه ای گفت و راه افتاد. با هم از پله ها اومدیم پایین. بقیه مهمونی رو پیش بقیه مهمون ها بودیم.  
دخترها اومدن و \*ق\*ص\*شون رو انجام دادن. کارشون عالی شده بود. بعد از اینکه تمام برنامه های مهمونی انجام شد تازه شروین دستور داد تا مزایده رو شروع کنن.

خیلی‌ها دو تا دختر انتخاب می‌کردن. شروین چون بوی پول به دماغش خورده بود مخالفتی نمی‌کرد.

چه قدر شهراد اعصابش خرد شده بود وقتی صحنه‌ی خرید و فروش دخترها رو می‌دید. حدود یک ساعت بعد تصمیم گرفته شد که مهمونی رو تموم کنن و برن تا به کثافت‌کاریشون برسن.

اون لحظه تنها حسی که داشتم ترس و نگرانی بود. ترس از اینکه لو برم یا شهراد رو برای همیشه از دست بدم.

با صدای شهراد دست از فکر کردن برداشتم:

- بریم اتاق بالا؟

سنگینی نگاه شروین رو حس می‌کردم. لبخندی کج زدم و گفتم:

- بریم.

از روی مبل بلند شدیم. شروین همون طور که دستش رو روی بازوی دختری که کنارش بود می‌کشید گفت:

- امیدوارم بهتون خوش بگذره!

و بعد خندید. شهراد هم تک‌خنده‌ای کرد و چیزی نگفت. دستم رو ان قدر محکم فشار می‌داد که حس کردم الان دستم له میشه.

از پله‌ها بالا رفتیم. به سمت اتاقی که قبلاً برنامه‌ریزی کرده بودیم رفتیم. خواستم دستگیره در رو بکشم پایین که شهراد از شونه‌هام گرفت.

من رو به دیوار تکیه داد و دست‌هایش رو گذاشت دو طرف صورتم. فاصله‌ش خیلی کم بود. سرش رو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت:

- حواست به دوربین گوشه‌ی راهرو باشه...

و با مکث ادامه داد:

- می‌تونی شنود رو از توی جیب پیراهنم در بیاری و بذاریش توی گوشم؟  
شنود رو برای این می‌خواست که بتونه با میلاد در تماس باشه. قرار بود به محض اینکه من در اتاق رو باز می‌کنم دوربین توی اتاق توسط میلاد هک بشه و فیلمی که از اون دختر و پسر گرفته بودیم پخش بشه تا مثلاً اونا فکر کنن من و شهراذ توی اتاقیم. در صورتی که قرار بود من و شهراذ آماده بشیم تا بریم بیرون و مدارک رو برداریم و فرار کنیم.  
آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. قلبم محکم می‌تپید. دستم رو گذاشتم روی س\*ی\*ن\*ه\*ش. وقتی گونه‌م رو ب\*و\*سید نفسم بند اومد. آروم گفتم:

- شرمنده دل آرا، مطمئنم دوربین رومون زوم کرده.  
چیزی نگفتم. جوری که مشخص نشه دایره‌ی کوچیک نقره‌ای‌رنگ رو از توی جیبش در آوردم. دستم رو آوردم بالا و دورش ح\*ل\*ق\*ه کردم.  
گ\*رد\*نم رو کج کردم و گفتم:

- چه جوری بذارمش؟

خنده‌ای مصنوعی کرد به‌خاطر دوربین بود. آروم گفتم:

- دستت رو بذار دو طرف صورتم و بذارش دیگه. اینکه کاری نداره.  
بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و دستم رو گذاشتم دو طرف صورتش. جوری که مشخص نشه شنود رو گذاشتم توی گوشش.  
ه‌روم گفتم:

- میشه ب\*و\*س\*ت کنم؟

حس کردم الانه که قلبم از جاش در بیاد. با چشم‌های گردشده گفتم:

- چرا؟

بدون توجه به حرفم سرش رو آورد. نفسم بند اومد. قلبم اون قدر محکم می‌تپید که دیگه مطمئن شدم شهرا صدای کوبشش رو می‌شنوه.

سرش رو برد عقب. آروم گفت:

- خیر سرم مثلاً my friend تم. بعد اینا با خودشون نمیگن این چا جور پسریه که my friendش رو ب\*و\*س نمی‌کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

- شهرا، دیگه این کار رو نکن!

با لبخندی مرموز گفت:

- چشم، می‌دونم از این کار متنفری اما می‌دونی که چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

چیزی نگفتم. شهرا دستش رو از کنارم برداشت و گذاشتش پشتم. کلافه گفتم:

- پس این میلاد چرا شنود رو روشن نمی‌کنه؟

همون لحظه شنودش آنچنان سوت کشید که صداش رو من هم شنیدم. شهرا با حرص گفت:

- تو روحت میلاد.

\*\*\*

شهرا

صدای میلاد از توی شنود اومد:

- دوربین هک شده، منتظرم شما برین داخل تا فیلم رو پخش کنم.

حرف‌های میلاد رو برای دل آرا گفتم. دستش رو گرفتم و جلوی در اتاق ایستادم. دستگیره

در رو کشیدم پایین.

میلاد با صدای جدی گفت:



- فیلم رو پلی کردم. می‌تونین راحت باشین.  
 رفتیم داخل اتاق. در رو بستم و قفلش کردم. به دل آرا خیره شدم. به سمت تخت رفت و گوشه‌ش دراز کشید.  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
 - میرم لباسام رو عوض کنم.  
 چیزی نگفت. به سمت در گوشه اتاق رفتم و بازش کردم. حموم بود. واردش شدم و در رو بستم. شروع کردم به باز کردن \*د\*ک\*م\*ه‌های پیراهنم. چشم‌هام رو از شدت درد روی هم فشار دادم.  
 روی پهلوم هنوزم ردی از کبودی بود و بعضی وقت‌ها خیلی درد می‌کرد. به سمت ساکی که روی جالباسی بود رفتم.  
 پیراهن رو از تنم در آوردم. الهه ساک لباس‌هامون رو این‌جا گذاشته بود تا لباس‌هامون رو عوض کنیم.  
 صدای میلاد از توی شنود اومد:  
 - بهش گفتمی قراره یه مدت نباشی؟  
 کلافه نفسم رو محکم فوت کردم بیرون و گفتم:  
 - آره!  
 لباس آستین بلند مشکیم رو برداشتم و تنم کردم. میلاد دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد.  
 کفش‌هام رو با کفش‌های اسپرتم عوض کردم. کوله‌پشتی کنار ساک رو برداشتم. چراغ قوه رو از داخل ساک برداشتم و گذاشتمش توی کوله‌پشتی.  
 طناب، پارچه مشکی و تمام وسایلی که می‌دونستم لازمون میشه رو ریختم تو کوله‌پشتی.  
 بعد از اینکه از همه چیز مطمئن شدم از حموم اومدم بیرون.

روبه دل آرا گفتم:

- الهه ساک لباسا رو گذاشته تو حموم، تمام وسایل رو برداشتم. فقط لازمه بری و لباسات رو عوض کنی.

بی هیچ حرفی از روی تخت بلند شد. خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم. با اخم گفتم:

- من که معذرت خواهی کردم! پس الان مشکلته چیه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- به خاطر اون ناراحت نیستم که دیوونه، این صدای جیغی که از اتاقا میاد اذیتم می کنه.

بازوش رو ول کردم. نفس عمیقی کشیدم و کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم. با

قدمهای آروم به سمت حموم رفت و درش رو بست.

روی تخت نشستم. آرنجم رو گذاشتم رو زانوهام و با دستهام صورتم رو پوشوندم. صدای

میلااد از توی شنود اومد:

- شهراد؟

- هوم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آرومش کن. نذار با این حال آشفته از اتاق بیرون بیاد. می دونم که می تونی، فقط سعی کن

این نقاب رو از روی صورتت برداری و همون شهراد قبلی باشی...

پوزخندی زدم و گفتم:

- اون شهراد قبلی مرده!

- اون شهراد قبلی شاید برای ما مرده باشه؛ اما مطمئنم به خاطر دل آرا هم که شده زنده

میشه... مگه نه؟

در حموم باز شد. سرم رو آوردم بالا. سرتاپا مشکی پوشیده بود. موهایش رو باز دورش ریخته بود.

نفس عمیقی کشید. نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- من کتفم درد می‌کنه. نمی‌تونم دستم رو بالا نگه دارم. میشه بیای موهام رو ببافی؟  
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. روی صندلی جلوی آینه نشست. رفتم پشت سرش. موهایش رو توی دستم گرفتم.

به سه قسمت تقسیمشون کردم و شروع کردم به بافتن. نفس عمیقی کشیدم. حرف‌های میلاد توی ذهنم تکرار شد. چه‌جوری این چند روز رو بدون بودنش تحمل کنم؟  
- شهراد؟

سرم رو آوردم بالا و از توی آینه بهش نگاه کردم. آروم گفت:

- مطمئن باشم برمی‌گردی؟

دستم از حرکت ایستاد. کاشکی می‌تونستم برای آخرین بار ب\*غلش کنم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- چرا یه همچین سوالی می‌پرسی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- چون حس می‌کنم دیگه قرار نیست ببینمت.

دوباره مشغول بافتن موهایش شدم. بدون توجه به کوبش محکم قلبم گفتم:

- حس‌ت داره اشتباه می‌کنه. من برمی‌گردم. فقط قراره دو سه روز ازت دور باشم.

- نمی‌دونم چرا نمی‌تونم به این حرفت اعتماد کنم.

کلافه شدم. نمی‌تونستم براش توضیح بدم. کش روی میز رو برداشتم و ته موهایش رو باهایش بستم.

صدای جدی میلاد از توی شنود اومد:

- شروین داره با دوتا از دخترا میره تو اتاقش، هروقت اکی شد بهتون خبر میدم بیاین بیرون.  
چیزی نگفتم. نگاهم رو از موهای دل آرا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. نگرانی و ترس  
توی چشم‌هاش موج می‌زد.

از تند تند تکون دادن پاش می‌شد فهمید اصلاً آروم نیست. نفس عمیقی کشیدم. رفتم  
جلوش روی زمین زانو زدم.

دست‌هاش رو محکم توی دستم گرفتم و کلافه گفتم:

- دل آرا این دم آخری این جوری نکن دیگه.

با صدای لرزونی گفت:

- باورم نمیشه ان قدر راحت دارم به هدفم می‌رسم... حس می‌کنم یه جای کار می‌لنگه. خبر  
نبودن تو هم بدتر داره کلافه و عصبیم می‌کنه. کاشکی زودتر این چند روز تموم بشه تا  
بتونم یکم آرامش داشته باشم.

صدای میلاد اومد:

- شهراد، بهش بگو و خودت رو خلاص کن.

سرم رو انداختم پایین و چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. الان وقتش نبود که بهش  
بگم. نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم؛ اما نمی‌شد. وقتی خودم نا آروم بودم چه جوری دل آرا  
رو آروم می‌کردم؟

از جام بلند شدم و دل آرا رو هم مجبور کردم بلند بشه. دست چپم رو آوردم بالا و آروم  
موهایش رو فرستادم پشت گوشش.

چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد. به چشم‌هاش خیره شدم. فهمیدم خسته شده. آروم  
ب\*غلش کردم.

روی موهاش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

- نگران هیچی نباش، قول میدم سالم از این جا بیرون بری. خودم کنارت هستم. نمی دارم بلایی سرت بیارن.

سرش رو گذاشت رو س\*ی\*ن\*ه\*م. آروم گفت:

- شهراذ خیلی مراقب خودت باش.

روی موهاش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

- چشم.

میلاذ سریع گفت:

- شهراذ وقتش رسیده، شروین سرش گرمه. همه هم مشغول کارای خودشون. زود برین بیرون تا کسی نرسیده.

با اخم گفتم:

- خیلی خب، الان راه می افتیم.

دل آرا ازم جدا شد و گفت:

- چی گفت؟

با همون اخم گفتم:

- باید بریم.

و بعد به سمت کوله پشتی رفتم. شنودی که توی زیپ کوچیک کوله بود رو برداشتم و دادمش دست دل آرا. کوله رو انداختم روی شونه م. دل آرا شنود رو گذاشت توی گوشش. موهاش رو انداخت توی مانتوش و کلاه مشکیش رو سرش کرد. اسلحه ای از توی کوله برداشتم. صداخفه کن رو روش نصب کردم و دادمش دست دل آرا. کوله ی خودش رو برداشت و با اخم رو بهم گفت:



- بریم.

بی هیچ حرفی رفتم سمت در و بدون کمترین صدایی بازش کردم. وقتی دیدم کسی تو راهرو نیست اومدم بیرون.

دل آرا هم پشت سرم اومد. در رو آرام بستم و قفلش کردم. کلیدش رو هم گذاشتم تو جیبم.

\*\*\*

دل آرا

به سمت راه پله رفتم. میلاد گفت:

- طبقه ی سوم کنار اتاقی که شروین مدارک رو توش نگه می داره دوتا بادیگارد که دستای خودتون رو می بوسه، نگران دوربینا هم نباشین. همه شون هک شدن.

شهراد زیر لب لعنتی گفت و سرعتش رو تو بالا رفتن از پله ها بیشتر کرد. با کمترین صدا پشت سرش قدم برمی داشتم.

به طبقه بالا رسیدیم. پشت دیوار قایم شدیم و زانو زدیم. آرام سرم رو بردم جلو تا بتونم ببینم کجا ایستادن.

جفتشون دقیقاً کنار در ایستاده بودن و هیچ حرکتی نمی کردن. سرم رو آوردم عقب. سرنگ و بطری رو از توی کیفم در آوردم. یکی از سرنگ ها رو دادم دست شهراد. داخل سرنگ رو با محتوای داخل بطری پر کردیم.

\*راپاکوریوم: ماده ای که برای بیهوش کردن استفاده میشه و اثر کردنش خیلی سریعه.

بطری رو انداختم تو کوله. شهراد هم آرام کوله اش رو گذاشت رو زمین. کلاهم رو کشیدم رو صورتم.

گلدون کنارم رو آرام برداشتم. نگاهم رو به شهراد دوختم. از جامون بلند شدیم. قلبم محکم می تپید.

با یه حرکت سریع گلدون رو پرت کردم سمت پله‌ها و با صدای بلند آخی گفتم. جوری که اونا فکر کنن یکی رو پله‌ها افتاده.

صدای شکستن گلدون به اندازه‌ای بلند بود که بشنون. قلبم داشت می‌اومد تو دهنم. صدای جدی یکیشون اومد:

- تو همین جا باش، من برم ببینم چه خبره اون جا.

صدای قدم‌هاش که داشت نزدیک می‌شد رو شنیدم. شهراد دستم رو کشید به سمت عقب. رفتیم تو قسمتی از دیوار که کاملاً تاریک بود. وقتی مرده می‌خواست بره سمت پله‌ها دقیقاً سه قدم باهامون فاصله داشت.

از پله‌ها رفت پایین. از شهراد جدا شدم و آرام پشت سرش رفتم. شهراد هم رفت سمت اون مردی که کنار در بود.

تمام حواسم رو دادم سمت اون مردی که داشت از پله‌ها می‌رفت پایین. با جدیت گفتم:

- خانوم؟... خانوم کجایی؟ حالتون خوبه؟

پوزخندی بهش زدم. وقتی جوابی نشنید، خواست بچرخه که سرنگ رو آوردم بالا و فرو کردم تو بازوش. سریع مایع رو توی بازوش خالی کردم که چرخید سمتم. من جای اون دردم گرفته بود. خیلی بد سرنگ رو زده بودم.

تا به خودش بیاد پام رو آوردم بالا و محکم زدم تو شکمش که باعث شد به سمت عقب هل داده بشه؛ اما سریع دستش رو به میله‌ها گرفت تا نیفته.

با نیشخند گفتم:

- خیلی سگ جونی!

و بعد سریع مشتم رو کوبیدم تو صورتش. آخی گفت و دستش رو به دماغش گرفت. یه قدم رفت عقب. به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا صدام در نیاد. دستم خیلی درد گرفته بود. خواست بیاد سمتم که بین راه افتاد رو پله‌ها. دست به س\*ی\*ن\*ه ایستادم و نگاهش کردم. سعی کرد بلند بشه اما نتونست. انگار بیهوشی داشت اثر می‌کرد. وقتی دیدم تکون نمی‌خوره بی‌خیال از پله‌ها رفتم بالا. شهراذ به میله‌ی پله‌ها تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. با پوزخند گفت:

- از چیزی که فکر می‌کردم آسون‌تر بود.

لبخندی کج گوشه‌ی لبم جا گرفت. از پله‌ها اومد پایین. از یقه مرده گرفت و با سختی از روی زمین کشیدش و آوردش بالا.

شهراذ همون‌طور که نفس نفس می‌زد مرده رو انداخت کنار اون یکی. به سمت در اتاقی که توش مدارک بود رفتیم. قبلاً که دخترها رو آموزش می‌دادم یواشکی این‌جا اومده بودم. جلوی در ایستادم. دری که جنسش معلوم نبود چیه.

تنها چیزی که داشت رنگ نقره‌ایش بود. نه دستگیره‌ای داشت نه صفحه‌ای برای لمس کردن. این در تنها با صدای شروین باز می‌شد. شهراذ کوله‌هامون رو از روی زمین برداشت. صدای پراسترس میلاد از توی شنود اومد:

- بجنین بچه‌ها. فقط نیم ساعت دیگه وقت دارین.

با این حرفش من هم استرس گرفتم. شهراذ گوشه‌ی رو از توی کوله‌ش در آورد. بعد از کمی ور رفتن باهاش صدای ضبط شده شروین رو باهاش پخش کرد.

اگه در صدای «باز شو» شروین رو تشخیص نمی داد تمام کارهامون بی نتیجه بود. چشم هام رو با استرس بستم.

صدای شروین رو توسط شنودی که من قبلاً کنار گلدون گذاشته بودم ضبط کرده بودیم. با شنیدن صدای تیک در دست هام مشت شد. آروم چشم هام رو باز کردم. در باز شده بود. شهزاد نفس حبس شده اش رو محکم داد بیرون. با خوشحالی وارد اتاق شدیم. صدای میلاد اومد:

– در به صورت خودکار تا پنج دقیقه دیگه بسته میشه و شما راه بیرون اومدین ندارین. بجنبین فقط.

با این حرفش سریع رفتم سمت میز وسط اتاق. دستکش هام رو از توی کوله م در آوردم و دستم کردم.

شهزاد هم رفت سمت قفسه ها. تند تند کشوها رو می دادم بیرون تا مدارک رو پیدا کنم. هرچی برگه و سی دی و فلش توی دستم می اومد رو مینداختم تو کوله م. شهزاد هم همین جوری بود. جز میز و کتابخونه ی گوشه اتاق هیچی دیگه داخل اتاق نبود. وقتی همه جا رو گشتم نشستم رو زمین و شروع کردم به چک کردن برگه های داخل کوله م. میلاد سریع گفت:

– بچه ها دو دقیقه مونده.

دست هام می لرزید و نمی تونستم برگه ها رو درست تو دستم بگیرم. تمام مدارک بودن. با شنیدن صدای شهزاد سرم رو آوردم بالا:

– دل آرا، این جا رو نگاه کن.

به عکس های توی دستش خیره شدم. کنارم نشست رو زمین. عکس های سارا و من و خواهر هام بود.

جوری عکس گرفته شده بود که انگار وقتی داشتن تعقیبمون می کردن عکس گرفتن. با دیدن عکس آخر نفسم بند اومد.

عکس جنازه‌ی تیکه‌تیکه‌شده‌ی دل آرام بود. سریع چشم از عکس گرفتم و چشم‌هام رو محکم بستم.

سریع از جام بلند شدم. شهراد با عصبانیت و اخم غلیظی تمام برگه‌ها رو انداخت تو کوله‌ش. نگاهش رو دورتادور اتاق چرخوند تا ببینه چیزی جا نداشته باشیم. وقتی دید چیزی نیست دستم رو محکم گرفت و راه افتاد.

از اتاق اومدیم بیرون. منتظر موندیم تا در کاملاً بسته بشه. وقتی بسته شد رفتیم سمت پله‌ها. باید تا قبل از بهوش اومدن اون دوتا مردی که نگهبان در بودن از ویلا بیرون می‌رفتیم. تندتند از پله‌ها رفتیم پایین.

هرچی به طبقه دوم نزدیک‌تر می‌شدیم صدای جیغ‌ها بیشتر می‌شد. اون لحظه سه تا حس مختلف داشتم.

خوشحال بودن برای گرفتن مدارک. ترس از گیر افتادنمون و حس عصبانیت برای صدای جیغی که از اتاق‌ها می‌اومد.

داشتم دیوونه می‌شدم. وقتی به سالن طبقه دوم رسیدیم میلاد گفت:

- پایین پر بادیگارد. باید از نردبون پشت پنجره ته راهرو برین پایین. از پنجره که بیاین بیرون دقیقاً توی باغ پشت ویلا می‌افتین. بچه‌ها اون جا منتظر تونن.

راهمون رو به سمت پنجره کج کردیم. شهراد همون طور که پنجره رو باز می‌کرد با اخم گفت:

- شروین در چه حاله؟

میلاد پوزخند صداداری زد و گفت:



- در حال انجام دادن کثافت کاریاشه.

شهراد با عصبانیت گفت:

- فردا که بفهمه مدارکش نیستن قیافه‌ش دیدنیه!

و پنجره رو باز کرد. سرم رو بردم بیرون و به پایین نگاه کردم. دو تا از بادیگارد ها پایین ایستاده بودن.

ارتفاعش خیلی زیاد بود. آب دهنم رو قورت دادم. الان وقت ترسیدن از ارتفاع نبود! قلبم محکم می‌تپید. سرم رو آوردم عقب. شهراد با اخم گفت:

- برو دیگه.

دست‌های یخ‌زده‌م رو مشت کردم. شهراد فهمید مشکل چیه. روبه‌روم ایستاد. دست‌های سرد و مشت‌شده‌م رو تو دستش گرفت.

تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- دل آرا، تو می‌تونی. فقط کافیه به پایین نگاه نکنی.

تند سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- نمی‌تونم... با هرچی کنار بیام با ارتفاع نمی‌تونم کنار بیام.

سرش رو تکون داد و گفت:

- خیلی خب. پس من اول میرم بعد تو بیا... این جواری حداقل متوجه میشی که اگه افتادی یکی اون پایین هست که بگیردت. خب؟

با مکث کوتاهی سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. دست‌هام رو ول کرد. شنودها رو از توی گوشمون در آوردیم تا اگه گیر افتادیم حداقل مشکلی برای میلاد پیش نیاد.

شهراد شنود رو ازم گرفت. بعد از این کار، دستش رو گرفت لب پنجره و ازش رفت بالا. دست‌هاش رو گذاشت رو نردبون.

شروع کرد به پایین رفتن. دو سه تا پله‌ی آخر رو دیگه نرفت پایین و از همون جا پرید رو زمین. بهم اشاره کرد تا پیام پایین. نفس عمیقی کشیدم. آروم باش دل آرا. چیزی نیست که. دست‌هام رو گذاشتم لب پنجره و خودم رو کشوندم بالا.

لب پنجره زانو زدم. با دیدن ارتفاع حس کردم سرم گیج رفت. سریع چشم‌هام رو بستم که باعث شد حالم بدتر بشه.

آروم باش لعنتی. چشم‌هام رو باز کردم و سعی کردم به پایین نگاه نکنم. پام رو گذاشتم رو نردبون. پله‌ی اول رو پایین رفتم. دست‌هام از شدت استرس، ترس و سرما بی‌حس شده بود. واقعاً حس بدی بود.

ارتفاعش خیلی خیلی زیاد بود. چشم‌هام رو بستم و به این فکر کردم که نباید خودم رو جلوی اینا ضعیف نشون بدم. ضعف من مساوی می‌شد با تخریب شدن ذهنیت اونا از من. چشم‌هام رو باز کردم و شروع کردم به پایین رفتن.

سعی کردم نسبت به ترسم بی‌توجه باشم. من از شروین که قاتله، نمی‌ترسم اون وقت باید از یه ارتفاع مسخره بترسم؟

همین‌طور که با این حرف‌ها حواس خودم رو پرت می‌کردم کم‌کم سرعتم رو تو پایین رفتن بیشتر کردم.

کمی بعد رسیدم پایین. شهراذ با خنده اومد سمتم و گفت:

– بالا ان قدر بد رنگت پریده بود که فکر کردم عمراً بیای پایین.

همون‌طور که راه می‌افتادم گفتم:

– خودمم همین فکر رو می‌کردم.

یکی از بادیگارد‌ها که اسمش فربد بود با اخم گفت:

- از این در که برین بیرون وارد یه کوچه میشین. سمت راستونم یه ماشین مشکی رنگه. اون جا راننده منتظرتونه که یه راست می بردتون فرودگاه.

سرمون رو تکون دادیم و راه افتادیم. تو سکوت داشتیم می رفتیم سمت در پشتی باغ که با شنیدن صدای پارس سگ سرجام ایستادم. فرید هراسون گفت:  
- برین پشت اون درخت.

سریع دویدیم سمت درختی که گفته بود و پشتش قایم شدیم. جفتمون نفس نفس می زدیم. من به درخت تکیه داده بودم و شهراد دقیقاً روبه روم بود. آروم سرم رو از پشت درخت بیرون آوردم.

با دیدن سگی که کنار فرید و یکی دیگه ایستاده بود و پارس می کرد متعجب شدم. چرا این سگه ان قدر بزرگه؟

دوتا تا بادیگارد دیگه هم اومدن. یکیشون با اخم گفت:

- چه خبره این جا؟ مهمونا اومدن تو باغ که این داره پارس می کنه؟  
فرید با جدیت گفت:

- چند شبه این جواری میشه... معلوم نیست مشکلش چیه!

با دیدن اینکه سگه داره آروم میاد سمتمون سریع سرم رو آوردم عقب. قفسه‌ی س\*ی\*ن\*ه شهراد تند تند بالا و پایین می شد.

معلوم بود استرس داره. سرم رو به درخت تکیه دادم و چشم هام رو محکم بستم. لعنتیا پس چرا هیچ کاری نمی کنین؟

با شنیدن صدای آخ ضعیفی چشم هام رو باز کردم. نگاهم رفت سمت شهراد. سرش رو کج کرده بود و داشت به پشت سرم نگاه می کرد.

با دیدن اسلحه توی دستش تمام بدنم یخ زد. دست‌هام مشت شد. قرار نبود کسی کشته بشه. شهراذ کلافه از پشت درخت اومد بیرون. تکیه‌م رو از درخت گرفتم. با دست‌هام صورتم رو پوشوندم و نفسم رو محکم دادم بیرون.

شهراذ با عصبانیت زیادی گفت:

– اینا رو از این‌جا جمع کنین. این سگه رو هم گم‌وگور کنین تا کسی نفهمیده. از پشت درخت اومدم بیرون. جنازه‌ی اون دوتا بادیگارد و اون سگ افتاده بود رو زمین. دست شهراذ و فربد و اون یکی بادیگارد اسلحه بود که رو همه‌شون صداخفه‌کن بود. فربد و اون بادیگارده شروع کردن به بلند کردن جنازه‌ها. به سمت در کوچیکی که گوشه‌ی باغ بود رفتیم. شهراذ با پا بازش کرد. از اون ویلای نفرین‌شده کلاً خارج شدیم.

انگار تازه راه نفس کشیدنم باز شده بود. شهراذ دستم رو گرفت و تا ته کوچه دویدیم. با دیدن ماشین مشکی‌رنگ سرعتمون رو کم کردیم.

شهراذ کلاهش رو درآورد و در ماشین رو باز کرد. راننده‌ای که تو ماشین بود پیاده شد. سریع کلاهم رو در آوردم. باد خنکی که به صورتم خورد حالم رو بهتر کرد. شهراذ کوله‌ی جفتمون رو انداخت داخل ماشین. رو به راننده با اخم غلیظ و جدیت گفت:

– خانوم رو سالم می‌رسونی فرودگاه، بفهمم تو راه اذیت شده خانواده‌ت رو می‌فرستم اون دنیا. فهمیدی یا نه؟

راننده با ترس سرش رو تگون داد و گفت:

– چشم آقا. حواسم هست.

شهراذ زیرلب خوبه‌ای گفت و بهش اشاره کرد بشینه تو ماشین. وقتی نشست شهراذ چرخید سمتم.

هوا تاریک و سرد بود. تنها چیزی که فضا رو روشن می کرد چراغ ماشین بود که باعث می شد فقط کمی از صورت هامون رو بتونیم ببینیم.

برای یه لحظه به خودم لرزیدم. اگه دیگه برنمی گشت چی؟ اومد سمتم و روبه روم ایستاد. آروم گفت:

- مواظب خودت هستی. مگه نه؟

ل\*ب\*م رو گاز گرفتم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. کلافه گفتم:

- انگار مطمئنم که قراره یه اتفاق بد برات بیفته و تو به من چیزی نمیگی.

دستش رو آورد بالا. تار مویی که کنار صورتم بود رو فرستاد پشت گوشم و آروم گفت:

- اگه نیمه جون هم باشم بازم برمی گردم پیشت تا برای آخرین بار ببینمت، بعد راحت می تونم بمیرم.

با عصبانیت گفتم:

- پس چرا هی بهم میگی اتفاقی برات نمی افته؟ تویی که الان داری حرف مرگ می زنی چرا تو ویلا بهم گفتی فقط قراره دو سه روز ازم دور باشی؟ لعنتی مگه قرار نبود تا آخر عمر پیشم باشی؟ مگه تو قول ندادی تنهام نداری؟

دستش رو گذاشت دو طرف صورتم. آروم پیشونیم رو ب\*و\*سید که باعث شد اخمم از بین بره. آروم گفت:

- به خاطر تو هم که شده برمی گردم، قول میدم.

آروم ازش جدا شدم. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- مواظب خودت باش... خداحافظ.

و بدون اینکه بهش نگاه کنم سوار ماشین شدم. در رو بستم و با صدای لرزونی گفتم:

- زود حرکت کن.



چشمی گفت و با سرعت بالایی راه افتاد. سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

دستهام رو گذاشتم رو صورتم و نفس عمیقی کشیدم. انگار این دلشوره‌ی لعنتی داشت جونم رو می‌گرفت.

\*\*\*

شهراد

بعد از فرستادن دل آرا با حال خرابی برگشتم سمت ویلا. از همون دری که اومده بودم وارد ویلا شدم.

فربد اون جا منتظرم بود. تا من رو دید با اخم گفت:  
- رفت؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- کجا بردیشون؟

به ویلا اشاره کرد و گفت:

- بردیشون داخل یکی از اتاقا. تا نیم ساعت دیگه ماشین میاد که ببریشون تو اون

خونه‌ای که آدرسش رو دادی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب. من میرم تو اتاق بالا. وقتی شروین فهمید مدارکش نیست صداتون در نیاد.

متوجهی که؟

تندتند سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- نگران نباش. حواسم به همه چیز هست.

چیزی نگفتم. رفتم سمت نردبون و ازش رفتم بالا. وقتی رسیدم به پنجره خودم رو کشیدم بالا و لب پنجره زانو زدم.

فرید هم اومد و نردبون رو برداشت. پنجره رو بستم و به سمت اتاقی که برای من و دل آرا بود رفتم.

کلیدش رو از توی جیبم در آوردم و قفل در رو باهاش باز کردم. وارد اتاق شدم. در رو بستم و دوباره قفلش کردم.

به سمت حموم رفتم و ساک لباس هامون رو از توش برداشتم و اومدم بیرون. لباس هام رو با لباس های قبلی که تو مهمونی تنم بود عوض کردم.

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. من باید می موندم تا وقتی شروین فهمید مدارکش نیستن به ما شک نکنه.

مطمئن بودم وقتی این فکر رو به دل آرا بگم قبول نمی کنه برای همین تصمیم گرفتم بهش نگم نقشه م چیه. با اینکه امکان داره فکر شروین سمت دل آرا بره اما همین که من این جا مونده بودم باعث می شد شروین کمتر به دل آرا فکر کنه.

مخصوصاً حالا که اون دوتا بادیگاردی که زخمی شدن غیبتشون زده و شروین فکر می کنه کار اوناست.

اگر هم شروین به من مشکوک شد، فوقش سعی می کنه از زیر زبون من حرف بکشه بیرون که این جواری دل آرا زمان بیشتری برای سر هم کردن مدارک شروین داره.

گوشتیم رو از توی جیب شلوارم در آوردم. شماره ی میلاد رو گرفتم که خیلی سریع جواب داد: - جانم داداش؟

- دارم زندگیم رو میدم دستت میلاد. مواظبش باش. اگه من مردم...

با عصبانیت پرید وسط حرفم و گفت:

- این چرندیات چیه میگی تو؟  
 چیزی نگفتم. با همون عصبانیت ادامه داد:  
 - تو می‌دونی اگه بمیری چه بلایی سر ما میاد؟  
 با تمسخر گفتم:  
 - فکر نمی‌کردم انقدر براتون مهم باشم.  
 کلافه گفت:  
 - شهراد... تو برمی‌گردی.  
 بدون توجه به حرفش گفتم:  
 - نذار اذیت بشه میلاد. خداحافظ.  
 و بعد تماس رو قطع کردم. گوشی رو خاموش کردم. سیم‌کارتم رو در آوردم و شکوندمش.  
 ساعد دست راستم رو گذاشتم رو پیشونیم و چشم‌هام رو بستم.  
 به‌خاطر حس بدی که داشتم نمی‌تونستم درست تمرکز کنم. به این فکر کردم که بعد تموم شدن همه‌ی این اتفاق‌ها می‌تونم زندگیم رو اون‌جور که می‌خوام درستش کنم.  
 کلافه از روی تخت بلند شدم. بسته‌ی سیگار رو از روی میز برداشتم. یه نخ از توش برداشتم. گذاشتمش گوشه‌ی لبم و با فندک روشنش کردم. به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. پک عمیقی به سیگارم زدم. شروع کردم به فکر کردن راجع به فردا. فردایی که قراره قسمتی از نابود شدن شروین رو با چشم‌های خودم ببینم.

\*\*\*

دل آرا

دو هفته بعد

روی صندلی نشسته بودم و به حیاط کوچک روبه‌روم خیره شده بودم. چشم‌هام رو بستم. باد خنکی که به صورتم می‌خورد کمی حالم رو بهتر می‌کرد. دقیقاً دو هفته گذشته بود و هیچ خبری از شهراد نبود.

میلاد دربه‌در دنبالش می‌گشت اما انگار هیچ‌جا نبود. حس می‌کردم می‌دونه شهراد کجاست اما چیزی نمی‌گه!

چشم‌هام رو باز کردم. کلافه از روی صندلی بلند شدم و رفتم داخل خونه. یه خونه دویست متری ساده.

فقط من این‌جا بودم و ربابه و میلاد. ربابه با دیدنم اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

– نگران نباشین خانوم... شهراد قوی‌تر از این حرفاست. برمی‌گرده حتماً.

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. به میلاد نگاه کردم. روی مبل نشسته بود و کاملاً تو فکر بود.

چشم ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. در رو بستم. کوله پشتی خودم و شهراد رو برداشتم و برای بار دوم مدارک داخلش رو چک کردم.

با دیدن فلش و سی‌دی ته کیف اخمی کردم. انگار داشت یادم می‌رفت اینا این‌جا هستن.

فلش و سی‌دی رو برداشتم و گذاشتمشون رو تختم. از جام بلند شدم و در اتاقم رو باز کردم. رفتم سمت میلاد و با اخم گفتم:

– لپ‌تاپت رو لازم دارم.

بی‌هیچ حرفی کیف لپ‌تاپش رو که کنارش بود رو داد دستم. سریع به سمت اتاقم رفتم و درش رو بستم.

روی تختم نشستم و لپ‌تاپ رو از توی کیف درآوردم و روشنش کردم. اول فلش رو زدم بهش.

سر انگشت‌هام یخ زده بود. تنها چیزی که توی فلش بود یه فیلم بود. سریع فیلم رو پلی کردم. فیلم ضبط شده از یه اتاق بود. با دقت فیلم رو نگاه کردم. شروین و چند تا مرد دیگه وارد اتاق شدن. یکیشون به سمت جعبه‌های گوشه‌ی اتاق رفت و بازشون کرد. پوزخندی زدم. معامله‌ی مواد بود.

اما چرا از معامله‌شون فیلم گرفته بود؟ بی‌خیال فکر کردن به این مسئله شدم. از اتاق رفتم بیرون و رو به میلاد گفتم:

- احتیاج به یه سی‌دی دارم.

با اخم گفت:

- برای چی؟

دست به س\*ی\*ن\*ه ایستادم و گفتم:

- اگه می‌خواستم بهت بگم همون اول می‌گفتم... اگه نمیری بخری خودم میرم بیرون. از جاش بلند شد و بی‌هیچ حرفی از خونه رفت بیرون. توی این دو هفته‌ای که این‌جا بودیم من و ربابه تا به حال یه بار هم از خونه بیرون نرفته بودیم. تنها کسی که می‌رفت بیرون میلاد بود چون هنوز هیچ‌کس از وجود میلاد خبر نداشت. دوباره به اتاق برگشتم.

می‌خواستم فیلم رو توی سی‌دی بریزم تا اگه بلایی سر فلش اومد یه کپی از فیلم داشته باشم. روی تخت نشستم. فلش رو از لپ‌تاپ کندم و سی‌دی رو گذاشتم. توی سی‌دی عکس‌های من، سارا و خواهرهام بود.

دقیقاً همون عکس‌هایی بودن که وقتی داشتیم مدارک رو بر می‌داشتیم شهراذ بهم نشون داد.



شروع کردم به نگاه کردن عکس‌ها. همه‌شون مال بچگی‌هام بودن. کلافه سی‌دی رو از توی لپ‌تاپ در آوردم و شکوندمش.

نگاه کردن به اون عکس‌ها فقط باعث عذاب کشیدنم می‌شد. لپ‌تاپ رو گذاشتم رو میز و رو تختم دراز کشیدم. به سقف خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم. کاشکی شهراد این‌جا بود. فکر اینکه بلایی سرش اومده داشت مغزم رو می‌خورد.

\*\*\*

شهراد

همون‌طور که همراه با سرفه کردن خون بالا می‌آوردم سعی کردم از روی زمین بلند بشم که با گذاشتن پاش روی کمرم نداشت از جام تگون بخورم. با هر نفسی که می‌کشیدم س\*ی\*ن\*م به شدت می‌سوخت. بدنم عرق کرده بود و رد خون خشک‌شده‌ی روی پیراهنم حالم رو بدتر می‌کرد. شروین با عصبانیت داد زد:

- دِ حرف بزن لعنتی!

به زور و با صدای خش‌داری گفتم:

- نمی‌دونم مدارکت کجاست، چرا نمی‌خوای قبول کنی کار من نبوده؟  
با خشم گفتم:

- چون مطمئنم کار تو بوده.

با پوزخند گفتم:

- داری اشتباه می‌کنی... می‌دونی چرا؟

با مکث ادامه دادم:

- چون توی حیوون نمی فهمی کسی که مدارک رو دزدیده داره از این حواس پرتی تو استفاده می کنه و برای خودش عشق و حال می کنه.
- مردی که پاش رو گذاشته بود رو کمرم دوباره پاش رو آورد بالا و محکم زد تو کمرم که صدای اخم بلند شد. کمرم به شدت تیر می کشید. با درد گفتم:
- من طرف توأم احمق... خودم باهات برای کشتن دل آرا قرار گذاشتم... وقتی می خوام دل آرا رو بکشم و به کمک نیاز دارم، چرا باید مدارکت رو بدزدم و تحویل پلیس بدمت؟ اگه این کار رو بکنم دیگه برای کشتن دل آرا کمکی ندارم.
- با مکث ادامه دادم:
- یکم فکر کن شروین. دزدیده شدن مدارکت کار من نیست.
- با پوزخند گفت:
- از کجا مطمئن باشم که با دل آرا همکاری نمی کنی؟
- مردی که پاش رو گذاشته بودم رو کمرم محکم تر پاش رو فشار داد که باعث شد قیافه ام از شدت درد مچاله بشه. با هر نفسی که می کشیدم س\*ی\*ن\*ه\*م می سوخت. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:
- من از دل آرا متنفرم. دلیل نفرتم رو هم اگه یادت باشه قبلاً بهت گفتم. پس چرا باید بهش کمک کنم؟ درضمن دل آرا ان قدر افسرده و گوشه گیر شده که هر روز دارم نابود شدنش رو با چشمای خودم می بینم.
- سکوت کرد. با بیرون رفتن شروین از اتاق تمام کسانی که تو اتاق بودن هم بیرون رفتن. در رو بستن و قفلش کردن.
- انگار نمی تونستم از جام تکون بخورم. نفس هام به سختی بالا می اومد. دستم رو گذاشتم رو معدهم و تو خودم مچاله شدم. چشم هام رو از شدت درد روی هم فشار می دادم. دستم رو

گذاشتم رو زمین و خواستم پیام بالا که کمرم به تیر کشید. دیگه واقعاً صدام بلند شده بود. دوباره روی زمین دراز کشیدم. همون لحظه در اتاق باز شد و فرید اومد داخل. سریع اومد سمتم. هجوم مایع گرمی رو توی گلویم حس کردم و بعد خونی بود که بالا می‌آورد. دست مشت‌شده رو روی س\*ی\*ن\*م گذاشته بودم. خیلی می‌سوخت. فرید بازوم رو گرفت و کمکم کرد بشینم روی زمین. به دیوار تکیه دادم. خون روی ل\*ب\*م رو با آستینم پاک کردم. نگران گفت:

- ببین عوضیا چه بلایی سرت آوردن... خوبی الان؟

با درد گفتم:

- فعلاً خوبی یا بدی حال من مهم نیست... بچه‌ها رو فرستادی مشهد؟

سرش رو تکیه داد و با اخم گفت:

- همون شبی که دل آرا رو فرستادیم مشهد بچه‌ها هم همراهشون رفتن. الانم همه‌شون جلوی در خونه دارن کشیک میدن. نگران نباش. اونا حواسشون به همه چیز هست. زیرلب خوبه‌ای گفتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. نفس که می‌کشیدم ریه‌هام خیلی بد می‌سوخت.

فرید دستش رو تو موهایش فرو کرد و کلافه گفت:

- می‌ترسم تا وقتی جون بدی نگهت دارن.

پوزخندی زدم و با درد گفتم:

- یه زبونم لالی چیزی بگی بد نیستا.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- شرمنده حواسم نبود.

چیزی نگفتم. فرید از جاش بلند شد و گفت:

- من میرم تا حواسم به بچه‌ها باشه گند نزنن به همه چیز.  
سرم رو تگون دادم. خواست دوباره چیزی بگه که پشیمون شد و از اتاق رفت بیرون.

\*\*\*

دل آرا

در اتاقم زده شد. روی تخت نشستم و گفتم:  
- بیا تو.

در باز شد. میلاد سرش رو آورد داخل و گفت:  
- پاشو بیا شام.

بی حوصله گفتم:

- میل ندارم...

اخم غلیظی کرد گفت:

- میای یا به زور ببرمت؟

چند لحظه نگاهش کردم و بعد بدون توجه به حرفش آرام گفتم:

- تو می‌دونی شهراذ کجاست، مگه نه؟

اخمش باز شد و گفت:

- نمی‌دونم کجاست، ان قدر نپرس. اگه می‌دونستم مطمئن باش این جا نبودم و می‌رفتم  
دنبالش.

و بعد کنارم روی تخت نشست. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- داری دروغ می‌گی. مطمئنم که می‌دونی.

سکوت کرد. کلافه گفتم:

- میلاد بگو شهراذ کجاست... من قول میدم هیچ کاری نکنم. لعنتی پونزده روزه هیچ خبری ازش نیست. اصلاً از کجا معلوم الان زنده باشه؟  
با عصبانیت گفت:

- نگو این جواری دل آرا... برمی گرده. من کاملاً مطمئنم زنده ست. خودش گفت برمی گرده. جایی که رفته خطرناک نیست.  
پوزخندی زد و گفت:

- الان دیگه مطمئن شدم که می دونی کجاست!  
هدفم این بود که عصبیش کنم تا وقتی حواسش نیست حقیقت رو بگه. چون آدما وقتی عصبی ان حقیقت رو به زبون میارن.  
با اخم غلیظی فقط نگاهم کرد که با همون پوزخند از جام بلند شدم و گفتم:  
- یه دستی خوردی جناب! پاشو بریم شام سرد شد.  
و بعد از کنارش رد شدم و از اتاق رفتم بیرون. پس کجایی لعنتی؟

\*\*\*

دو روز بعد

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم تمام خاطراتی که با شهراذ داشتم رو مرور می کردم. به رفتار الانم و رفتاری که قبلاً داشتم فکر کردم. کلافه سرم رو چرخوندم سمت راست و به دیواری که دقیقاً روبه روی صورتم بود خیره شدم.  
اعتراف سخت بود؛ ولی دلم براش تنگ شده بود. برای وقت هایی که حالم بد بود و می اومد با حرف هاش ارومم می کرد. با یادآوری شبی که خونه ی دوست نازی بودیم و تو دستشویی گیر کرده بودیم لبخند تلخی زدم؛ اما با یادآوری نازی لبخندم محو شد.



آهی کشیدم. سرم رو چرخوندم و به سقف زل زدم. خاطره‌ی وقتی که نیما زنده بود جلوی چشم‌هام جون گرفت. کاشکی حداقل زنده بود. کف دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و کمی چشم‌هام رو مالش دادم.

دستم رو از روی صورتم برداشتم. اتاق تاریک بود. تنها چیزی که می‌تونست کمی اتاقم رو روشن کنه نور چراغ توی کوچه بود که از پنجره‌ی باز اتاقم می‌اومد. به ساعت نگاه کردم. با شنیدن صدای یهویی آهنگ اخمی کردم. انگار خونه‌ی روبه‌رومون باز مهمونی داشتن. صدای آهنگشون خیلی بلند بود. دقیقاً سه شبه که از توی این خونه، ساعت یک صدای آهنگ میاد.

اون جور که میلاد گفته بود سه تا پسر مجرد بودن که همراه با یه خانومی که هیچ نسبتی باهاشون نداشت توی اون خونه زندگی می‌کردن. سعی کردم نسبت به صدای آهنگ بی‌توجه باشم. چرخیدم سمت دیوار و دوباره بهش خیره شدم. چشم‌هام رو بستم تا شاید خوابم ببره؛ اما بازم فکرم رفت سمت شهزاد. نفس عمیقی کشیدم. با فکری که به ذهنم رسید قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. نکنه به‌خاطر بچه‌ی رزیتا مونده تهران؟

تمام تنم یخ زد. هراسون از جام بلند شدم. شهزاد این کار رو نمی‌کنه. اون از رزیتا متنفره. دلیلی نداره به‌خاطر بچه‌ی اون بمونه تهران.

سعی کردم با این افکار خودم رو آرام کنم؛ اما هرچی بیشتر می‌گذشت حس حسادت، عصبانیت و نگرانی من بیشتر می‌شد.

نتونستم تحمل کنم. به سمت در اتاقم رفتم و بازش کردم. وسط پذیرایی ایستادم. در اتاق میلاد باز بود برای همین از این‌جا راحت داخل اتاقش دیده می‌شد. اون‌جا نبود. نگاه عصبیم رو توی آشپزخونه چرخوندم. انگار کلاً توی خونه نبود. شاید توی حیاط باشه.

وارد حیاط شدم. پشت به من ایستاده بود. دود سیگارش توی تاریکی به وضوح قابل دیدن بود. با قدم‌های تند رفتم سمتش و کنارش ایستادم. به نیم‌رخش زل زدم و سریع گفتم:

- شهراذ پیش رزیتا مونده؟

چشم‌هاش گرد شد. قلبم داشت می‌اومد تو دهنم. با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- چرا یه همچین فکری می‌کنی؟

با اخم غلیظی که نشون‌دهنده‌ی عصبانیتم بود گفتم:

- چون رزیتا حامله‌ست... شهراذم ازش خواست بچه‌ش رو سقط کنه. برای همین فکر کردم شاید شهراذ پیش رزیتا مونده باشه.

و با صدایی که کم‌کم داشت بلند می‌شد ادامه دادم:

- چرا بهم نمیگی کجاست؟

کلافه دستش رو داخل موهای فرو کرد و پشت به من ایستاد. با حس تیر کشیدن معدهم دست‌هام رو روی معدهم گذاشتم. روی صندلی که دقیقاً پشت سرم بود نشستم. میلاد نفس عمیقی کشید و یهو گفت:

- شهراذ تو ویلای شروین مونده.

دل‌م هری ریخت پایین. چی؟ مگه میشه اون‌جا بمونه؟ سرم رو آوردم بالا و با بهت گفتم:

- دروغ میگی.

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- شهراذ مونده اون‌جا تا فکر شروین نیاد سمت تو... گفت اگه من این‌جا بمونم شروین به دل‌آرا شک نمی‌کنه.

از جام بلند شدم و داد زدم:

- الان من باید بفهمم که شهراد توی اون خراب شده مونده؟ د لعتی بلایی سرش بیاد چی کار می کنی؟ تو از نقشه‌ش خبر داشتی و اون وقت دست رو دست گذاشتی تا خودش با پای خودی بره تو دهن شیر؟ اگه شروین بزنه به سرش و بکشتش من چی کار کنم؟ بغضی که این چند روز سعی در پنهون کردنش داشتم شکست. میلاد کلافه گفت:

- گریه نکن... شهراد برمی گرده.

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- اصلاً از کجا معلوم الان زنده...

دیگه ادامه‌ی حرفم رو نتونستم بزنم. همون لحظه با صدای آژیر پلیس لرزی به تنم افتاد. پلیس این جا چی کار می کرد؟

میلاد هم متعجب بود. سعی کردم بدون اینکه صدای قدم‌هام بلند بشه به سمت در برم. میلاد هم پشت سرم راه افتاد. قلبم محکم می‌تپید. فکر اینکه پلیس به‌خاطر دستگیر کردن من اومده این جا یه لحظه هم از فکرم بیرون نمی‌رفت.

هر لحظه منتظر این بودم که پلیس بگه دست‌هاتون رو بذارین رو سرتون و بیاین بیرون. سعی کردم این فکر رو از ذهنم بیرون کنم.

دست‌های یخ‌زده‌م رو آوردم بالا و لای در رو خیلی آروم باز کردم. به بیرون خیره شدم. کلی پلیس مسلح جلوی در خونه‌ی روبه‌رومون ایستاده بودن. نفسم رو محکم دادم بیرون. انگار چندتا از همسایه‌ها زنگ زده بودن به پلیس و به‌خاطر صدای آهنگ اعتراض کرده بودن. خواستم از خونه برم بیرون که میلاد بازوم رو گرفت و با اخم گفت:

- با این لباسا می‌خوای بری بیرون؟

با این حرفش به خودم خیره شدم. یه تیشرت مشکی تنم بود با یه شلوار که قدش تا کمی بالاتر از مچ پام بود.

کلافه در خونه رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه دادم. آروم سر خوردم و نشستم رو زمین. سرم رو به در تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. باید می‌رفتم دنبال شهراد. معلوم نبود شروین چه بلایی سرش آورده.

نمی‌دونم چی شد که یهو تمام حس‌های بد به سمتم هجوم آوردن. چشم‌هام رو باز کردم. میلاد کنارم سرپا ایستاده بود و به در تکیه داده بود. از جام بلند شدم. حس دلشوره‌ای که داشتم واقعاً داشت حالم رو بد می‌کرد. به سمت خونه رفتم. وارد اتاقم شد و شروع کردم به لباس پوشیدن. شلوارم رو با یه شلوار لی مشکی عوض کردم. مانتو و شالم رو پوشیدم. کیف پولم رو به همراه کارت ملی و شناسنامه رو از روی میز برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. وقت خبر دادن به ربابه رو نداشتم. می‌خواستم هرچه سریع‌تر برم تهران. وارد حیاط شدم. میلاد با دیدنم اخمی کرد و گفت:

– کجا؟

با نگرانی و دلشوره گفتم:

– میرم تهران. این جوری دلم آروم نمی‌گیره.

خواستم قدم دیگه‌ای بردارم که معدهم تیر کشید. دردش اون قدر زیاد بود که صدام بلند شد. خم شدم و دستم رو گذاشتم رو معدهم. میلاد سریع اومد کنارم ایستاد. از بازوم گرفت و همون طور که کمکم می‌کرد روی صندلی بشینم با نگرانی گفت:

– معدهت درد می‌کنه؟

با درد سرم رو به نشونه مثبت تکیه دادم. سر و صدای بیرون خونه هر لحظه داشت بیشتر می‌شد. انگار تمام همسایه‌ها ریخته بودن بیرون تا صحنه‌ی دستگیر شدن همسایه‌ی رو به‌رویمون رو ببینن.

بدون توجه به معدهم از جام بلند شدم. باید می‌رفتم. میلاد با عصبانیت جلوم ایستاد و گفت:

- دل آرا نذار به زور بیرمت داخل خونه. تو از این در بیرون نمیری... می‌دونی چه قدر خطرناکه بیرون از این جا؟ بذار تا یه هفته دیگه صبر کنیم. اگه نیومد بعد میریم دنبالش.

با مشت به قلبم ضربه زدم و با اشک‌هایی که روی گونه‌هام سر می‌خوردن گفتم:

- این لامصب آروم نمی‌گیره میلاد... بذار برم.

- شه‌راد اون جا موند تا از تو محافظت کنه. اون وقت تو الان می‌خوای برگردی اون جا؟ خواستم حرفی بزنم که سریع گفت:

- عمراً اجازه بدم بری. برگرد تو اناقت دل آرا.

با حرص و عصبانیت خیلی زیادی دست‌هام رو مشت کردم و خواستم از کنارش رد بشم و برم که بازوم رو محکم گرفت. چشم‌هام رو بستم. با عصبانیت گفت:

- برگرد دل آرا. نذار به زور بیرمت داخل.

با حرص ل\*ب\*م رو محکم روی هم فشار دادم. بازوم رو از توی دستش کشیدم بیرون و رفتم تو خونه. با قدم‌هایی سریع به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم بستم. رد اشک روی گونه‌م رو پاک کردم.

من بالاخره میرم تهران. با شنیدن صدای قفل شدن در عصبی شدم. مشت محکمی به در زدم و با عصبانیت داد زدم:

- این کارا چیه میلاد؟ باز کن این در رو.

با جدیت گفت:

- نمی‌تونم اجازه بدم از این جا بری. خطرناکه. اگه بری صد درصد زنده بر نمی‌گردی.

دهنم رو باز کردم تا دادوبیداد کنم اما سریع بستمش. پوفی کردم و نگاه سرگردونم رو دورتادور اتاق چرخوندم تا بتونم با چیزی در رو باز کنم.



با حس دوباره تیر کشیدن معدهم قیافه‌م مچاله شد. دستم رو به دیوار تکیه دادم. بدنم به شدت سرد شده بود اما عرق کرده بودم. درد کتف و شونه‌هام هم کم کم داشت شروع می‌شد. مشتی به شونه‌م زدم و با حرص گفتم:

– الان وقت درد گرفتن تو یکی نیست لعنتی!

نگاهم روی پنجره‌ی باز اتاقم خشک شد. بی‌خیال درد معده و کتفم شدم. سریع به سمت پنجره رفتم و به پایین نگاه کردم. چون خونه فقط یه طبقه بود از زمین خیلی ارتفاع نداشت. سریع دست به کار شدم. شناسنامه، کارت ملی و کیف پولم رو گذاشتم توی کوله پشتی مشکی‌رنگم.

موهام رو محکم پشت سرم بستم و بعد بافتمشون تا برام مزاحمت ایجاد نکنن. شالم رو سرم کردم. کوله رو انداختم رو دوشم. اون لحظه به خاطر درد کتفم حتی این کوله هم برام سنگین بود.

به سمت پنجره رفتم. خودم رو کشیدم بالا و لب پنجره نشستم. به پایین نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. سر انگشت‌هام یخ زده بود. خودم رو کشیدم جلو و پریدم پایین. به گل‌هایی که زیر پام له شده بودن نگاه کردم.

پریده بودم تو باغچه. زانوهای کمی درد گرفتن اما در مقابل درد معده و کتفم هیچ بودن. پشت دیوار قایم شدم و به اطرافم نگاه کردم تا از نبود میلاد مطمئن بشم. انگار داخل خونه مونده بود.

پوزخندی زدم. بیچاره خبر نداره من تو اون اتاق نیستم. باید تا قبل از اینکه بفهمه من تو اتاق نیستم از خونه برم بیرون.

دیگه صدای آهنگ یا همسایه‌ها از بیرون نمی‌اومد. انگار همه رفته بودن. اگه می‌خواستم دیده نشم باید از پشت درخت‌هایی که کنار دیوارها کاشته شده بودن رد می‌شدم. سریع به سمت درخت‌ها رفتم و از پشتشون رد شدم. به سمت در رفتم و جلوش ایستادم. موفق شده بودم. در رو آروم و بدون سروصدا باز کردم. سرم پایین بود که با دیدن دو جفت کفش نفسم حبس شد.

آروم سرم رو آوردم بالا. با دیدن شهراد حس کردم قلبم ایستاد. سر و صورتش خونی و زخمی بود.

زیرلب با بهت گفتم:

- خودتی شهراد؟

با درد خندید و دستش رو به دو طرف باز کرد و گفت:

- پیر ب\*غ\*ل بابا.

جیغ خفیفی کشیدم و پریدم ب\*غ\*لش. با خنده محکم ب\*غ\*لم کرد و گفت:

- اگه می‌دونستم ان قدر دلت برام تنگ میشه فقط یه روز در هفته می‌اومدم پشت تا

هر دفعه این جوری ب\*غ\*لم کنی.

با بغض گفتم:

- خفه شو شهراد، می‌دونی چه قدر نگرانم شدم؟ آخه پسرهای دیوونه چرا بهم نگفتی

می‌خوای تو اون خونه‌ی خراب شده بمونی؟

با درد گفتم:

- الان مهم اینه که شروین به تو شک نمی‌کنه.

آروم ازش جدا شدم. دست راستش رو گذاشت رو قفسه س\*ی\*ن\*ه\*ش و دست چپش

رو به دیوار تکیه داد. نگران شدم. دستم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

- خوبی شهراد؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد. خواست قدمی برداره که زانوهاش شل شدن. داشت می‌افتاد که سریع بازوش رو گرفتم و کمکش کردم بایسته. با بغض و عصبانیت گفتم:

- با این حالت چه جوری میگی خوبی؟ لعنتی داری از حال میری. همین جا بشین برم میلاد رو خبر کنم ببریمت بیمارستان. خواستم برم که مچ دستم رو محکم گرفت و با درد گفت: - لازم نیست.

به دیوار تکیه داد و نشست رو زمین. کنارش زانو زدم و نگران گفتم: - یعنی چی لازم نیست؟ دارم می‌بینم به زور داری نفس می‌کشی. سرش رو به دیوار تکیه داد. دستم رو کشید که باعث شد بشینم رو زمین. چشم‌هاش رو بست و آرام گفت:

- همین جا بمون. من خوب میشم... تو فقط کنارم باش.

چشم‌هاش رو باز کرد و با درد گفت:

- لعنتی می‌دونی چند روزه ندیدمت؟

با پلکی که زدم قطره‌های اشکم روی گونه‌م سر خوردن. سریع با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم و با بغض گفتم:

- سعی نکن با این حرفا بحث رو عوض کنی... پاشو بریم دکتر. با اخم گفت:

- خوب میشم دل آرا. ان قدر خودت رو اذیت نکن.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- جون دل آرا پاشو ديگه، مي ترسم اتفاقي برات افتاده باشه.  
با عصبانيت گفت:

- چرا به جون خودت قسم مي خوري؟

خواست چيز ديگه اي بگه كه دلش رو گرفت و زير لب آخي گفت. با ديدن اين حرڪتش سريع از جام بلند شدم.

به سمت خونه دويدم و به اينكه داشت صدام مي زد توجهي نكردم. در خونه رو محكم باز كردم. ميلاد كه روي مبل خوابيده بود با صدای بلند باز شدن در هراسون از جاش بلند شد. با ديدن من چشم هام گرد شد.

سريع به بيرون اشاره كردم و همون طور كه نفس نفس مي زدم گفتم:

- شهراذ... حالش بده... بايد ببريمش بيمارستان.

كم كم اخم هاش رفت توهم و راه افتاد سمت در. جلوتر از ميلاد از خونه اومدم بيرون و دويدم سمت شهراذ.

بلند بلند و به طرز وحشتناكي سرفه مي كرد. با ديدن خوني كه روي زمين ريخته بود سر جام خشك شدم.

ميلاد سريع از كنارم رد شد و نشست كنار شهراذ. با ترس گفت:

- شهراذ! اين چه وضعيه؟

سرفه كردن شهراذ قطع شد. سرش رو به ديوار تكيه داد. ان قدر بي حال شده بود كه نمي توانست حرف بزنه. ميلاد سريع گوشيش رو از توي جيبش در آورد و زنگ زد اورژانس. هيچي ماشين نداشتيم كه شهراذ رو برسونيم بيمارستان.

كنار شهراذ زانو زدم و با بغض گفتم:

- تقصير منه. اگه من نبودم اين اتفاقا نمي افتاد.

شهراد با درد و صدای ضعیفی گفت:

- دیوونه شدی دل آرا؟ این حرفا چیه؟

با شنیدن صدای خس خس گلوش و نفس های قطعه قطعه شده اش حس می کردم قلبم درد می گیره.

چیزی نگفتم. حدود ده دقیقه بعد آمبولانس اومد. چون توی ماشینشون جا نداشتن قرار شد میلاد باهاشون بره و من بمونم خونه. بماند که سر این مسئله فقط دلم می خواست میلاد رو خفه کنم. ناچار موندم خونه و شهراد رو بردن بیمارستان.

تا صبح خوابم نبرد. ربابه هم به خاطر سر و صدای همسایه ها خیلی وقت بود که بیدار شده بود؛ اما از اتاق بیرون نمی اومد. وقتی هم که صدای ماشین آمبولانس رو شنیده بود از اتاق اومده بود بیرون. دلم آروم و قرار نداشت. هیچ تلفنی هم تو خونه نبود که بخوام به میلاد زنگ بزنم و ببینم چی شده. انگار همه چیز دست به دست هم دادن تا یه روز شوم رو برام درست کنن.

روی مبل نشستم. درد شونه و کتفم داشت دیوونه ام می کرد. به ربابه گفتم برام مسکن بیاره. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به مبل تکیه دادم. چشم هام رو بستم. کاشکی همه چیز زودتر تموم بشه.

\*\*\*

یه هفته بعد

شهراد انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و با جدیت گفت:

- لیوان رو خالی ازت می گیرم.

به لیوان شیرموز تو دستم نگاه کردم. با لب های آویزون گفتم:



- خیلی زیاده. اشتها ندارم... بعدش، من این لیوان رو برای تو آوردم بخوری. حالا تو داری میدیش به من؟

همون طور که سعی می کرد رو تخت بشینه با قیافه‌ی مچاله شده از درد گفت:

- بخور ان قدر حرف نزن بچه!

چشم هام گرد شد. من بچه‌م؟ شهراد با دیدن قیافه‌م خواست بخنده که با درد دستش رو گذاشت رو پهلوش و گفت:

- چشمات رو گرد نکن خنده می گیره.

با حرص و چشم های ریزشده گفتم:

- الان خوبه؟

\*\*\*

شهراد

با حرص و چشم های ریزشده گفت:

- الان خوبه؟

تک خنده ای کردم و روم رو ازش گرفتم تا جلوی خودم رو بگیرم. دلم ضعف اون آغ\*وش رو داشت. حتم داشتم آرومم می کنه. از وقتی موفق شده بودم رو مخ شروین کار کنم و پیام مشهد درست و حسابی ندیده بودمش. برای همین هنوز هم اون حس دلتنگی رو داشتم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

با شنیدن صدای دل آرا دست از فکر کردن برداشتم:

- نمی خوای تعریف کنی این مدتی که نبودی چه بلایی سرت اومده؟

- بی خیال اون روزا. جز مش و لگد خوردن اتفاق دیگه ای نیفتاد.

ل\*بش رو گاز گرفت و با ناراحتی گفت:

- آگه من نبودم این اتفاق برات نمی افتاد. بعضی اوقات حس می کنم از وقتی دوباره وارد زندگیت شدم کلاً آرامش رو ازت گرفتم.

با چشم های گردشده گفتم:

- این حرفا چیه دل آرا؟

سرش رو انداخت پایین. پوزخندی زد و گفت:

- حقیقت!

با جدیت گفتم:

- بیا این جا.

و به جلوم روی تخت اشاره کردم. مکثی کرد و اومد نشست جلوم. با اخم گفتم:

- دل آرا من خودم خواستم کمکت کنم... تا آخرشم هستم. اصلاً هم از اینکه باهات موندم پشیمون نیستم.

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- یه دور گذشته رو مرور کن... به حرفا و کارایی که تو گذشته به خاطره من کردی دقت

کن. به زخمی شدنت به خاطر من فکر کن. تمام این اتفاقا رو بیار تو ذهنت... حالا کارایی که من برات کردم رو مرور کن.

با اخم گفتم:

- دل آرا...

پرید وسط حرفم و گفت:

- من هیچ کاری برات انجام ندادم... جز اینکه باعث شدم آسیب ببینی هیچ کار دیگه ای نکردم برات.

سرش رو انداخت پایین. خنده ی تلخی کرد و ادامه داد:

- تو تنها کسی بودی که گند کاریام رو راست و ریست می کردی. تو تنها کسی بودی که وقتایی که حالم بد بود آروم می کردی؛ اما من هیچ کدوم از این کارا رو برات نه انجام دادم و نه بلام که انجام بدم...

- دل آرا...

می خواستم بگم ادامه نده که پرید وسط حرفم و گفت:  
- من مثل تو و دل آرام بلد نیستم آرامش بدم. نمی تونم به کسی دلداری بدم. هیچ وقت توی عمرم باعث نشدم که یه نفر از اینکه با منه خوشحال باشه. دوباره گفتم:

- دل آرا یه لحظه صبر کن...

باز پرید وسط حرفم و گفت:

- همیشه ی خدا دردرس بودم و هستم... همیشه باعث می شدم اطرافیانم به خاطر من عذاب بکشن. من حتی به خواهرای خودمم رحم نکردم. پوزخندی زد و ادامه داد:

- تنها چیزی که از من به شما می رسه دردرسره.

کمی تو چشم هام خیره شد. غم نگاهش دلم رو لرزوند. سرش رو انداخت پایین و گفت:  
- برو شهرا... از زندگیم برو بیرون. قبل از اینکه بیشتر از این باعث درد کشیدن بشم برو... با نزدیک شدنم بهش صداس رو خفه کردم. قطره های اشکش روی صورتم می ریختن. دستم رو محکم دورش حـلـلـقـه کردم.

تمام حرص و عصبانیتی که موقع حرف زدنش داشتم رو خالی کردم. بدون توجه به درد قفسه ی سـیـنـم آروم هلش دادم که باعث شد روی تخت دراز بکشه. دست هام رو دو طرف سرش گذاشتم. وقتی حس کردم داره نفس کم میاره سرم رو بردم عقب.

تو چشم‌هاش نگاه کردم و با عصبانیت زیادی گفتم:

- دل آرا یه بار دیگه از این حرفا بزنی من می‌دونم و تو. یعنی چی این حرفا؟ کی گفته تو باعث عذاب کشیدن من میشی؟ وقتی من خودم راضی هستم از اینکه کنارت بمونم، دیگه تو چی میگی این وسط؟

چشم‌هاش گرد شد. جلوی خندیدنم رو گرفتم و با عصبانیتی ظاهری گفتم:

- تو همونی نبودی که موقع مرگ نازی ازم قول گرفتی هیچ‌وقت تنهات ندارم؟ اصلاً گور بابای قول دادن. تو نمی‌گفتی هم من خودم کنارت می‌موندم. پس دیگه لطفاً حرف رفتن رو نزن. خب؟

آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- خیلی خب. من دیگه حرفی راجع به این مسئله نمی‌زنم اما ... سکوت کرد. با اخم گفتم:

- اما چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بی‌خیالش.

و بعد با چشم‌های ریزشده گفت:

- نمی‌خوای بری کنار؟

فهمیدم داره بحث رو عوض می‌کنه. با ابروهای بالا رفته گفتم:

- جای من خوبه. اگه جای تو خوب نیست به من ربطی نداره.

با حرص مشتیی به بازوم زد و گفت:

- دفعه‌ی آخرت باشه که بدون هماهنگی این کار رو می‌کنی!

با درد و خنده گفتم:

- کدوم کار؟

با حرص بیشتری گفت:

- همون کاری که باعث شده الان این جا باشی!

همون طور که بلند می شدم بی خیال گفتم:

- هرچی صدات کردم ساکت نشدی... بعدشم انتظار داری بگم دل آرا می خوام ب\*س\*ت کنم هماهنگ باش؟

روی تخت نشستم. دل آرا هم نشست و گفت:

- اولاً لازم نیست این جور ی بگی. همین که یهویی نیای یه جور اعلام کردنه، ثانیاً...

مشتی به شکمم زد و با حرص گفت:

- دفعه ی آخری بود که این کار رو انجام دادی.

دردم گرفته بود اما شروع کردم به خندیدن. یهو با اخم گفت:

- اصلاً حواسم نبود چی می خواستم بهت بگم.

و بعد بهم نگاه کرد و گفت:

- می خوام برم تهران.

کم کم اخم هام رفت توهم. منتظر زدن این حرفش بودم. با همون اخم گفتم:

- برای همین می خواستی از زندگیت برم بیرون. آره؟

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و گفتم:

- بی خیال. بگو بینم نقشه ت چیه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا که قراره بمونی نقشه م عوض میشه، صبر کن یکم فکر کنم تا بینم چی کار می تونم بکنم.



چیزی نگفتم تا راحت فکر کنه. بعد از کمی مکث کردن گفت:

- من و تو و میلاد میریم تهران. وقتی رسیدیم مدارک رو به دست میلاد میدیم. خودمونم میریم ویلای شروین و با کمک نفوذی‌هایی که داریم شروین رو گیر میندازیم و خیلی ساده من انتقامم رو از شروین می‌گیرم. وقتی کارم باهاش تموم شد زنگ می‌زنیم به میلاد تا مدارک رو تحویل پلیس بده...

شونه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

- تا پلیس هم بخوان برسن ما برمی‌گردیم مشهد.  
با ابروهای بالا رفته گفتم:

- به همین راحتی هم نیست. بعدِ تحویل دادن شروین به پلیس کسانی که برای شروین کار می‌کنن حتماً میان دنبالمون. اصلاً شاید خود شروین از زندان فرار کنه.  
پوزخندی زد و گفت:

- شروین انقدر جرمش سنگینه که سریع اعدامش می‌کنن. اصلاً شاید وقتی صدای آژیر پلیس رو بشنوه خودکشی کنه تا نه عذاب بکشه و نه چیزی لو بره.  
کلافه گفتم:

- تا این‌جا هم زیاد پیش رفتیم دل آرا. من مطمئنم وقتی خبر اعدام شدن شروین بیچه خیلی از اونایی که از طرف شروین بهشون سود می‌رسیده میان دنبالمون تا انتقام بگیرن، اون وقت چرا!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- چون کسی که براش مثل سگ کار می‌کردن مرده و دیگه منبع درآمدی ندارن، این‌جوری اونا تمام این اتفاقا رو از چشم تو می‌بینن. حالا سوال من اینه... تا کی می‌خوای از دست این

آدما فرار کنی؟ تا آخر عمر؟ پس این آرامشی که می‌خوای با مرگ شروین به دست بیاری چی میشه؟ دوست داری هم‌هش توی این ترس باشی که یه سری افراد دنبالتن تا بکشنت؟ لبخند تلخی زد و گفت:

- می‌خوای منصرفم کنی؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- نه... من فقط فقط راهنمایی کردم. گفتم اگه این کار رو بکنی پس باید آماده‌ی دردسره‌ای بعدشم باشی. من راه درست و غلط رو بهت گفتم. حالا انتخاب با خودته. سرش رو انداخت پایین و گفت:

- من پنج ساله منتظر این لحظه‌م. هر شب با فکر انتقام گرفتن از شروین خوابیدم. تنها هدفی که توی زندگیم داشتن این بوده. الانم دارم به هدفم می‌رسم. و با اخم گفت:

- شهزاد... همون قدر که اون آدما قراره من رو بکشن؛ همون قدر هم آرزوی مرگ شروین رو دارن. خیلیا به‌خاطر شروین زندگیشون نابود شده که حتی جرئت حرف زدن هم ندارن. اگه من شروین رو عذابش ندم پس حق این آدما چی میشه؟ تو فکر کن شروین رو پلیس بگیره. فوق فوقش چند روز برای حرف کشیدن ازش می‌گذره و بعدشم که اعدام... این کافیه؟ این به اندازه این همه خونی که ریخته شد کافیه؟ این برای دخترایی که به ناحق فرستاده شدن دبی یا هرجای دیگه کافیه؟ نیست به‌خدا.

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد س\*ی\*ن\*ه\*م بسوزه. اخم کم‌رنگی کردم و گفتم:

- حرفات درسته... اما پس خودت چی؟ حاضری به‌خاطر همین آدمایی که میگی جون خودت رو به خطر بندازی؟ ارزشش رو داره؟ لبخند تلخی زد و گفت:

- اگه توی این راه بمیرم شاید بتونم گناههایی که کردم رو جبران کنم... اما خب نگران نباش. دل آرا راحت نمی‌شینه تا ببینه بقیه چه جوری نقشه‌ی قتلش رو می‌کشن. با لبخندی تلخ گفتم:

- دل آرا هم اگه راحت بشینه من نمی‌ذارم بقیه نقشه‌ی قتلش رو بکشن. همون لحظه در اتاق زده و بعد باز شد. میلاد سرش رو از لای در آورد داخل و با قیافه‌ی زاری گفت:

- پاشین بیاین فیلم ببینیم... حوصله‌م سر رفت!

\*\*\*

دل آرا

بعد از موافقت من و شهرداد همگی از اتاق اومدیم بیرون. تصمیم گرفتیم رو زمین بشینیم و فیلم ببینیم.

میلاد چهار تا بالش آورد و انداخت رو زمین و بعد رفت سمت تلوزیون تا فیلم رو بذاره. چهارزانو روی زمین نشستیم و یکی از بالش‌ها رو گذاشتم رو پاهام. آرنجم رو گذاشتم رو بالش و دست‌هام رو زدم زیر چونه‌م و به تلوزیون خیره شدم. شهرداد کمی جلوتر از من نشست. میلاد هم بعد اینکه فیلم رو گذاشت، چراغ‌ها رو خاموش کرد و نشست رو زمین. دوتا از بالش‌ها رو روی هم گذاشت کنارش و بهشون تکیه کرد. فیلم شروع شد. حدود بیست دقیقه از شروع فیلم گذشته بود که خمیازه کشیدن‌های من شروع شد.

بالش رو گذاشتم کنارم و دراز کشیدم. زمین سردِ سرد بود. آخ که چه ل\*ذ\*تی داشت. واقعاً این خونه رو به اون ویلا ترجیح می‌دادم. بی‌خیال فکر کردن شدم. با نفس عمیقی به تلوزیون خیره شدم.

تاریک بودن فضا و خنکی زمین باعث می شد خوابم بگیره. چشمهام رو با دستم مالش دادم تا خوابم بپره اما تاثیری نداشت. دیگه بی خیال مقاومت کردن شدم. کم کم چشمهام روی هم افتاد و خوابم برد.

\*\*\*

با حس اینکه دستی داره موهام رو از روی صورتم کنار می زنه از خواب بیدار شدم. صدای شهراد رو شنیدم:

- دل آرا... پاشو برو تو اتاق بخواب. زمین سرده یخ می زنی این جا.

لای چشمم رو کمی باز کردم و خواب آلود گفتم:

- خوبه همین جا، خوابیدن روی زمین خیلی بیشتر از تخت کیف میده.

- پس من میرم برات پتو بیارم.

من که هنوز گیج خواب بودم سرم رو تکیه دادم و دوباره چشمهام رو بستم. چند لحظه بعد حس کردم که شهراد روم پتو انداخته.

لای چشمهام رو باز کردم که دیدم روی مبل روبه روییم نشست. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- تو نمی خوابی؟

سرش رو به نشونه منفی تکیه داد و گفت:

- خوابم نمی بره... تو بخواب.

با اخم و لحنی گیج گفتم:

- پس به من نگاه نکن.

با خنده گفت:

- چرا؟

غلطی زدم و گفتم:

- این جوری خوابم نمی‌بره.

با خنده چشمی گفت. من هم هیچی نگفتم و چشم‌هام رو بستم. چند لحظه بعد چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

شهراد

نگاهم روی موهای بازش که دورش پخش شده بودن خیره مونده بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم ازش گرفتم.

سیگارم رو از توی جیبم در آوردم؛ اما با یادآوری اینکه دکتر کشیدن سیگار رو برام ممنوع کرده بود اخمی کردم و سیگار رو انداختم رو میز. روی مبل دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم رو پیشونیم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم؛ اما خوابم نمی‌برد. پوفی کردم و کلافه از روی مبل بلند شدم. چند لحظه بعد میلاد از اتاقش اومد بیرون. با دیدنم اخمی کرد و گفت:

- چرا نخوابیدی؟

سریع با صدای آرومی گفتم:

- یواش حرف بزن دلا خوابه.

اومد کنارم نشست. به دل آرا خیره شد. نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

- کی می‌خوای بهش بگی چه نقشه‌ای داری؟

اخمی کردم و با صدایی که باعث بیدار شدن دل آرا نمی‌شد گفتم:

- فعلاً نمی‌خوام راجع به این مسئله فکر کنم.

پوفی کرد و آروم گفت:



- از واقعیت همیشه فرار کرد شهراد. بهش بگو و خودت رو خلاص کن. بذار توی نقشه‌ای که دارین کمکت کنه. بذار پشتت باشه، حمایت کنه. اگه از نقشه‌ای که دارین خبردار نشه هم تو ضربه می‌بینی هم اون... بهش بگو.

به مبل تکیه دادم و با اخم گفتم:

- تو فکر کن دل آرا از نقشه خبردار بشه. اون وقت اگه من بمیرم که بدتر ضربه می‌خوره!

اصلاً امکان داره رزیتا بهش آسیب برسونه. می‌فهمی که چی میگم؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:

- پس همون بهتر که هیچی ندونه... بی‌خیال میلاد... نمی‌خوام راجع بهش باهات بحث کنم. دستی به گ\*رد\*نش کشید. تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بعضی وقتا از این همه آرامشی که پیشش داری تعجب می‌کنم. قبلاً این جور نبود.

این اخلاقی که وقتی پیشش داری خیلی با اخلاق قبلت فرق می‌کنه. هم تو خیلی تغییر کردی هم دل آرا.

و با حرص ادامه داد:

- فقط تنها چیزی که بی‌تغییر مونده غرورتونه که دهن من رو هم سرویس کرده! خب برادر

من بهش بگو و خودت رو خلاص کن دیگه. تو درست می‌گی! امکان داره بمیری و اگه

نقشه‌ت رو هم به دل آرا گفته باشی اون بدجور آسیب می‌بینه؛ اما به این فکر کن که اگه به

دل آرا بگی یه امید برای زنده موندن داری. می‌فهمی یکی هست که منتظرته. یکی هست

که به بودنت اهمیت میده و نگرانت میشه.

اخمی کردم و گفتم:

- من مهم نیستم. مهم حفظ جون دل آراست، دلا هرچی کمتر بدونه به نفع خودشه. تازه

امکان داره بعداً ازم متنفر بشه که...

دیگه ادامه‌ی حرفم رو نزد. حتی فکر کردن به اینکه دل آرا ازم متنفر میشه هم دردناک بود. میلاد دستش رو گذاشت رو شونه‌م و گفت:

- ان قدر خودت رو اذیت نکن شه‌راد. فعلاً بیشترین آسیب‌ها رو تو داری می‌بینی. یکم به خودت استراحت بده و بعد دوباره شروع کن. فقط امیدوارم با این تصمیمی که گرفتی دل آرا بلایی سر خودش نیاره.

با این حرف آخرش بیشتر کلافه و عصبی شدم. میلاد از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

نگاهم رفت سمت دل آرا. نفس‌های منظمش نشون‌دهنده این بود که خوابه. از تصمیمی که گرفته بودم و نقشه‌ای که داشتم مطمئن بودم؛ اما این دفعه واقعاً نمی‌دونستم که آیا راه برگشتی وجود داره یا نه.

\*\*\*

دل آرا

از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از یک هفته نقشه کشیدن و برنامه‌ریزی کردن برگشته بودیم تهران.

بالاخره وقت انتقامی که پنج سال براش تلاش کرده بودم رسیده بود. شه‌راد کیفی که توش مدارک بود رو داد دست میلاد و چهار تا بادیگاردی که کنارش ایستاده بودن و با جدیت گفت:

- همین الان برین سمت کلانتری و تو ماشین منتظر بمونین تا بهتون زنگ بزنم. فقط حواستون باشه هیچ بلایی سر مدارک نیاد. وقتی بهتون زنگ زدم طبق نقشه‌ای که کشیدیم مدارک رو تحویل پلیس میدین و سریع از اون جا می‌زنین بیرون و به سمت مشهد میرین.

من و دل آرا هم وقتی کارمون تموم شد راه می‌افتیم سمت مشهد. فقط اگه دیدین امروز بهتون زنگ نزدم هیچ اقدامی نکنین و همون جا بمونین.  
 میلاد با نگرانی بهمون خیره شد و گفت:  
 - خیلی خب. فقط خیلی مواظب خودتون باشین.  
 من و شهزاد سرمون رو تکون دادیم و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و به سمت ویلای شروین حرکت کردیم.

\*\*\*

شهزاد

دست راستم رو از روی فرمون برداشتم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره‌ی فرید رو گرفتم.

گوشی رو گذاشتم دم گوشم. بعد از چند دقیقه جواب داد:  
 - سلام.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- علیک... همه چی روبه‌راهه؟

سریع گفت:

- همه چیز طبق نقشه داره پیش میره. بچه‌ها دست‌وپاش رو بستن و انداختنش تو اتاق، فقط منتظریم که شماها برسین.

با لبخندی پیروزمندانه که گوشه‌ی لبم جا گرفته بود گفتم:

- خوبه. فقط از بادیگاردا مطمئنی دیگه؟ یه وقت یکیشون نره دست‌وپاش رو باز کنه؟!

- نه بابا. همه‌ی بچه‌ها طرف ما هستن. نگران نباش. این‌جا همه از شروین کینه به دل دارن.

سرم رو تکنون دادم و با اخم گفتم:

- خیلی خب. ما تا یه ربع دیگه اون جاییم. فقط حواست به همه چیز باشه.

- نگران نباش حواسم هست. فعلاً خداحافظ.

زیر لب خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم تو جیبم و نفس عمیقی کشیدم. نیم‌نگاهی به دل آرا انداختم. سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چشم‌هایش رو بسته بود. نگرانش شدم.

آروم گفتم:

- خوبی دل آرا؟

تو همون حالت سرش رو تکنون داد. خندید و گفت:

- تا به حال تو عمرم بهتر از این نبودم، بالاخره قراره بعد از پنج سال انتقام خون دل آرام رو بگیرم. قراره انتقام روزایی که به جرم روانی بودن توی تیمارستان بستری بودم رو بگیرم، پس چه جوری حالم خوب نباشه؟

نفس عمیقی کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم. چیزی نگفتم. می‌دونستم حالش خوب نیست و الان داره تو ذهنش گذشته رو مرور می‌کنه. فقط امیدوارم بوم این وسط بلایی سرش نیاد. حدود ده دقیقه بعد رسیدیم به ویلای شروین.

با تک‌بوقی که زدم در باغ باز شد. ماشین رو بردم داخل و پارکش کردم. دورتادور باغ پر بود از بادیگارد های مسلح.

از ماشین پیاده شدیم. نگاهم رو به دل آرا دوختم. لبخند مرموز گوشه‌ی لبش خیالم رو راحت کرد. این جوری حداقل می‌فهمیدم که حالش خوبه. نگاهم رفت سمت اسلحه‌ی توی دستش.

\*\*\*

دل آرا

رو به فرید که کنارم ایستاده بود با اخم گفتم:

– مطمئن باشم دوربینا رو از کار انداختین؟

سرش رو تگون داد و گفت:

– تمام دوربینا و شنودهایی که توی اتاقا و سالن بودن از کار افتادن. شروین رو هم گشتیم.

هیچ ردی از ردیاب یا هر چیز دیگه‌ای نبود. خیالتون راحت باشه.

سرم رو تگون دادم و با قدم‌های محکم رفتم سمت ویلا. بادیگاردی که دم در بود در رو برام باز کرد.

شب بود و چراغ‌های ویلا خاموش بودن به جز یک چراغ. همه‌جا تاریک بود. با دیدن

شروین پوزخندی زدم.

دیدن ضعیف بودنش حس خوبی بهم می‌داد. روی صندلی نشسته بود. دستش رو هم برده

بودن پشت صندلی و محکم بسته بودنش. پاهاش رو هم به پایه‌های صندلی بسته بودن.

پیراهن سفیدرنگش پر خون بود و سرش به سمت پایین افتاده بود.

آروم رفتم سمتش. تنها صدایی که توی سالن می‌پیچید صدای نفس‌های قطعه‌قطعه‌شده‌ش بود.

رفتم پشتش، دست‌هام رو گذاشتم روی صندلی. سرم رو بردم نزدیک گوشش. تک‌خنده‌ای

کردم و گفتم:

– نمی‌دونی چه لـ\*ذ\*تی داره وقتی ان قدر ضعیف می‌بینمت.

آروم سرش رو آورد بالا. با درد و صدای ضعیفی گفت:

– لـ\*ذ\*تت زودگذره و بالاخره تموم میشه؛ طولی نمی‌کشه که همه از نبودم خبردار میشن

و میان این‌جا. اون وقت این تویی که باید روی صندلی بشینی و درد بکشی.



پوزخندی زدم و به بازوش شلیک کردم که باعث شد دادی بزنه و از درد به خودش بیچه.  
نیشخندی زدم و گفتم:

- دفعه‌ی آخرت باشه تهدیدم می‌کنی!

دندون‌هاش رو محکم روی هم فشار می‌داد. سردی‌ای که وجودم رو گرفته بود باعث می‌شد  
حالم عوض بشه. روبه‌روش ایستادم. همون‌طور که خیره نگاهش می‌کردم با عصبانیت گفتم:

- چرا اون کار رو با من و خواهرام کردی؟

پوزخندی زد و با درد گفت:

- برای اینکه انتقامم رو از بابات بگیرم.

- از بابام می‌خواستی انتقام بگیری، چرا ما رو قربانی کردی؟ مگه تقصیر بابام بود که توی

بی‌عرضه نتونستی از کسی که عاشقش مراقبت کنی؟

و با پوزخندی عصبی ادامه دادم:

- تو اگه شعور داشتی می‌فهمیدی به دختری که حالش خوب نیست و گیجه نباید اجازه

بدی تنها بره توی خونه‌ای که هیچ‌کدوم از آدماش همدیگه رو نمی‌شناسن! نباید اجازه

می‌دادی سارا تنها برگرده توی اون خونه.

با عصبانیت گفت:

- تقصیر بابای بدم\*س\*ست تو بود. بابای تو حتی بعد از دواجش با سارا هم نتونست دست

از کثافت کاری‌هاش برداره... یادت هست؟ این که هر شب با یه دختر می‌اومد خونه رو

یادته؟ همین‌ا بود که حرص من رو در می‌آورد و عصبیم می‌کرد. دیدن اینکه سارا خام پول

بابات شد من رو عصبی می‌کرد.

با خشم داد زدم:

- اما اینا چیزی رو عوض نمی کنه. به خاطر تو من مجبور شدم تقاص کار همه تون رو بدم. زندگیم رو با ندونم کاریا و خوش گذرونیتون به گند کشیدین. سه تا دختر رو قربانی کثافت کاری خودتون کردین. از بابام می خواستی انتقام بگیری چرا ما رو وارد بازی خودتون کردی؟ هیچ می فهمی من تو اون پونزده سال چی کشیدم؟ می فهمی هر شب کابوس دیدن یعنی چی؟ اصلاً تو به جز خوش گذروندن چیز دیگه ای هم می فهمی؟

تلخ خندید و گفت:

- نه... من هیچی نمی فهمم. اما این رو بدون که منم کم درد نکشیدم! قهقهه ای زدم و گفتم:

- تو درد کشیدی؟

به دور و برش اشاره کردم و گفتم:

- من که چیزی جز خوش گذروندن با جسم دخترایی که می خریدی چیزی ندیدم. و با اخم گفتم:

- بیست سال من تقاص پس دادم. بیست سال من عذاب کشیدم... اما حالا بذار یکمم تو درد بکشی.

و بعد سر اسلحه رو گرفتم سمت پهلوش و ماشه رو تا ته کشیدم. ناله ای کرد و از درد به خودش پیچید.

برای یه لحظه نگاهم رفت سمت شهراد. دست به س\*ی\*ن\*ه به دیوار تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد.

چشم ازش گرفتم و چاقویی که روی میز کنارم بود رو برداشتم. به سمت شروینی که با درد نفس نفس می زد رفتم. با لحنی که کمی ترس توش موج می زد گفت:

- هرچی بخوای بهت می دم. فقط بذار برم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من دل آرامم رو می‌خوام، می‌تونی برش گردونی؟

بدجنس شد. تک‌خنده‌ای کرد و با درد گفت:

- فقط دل آرام؟ آرامت رو نمی‌خواهی ببینی؟

چاقو رو آروم گذاشتم رو گلوش و با لبخند گفتم:

- دیگه اسم اون خیانتکار رو جلوی من نیار.

نفس نفس می‌زد و چشم‌هایش رو بسته بود. فشاری به چاقو وارد کردم که باعث شد خراش

کوچیکی روی گلوش ایجاد بشه و کمی خون ازش بزنه بیرون.

شروع کرد به سرفه کردن. جوری سرفه می‌کرد که حس کردم الان نفس کم میاره و

می‌میره.

همون‌طور که به سرفه کردنش خیره شده بودم گفتم:

- این کارا فقط برای انتقام من نیست. این درد کشیدنت جبران کمی از درد کشیدن افرادیه

که زندگیشون رو به گند کشیدی.

پوزخندی زد و با صدای ضعیفی گفت:

- می‌خواهی بکشیم؟

متقابلاً پوزخندی زدم و گفتم:

- حیفم میاد دستم رو به خونه آدم کثیفی مثل تو آلوده بکنم. همین که دلم خنک بشه ولت

می‌کنم و میدمت دست پلیس.

تنها نقطه‌ضعفی که داشت پلیس بود. خیلی از گیر افتادن به دست پلیس می‌ترسید. با

شنیدن صدای محکم باز شدن در حرف زدنم قطع شد.

یه عده آدم هیکلی به همراه اسلحه ریختن تو ویلا. یه قدم رفتم سمت شهراد که یکیشون داد زد:

- تکنون نخور.

سرِجام ایستادم. قلبم محکم می‌تپید. یکی از اون مردها رفت سمت شروین. دست و پاش رو باز کرد و از ویلا بردش بیرون. دم در پر بود از مردهای هیکل که این مسئله جلوی هرگونه فکر فرار رو می‌گرفت. مرده رو بهم گفت:

- اسلحه‌ت رو بنداز.

به حرفش گوش ندادم که داد زد:

- گفتم بندازش... وگرنه شلیک می‌کنم.

کلافه اسلحه رو ول کردم که باعث شد با صدای بدی بیفته رو زمین. وقتی حواسشون سمت شروین بود چاقو رو آروم سر داده بودم سمت آستین مانتوم. برای همین ندیده بودنش. یکیشون اومد سمت من و یکی دیگه‌شون رفت سمت شهراد. نگاهی به شهراد انداختم. می‌دونست چاقو دسته‌مه.

مردی اومد سمتم و پشت سرم قرار گرفت. خواست دست‌هام رو بگیره که سریع چاقو رو در آوردم و فرو کردم تو شکمش. همون لحظه شهراد هم مشت محکمی خوابوند توی صورت فردی که می‌خواست دست‌هاش رو ببند.

خیلی سریع همه‌شون هجوم آوردن سمتمون. شروع کردم به درگیر شدن باهاشون. وقتی حواسم نبود یکیشون که رو زمین افتاده بود پاهام رو محکم گرفت. منم که حواسم پرت شده بود خواستم پام رو از چنگش در بیارم که یکی دیگه‌شون محکم بازوم رو گرفت. شروع کردم به تقلا کردن که با شنیدن صدای شوکر از حرکت ایستادم. نگاهم روی شهرادی که روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می‌پیچید خشک شد.

کسی که شوکر دستش بود با اون صدای کلفت و ترسناکش گفت:  
 - اگه می‌خوای دیگه از طرف شوکر بهش آسیبی نرسه بهتره تسلیم بشی.  
 دندون‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و دست‌هام رو مشت کردم. داشتن دست می‌داشتن  
 روی نقطه ضعفم.

به شهراذ نگاه کردم. دستش روی شکمش بود و قیافه‌ش از شدت درد مچاله شده بود.  
 خواست از جاش بلند بشه که مرد کنارش محکم پاش رو گذاشت رو کمرش که باعث شد  
 شهراذ نتونه بلند بشه.  
 شدت ضربه‌ای که مرده به شهراذ زد اون قدر زیاد بود که نتونستم تحمل کنم. تقلا کردم تا  
 ولم کنن و بتونم برم پیش شهراذ که مردی که شوکر دستش بود نشست رو زمین.  
 شوکر رو گرفت سمت شهراذ و... چشم‌هام رو بستم تا نبینم؛ اما صدای شوکر اون قدری  
 واضح بود که باعث شد پاهام شل بشه و انرژی از تنم بیرون بره.  
 مرده با عصبانیت گفت:

- یه بار دیگه تکون بخوری بدتر از اینا رو سرش میارم.  
 چشم‌هام رو باز کردم. بغضی که توی گلویم بود باعث می‌شد نتونم حرف بزنم. صدای  
 ناله‌های ضعیف شهراذ به گوشم می‌رسید. با شنیدن صدای سرفه کردنش رنگ از صورتم  
 پرید. همراه با سرفه‌های وحشتناکش خون بالا می‌آورد.  
 زانوهام شل شدن. مردی که پاش رو گذاشته بود رو کمرش پاش رو برداشت. از بازوهای  
 شهراذ گرفت و همراه با یه مرد دیگه بلندش کردن.  
 انگار زبونم قفل شده بود و نمی‌تونستم حرف بزنم. از توی ویلا بردنمون بیرون. با دیدن  
 بادیگاردهایی که روی زمین افتاده بودن نفسم حبس شد.



یعنی همه‌شون کشته شده بودن؟ مردی که بازوم رو گرفته بود با دیدن قیافه‌م پوزخندی زد و گفت:

- نترس! هنوز زنده‌ن... فقط برای چند ساعت بیهوشن.

چشم ازشون گرفتم و سعی کردم عصبانیت‌م رو کنترل کنم. پاهام که آزاد بود. فقط دست‌هام توسط دو نفر گرفته شده بود.

نگاهم رو دورتادور باغ چرخوندم تا ببینم اوضاع چه‌جوریه. با دیدن سگ‌هایی که دورتادور باغ برای خودشون می‌چرخیدن کلاً ناامید شدم.

اگه فرار می‌کردم تیکه‌تیکه‌شدنم توسط این سگ‌ها حتمی بود. نگاهم رفت سمت شهراد. حالش بهتر بود. اون هم داشت به سگ‌ها نگاه می‌کرد. بردنمون سمت انباری پشت ویلا. درش رو باز کردن و پرتمون کردن داخل.

به سختی خودم رو سرپا نگه داشتم و زیرلب فحشی نثارشون کردم. در انباری رو محکم بستن و قفلش کردن.

به شهراد نگاه کردم. رفت گوشه انباری و نشست رو زمین. اصلاً دلم نمی‌خواست بهشون التماس کنم که در رو باز کنن.

رفتم سمت پنجره‌ی توی انباری. سه تا میله کلفت جلوی پنجره رو گرفته بود. پوفی کردم و نگاه کلافه‌م رو به شهراد دوختم. خیلی آروم بود. رفتم نشستم کنارش و گفتم:

- حالت خوبه؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- دل آرا؟

با تعجب گفتم:

- بله؟

آروم گفت:

– آگه راه فرار پیدا شد اصلاً به من فکر نکن و برو. خب؟

ناباور تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

– معلومه که این کار رو نمی‌کنم... فکرش رو از سرت بیرون کن. من بدون تو دیگه هیچ جا نمیرم. یه بار این کار رو کردم برای هفت پشتم بسه.

همون لحظه در انباری باز شد و شروین با کمک بادیگارد کنارش اومد داخل. گ\*رد\*ن و بازوش رو بسته بود.

با پوزخند و صدای ضعیفی گفت:

– آفرین! نقشه‌ت کاملاً بی‌نقص بود. خودت رو جای یه دختر دیگه جا زدی و وارد ویلا

شدی. بعدم مدارکم رو دزدیدی و فرار کردی!

خودم رو زدم به اون راه و با اخم گفتم:

– نمی‌دونم راجع به چی داری حرف می‌زنی.

پوزخندی زد و گفت:

– خیلی زود می‌فهمی!

و بعد به پشت سرش اشاره‌ای کرد. همون لحظه مردی با کیفی که داخلش پر بود از چاقو و ابزار و شکنجه وارد اتاق شد.

همراه با شهرداد هراسون از جامون بلند شدیم. شروین خندید و رو به مرده گفت:

– یکم با زبونه خودشون باهاشون حرف بزن تا شاید چیزی یادشون اومد. اما فعلاً دختره رو

سالم می‌خوام. هنوز خیلی باهاش کار دارم...

و همون‌طور که به شهرداد خیره شده بود گفت:

– از پسره پذیرایی کنین تا وقتی حالم بهتر شد به حساب جفتشون برسم.

ناخودآگاه به شهراد نزدیک تر شدم. شروین همون طور که می خندید کنار انباری ایستاد. یکیشون اومد سمتم. خواست دست هام رو بگیره که شهراد زودتر از اون اومد جلو. مشت محکمی به صورتش زد و با عصبانیت گفت:

- دستت بهش بخوره کشتمت.

شروین قهقهه ای زد و گفت:

- نه بابا... خوشم اومد.

شهراد با عصبانیت رو به شروین گفت:

- دل آرا رو ولش کن بره. هر بلایی می خوای سر من بیار؛ اما بذار دل آرا بره.

شروین پوزخندی زد. نگاهش اومد سمت من. سرتاپام رو نگاه کرد و با لبخندی چندش گفت:

- واقعاً انتظار داری من از همچین مالی بگذرم؟ شاید نتونسته باشم سارا رو به دست بیارم؛

اما الان که می تونم جسم دل آرا رو مال خودم بکنم.

و بعد به شهراد نگاه کرد و گفت:

- تعجبم این جاست که چه جوری چند ماه باهاش هم خونه بودی و کاری باهاش نکردی...

و بعد شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت:

- شایدم کردی و ما خبر نداریم!

شهراد با عصبانیت غرید:

- خفه شو کثافت. من مثل تو یه ه\*و\*س\*ب\*از نیستم!

شروین ابروهاش رو انداخت بالا و با تمسخر گفت:

- یعنی اون آدمی که توی راهرو دل آرا رو ب\*و\*سید تو نبود؟

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- مثل اینکه هنوز خوابی شروین خان. اون دختر دل آرا نبود! طنینی بود که فردای روزی که مهمونی دادی مجبور شد بره مسافرت... دل آرا هیچ ربطی به مدارکت نداره.
- وقتی دیدم شهرا داره جوری وانمود می کنه که تمام تقصیرها رو گ\*رد\*ن خودش بندازه آتیش می گرفتم.
- شروین چند لحظه خیره به شهرا نگاه کرد و بعد رو به مردی که کیف دستش بود با پوزخند گفت:
- به حساب پسره برس تا ببینم بعدش باید چی کار کنم. فقط قبلش جفتشون رو بگرد که ردیابی چیزی نداشته باشن.
- و بعد از اتاق رفت بیرون. تعداد کسانی که داخل اتاق بودن پنج نفر بود. یکیشون آروم اومد سمت شهرا و با کمی ترس گفت:
- بهتره آروم باشی و بذاری که دستات رو ببندم.
- توی اون وضعیت با دیدن حالت اون مرده و ترسش عجیب خندهم گرفته بود. شهرا د تک خنده ای کرد و دست به س\*ی\*ن\*ه ایستاد و گفت:
- باشه چشم... بیا دست هام رو ببند.
- و بعد دست هاش رو گرفت جلو. پسره آروم اومد سمت شهرا. خواست طناب رو بیاره بالا و دست های شهرا رو ببندد که شهرا دستش رو گرفت و جوری پیچوندش که نتونه کاری بکنه.
- هیچ کس جرئت جلو اومدن نداشت. آروم رفتم سمت شهرا و پسره. انگار با رفتن شروین حالم اومده بود سر جاش.
- شهرا با پوزخند گفت:
- خیلی دوست داری دستت رو از جاش در بیارم؟

لبخندی کج زدم و گفتم:

- معلومه که دوست داره.

و بعد دستم رو گذاشتم رو آرنجش و فشار کمی بهش وارد کردم که صدای دادش بلند شد.  
با التماس گفت:

- تو رو خدا ولم کن.

شهراد تک‌خنده‌ای کرد و دستش رو خیلی بد و محکم فشار داد که صدای شکسته شدن  
استخوانش رو به وضوح شنیدم.

مرده دادی زد و افتاد روی زمین. خم شدم و اسلحه‌ش رو از توی جیبش در آوردم. صاف  
ایستادم.

به چهار نفری که داخل اتاق ایستاده بودن خیره شدم. سرد و بی تفاوت گفتم:

- اصلاً دلم نمی‌خواد دستم رو به خونتون آلوده کنم. یا با زبون خوش می‌دارین ما بریم یا...

به مردی که شهراد دستش رو شکونده بود اشاره کردم و ادامه دادم:

- یه اتفاق بدتر از این سرتون میاد!

همون لحظه یهو چند مرد هیکلی و مسلح دیگه وارد اتاق شدن. با حرص ل\*ب\*م رو گاز

گرفتم. همه‌شون سر اسلحه‌هاشون رو گرفتن سمتمون. با حرص و عصبانیت بهشون خیره  
شدم.

لعنتی! همون یه ذره احتمال فرار کردن هم دود شد رفت هوا...

\*\*\*

شهراد با درد خودش رو کشوند گوشه‌ی دیوار. دهنم و دست‌هام رو بسته بودن. توی

چشم‌هام اشک جمع شده بود. تنها کاری که این چند روز انجام می‌دادم دیدن درد کشیدن

شهراد بود. دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه.



شهراد با اخم سرفه‌ای کرد و با صدای ضعیفی گفت:

– گریه نداره که دیوونه. فقط یه چندتا مشت و لگده که دیگه بهشون عادت کردم... گریه نکن.

کاشکی می‌تونستم برم پیشش. سعی کردم بغضم رو قورت بدم؛ اما هر لحظه انگار بیشتر می‌شد.

در انباری محکم باز شد. با دیدن شروین رنگم پرید. تک‌خنده‌ای کرد و وارد انباری شد. چاقوی توی دستش بدجور خودنمایی می‌کرد. بادیگارد هاش پشت سرش وارد انباری شدن. شروین با همون لبخند کجش اومد سمتم. به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا نرم عقب. نمی‌خواستم متوجه ترسم بشه. انگار تازه داشتم متوجه می‌شدم که تو چه وضعیت بدی گیر کردم. شروین جلوم زانو زد. دستش رو گذاشت رو گونه‌م که باعث شد چشم‌هام رو با انزجار ببندم. حس می‌کردم نفس کم آوردم. انگار اون لحظه صدای داد و بیداد شهراد رو نمی‌شنیدم. تمام حواسم سمت شروین و نفرتی که ازش داشتم بود. انگار داشت گذشته رو برام مرور می‌کرد. چاقو رو گذاشت رو بازوم. صدام در نمی‌اومد. نفس‌هام تند شده بود. شهراد خواست از جاش بلند بشه که مرد کنارش مشت محکمی به صورتش زد. با دیدن این صحنه قطره‌ی اشکی سر خورد رو گونه‌م.

نگاهم اومد سمت شروین. فشاری به چاقو وارد کرد که باعث شد سوزش شدیدی رو توی بازوم حس کنم. دندون‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دادم تا صدام در نیاد. چشم‌هام رو از شدت درد روی هم فشار دادم. گرمای خون روی بازوم رو حس می‌کردم. دلم می‌خواست از شدت درد جیغ بزنم؛ اما جلوی خودم رو گرفتم.

شروین سرش رو آورد نزدیک گوشم. با شنیدن صدای منفورش چشم‌هام بسته شد:

– از اولم می‌دونستم مال خودم میشی...

دستش رو که گذاشت رو شونه‌م تمام بدنم یخ زد. نفس‌هام قطعه‌قطعه شده بود. گذشته داشت جلوی چشم‌هام جون می‌گرفت.

وقتی نزدیک‌تر اومدم، صدای هق هقم بلند شد. نمی‌تونستم تحمل کنم. گذشته دقیقاً جلوی چشمم بود و این قدرت فکر کردن رو ازم گرفته بود. شروین قهقهه‌ای زد و گفت:

– یادته؟ اینا دقیقاً کارایی بود که جلوی چشمت با آرام کردم. و با لبخندی کج ادامه داد:

– می‌دونم که داری گذشته رو مرور می‌کنی... می‌دونم که تمام خاطرات اون لحظه رو داری با تمام وجودت مزه‌مزه می‌کنی. پس با این حساب باید آینده‌ت رو هم دیده باشی! با ترس بهش نگاه کردم. آینده؟ یعنی می‌خواست من رو هم مثل آرام بفرسته دبی؟ شونه‌م رو محکم توی دستش گرفت که باعث شد از شدت درد قیافه‌م مچاله بشه. لبخندی شیطانی زد و گفت:

– قراره ازت حسابی پول در بیارم عزیزم! هم خودم باهات حال می‌کنم هم میدم بقیه ازت استفاده کنن. می‌خوام مثل خواهرت تبدیل کنم به بیت‌المال. حس نفرت و عصبانیت داشتم به اوج خودش می‌رسید که با این حرفش حس کردم ک\*م\*m

خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد و همون‌طور که خیره بهم نگاه می‌کرد رو به بادیکاردهاش گفت:

– از بسته بودن دست و پای پسره مطمئن بشین. بعدشم همه‌تون گم شین بیرون. بعد از اینکه همه‌شون رفتن بیرون شروین از جاش بلند شد. رو به شهراد با پوزخند گفت:

- می‌خوام جلوی چشم‌ت بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز کنم تا بهت نشون بدم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

رنگ از صورتم پرید. با ترس خودم رو کشوندم گوشه‌ی دیوار. تمام تنم یخ زده بود. شهراد با عصبانیت گفت:

- نمی‌دارم دستت بهش بخوره.

هرچی تلاش می‌کردم تا طناب دور دست‌هام رو باز کنم بی‌فایده بود. شروین بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و همون‌طور که پ\*ی\*ر\*ا\*ه\*نش رو باز می‌کرد گفت:

- فعلاً که دست و پات بسته‌ست و هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

و بعد پ\*ی\*ر\*ا\*ه\*نش رو در آورد. همه‌چیز رو تموم شده می‌دیدم. اون لحظه ذهنم واقعاً کار نمی‌کرد. مثل موقعی که شروین می‌خواست به دل آرام سرنگ هوا تزریق بکنه شده بودم. صدای کوبش محکم قلبم عصبیم کرده بود. حس می‌کردم درد معده‌م داره جونم رو می‌گیره. شروین با پوزخند برگشت سمتم و گفت:

- اصلاً از کجا معلوم از طرف شهراد دست نخورده مونده باشی؟ بالاخره خیلی وقته که توی یه خونه تنها با هم زندگی کردین!

و بعد اومد سمتم. پارچه رو از دور دهنم باز کرد. همون‌طور که می‌خندیدم گفتم:

- کثافت‌تر از تو توی عمرم ندیدم. اخه گفتارِ پیر با ت\*ج\*ا\*و\*ز کردن به من چی بهت می‌رسه؟

پوزخندی زد. همون‌طور که بهم نزدیک می‌شد با لحنی که حال‌م ازش به‌هم می‌خورد گفت:

- آخه سال‌هاست که دارم توی حسرت به دست آوردنت می‌سوزم. تو من رو یاد سارا میندازی. سارایی که هیچ‌وقت نشد مال من بشه؛ اما من امشب تو رو مال خودم می‌کنم.

اونم جلوی چشم این پسر... دقیقاً کاری که با تو کردم. یادته؟ جلوی چشمت آرام رو مال خودم کردم.

نگاهم رفت سمت شهراد. دست‌هایش باز شده بود و داشت پاهایش رو باز می‌کرد. سعی کردم با حرف‌هایم حواسش رو پرت کنم. جرئت پیدا کردم و شدم همون دل‌آرای قبلی. سریع چشم از شهراد گرفتم و به شروین نگاه کردم.

با تمسخر و پوزخند گفتم:

- سارا هم چون فهمید چه آشغالی هستی دیگه باهات نموند.

با عصبانیت داد زد:

- سارا اگه ثروت بابات رو و نمی‌دید توی اون خونه باهات زندگی نمی‌کرد.

خندیدم و گفتم:

- زندگی؟ تو به اینکه هر شب بابا یا مامانت با یه فرد غریبه بیان خونه میگی زندگی؟ اینکه همه به چشم یه فرد اضافی توی زندگی دو تا آدم بهت نگاه کنن اسمش زندگیه؟ اینکه تنفر توی نگاه آدمای دور و برت رو ببینی و هیچی نتونی بگی زندگی نیست. اینکه بفهمی دلیل اون نگاه‌های نفرت‌انگیز این بوده که تو یه حـ\*ر\*و\*م\*و\*م\*ز\*ا\*ده‌ای زندگی نیست... می‌فهمی اینا رو؟ من فقط یه بچه بودم. می‌دونم وقتی می‌دیدم بقیه بچه‌هاشون رو از من و خواهرام دور می‌کنن چه حسی داشتم؟ هیچ می‌فهمی وقتی می‌بینن سر یه میز قراره باهات ناهار یا شام بخورن بهونه‌های الکی میارن تا با تو سر یه میز نشینن چه حسی داری؟ شاید اینا مسخره باشه؛ اما همین چیزای مسخره می‌تونه یه بچه رو از پا دراره... تو نمی‌فهمی اینا رو. اگه می‌فهمیدی هیچ‌وقت از من و خواهرام به عنوان یه وسیله برای انتقام گرفتن از بابام استفاده نمی‌کردی...

با عصبانیت داد زدم:

- تو هیچ می فهمی که اگه به روت بیارن ح-ر\*و\*م\*زا\*ده ای چه حسی داره؟  
همون لحظه شهراد از جاش بلند شد. پاش رو آورد بالا و محکم زد به زانوی شروین که باعث شد روی زمین بیفته.

شهراد سریع خم شد و دست هاش رو گرفت و آورد پشتش. زانوش رو گذاشت رو کمر شروین و با عصبانیت دم گوشش گفت:

- کثافت آشغال! می دونم باهات چی کار کنم.

همون لحظه در انباری باز شد. فربد و چهار نفر دیگه وارد انباری شدن. سرم داشت منفجر می شد. خاطراتی که ازشون متنفر بودم جلوی چشمم جون گرفته بود. وقتی فربد شروین رو گرفت، شهراد اومد سمتم.

با اخم شروع کرد به باز کردن طناب دور دستم. وقتی کارش تموم شد دست هام رو آوردم جلو. خواستم کمی مچ دستم رو مالش بدم که با حس سوزش و درد شدیدش منصرف شدم. به مچ دستم نگاه کردم. کلاً کبود شده بود و یه جاهاییش زخم بود. شهراد پارچه ای که باهاش دهنم رو بسته بودن رو برداشت و با اخم گفت:

- بازوت رو بیار ببندمش تا بیشتر از این خون نره ازت.

بازوم رو آوردم جلو. روی زخمم رو با پارچه محکم بست که باعث شد از شدت درد قیافه مچاله بشه.

به فربدی که با حرص و عصبانیت داشت به شروین لگد می زد خیره شدم. انگار همه مون ازش کینه داشتیم.

سرم رو چرخوندم سمت شهراد. همون طور که کنارم زانو زده بود، سرش رو چرخونده بود و داشت به فربد نگاه می کرد.



با صدای لرزونی گفتم:

- شهراد؟

سرش رو چرخوند سمتم و نگاهم کرد. آروم و با کمی التماس گفتم:

- بریم از این جا. دیگه نمی‌خوام ببینمش.

با کمکش از جام بلند شدم. بدون اینکه به شروین نگاه کنیم از انباری رفتیم بیرون. منتظر موندیم تا بچه‌ها هم بیان. وقتی اومدن بیرون و انباری رو کلاً خالی کردن، شروین رو دوباره انداختن تو انباری. توی این مدت با تمسخر به شروینی که مثل جنازه روی زمین افتاده بود خیره شدم. هنوز نفس می‌کشید.

بالاخره باید نفس داشته باشه تا برای پلیس‌ها حرف بزنه یا نه؟ بچه‌ها در انباری رو قفل کردن و دوتا سگ رو هم گذاشتن تا حواسشون باشه.

همه از باغ خارج شدن و رفتن بیرون جز من و شهراد. نگاه آخرم رو به ویلا دوختم. شهراد دستم رو گرفت.

سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:

- نمی‌خوام با مرور این خاطرات خودت رو اذیت کنی.

سرم رو تکیون دادم و همون‌طور که به ویلا خیره شده بودم گفتم:

- گذشته برای من تموم شد... دیگه نمی‌خوام بهش فکر کنم.

بعد سرم رو چرخوندم سمتش. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- می‌خوام به این فکر کنم که دیگه نه سارایی وجود داشت و نه شروینی که زندگیم رو

به هم بزنه. تصویر آرام و دل‌آرامم، هم تو ذهنم مرد و هم تو قلبم.

لبخندی زد و گفت:

- بریم؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- بریم.

\*\*\*

حدود سه ساعتی می شد که سوار ون شده بودیم. داشتیم می رفتیم سمت مشهد. شهراد همون اول حرکتمون به میلاد زنگ زده بود. اونا هم طبق نقشه ای که کشیده بودیم مدارک رو تحویل پلیس دادن. اون طور که میلاد گفته بود پلیس نگهشون می داره و ازشون می پرسه که این مدارک رو کی آورده، میلاد هم اظهار ندونستن می کنه و می گه یه آقای گفته که اینا رو بدم به شما. خلاصه که بعد از کلی حرف زدن و... بالاخره ولشون کرده بودن. الان هم همه مون داشتیم می رفتیم مشهد. میلاد و بقیه حدود دو ساعت دیرتر از ما راه افتاده بودن. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. من و شهراد و فرید سوار یه ون و بقیه سوار ون دیگه ای شده بودن. شهراد کنار من نشسته بود و فرید رانندگی می کرد. با حس درد شدید معده ام خم هام رفت تو هم. بازوم هم زخمش سطحی بود اما خیلی می سوخت. ناخودآگاه دستم رفت سمت معده. کمی جابه جا شدم و سعی کردم بهش فکر نکنم اما هر لحظه دردش شدیدتر می شد. شهراد سرش رو چرخوند سمتم. با دیدنم خمی کرد و نگران گفت:

- چرا رنگت پریده؟

با درد گفتم:

- معده.

بدنم عرق کرده بود؛ اما از شدت سرما داشتم یخ می‌زدم. شهراد کمی خودش رو کشوند سمت در و نگران گفت:

- بیا سرت رو بذار رو پام... دراز بکشی بهتر میشی. وقتی این جوری رو معدهت خم میشی بهش فشار میاد.

نای مخالفت کردن نداشتم. روی صندلی دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم رو پای شهراد. دست‌هام رو هم گذاشتم رو معدهم.

شهراد رو به فرید با اخم گفت:

- به شهر بعدی که رسیدی کنار یه بیمارستان نگه دار. فرید نگران گفت:

- خطرناکه شهراد... امکان داره دنبالمون باشن. شهراد به عصبانیت گفت:

- به درک! مگه نمی‌بینی داره درد می‌کشه؟ با درد گفتم:

- آروم باش شهراد.

پوفی کرد و چیزی نگفت. دستش رو گذاشت رو پیشونیم. با نگرانی و عصبانیت گفت:

- چرا ان قدر سردی تو؟

کمی جابه‌جا شدم و گفتم:

- نگران نباش. دفعه‌ی اولی نیست این جوری میشم. اگه بخوابم خوب میشم. با شک گفت:

- یعنی چی دفعه اولت نیست؟

آروم گفتم:

- از وقتی که توی تهران من رو فرستادی مشهد این جوری شدم.

با عصبانیت جوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه گفت:

- منو بگو که تو رو دست کی سپردم!

و رو بهم ادامه داد:

- یعنی میلاد این وضعیت تو رو می‌دید و دکتر نبردت؟

دردم هر لحظه بیشتر می‌شد. عصبانیت بیش از حد شهراذ هم باعث می‌شد دلشوره بگیرم و

حالم بدتر بشه.

دستش که رو پیشونیم بود رو گرفتم و با التماس گفتم:

- شهراذ آروم باش. چیز مهمی نبود که بخوام به خاطرش میلاد رو نگران کنم و خودمون رو

به خطر بندازم. بی‌خیالش شو. باور کن بخوابم خوب میشم. دردش زیاده اما باید تحمل

کنم... مجبورم که تحمل کنم.

و با مکث ادامه دادم:

- تو رو خدا عصبی نباش، دلشوره می‌گیرم دلم دردش بدتر میشه.

پوفی کرد و دیگه چیزی نگفت. من هم وقتی دیدم آروم شده چیزی نگفتم. چشم‌هام رو

بستم و سعی کردم بخوابم؛ اما فکر کردن به اتفاق‌هایی که توی ویلای شروین افتاده بود

جلوی خوابیدنم رو می‌گرفت.

با حس نشستن دست شهراذ روی موهام نفس عمیقی کشیدم. آروم شروع کرد به نوازش

کردم موهام.

قلبم محکم می‌تپید؛ اما آروم آروم بودم. حس عجیبی داشتم. چشم‌هام رو باز کردم و به

شهراذ خیره شدم.

داشت به بیرون نگاه می کرد. آروم صداش زدم. سرش رو گرفت پایین و نگاهم کرد. لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- آروم شدی؟

لبخند تلخی زد. سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- آرومم... تو هم دیگه به چیزی فکر نکن. سعی کن زودتر بخوابی... نمی خوام درد بکشی. سرم رو تکون دادم چشم هام رو بستم. با نوازش کردن موهام توسط شهراذ حس می کردم حواسم پرت میشه و خوابم نمی بره اما زودتر از اون چیزی که فکر می کردم خوابم برد.

\*\*\*

با شنیدن صدای آهنگ از خواب بیدار شدم. لای چشم هام رو باز کردم. توی ماشین بودم و هنوز شب بود.

با اخم نشستم روی صندلی. شهراذ داشت رانندگی می کرد و فرید تو ماشین نبود. شهراذ از توی آینه بهم نگاه کرد.

لبخندی زد و گفت:

- چه عجب خانوم بیدار شدن.

بی خیال خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- فرید کو؟

- رفت تو اون یکی ماشین... دلت خوب شد؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. می خواستم بدون پیاده شدن از ماشین برم جلو بشینم. از روی صندلی بلند شدم، پام رو از روی دنده رد کردم و خیلی راحت خودم رو انداختم رو صندلی جلو.



سرم رو هم به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. همه جا تاریک تاریک بود و چیزی دیده نمی شد.

- شهراد؟

- هوم؟

می خواستم سوال هایی که ذهنم رو درگیر کرده بودن رو بپرسم. با اخم گفتم:

- چرا از حامله بودن رزیتا ان قدر عصبانی شدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- بیا سر همچین آدم بی ارزشی بحث نکنیم.

آروم و با صدای لرزونی گفتم:

- هنوزم دوسش داری... مگه نه؟

و بعد چرخیدم و نگاهش کردم. قلبم محکم می تپید. شهراد نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:

- نمی فهمم این سوالا برای چیه!

با ل\*ب های آویزون گفتم:

- جوابش یا مثبته یا منفی...

و با مکث گفتم:

- هنوزم دوسش داری؟

خدا خدا می کردم که بگه دوستش نداره. نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه... ندارم.

اخمی کردم و گفتم:

- پس چرا اون شبی که رفته بودی مهمونی و به من زنگ زدی پیام دنبالت بهم گفتی کسی که عاشقشی جلوت مواد مصرف کرده؟

تلخ خندیدم و گفتم:

- تو چند روز قبلش هم بهم گفتی دوسش نداری... یادته؟ وقتی توی آشپزخونه بودیم و می خواستیم شام درست کنیم. خودت بهم گفتی رزیتا یه اشتباه بوده؛ اما چند شب بعدش خودت جلوم گفتی که عاشقشی. خودم دیدم که...

ادامه ی حرفم رو نزد. می خواستم راجع به ر\*ف\*ص اون شب رزیتا، جلوی شهراد صحبت کنم.

این اتفاق ها دقیقاً شبی افتاده بود که نازی مرد. پوفی کردم و دیگه چیزی نگفتم. شهراد با اخم و کمی عصبانیت گفت:

- ادامه ی حرفت رو بزن.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- چیز مهمی نبود... فقط به من یه جواب بده. با همه ی این چیزایی که برات گفتم واقعاً رزیتا رو دوست داری یا نه؟

پوزخندی زد و گفت:

- جواب من چه چیزی رو می تونه تغییر بده دل آرا؟ اصلاً مگه جواب من اهمیتی هم داره؟ داشت طفره می رفت. سرم رو چرخوندم سمت در. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- این طفره رفتنا یعنی که دوسش داری.

با عصبانیت گفت:

- ندارم دل آرا. به خدا ندارم... همون طور که قبلاً گفتم رزیتا یه اشتباه بود. اگه از طرف من غیرت یا هر رفتار دیگه‌ای دیدی که باعث شده فکر کنی من رزیتا رو دوست دارم باید بگم همه‌ش نقشه بوده.

با اخم گفتم:

- چرا بیشتر توضیح نمیدی شهراد؟ چه نقشه‌ای؟ این کارای مخفیانه‌ای که با میلاد می‌کنین قضیه‌ش چیه؟  
کلافه گفتم:

- نپرس دل آرا... نمی‌تونم برات بگم.

با قیافه‌ی زاری گفتم:

- هر لحظه داری بیشتر گیجم می‌کنی شهراد. یعنی من ان قدر برات بی‌ارزشم که حتی نمی‌تونی یه اطلاعات ساده بهم بدی؟  
ماشین رو کنار جاده نگه داشت که باعث شد ماشین بچه‌ها هم متوقف بشه. شهراد کامل چرخید سمتم.

آروم گفتم:

- دل آرا... فقط بدون همه‌چیز اون طور که تو فکر می‌کنی نیست.

و با مکث ادامه داد:

- هیچ‌وقت با چشمت به چیزی که از من و رزیتا می‌بینی اعتماد نکن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- هر لحظه بیشتر احساس غریبه بودن می‌کنم.

و بعد سرم رو چرخوندم سمت شیشه و به سیاهی روبه‌روم زل زدم. با دیدن قطره‌های بارون حالم بهتر شد.

شهراد دست‌های مشت‌شده رو گرفت. با ب\*وسه‌ای که به دست چپم زد ناخودآگاه مشت‌م باز شد. سرم رو چرخوندم سمتش و نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

- دل آرا... تو هم خون منی. تو تنها کسی هستی که برام مونده. آخه من چه جوری می‌تونم تو رو غریبه بدونم؟

صدای بلند قطره‌های بارون که به شیشه می‌خوردن بهم آرامش می‌داد. آروم به شهراد گفتم:

- پس چرا چیزی نمیگی؟

دستش رو گذاشت رو گونه‌م و گفت:

- همیشه دل آرا... باور کن همیشه. یه وقتایی یه دردایی هست که همیشه گفتش و فقط باید حسش کرد... این جور دردا رو همیشه با کسی شریک شد. فقط و فقط خودت باید اذیت بشی تا کسی آسیب نبینه. منم نمی‌خوام تو آسیب ببینی.

مکثی کرد و گفت:

- دل آرا... این دردی که من دارم معلوم نیست من رو زنده نگه داره یا نه.

با قطره اشکی که رو گونه‌م نشست، شدت بغضم کم شد. خودم رو کشیدم عقب و سریع از ماشین پیاده شدم.

قطره‌های بارون تند تند روی صورتم می‌ریختن. دیگه کنترلی روی اشک‌هام نداشتم. چیزی که ازش می‌ترسیدم سرم اومده بود. من همیشه از عاشق شدن می‌ترسیدم. صدای گریه‌م بلند شد. شهراد از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.

خواست دستش رو بذاره رو بازوم که خودم رو سریع کشیدم و عقب و با گریه گفتم:

- بازم داری حرف از رفتن می‌زنی. بازم می‌خوای تنهام بذاری... الان وقت دوباره رفتن

نیست. الانی که بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم نباید بری... اگه بلایی سرت بیارن من

چی کار کنم؟ چه جوری زندگی کنم؟ با نبودت چه جوری سر کنم؟ تو خودت می فهمی می خوای چی کار کنی؟ لعنتی تو داری تنها کسی که برام مونده رو ازم می گیری. تو داری خودت رو ازم می گیری. منبع آرامشم رو داری از بین می بری... اصلاً دردت رو بهم بگو. بذار بفهمم چه مشکلی داری. به خدا قول می دم تا تهش باهات باشم. قول می دم از پیشت نرم. بارون کلاً خیسمون کرده بود. می دیدم که چشم هاش قرمز شده. کلافه شده بود. بازوش رو گرفتم و با بغض و التماس گفتم:

– شهراد... تو رو خدا نرو...

سرش رو توی دست هاش گرفت و با بغض گفت:

– نگو لعنتی... ان قدر مظلومانه التماس نکن.

صدای حق هقم بلند شد. شدت بارون هر لحظه بیشتر می شد. دستم از روی بازوش سر خورد. الان وقت رفتنش نبود. الانی که فهمیده بودم دوستش دارم نباید می رفت. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه م بلند نشه.

روم رو ازش گرفتم و بهش پشت کردم. کوبش محکم قلبم کلافه کرده بود. دست هاش دورم حـلـقـه شد.

کلافه و عصبی گفتم:

– نمی رم دل آرا... دیگه گریه نکن.

برگشتم سمتش. به چشم هاش نگاه کردم و با بغض گفتم:

– دروغ میگی... من حسش می کنم. حس می کنم قراره بری. این دلشوره ها الکی نیستن!

سرش رو تکیه داد و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

– قول می دم نرم... خوبه؟ اصلاً ان قدر کنارت می مونم که از دیدنم خسته بشی. یه کار می کنم که هر جا بری من رو ببینی.



تلخ خندید و گفت:

- اصلاً تا دستشویی هم باهات میام. خوبه؟

وسط گریه خندیدم. مشتی به سینش زدم و گفتم:

- مسخره نکن.

- \*غلم کرد و دم گوشم آروم گفت:

- تو هم دیگه هیچ وقت این جور التماس نکن.

سرم رو گرفتم بالا و به چشم‌هایم خیره شدم. باد سردی وزید که باعث شد بفهمم چه قدر سردمه.

نگاه شهزاد روی ل\*ب‌هام خیره موند. وقتی دیدم اوضاع داره خطری میشه تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- بریم تو ماشین؟ خیس خیس شدیم.

بی‌حواس سرش رو تکیه داد و دستش رو از دورم برداشت. رفت سمت ماشین و در رو برام باز کرد.

وقتی نشستم تو ماشین در رو بست و خودشم نشست پشت فرمون. به‌خاطر سردی هوا کمی تو خودم مچاله شدم.

شهزاد بخاری رو روشن کرد و راه افتاد. ماشین فرید هم پشت سرمون حرکت کرد. سرمو به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. لباس‌هام کلاً خیس بودن. اگه موهام رو فشار می‌دادم کلی آب ازش می‌ریخت. بی‌خیال خودم شدم و به شهزاد نگاه کردم. جز پیراهن و شلوار چیز دیگه‌ای تنش نبود. با اخم گفتم:

- پالتو نداری بپوشی؟ یخ می‌زنی که این جور.

همون‌طور که دنده رو عوض می‌کرد لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش... به این هوا عادت دارم. سردم نیست.

با چشم‌های ریزشده گفتم:

- سرما بخوری من ازت مراقب نمی‌کنم. از الان گفته باشم بهت.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- مرسی واقعاً... فکر نمی‌کردم ان قدر برات ارزش داشته باشم.

لبخند بی‌جونی زدم. نفس عمیقی کشیدم و شیشه‌ی ماشین رو دادم پایین. دستم رو از شیشه بردم بیرون. قطره‌های بارون به دستم می‌خوردن. انتقامی که پنج سال براش صبر کرده بودم بالاخره تموم شد.

با صدای زنگ گوشی شهراد از فکر در اومدم.

\*\*\*

شهراد

میلااد بود. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

- بله؟

با لحن خوشحالی گفت:

- شروین قبل از اینکه پلیسا بیان توسط سگا تیکه پاره شد.

با تعجب گفتم:

- جدی میگی؟

- آره... مثل اینکه می‌خواسته از انباری فرار کنه. وقتی هم موفق میشه و میاد داخل باغ،

سگا حمله می‌کنن سمتش و دخلش رو میارن. دقیقاً همه‌چیز طبق نقشه‌ای که کشیده بودی پیش رفت.

نیم‌نگاهی به دل آرا انداختم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- همین که مرد خلیا رو راحت کرد.

و با مکث ادامه داد:

- بعداً باهم صحبت می کنیم.

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم. باید به دل آرا می گفتم که چه اتفاقی افتاده. بهش نگاه کردم و گفتم:

- دل آرا؟

- هوم؟

به جاده خیره شدم و گفتم:

- قبل اینکه پلیسا برسن به ویلای شروین...

سکوت کردم. اخمی کرد و گفت:

- خب؟

پوفی کردم و همه چیز رو براش تعریف کردم. لبخندی مرموز گوشه ی لبش جا گرفت و چیزی نگفت.

تعجب کردم. فکر می کردم الان عصبی میشه و کلی داد و بیداد می کنه اما چیزی نگفت.

این عکس العملش برام عجیب بود. دنده رو عوض کردم. نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- این لبخند یعنی چی؟

نیشش شل شد. جفت ابرو هام پرید بالا. شروع کرد به خندیدن. من که از خنده ش خنده م گرفته بود با خنده گفتم:

- چرا می خندی؟

همون طور که می خندید گفت:

- کابوس شبای بچگیم بالاخره مرد. بعد اون وقت من نباید خوشحال باشم؟

لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشید و گفت:

– اگه خسته شدی یا خوابت میاد من بشینم پشت فرمون.

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

– خوابم نمیاد.

بی خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– هر جور راحتی.

و بعد کمی تو خودش مچاله شد و دست به س\*ی\*ن\*ه به صندلی تکیه داد. فهمیدم سردشه.

شیشه‌ی سمت دل آرا رو دادم بالا و بخاری رو روشن کردم. لباس هامون خیس خیس بود. اگه همین جوری باهاشون می‌موندیم قطعاً سرما می‌خوردیم. با اخم گفتم:

– مانتو و شالت رو در بیار تا بدنت خشک بشه.

با چشم‌های گردشده گفت:

– عمراً!

با لحنی جدی گفتم:

– من که نگاهم به جاده‌ست. بعدشم مگه از زیر مانتو تاپ نداری؟ پس در بیار.

با ابروهای بالا رفته گفت:

– تاپم نازکه. درسته حجاب برام مهم نیست اما خب دیگه اون قدرا هم بی قید و بند نیستم. با اخم گفتم:

– دل آرا سرما می‌خوری. در بیار من نگاهت نمی‌کنم. بعدشم مانتوت کلاً پاره شده. پس بود و نبودش تاثیر زیادی نداره.

پوفی کرد و شالش رو در آورد. موهایش رو باز کرد تا خشک بشه. یه نگاه به مانتوش انداخت و بعد شروع کرد به باز کردن دکمه‌هایش.

چشمم رو به جاده دوختم و سعی کردم اصلاً نگاهش نکنم. دفعه اولی نبود که با تاپ می‌دیدمش.

نفس عمیقی کشیدم و به روبه‌رو خیره شدم. پیراهن خودم هم پر از لکه‌های خون بود و یه جاهایش پاره شده بود. بدنم خیلی درد می‌کرد؛ اما نمی‌خواستم دل آرا بفهمه. از سکوت توی ماشین خوشم نمی‌اومد.

گوشیم رو گرفتم سمت دل آرا و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
- تو که حرف نمی‌زنی. پس گوشی رو وصل کن به ضبط ماشین. یه آهنگ حداقل گوش بدم خوابم نگیره.

\*\*\*

دل آرا

گوشی رو از دستش گرفتم. بلوتوث گوشیش رو روشن کردم و به ضبط ماشین وصلش کردم.

رفتم توی قسمت آهنگ‌هایش. حوصله‌ی دیدن آهنگ‌هایش رو نداشتم. شانسی یه آهنگ رو انتخاب کردم و گوشی رو قفلش کردم.

بی‌خیال سرم رو تکیه دادم به شیشه و به آسمون خیره شدم. کم‌کم بخاری ماشین تونست گرم کنه.

صورت‌م و بازو هام کاملاً خشک شده بود؛ اما بقیه بدنم خیس خیس بود هنوز. مو هامم که کلاً خیس بودن و نمی‌داشتن قسمت کمرم خشک بشه.



کلاً وضعیت خرابی بود. دلم می خواست بخوابم؛ اما می ترسیدم شهراد هم خوابش بیره و تصادف کنیم.

خمیازه‌ی طولانی کشیدم و سعی کردم چشم‌هام رو باز نگه دارم. چند دقیقه بعد دوباره خمیازه کشیدم که شهراد با اخم کم‌رنگی گفت:  
- ان قدر خمیازه نکش خوابم گرفت.  
با لـ\*ب‌های آویزون گفتم:

- خب خوابم میاد... همیشه یکی از بچه‌ها بیاد پشت فرمون بشینه ما بریم بخوابیم؟  
اخمی کرد و گفت:

- انتظار داری با این وضع به اونا بگم بیان داخل ماشین؟  
گیج نگاهش کردم که به لباسم اشاره کرد. با چشم‌های گردشده گفتم:  
- شهراد ما قراره عقب بخوابیم. اینم که میاد این جلو می‌شینه پشت فرمون... با این حساب کی میاد من رو ببینه؟  
سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:  
- بی خیال... بیدار می‌مونم.

خلاصه با هزار جور مکافات سعی کردیم کلی حرف بزنیم تا سرگرم بشیم و خوابمون نبره. حدود یه ساعت گذشت که دیگه حرف‌هامون ته کشید و نمی‌دونستیم چی بگیم. شهراد هم که دیگه خسته شده بود تسلیم شد و گفت که فرد بیاد پشت فرمون بشینه.  
این وسطم به زور من رو فرستاد عقب که وقتی فرد میاد من رو نبینه. قرار شد شهراد صندلی جلو رو بخوابونه و دراز بکشه.  
منم که عقب می‌خوابیدم. وقتی دراز کشیدم به دو دقیقه نکشید که چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.



\*\*\*

با ل\*ب‌های آویزون به شهراد نگاه کردم. اخمی کرد و همون طور که به تلوزیون خیره شده بود گفت:

– نه!

با قیافه‌ی زاری گفتم:

– شهراد الان سه ماهه که از خونه بیرون نرفتم، به خدا خسته شدم. بیا حداقل تا سر کوچه بریم و برگردیم.

نگاهش رو بهم دوخت و جدی گفت:

– نمیشه. خطرناکه... دفعه‌ی قبلی که بهت گوش دادم و از خونه بردمت بیرون کم مونده بود بهت چاقو بزنن. با کشتن شروین دشمن زیاد پیدا کردی. همه دنبال اینن که بُکَشتن. تا یه مدت نمیشه رفت بیرون.

دلخور گفتم:

– مگه من کشتمش؟ خودش خودش رو کشت.

و با حرص زیرلب گفتم:

– نه قبل از مرگش دست از سرم برداشت نه الان که مُرده!

کمی خودش رو به سمتم کج کرد. تو چشم‌هام زل زد و گفت:

– من سه ماه پیش چی بهت گفتم؟... گفتم دل آرا اگه شروین رو بکشی دیگه آرامش نداری.

نمی‌توننی از زندگیت ل\*ب‌ذت بیری؛ اما تو گوش ندادی.

دیگه چیزی نگفتم. نگاهم رو ازش گرفتم و به تلوزیون خیره شدم. سه ماه بود که پام رو از

خونه بیرون نداشته بودم. داشتم دیوونه می‌شدم. تا به حال تو عمرم ان قدر مشتاق دیدن

آدم‌های بیرون از خونه نبودم. دلم می‌خواست برم بیرون و هرچه‌قدر دلم می‌خواد تو خیابون‌ها قدم بزنم. زیرچشمی به شهراد نگاه کردم.

به مبیل تکیه داده بود و بی‌خیال به تلویزیون نگاه می‌کرد. کلافه شدم و با حرص گفتم:

– حداقل به میلاد بگو وقتی اومد یه چیزی بخره کوفت کنم!

لپم رو کشید و با خنده گفت:

– حرص نخور ان‌قدر، یکم دیگه صبر کن تا همه‌چیز آروم بشه. اون وقت خودم نوکرت هستم، هر جا بخوای می‌برمت.

با چشم‌های ریزشده گفتم:

– می‌خوام برم جهنم. میای؟

و از رو مبیل بلند شدم. با حرص پام رو زدم به پاش و رفتم سمت آشپزخونه. شهراد همون‌طور که با درد می‌خندید گفت:

– چرا حرصت رو سر من خالی می‌کنی آخه؟

همون‌طور که در یخچال رو باز می‌کردم گفتم:

– چون جز تو چیز دیگه‌ای دم دستم نبود.

وقتی چیزی تو یخچال پیدا نکردم برگشتم سمت ربابه و با حرص و عصبانیت گفتم:

– یخچال چرا خالیه؟

جفت ابروهاش پرید بالا. هول شده گفت:

– شرمنده خانوم... آقا میلاد اومدن بهشون لیست میدم برن خرید کنن.

دست‌هام رو مشت کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. اعصابم خرد شده بود. چون بیرون نمی‌تونستم برم داشتم حرص و عصبانیت رو سر بقیه خالی می‌کردم.

به سمت اتاقم رفتم. واردش شدم و در رو محکم بستم. حالم داشت از خونه به هم می خورد. تو حیاط هم حق نداشتی برم. خودم رو روی تختم پرت کردم. حوصله‌م سر رفته بود. در اتاق زده شد.

چیزی نگفتم که در باز شد. شهراد اومد داخل و با اخم گفت:  
- سعی کن عصبانیتت رو سر ربابه خالی نکنی.

چشم ازش گرفتم و چیزی نگفتم. اومد کنارم رو تخت نشست. نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم.

شهراد خم شد روی صورتم و گفت:

- به میلاد گفتم بستنی بخره برات.

انگار داره بچه گول می‌زنه! تک خنده‌ای کرد و گفت:

- قهری الان؟

چشم از سقف گرفتم. سرم رو به سمت راست چرخوندم و به دیواری که دقیقاً روبه‌روی صورتم بود خیره شدم.

یهو انگشتش رو زد به ک\*م\*م\*م که سریع بلند شدم و نشستم رو تخت. همون‌طور که دس\*تم رو روی ک\*م\*م\*م می‌ذاشتم با چشم‌های ریزشده گفتم:

- فکرشم نکن!

همون‌طور که می‌خندید دستش رو آورد نزدیک و شروع کرد به قلقلک دادنم. جیغ خفیفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

انگشت اشاره‌م رو گرفتم سمتش و همون‌طور که سعی می‌کردم نخندم گفتم:

- نکن شهراد!

با چشم‌های گردشده گفت:

- چی کار نکنم؟

و همون طور که از جاش بلند می شد و می اومد سمتم گفت:

- این کار رو میگی؟

قبل از اینکه به خودم پیام دوباره شروع کرد به قلقلک دادنم. همون طور که می خندیدم و تلاش می کردم دست هاش رو بگیرم گفتم:

- نکن دیگه.

دستش از حرکت ایستاد. دست به سینه ایستادم. پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- قهرم هنوز... حرف نزن با من.

و بعد رفتم و روی تختم نشستم. جلوی پام زانو زد. دست هام رو گرفت و گفت:

- دل آرا من به خاطر خودت میگم که تو خونه بمونی.  
با قیافه ی زاری گفتم:

- شهرداد من سه ماهه که توی این خونه حبس شدم. تنها قدمایی که توی این سه ماه برداشتم راه اتاق به آشپزخونه بوده! باور کن دیگه حالم از این جا به هم می خوره. تو حتی وقتی عید هم شد من رو بیرون نبردی.  
به ناچار گفت:

- خیلی خب. با بچه ها هماهنگ می کنم بریم بیرون؛ اما یادت باشه اگه بلایی سرت آوردن من مقصر نیستم... هرچند که نمی دارم بلایی سرت بیارن.  
و بعد از جاش بلند شد. خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

- خب کجا بریم؟ ما که این جا رو نمی شناسیم.

به فکر فرو رفت. منم داشتم فکر می کردم کجا بریم تا بتونم یکم شهرداد رو اذیت کنم که یهو دست هاش رو محکم به هم کوبید و گفت:



- فهمیدم!

با ترس دستم رو گذاشتم روی قلبم که محکم می‌تپید. نفس حبس شده‌م رو محکم دادم بیرون و با حرص گفتم:

- حالا نمی‌شد یکم آروم‌تر بفهمی؟  
ابرویی بالا انداخت و گفت:  
- نه!

با حرص چشم ازش گرفتم. مکشی کرد و گفت:  
- خب من بستنی می‌خوام... تا میلادم بیاد طول می‌کشد. منم اصلاً دلم نمی‌خواد صبر کنم.  
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:  
- خب برو بخور!  
سریع گفت:

- پاشو باهم بریم بخوریم.  
- با میلاد برو.

بدون مکث گفت:

- من بی‌تو هرگز!  
جلوی خندیدنم رو گرفتم و گفتم:  
- خب من بستنی نمی‌خوام.

پوفی کرد و گفت:

- آقا اصلاً من حامله‌م و یار بستنی دارم. پاشو بریم.

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم که خندید و گفت:  
- خب پاشو دیگه!

و بعد دستم رو گرفتم و به زور بلندم کرد. به سمت کمد هلم داد و گفت:

- تا تو لباس بپوشی منم میرم با بچه‌ها هماهنگ کنم که می‌خوایم بریم بیرون.

و بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم از اتاق رفت بیرون. بی‌خیال در کمد رو باز کردم.

لباسم رو با مانتو و شلوار عوض کردم. موهام رو باز گذاشتم و شالم رو سرم کردم. بعد از

زدن رژ و ریمل از اتاقم اومدم بیرون. ربابه با دیدنم اومد سمتم و با لبخند گفت:

- خوش بگذره بهتون.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- برو اون لیستی که می‌خواستی بدی به میلاد رو بیار... من و شهراد میریم می‌خریم.

سرش رو تکون داد و بعد از گفتن چشم از کنارم رفت. چند لحظه بعد با یه کاغذ اومد سمتم.

بعد از گرفتن کاغذ و خداحافظی از خونه اومدم بیرون و وارد حیاط شدم. نفس عمیقی

کشیدم و لبخندی زدم.

بعد از سه ماه حبس شدن توی خونه بالاخره اومده بودم بیرون. به شهراد نگاه کردم. داشت

با فرید و چند نفر دیگه صحبت می‌کرد.

با دیدنم صحبتش رو قطع کرد و اومد سمتم. سوتی زد و گفت:

- جون بابا. این جـ\*یـ\*گـ\*رو کجا قایمش کردی بودی؟

به دور و برم نگاه کردم. فکر کردم ربابه کنارمه و شهراد داره برای مسخره‌بازی اینا رو به

ربابه میگه؛ اما کسی جز من اون جا نبود.

با چشم‌های گردشده به شهراد نگاه کردم و گفتم:

- با من بودی؟

پقی زد زیر خنده. لپم رو کشید و گفت:

- پس با کی باید باشم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– فکر کردم باز می‌خواهی مسخره‌بازی در بیاری و ربابه رو اذیت کنی.

اخم مصنوعی کرد و گفت:

– دستت درد نکنه... کارای من مسخره‌بازیه؟

با نیش شل مثل خودش لپش رو کشیدم و گفتم:

– نه آقا! کی گفته کارات مسخره‌بازیه؟ شما تاج‌سری، مگه مسخره‌بازی هم یاد داری؟

با چشم‌های ریزشده گفت:

– چی می‌خواهی ازم که این جوری حرف می‌زنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– بماند!

مثل خودم ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خدا به‌خیر کنه.

تک‌خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم. به ماشینش اشاره کرد و گفت:

– برو بشین منم الان میام.

سرم رو تکیون دادم و رفتم سمت ماشینش. درش رو باز کردم و نشستم داخل. به شهراد

خیره شدم.

حرفی به بچه‌ها زد که هرچی دقت کردم نفهمیدم چی داره بهشون میگه. وقتی حرفش

تموم شد اومد سمت ماشین.

بچه‌ها هم رفتن سمت ماشین مشکی‌رنگی که گوشه‌ی حیاط پارک شده بود. شهراد در

ماشین رو باز کرد و نشست داخل. با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

– از دست تو من چی کار کنم؟

با تعجب گفتم:

- چرا؟

پوفی کرد و گفت:

- بی خیال.

و بعد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. شیشه رو دادم پایین. هوا واقعاً گرم بود. جوری که تا پات رو از خونه بیرون می‌داشتی سریع سردرد می‌شدی. هوای مشهد خیلی از تهران بهتر بود؛ اما خب من کلاً نمی‌تونستم گرما رو تحمل کنم. سرم رو چرخوندم سمت راست و به بیرون خیره شدم. دست به سینه به صندلی تکیه دادم. شهراد آروم گفت:

- خب کجا بریم؟

به لیستی که ربابه داده بود نگاه کردم و گفتم:

- اول بریم یه جایی که بتونیم برای خونه خرید کنیم... بعدم بریم مشکل ویار تو رو حل کنیم.

با نیش شل گفت:

- آره... راست میگی. بالاخره از الان باید بچه‌ی به دنیا نیومدهم تقویت بشه.

- باباش کیه حالا؟

با چشم‌های گردشده گفت:

- خاک به سرم! داری از زنت می‌پرسی بابای بچه‌مون کیه؟

منم چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

- من؟

همون‌طور که صداش رو نازک می‌کرد گفت:

- مگه چندتا زن داری که من و بچه‌مون رو فراموش کردی؟

خندیدم و همون طور که لپش رو می کشیدم گفتم:

- الهی من فدات بشم خانومی! مگه میشه تو رو با این هیكلت از یاد ببرم؟

همون طور که سرش رو به نشونه‌ی تاسف تگون می داد گفت:

- همینیه دیگه! وقتی قدر سیکس پکای من رو نمی دونی می ری سراغ زنای دیگه.  
خندیدم و گفتم:

- هیچ سیکس پکی، سیکس پک تو نمیشه عزیزم!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- به نظرت ما شفا پیدا می کنیم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- فعلاً که همه قطع امید کردن.

همون طور که دنده رو عوض می کرد گفت:

- اشکال نداره، وقتی خودمون دو نفر باشیم به امید هیچ کس احتیاج نداریم.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- پس عسل بابا چی میشه؟

دست آزادش رو گذاشت رو شکمش و با خنده گفت:

- ببین خاک بر سر چه خوشحال شد از حرفت! هی لگد می زنه.

خندیدم و چیزی نگفتم. دیگه تا موقع رسیدن به فروشگاه هیچ کدوممون چیزی نگفتیم.

شهراد ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. از ماشین پیاده شدم. شهراد هم بعد از اینکه پیاده

شد در ماشین رو قفل کرد و اومد سمتم.

با همدیگه رفتیم سمت فروشگاه و وارد شدیم. شهراد همون اول دستم رو گرفت و کشوندم

سمت قفسه‌ای که توش پر از کیک بود.



دست آزادش رو گذاشت رو شکمش و با نیش شل گفت:

- بچه مون کیک می خواد!

با چشم های ریزشده گفتم:

- بچه مون غلط کرد! باید کم پول خرج کنیم چون هنوز پول فربد اینا رو ندادیم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هنوز اون قدری پول تو حسابمون هست که کم نیاریم. تازه اگر بخوایم هر روز ولخرجی

کنیم تا نزدیک سه سال از لحاظ مالی تامین هستیم... بعدشم مگه دیگه کی فرصت میشه

بیایم بیرون و کیک و کلوچه بخریم؟

و بعد چهارتا بسته کیک شکلاتی برداشت. با ابروهای بالا رفته گفتم:

- من زن چاق نمی خواما... گفته باشم!

با چشم های ریزشده گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره.

و بعد دو تا بسته از کیکا رو گذاشت سر جاش و راه افتاد. بعد از اینکه تمام چیزهایی که لازم

بود رو خریدیم، از فروشگاه اومدیم بیرون.

پلاستیک های خرید رو گذاشتیم توی ماشین. شهراد خواست سوار ماشین بشه که سریع

گفتم:

- شهراد؟

با تعجب سرش رو آورد بالا و گفت:

- بله؟

آروم گفتم:

- نمیشه پیاده روی کنیم؟

اخمی کرد و گفت:

- خطرناکه دل آرا، تا همین جا هم به زور دارم می چرخونمت توی شهر.

با لب‌های آویزون گفتم:

- بیا دیگه، الان که بریم خونه من مجبورم تا چندماه دوباره توی حبس بمونم. توی خونه هم اذیت میشم خب.

کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:

- باشه... بریم.

و بعد اومد سمتم. دستم رو گرفت و راه افتاد. آروم کنار هم قدم برمی داشتیم.

خیابونا هم تقریباً شلوغ بودن. به شهرداد نگاه کردم. همچین با اخم غلیظی به دور و بر نگاه می کرد که من هم کم کم احساس ترس کردم.

سرجام ایستادم که باعث شد شهرداد هم بایسته. دست آزادم رو گذاشتم روی بازوش و نگران گفتم:

- شهرداد این جوری نکن دیگه، مشکلی پیش نمیاد.

توی چشم هام زل زد و گفت:

- دل آرا تو که دیگه باید بهتر از من این آدم رو بشناسی. می دونی که چه قدر خطرناکن.

لبخندی زدم و گفتم:

- می دونم؛ اما خب تهش که چی؟ فوقش میان من رو بدزدن که تو بهشون اجازه ی این کار رو نمیدی. مگه نه؟

اخم هاش باز شد. نفسش رو آه مانند داد بیرون و گفت:

- معلومه که اجازه نمیدم... من فقط نمی خوام تو آسیب ببینی.

همون طور که دستش رو می کشیدم و راه می رفتم گفتم:

- بیا برای یه ساعت که شده همه چی رو فراموش کن.  
 نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. آروم کنار همدیگه قدم برمی داشتیم. نگاه خانوم های  
 چادری که توی خیابون راه می رفتن روم سنگینی می کرد. اخمی کردم و سعی کردم بدون  
 توجه به نگاه هاشون برای خودم خوش باشم. یهو یه نفر اومد و دقیقاً کنارم شروع کرد به راه  
 رفتن.

با دیدن اینکه فربه حرصی گفتم:

- ترسیدم فربه، نمی شد یکم آروم تر بیای؟

لبخندی زد و گفت:

- شرمنده. حواسم نبود.

و بعد رو به شهزاد گفت:

- ان قدر نگران نباش، بچه ها با لباس شخصی دارن نزدیکتون راه میرن. مشکلی پیش نمیاد.

شهزاد فقط سرش رو تگون داد و چیزی نگفت. با دیدن مغازه ای که توش پر بود از وسایل

موسیقی سر جام ایستادم.

شهزاد و فربه هم کنارم ایستادن. با دیدن پیانوی سفید رنگ داخل مغازه اخمم باز شد. خیلی

خوشگل بود. بهش اشاره کردم و گفتم:

- چه قدر قشنگه!

و بعد به شهزاد خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

- الان منظورت این بود که بخرمش؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- خوشم میاد منظورم رو زود می گیری!

و بعد به پیانو خیره شدم. شهزاد نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌دونم بخرمش یا نه.

همون‌طور که دستش رو می‌کشیدم تا وارد مغازه بشیم گفتم:

- این جور که معلومه قراره تا یکی دو سال مشهد بمونیم... خیلی هم که نمی‌تونیم از خونه

بیرون بریم. پس این رو بخر که حداقل یه سرگرمی داشته باشیم.

بعد از تموم شدن حرفم وارد مغازه شدیم. فروشنده با لبخند اومد سمتمون و گفت:

- خوش اومدین. من در خدمتم.

بدون توجه به حرف‌های فروشنده و شهرداد رفتم سمت پیانو. یاد دل آرام افتادم. اگه الان زنده

بود مجبورش می‌کردم هرشب برام پیانو بزنه و من فقط نگاهش کنم. نفسم رو آه‌مانند دادم

بیرون و به شهرداد خیره شدم.

اومد سمتم و گفت:

- مطمئنی این پیانو رو می‌خوای؟

آروم سرم رو تکون دادم. نگران گفتم:

- آخه... می‌ترسم هروقت بینیش یاد دل آرام بیفتی و حالت بد بشه. برای همین توی

خریدنش شک دارم.

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

- از گذشته نمی‌خوام فرار کنم... اگه دوست داری بخرش.

\*\*\*

با خستگی خودم رو انداختم روی مبل. شالم رو از سرم برداشتم. شهرداد و میلاد با خریده‌ها

وارد خونه شدن. قرار بود پیانو رو هم فردا بیارن. به میلاد و شهرداد خیره شدم. داشتن

خریده‌ها رو از توی پلاستیک‌ها در می‌آوردن.

میلاد دوتا بسته کیک رو برداشت و با نیش شل گفتم:

- دارم خواب می بینم یا واقعاً کیک تو دسته؟

شهراد تک خنده ای کرد و کیک ها رو ازش گرفت. یه بسته ش رو انداخت سمتم که رو هوا گفتمش.

بههم چشمکی زد و رو به میلاد گفت:

- شرمنده داداش. این کیکا مال مامان و بابای بچه ست!

میلاد با تعجب گفت:

- بچه؟

شهراد دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت:

- تو شکم منه! من مامانشم. دل آرا هم باباشه.

میلاد سری با تاسف تگون داد و گفت:

- مثل اینکه هوای مشهد بهتون نساخته و زده به سرتون.

من که چشم هام فقط روی کیک بود بدون توجه به حرف های او نا بسته ی کیک رو باز کردم و شروع کردم به خوردنش. شهراد با خامه شکلاتی که خریده بود نشست کنارم. خامه رو گرفت سمتم و گفت:

- این رو بریز روش بعد بخور.

خواستم خامه رو ازش بگیرم که یهو دستش رو کشید عقب و با چشم های ریزشده گفت:

- صبر کن ببینم! مگه تو به کاکائو حساسیت نداشتی؟

با اخم کم رنگی گفتم:

- دارم اما چیز مهمی نیست که. فقط بعضی وقتا که کاکائو می خورم معدهم درد می گیره.

الانم از اون موقعا نیست؛ چون اگه قرار بود معدهم درد بگیره همون موقع که بوی کاکائو به دماغم می خورد این اتفاق می افتاد.



و بعد خامه رو ازش گرفتم و ریختمش رو کیکم. خواستم کیک رو بخورم که نگاهم خورد به میلاد.

دقیقاً روبه رومون روی زمین نشسته بود و داشت خیره نگاهمون می کرد. شهراد با نیش شل گفت:

- این جووری نگاه نکن کوفتمون میشه.

میلاد چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- می شه بپرسم چرا برای من نخریدین؟

شهراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه!

کیک رو گذاشتم تو دهنم. وای خدا. مزهش عالی بود! میلاد با ل\*ب های آویزون نگاهمون کرد و گفت:

- خوشمزه ست؟

من و شهراد چون دهنمون پر بود نمی تونستیم حرف بزنیم برای همین تند تند سرمون رو به نشونه ی مثبت تگون دادیم.

میلاد همچین آه کشید که دیگه جدی جدی داشت کوفتم می شد. کیک رو با دست تیکه کرده بودم، برای همین دهنی نبود. نصف کیک رو جدا کردم و گرفتمش سمت میلاد. میلاد کیک رو ازم گرفت و با خنده رو به شهراد گفت:

- از شوهرت یاد بگیر! چی می شد اگه تو به جای دل آرا کیکت رو به من می دادی تا این

دختر کیکش رو کامل بخوره و از حالت استخونی در بیاد؟

چشم هام گرد شد. من استخونی بودم؟ شهراد چشم غره ای رفت و گفت:

- اولاً که من دو نفر هستم و باید به جای بچه‌ی توی شکمم بخورم! دوماً آگه دل آرا می‌دونست که تو تا چند دقیقه پیش داشتی با my friend تنها تنها پیتزا می‌خوردی کیکش رو بهت نمی‌داد!

کیکی که داشتم قورت می‌دادم پرید تو گلوم. شهراد همون طور که می‌خندید چندتا ضربه به کتفم زد.

همون طور که سرفه می‌کردم گفتم:

- دهننون سرویس! یه دقیقه خفه خون بگیرین... کیکتون رو بخورین بعد بحث کنین!

و بعد به شهراد اشاره کردم که دیگه ضربه نزنه. صاف نشستم و نفس عمیقی کشیدم. شهراد همون طور که ریز ریز می‌خندید ابرویی برای میلاد بالا انداخت.

چشم ازشون گرفتم و بقیه‌ی کیکم رو خوردم. وقتی تموم شد لم دادم روی مبل و چشم‌هام رو بستم.

هیچی از دور و برم نمی‌فهمیدم. خیلی خسته شده بودم و گیج خواب بودم. به‌خاطر راه رفتن زیاد هم پام درد می‌کرد. برای همین حوصله‌ی رفتن به اتاقم رو نداشتم. کم کم چشم‌هام داشت گرم می‌شد که با صدای شهراد خوابم پرید:

- این جا نخواب گ\*رد\*نت درد می‌گیره. پاشو برو رو تخت.

چشم‌هام رو باز کردم. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- حوصله ندارم بلند بشم.

تازه متوجه شدم که میلاد رفته تو اتاقش و به جز چراغ گوشه‌ی سالن که نور کمی داشت، بقیه‌ی چراغ‌های خونه خاموش بودن.

شهراد که کنارم زانو زده بود از جاش بلند شد. یهو توی هوا بلندم کرد و با چشم‌های ریزشده گفت:

- تو امروز خیلی تغییر کردیا... اتفاقی قراره بیفته که من ازش خبر ندارم؟  
 تو چشم‌هاش زل زدم و با اخم کم‌رنگی گفتم:

- چه اتفاقی قراره بیفته مگه؟ نمی‌تونم یه روز از زندگیم رو شاد باشم و با بقیه شوخی کنم؟  
 همون‌طور که به سختی در اتاقم رو باز می‌کرد گفتم:

- من کی همچین حرفی زدم؟ هر چه قدر عشقت می‌کشه خوشحال باش و با بقیه شوخی کن.

و بعد تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- برای چند روزم که شده از دل‌آرای قبلی فاصله بگیر. بعد متوجه میشی زندگی اون‌جوری هم که می‌گن سخت نیست.

و بعد آروم گذاشتم روی زمین. سرم رو انداختم پایین و همون‌طور که با انگشت‌هام ور می‌رفتم گفتم:

- شاید بتونم از دل‌آرای قبلی دور باشم؛ اما خودت که می‌دونی... باطن آدم‌ها عوض نمیشه. لب‌خند تلخی زد و گفت:

- می‌فهمم چی می‌گی... برو بخواب که خیلی خسته شدی. شب بخیر.

و بعد بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم از اتاق رفت بیرون. پوفی کردم و در اتاقم رو بستم. مانتو و شلوارم رو با تاپ و شلوارک عوض کردم و خودم رو انداختم رو تخت.

\*\*\*

شهراد

بعد از اینکه در اتاقش رو بستم و رفتم سمت حیاط. سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.

برای بار هزارم به نقشه‌ای که داشتم فکر کردم. دستی روی شونه‌م نشست. میلاد بود. سیگارو از دستم کشید و با اخم گفت:

- میشه بگی داری با خودت چی کار می‌کنی؟ لعنتی روزی یه بسته رو تموم می‌کنی از بس که سیگار می‌کشی!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. فربد اومد سمتون و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم. میلاد با اخم گفت:

- چت شد یهو شهراد؟ تا الان که داشتی با دل آرا می‌خندیدی... پس این غم توی نگاهت چیه؟

نگاهم رو بینشون چرخوندم و آروم گفتم:

- نمی‌دونم این راهی که دارم میرم درسته یا نه؛ اما خب چاره‌ای هم ندارم. فربد دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت:

- راحت درسته اما این وسط خیلیا ضربه می‌خورن... سعی کن دل آرا رو قبلِ اومدن رزیتا آماده کنی.

کلافه گفتم:

- نمی‌خوام آرامش دل آرا رو از بین ببرم... با اومدن رزیتا به مشهد همه‌چیز بین من و دل آرا خراب می‌شه و منم این رو نمی‌خوام.

میلاد با اخم گفت:

- پس همه‌چیز رو بهش بگو!

نگاه غمیگنم رو بهش دوختم و گفتم:

- خودتم می‌دونی که نمیشه.

پوفی کرد و گفت:

- پس سعی کن باهاش کنار بیای. اگر نمی‌تونی به دل آرا بگی رزیتا می‌خواد بیاد مشهد من بهش بگم.

سرم رو به نشونه منفی تگون دادم و گفتم:

- تا رزیتا بخواد بیاد شیش ماهی طول می‌کشه، چرا از الان بهش بگم؟  
شونه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت. دست‌هام رو کردم تو جیب شلوارم و با اخم رو به فرید گفتم:

- چه خبر از تهرانیا؟

فهمید که می‌خوام بحث رو عوض کنم. کلافه دستش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:  
- هیچ خبر، همه چیز امن و امانه.  
رو به میلاد گفتم:

- خیلی خب... پس من میرم بیرون قدم بزنم. حواست به خونه باشه.  
با اخم و عصبانیت گفت:

- این کارا یعنی چی شهراذ؟ چرا بهمون نمیگی چت شده؟ جدیداً ان قدر غریبه شدیم که حتی جواب سلاممون رو هم به زور میدی؟ اصلاً جدا از این مسائل تو هیچ جا نمیری.  
خطرناکه، میری بیرون یه بلایی سرت میارن... لازم نکرده بری.  
با اخم کم‌رنگی گفتم:

- حواسم به خودم هست. فعلاً!

و بعد بدون توجه بهشون رفتم سمت در. بازش کردم و وارد کوچه شدم. در رو بستم و شروع کردم به قدم زدن.



با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم و از توی جیب شلوارم درش آوردم. سر جام ایستادم. کلافه نفسم رو دادم بیرون. این دختر ساعت رو نمی‌بینه که الان زنگ زده؟ واقعاً حوصله‌ی صحبت کردن باهاش رو نداشتم اما مجبور بودم. تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

- جانم رزیتا؟

ریز خندید و گفت:

- سلام آقای. بدون من خوش می‌گذره؟

شروع کردم به قدم زدن. سعی کردم عصبانیت خودم رو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مگه میشه آدم از عشقش دور باشه و بهش خوش بگذره؟

خندید و گفت:

- راستی یه سوال!

همون طور که داشتم به این فکر می‌کردم که دقیقاً به چی خندید، گفتم:

- بپرس.

- میگم تو و دل آرا توی یه خونه زندگی می‌کنین؟

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. این دختر آخرش من رو می‌کشه. همون طور که سعی می‌کردم لحنم عصبی نباشه گفتم:

- اولاً که اون با میلاد و ربابه توی یه خونه زندگی می‌کنه. منم بعضی وقتا بهشون سر

می‌زنم... ثانیاً الان فقط برای این زنگ زدی که این سوال رو بپرسی؟

آروم گفتم:

- خب وقتی به این فکر می‌کنم که تو با اون توی یه خونه زندگی می‌کنی عصبی میشم.  
 برای همین خواستم خیال خودم رو راحت کنم.  
 برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:  
 - چه قدر سروصدا میاد از اون جا... باز رفتی مهمونی؟  
 سرخوش خندید و گفت:  
 - آره... خواستم نبود تورو با رفتن به مهمونی پر کنم.  
 دست آزادم مشت شد. به دیوار کنارم تکیه دادم. آروم سر خوردم و نشستم رو زمین. خدایا  
 بسه دیگه!  
 چشم‌هام رو بستم و گفتم:  
 - رزیتا؟  
 آروم گفت:  
 - جانم؟  
 - باز مواد مصرف کردی. مگه نه؟  
 هول شده گفت:  
 - نه بابا مواد کجا بود؟ من...  
 پریدم وسط حرفش و گفتم:  
 - نمی‌خواد باز دروغ بگی بهم... من باید برم. بعداً با هم حرف می‌زنیم. خداحافظ.  
 و بعد تماس رو قطع کردم. پوفی کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم. می‌خواستم از  
 جام بلند بشم اما دیگه انرژی نداشتم.

خسته شده بودم. کم کم داشتم می‌بریدم. انگار تمام مشکلات یهو به سمتم هجوم آورده بودن. سیگار دیگه‌ای از توی جیبم در آوردم و با فندکم روشنش کردم. پک عمیقی بهش زدم. می‌خواستم آرامشی که گم کرده بودم رو با کشیدن سیگار پیدا کنم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و به آسمون خیره شدم. با دیدن ستاره‌ها لبخند بی‌جونی زدم. ان قدر کم ستاره دیده بودم که انگار الان یه پدیده نادر رو داشتم تو آسمون می‌دیدم. پک دیگه‌ای به سیگارم زدم.

از جام بلند شدم و دوباره شروع کردم به قدم زدن. سرم درد می‌کرد و کم کم قدم‌هایی که برمی‌داشتم آروم‌تر می‌شد.

دستی به چشم‌هام کشیدم. سعی کردم خستگی رو پنهون کنم. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. اخمی کردم. اگه گذاشتن یه سیگار رو کامل بکشم و تمومش کنم! سیگارم رو انداختم روی زمین.

گوش‌هام رو تیز کردم. هیچ صدایی نمی‌اومد؛ اما این سنگینی نگاه بدجور داشت روی اعصابم راه می‌رفت. آروم سر جام ایستادم. روی پاشنه پا چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن سایه‌ای که روی دیوار افتاده بود پوزخندی زدم. بلند و با تمسخر گفتم:

- اومدی واسه کشتن من؟

طولی نکشید که از پشت دیوار اومد بیرون. سرتاپا سیاه پوشیده بود و روی صورتش کلاه کشیده بود.

با دیدن اسلحه‌ی توی دستش جفت ابرو هام پرید بالا. دست به س\*ی\*ن\*ه ایستادم و خیره نگاهش کردم. تنها راه نجات پیدا کردنم این بود که با حرکات و حرف‌هام عصبیش کنم تا یادش بره که قرار بوده من رو بکشه.

آروم آروم بودم و هیچ ترسی نداشتم. از روشی که داشتم مطمئن بودم، پس دلیلی برای ترسیدن نمی دیدم.

با عصبانیت گفت:

- خیلی خونسرد به نظر می رسی.

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- چون مالی نیستی که بخوام به خاطرت بترسم.

دست آزادش مشت شد. با پوزخند گفتم:

- برای خودت کار می کنی یا منتظر دستور گنده تر از خودت هستی تا من رو بکشی؟

اسلحه اش رو آورد سمت بالا. انگار جدی جدی می خواست بزنه. قدمی به سمتش برداشتم که داد زد:

- نیا جلو.

سرِجام ایستادم. دست هام رو به نشونه ی تسلیم آوردم بالا و گفتم:

- خیلی خب... آروم باش.

اسلحه توی دستش می لرزید. نمی دونستم از آدم های شروینه یا فقط یه دزد بی مصرفه!

چند لحظه سکوت شد. پوفی کردم و کلافه و عصبی گفتم:

- چه دردم تو؟ یا بزن یا برو دیگه!

با دیدن اینکه میلاد و فرید آروم دارن از پشت سرش میان نفسم رو محکم فوت کردم

بیرون.

مرده قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- می خوام ذره ذره جونت رو بگیرم.

پوزخندی زدم. با تمسخر به سرتاپاش نگاه کردم و گفتم:

- مال این حرفا نیستی آخه!

همون لحظه میلاد و فربد هجوم آوردن سمتش. میلاد پاش رو محکم به کمرش زد که باعث شد بخوره زمین. مرده جلوی خودش رو گرفت تا داد نزنه. فربد سریع کنارش نشست و اسلحه رو از توی دستش در آورد.

کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و چشم ازشون گرفتم. میلاد اسلحه رو از توی دست فربد کشید و اومد سمتم. با عصبانیت اسلحه رو گرفت سمتم و گفت:

- احمق اگه با این می کشتت می دونی چه بلایی سر ما می اومد؟  
پوفی کردم و گفتم:

- میلاد اعصابم همین جوریشم خرابه... پس لطفاً یه کاری نکن که باهات بحثم بشه.  
با خشم گفت:

- به خودت بیا شهرداد. به خیال خودت غم و دردت رو توی خودت می ریزی و فکر می کنی هیچ کس جز خودت آسیب نمی بینه؛ اما داری اشتباه می کنی. ما وقتی می بینیم که حالت خرابه مثل خودت ناراحت می شیم... ناراحت میشیم از این که می بینیم ذره ذره داری جلومون آب میشی و ما هیچ کاری نمی تونیم برات بکنیم. بردار این نقاب خوشحالی رو... بهمون بگو چی شده.

با عصبانیت گفتم:

- چی بگم؟ بگم مجبورم چشمم رو روی عذاب کشیدن دل آرا ببندم و با رزیتا ازدواج کنم؟... بگم به خاطر این انتقامی که داره نابودم می کنه باید کسی که عاشقانه دوستش دارم رو اذیت کنم؟ الان باید خوشحال باشم که قراره زندگی دل آرا رو به خاطر ازدواج کردن با رزیتا نابود کنم؟ باور کن هر دفعه که می بینمش دلم آتیش می گیره. وقتی می فهمم قراره به خاطر من اذیت بشه از خودم متنفر میشم... وقتی داشتیم می اومدیم مشهد خواستم همه چی رو بهش



بگم؛ اما نتونستم. وقتی اشک توی نگاهش رو دیدم پشیمون شدم. از اینکه خودم رو بهش نشون ندادم پشیمون شدم... مغزم قفل شده میلاد. نمی‌دونم باید چی کار کنم... خسته شدم دیگه.

حس می‌کردم س\*ی\*ن\*ه\*م داره می‌سوزه. می‌دونستم رنگم پریده و زیر چشم‌هام سیاه شده. میلاد دستش رو گذاشت روی شونه‌هام و نگران گفت:  
- آروم باش شهراد...

بی‌جون نشستم رو زمین و به دیوار تکیه دادم. نگاه خیره‌شون اذیتم می‌کرد. میلاد کنارم زانو زد و گفت:  
- خوبی ؟

آروم سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم اما خوب نبودم. آروم گفتم:  
- شماها برین... منم چند دقیقه دیگه میام.  
میلاد خواست مخالفت کنه که سریع گفتم:  
- برو میلاد... برو.  
با ناراحتی چشم ازم گرفت. از جاش بلند شد و رو به فرید گفت:  
- بریم.

سرم رو چرخوندم سمت مخالف. نمی‌خواستم ترحم توی نگاهشون رو ببینم. دست‌هام مشت شدن. صدای قدم‌هاشون که هر لحظه دور می‌شدن رو می‌شنیدیم. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد س\*ی\*ن\*ه\*م کمی بسوزه.

نگاهم رو به آسمون دوختم. پوزخندی زدم. من حرف‌هام رو بهشون زدم و تنها عکس‌العملشون این بود که با ترحم نگاهم کنن. برای همین بود که چیزی بهشون نمی‌گفتم. من وقتی حرف‌های دلم رو به کسی می‌گم ازش انتظار دارم که راه درست و غلط

رو برام مشخص کنه؛ چون وقتی من حالم بده طبیعتاً نمی‌تونم برای خودم تصمیم درست بگیرم و به یکی احتیاج دارم تا راه درست رو برام مشخص کنه. اما تنها چیزی که توی این حرف‌زدن‌ها نصیبم می‌شد نگاه‌های پرترحم بود و من هم این رو نمی‌خواستم.

اگرم بهشون می‌گفتم که راهنماییم کنین، می‌گفتن که این تصمیمیه که خودت گرفتی و باید باهاش کنار بیای. میلاد و فرید رفیق روزهایی هستن که خوشحالم. وقت‌هایی که ناراحتم و از چیزی عصبی، فقط باید خودم باشم و خودم. اگه بهشون بگم از چی عصبی هستم تنها کاری که می‌کنن اینه که یا با ترحم نگاه کنن یا حرف‌هایی بزنن که بیشتر اعصابم رو خرد می‌کنه.

پوفی کردم و از جام بلند شدم. سرم خیلی درد می‌کرد. دیگه مطمئن شدم که امشب نمی‌تونم بخوابم.

با قدم‌های آرام شروع کردم به راه رفتن. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که برای یه دقیقه هم که شده همه‌چیز رو فراموش کنم و بی‌هیچ نگرانی برای خودم خوش بگذرونم؛ اما می‌دونستم که این فقط یه آرزو می‌مونه و هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته.

\*\*\*

آروم در اتاقش رو باز کردم. خوابِ خواب بود. لبخند بی‌جونی زدم و وارد اتاق شدم. در رو بستم. رفتم کنار تختش زانو زدم. نگاهم رو دورتادور صورتش چرخوندم. دستم رو آوردم بالا و آروم موهایش رو دادم پشت گوشش.

نفس عمیقی کشیدم و آروم صداش زدم:

- دل آرا... صبح شده. نمی‌خوای بلند بشی؟

خواب‌آلود گفت:

- بذار یکم دیگه بخوابم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خب... فقط من دارم میرم باشگاه. از خواب بلند شدی قشنگ میری می شینی صبحانه ت رو می خوری بعد میری سراغ کارایی که داری... باز مثل روزای دیگه بدون صبحونه توی خونه نچرخ می معده ت درد می گیره و بدجور کلاهمون میره توهم. خب؟ لای چشمش رو باز کرد و گفت:

- امر دیگه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- برو خودت رو مسخره کن بچه.

و بعد خواستم از جام بلند بشم که میج دستم رو گرفت. سرم رو چرخوندم سمتش و نگاهش کردم.

همون طور که دستم رو گرفته بود روی تخت نشست و با اخم کم رنگی گفت:

- تو چرا چشمات ان قدر قرمزه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اثرات بی خوابیه.

و بعد به میج دستم که توسط دل آرا گرفته شده بود اشاره کردم و گفتم:

- زورت زیاده ها... دستم قرمز شد.

فقط نگاهم کرد. کلافه گفتم:

- این جوری نگاهم نکن.

سریع چشم ازم گرفت و دستم رو ول کرد. همون طور که از جاش بلند می شد گفت:

- می خوای بازم بری باشگاه؟ اصلاً دقت کردی هر روز داری میری اون جا؟

چه قدر خوب بود که دیگه ازم سوال نکرد. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره، می خوام برم روزایی که باشگاه نرفتم رو جبران کنم.

همون طور که داشت موهایش رو به سختی شونه می کرد گفت:

- خیلی خودت رو خسته می کنی. وقتایی که میای خونه مثل جنازه می افتی روی تخت.

از جام بلند شدم. شونه رو از دستش گرفتم. همون طور که موهایش رو آروم شونه می کردم گفتم:

- اما ارزشش رو داره... هرچی باشه بهتر از قرص خوردنه. ترجیح میدم خودم رو توی ورزش

خفه کنم تا اینکه مثل بعضیا قرص بخورم و ماهیچه الکی بسازم. اگر اینا می دونستن این

قرصا چه عوارضی دارن دیگه قرص نمی خوردن.

چرخید سمتم. توی چشم هام زل زد و گفت:

- فعلاً اینا مهم نیست... مهم تویی که داری خودت رو نابود می کنی.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نگران من نباش... قول میدم امشب که اوادم خونه دیگه نگرانی و کلافه بودن رو توی

نگاهم نبینی.

\*\*\*

داشتم روی تردمیل می دویدم که گوشیم زنگ خورد. با اخم نگاهی به صفحه گوشیم کردم.

پوفی کردم و عصبی تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

- اصلاً خوشم نمیاد به خاطر این زنگ زدنی بی موقعت سیم کارتم رو عوض کنم.

با التماس گفت:

- فقط بذار برای آخرین بار دل آرا رو ببینم.

پوفی کردم و گفتم:

- تو چرا حالت همیشه آرتان؟ بهت می گم همیشه ببینیش.  
آروم گفت:

- چرا؟ چرا همیشه ببینمش؟

تردمیل رو خاموش کردم و از روش اومدم پایین. با عصبانیت گفتم:

- چون من نمی خوام ببینیش! چون خودش نمی خواد ببیندت... جدا از این حرفا، نمی خوام به خاطر یه همچین موجود بی ارزشی حالش رو خراب کنم. فهمیدی یا نه؟  
با عصبانیت گفت:

- تو حق نداری به جای دل آرا تصمیم بگیری.  
پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- حالا می بینی که دارم! درضمن... یه بار دیگه ببینم زنگ زدی بچه ها رو می فرستم دنبالت.  
خوب می دونی که راحت می تونم پیدات کنم.  
- نمی تونی.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- آخ آرتان... فقط صبر کن. آنچنان بلایی سرت بیارم که به غلط کردن بیفتی.  
و بعد تماس رو قطع کردم. سریع به میلاد زنگ زدم. صدای جدیش از پشت گوشی اومد:  
- چیزی شده؟  
با اخم گفتم:

- نه اما قراره بشه، آرتان داره پاش رو از گلیمش درازتر می کنه. می خوام یه گوشمالی درست و حسابی بهش بدم.  
و با پوزخند ادامه دادم:  
- هنوز نفهمیده داره با کی بازی می کنه.



با لحن خوشحالی گفت:

- می‌دونم چه‌جوری آدرسش رو گیر بیارم. زحمت گوشمالی دادنشم که طبیعتاً خودت قبول می‌کنی... اما خداوکیلی دلم خنک شد با این حرفت.

یه تای ابروم رو دادم بالا. بطری آبم رو از توی ساک درآوردم و گفتم:

- چرا؟

بی‌خیال گفت:

- از پسره اصلاً خوشم نمیاد. همون بهتر که با گوشمالی دادن تو دیگه نبینیمش. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب، پس آدرس با تو. من باید برم، کاری نداری؟

- نه داداش برو به سلامت.

خداحافظ زیرلبی گفتم و تماس رو قطع کردم. پوفی کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم. کمی از آب توی بطری خوردم و نشستم روی صندلی تا یکم استراحت کنم. یکی از بچه‌های باشگاه که اسمش آرش بود اومد کنارم.

با لبخند گفت:

- ساعت دوازده شد... نمی‌خوای بری خونه؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- میرم.

نشست کنارم و گفت:

- اوضاع توی خونه روبه‌راهه؟

با اخم گفتم:

- چه‌طور؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– آخه بعضی اوقات حس می‌کنم برای اینکه از خونه فرار کنی تا این موقع شب توی باشگاه می‌مونی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– از خونه فرار نمی‌کنم. دارم خودم رو آماده نگه می‌دارم.  
با اخم گفت:

– چرا؟

سرم رو انداختم پایین و همون طور که با انگشت‌هام ور می‌رفتم گفتم:

– برای اینکه بتونم از زندگیم محافظت کنم.

سوتی زد و با خنده گفت:

– پس قضیه عشق و عاشقیه... درسته؟

لبخند بی‌جونی زدم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکان دادم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. از توی جیبم درش آوردم. دل آرا بود. آرش از کنارم بلند شد و رفت سمت بچه‌ها. تماس رو وصل کردم.

گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با لبخند گفتم:

– جانم؟

با اعتراض گفت:

– یعنی چی که تا این ساعت تو باید بیرون باشی و من توی خونه باید جون بدم از اینکه حوصله‌م سر رفته؟

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

– حرص نخور ان‌قدر، الان راه می‌افتم که پیام خونه.

و بعد از جام بلند شدم. با حرص گفت:

- زود بیا من گرسنه، ربابه گفته تا تو خونه نیای شام نمیده.

- حالا مگه چی درست کرده؟

و با حالت گریه گفت:

- چی درست کرده نه، بگو چی درست کردین!

با خنده گفتم:

- خب چی درست کردین؟

- قرمه سبزی درست کرده، پیازاشم من خرد کردم.

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

- جون بابا، پیاز خرد کردی؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- خودم می‌دونم کار بزرگی انجام دادم، نمی‌خواد تو بگی.

خندیدم و گفتم:

- کاشکی اون‌جا بودم، مسخره‌ت می‌کردم و بهت می‌خندیدم.

و بعد سوئیشترتم رو از توی ساک در آوردم. با حرص گفت:

- زود بیا گرسنه... خداحافظ!

و بعد تماس رو قطع کرد. خندیدم و گوشی رو گذاشتم توی جیب شلوارم. سوئیشترتم رو تنم

کردم. ساکم رو برداشتم و بعد از خداحافظی با بچه‌ها از باشگاه اومدم بیرون. ریموت ماشین

رو از توی ساک در آوردم. در ماشین رو باز کردم و نشستم داخل. ساک رو انداختم کنارم و

کمربندم رو بستم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

خیابون‌ها تقریباً خلوت بودن برای همین سرعتم رو کمی زیاد کردم. شیشه‌های ماشین رو دادم پایین و

ضبط رو روشن کردم. پشت چراغ قرمز ایستادم. به دختر بچه‌ای که گل توی دستش بود خیره شدم.

وقتی نگاهم رو روی خودش دید سریع اومد سمتم. دسته گلش رو گرفت سمتم و مظلوم گفت:

- میشه یه گل بخری؟

لبخند تلخی زدم. پنج تومنی که توی جیبم بود رو در آوردم. گرفتم سمتش و گفتم:

- بیا... اینم برای یه دونه گل.

پول رو گرفت و گفت:

- برای خانومت خریدی؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و گفتم:

- الانم چراغ سبز میشه. نمی‌خوای گل من رو بدی؟

با لبخند یه شاخه گل گرفت سمتم و گفت:

- ممنون که گل خریدی. خدا حافظ.

گل رز قرمز رنگ رو ازش گرفتم که دوید اون سمت خیابون. با صدای بوق ماشین‌ها به خودم اومدم.

چراغ سبز شده بود. سریع پام رو گذاشتم روی گاز و راه افتادم. گل رو گذاشتم کنارم. حدود یه ربع بعد رسیدم خونه. ماشین رو جلوی در پارک کردم. ساک و گل رو برداشتم و پیاده شدم. در ماشین رو قفل کردم. به دور و برم نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی دنبالم نبوده. همون لحظه در خونه باز شد. فرید با لبخند اومد سمتم و گفت:

- صدای ماشین رو که شنیدم فهمیدم اومدی. چرا نمیای داخل؟  
همون طور که وارد حیاط می شدم گفتم:

- داشتم نگاه می کردم ببینم کسی دنبالم اومده یا نه.  
همون طور که در رو می بست با اخم گفت:

- خیلی بده که بدون محافظ میری بیرون.  
با لبخند بی جونی گفتم:

- نگران نباش. حواسم هست.

و بعد به سمت خونه رفتم. دستم رو گذاشتم روی دستگیره در. چشم هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

ربابه با لبخند اومد سمتم. ساکم رو از دستم گرفت و گفت:

- خوش اومدی.

لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم. با چشم دنبال دل آرا گشتم. روی مبل روبه روی تلوزیون نشسته بود و به صفحه ی خاموش تلوزیون نگاه می کرد.

رفتم پشت سرش. گل رو گرفتم سمتش و گفتم:

- گل برای بابای بچه.

لبخند تلخی زد و گل رو ازم گرفت. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- علیک سلام... نه تو رو خدا از جات بلند نشو. حال منم خوبم. مرسی از این استقبال گرم.

تمام خستگیم از بین رفت!

خندید و چیزی نگفت. همون طور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

- من میرم حموم... برگشتم با هم صحبت می کنیم.



سرش رو تگون داد و از جاش بلند شد. رفت سمت آشپزخونه. من هم وارد اتاقم شدم و بعد از یه دوش ده دقیقه‌ای از حموم اومدم بیرون. لباس‌هام رو پوشیدم و با حوله موهام رو خشک کردم. وقتی کارم تموم شد از اتاق اومدم بیرون. با دیدن پیانو یه تایی ابروم رو دادم بالا. نگاهم رفت سمت دل آرا. روی مبل نشسته بود. دستش رو گذاشته بود زیر چونه‌ش و به زمین خیره شده بود. رفتم سمتش و کنارش نشستم. دستم رو انداختم دور شونه‌ش و گفتم:

– دل آرای من چرا ناراحته؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

– ناراحت نیستم، دارم به این فکر می‌کنم که تا کی قراره این‌جوری ادامه بدم. خواستم چیزی بگم که موهایش رو از روی صورتش داد کنار. با لبخند برگشت سمتم و گفت: – بی‌خیال فکرای من... چون تمومی ندارن، پاشو بریم شام بخوریم که حسابی گرسنمه. و بعد از جاش بلند شد. دستم رو گرفت و من رو هم مجبور کرد بلند بشم. رفتیم سمت آشپزخونه.

میلاد و ربابه پشت میز نشسته بودن و منتظر ما بودن. کنار میلاد نشستم. دل آرا هم رفت روبه‌روم نشست.

شام با مسخره بازی‌های من و میلاد خورده شد. تا به حال توی عمرم ان‌قدر الکی نخندیده بودم. مجبور بودم تظاهر کنم که حالم خوبه؛ اما از اینکه جلوشون خود واقعیم نبودم بدم می‌اومد. برای همین سعی می‌کردم بیشتر اوقات توی باشگاه باشم تا مجبور نشم نقش بازی کنم.

همه از آشپزخونه بیرون رفته بودن اما من هنوز روی صندلی نشسته بودم. روی میز ضرب گرفته بودم که دست‌های یکی شونه‌م نشست.

دستم از حرکت ایستاد. با شنیدن صدای دل آرا لبخند بی جونی زدم.

- برام پیانو می زنی؟

نفس عمیقی کشیدم. با مکث از جام بلند شدم. دستش رو گرفتم و راه افتادم سمت پیانو. روی صندلی سفیدرنگش نشستم و به دل آرا اشاره کردم که کنارم بشینه.

\*\*\*

دل آرا

کنارش نشستم و به دستهایش خیره شدم. شروع کرد به زدن. ریتمش خیلی آروم بود. برای یه لحظه یاد دل آرام افتادم. تصویر موقعی که بدن بی جانش روی زمین افتاده بود اومد جلوی چشمم. چشمهام رو محکم بستم.

فراموشش کن لعنتی. دستهام مشت شد. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم. چشمهام رو باز کردم. سعی کردم حواسم رو بدم سمت آهنگی که شهراد می زد. به دستهایش که چه طور حرکت می کردن خیره شدم.

حس کردم که نفس عمیقی کشید. چند لحظه بعد دستش از حرکت ایستاد. چونه م رو گذاشتم روی شونه اش و به نیم رخش خیره شدم.

آروم گفتم:

- باید از مامانت تشکر کنم.

لبخند تلخی زد و گفت:

- چرا؟

ل\*ب\*م رو به سمت پایین کج کردم و گفتم:

- چون اگه مامانت اجبارت نمی کرد الان پیانو زدن یاد نداشتی.

سرش رو چرخوند سمتم. فاصله‌ی صورت‌هامون خیلی کم بود. بدنم گ\*ر گرفت. کمی سرم رو بردم عقب و گفتم:

- بی خیال این حرفا... یه سوال پپرسم ازت؟

سرش رو تکون داد. مکثی کردم و بعد آروم گفتم:

- چرا ان قدر بی قراری؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- بی قراری نیست... خستگیه.

و بعد به چشم‌هام نگاه کرد و آروم گفت:

- خسته شدم دل آرا.

نگاهم رو روی صورتش چرخوندم و گفتم:

- چی کار کنم که خستگیت در بره؟

به ثانیه نکشید که چشم‌هاش شیطون شد. با اخم کم‌رنگی گفتم:

- این یعنی چی الان؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- ب\*و\*س\*م کنی خوب میشم.

چشم‌هام گرد شد. سریع ازش فاصله گرفتم و با حرص گفتم:

- فکرشم نکن.

با ل\*ب‌های آویزون گفت:

- تو گفتی چی کار کنم خستگیت در بره منم گفتم ب\*و\*س\*م کنی خستگیم در میره!

با چشم‌های ریزشده گفتم:

- برو عمه‌ت رو مسخره کن!

و بعد خواستم از جام بلند بشم که محکم از پشت گرفتم. گونه‌م رو ب\*و\*س\*س\*ید و با خنده گفتم:

- نرو غلط کردم.

جلوی خنده‌م رو گرفتم. اخمی کردم و گفتم:

- دفعه‌ی آخرت باشه از این حرفا می‌زنی.

با نیش شل گفتم:

- چشم.

چیزی نگفتم. شهراد هم چیزی نگفت. از این که توی ب\*غ\*لش بودم کلافه شدم. از طرفی

هم دلم نمی‌خواست از کنارش برم. پوفی کردم و گفتم:

- شهراد... ولم کن می‌خوام بچرخم.

- چرا می‌خوای بچرخ؟

با حرص گفتم:

- چه سوالیه آخه؟ می‌خوام وقتی حرف می‌زنم تو چشمت نگاه کنم تا بفهمم تاثیر حرفام

چه قدر بوده.

با خنده ولم کرد. انگار راه نفس کشیدنم باز شده بود. نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم

سمتش.

تو چشم‌هات نگاه کردم و گفتم:

- خودتم می‌دونی که من به خاطر بی‌احساس بودنم و اینکه افراد کمی کنارم بودن تا

باهاشون حرف بزنم اصلاً یاد ندارم که دلداری بدم. نمی‌دونم چی کار باید بکنم تا بتونم با

حرفام طرف مقابل رو آروم کنم. در اصل کسی هم نبوده که بخواد بهم یاد بده یا من ازش

یاد بگیرم... پس خودت بدون مسخره‌بازی بگو چی کار کنم حالت خوب بشه.

آروم موهام رو داد پشت گوشم و با لبخند گفت:

- همین که هستی برای من کافیه... همین که حضورت رو کنارم حس کنم آروم می‌شم.

نفسم بند اومده بود و قلبم محکم می‌تپید. آروم گفت:

- همیشه لازم نیست با حرف طرف مقابلت رو آروم کنی، همین که اون شخص بفهمه تو کنارشی آرامش رو حس می‌کنه.

و بعد طولانی پیشونیم رو ب\*و\*سید. چشم‌هام بسته شد و قلبم آروم گرفت. شهراد سرش رو برد عقب. چشم‌هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. شهراد برای اینکه حالمون رو عوض کنه توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

- تو خواب نداری بچه؟

سرم رو تکیون دادم و از جام بلند شدم. پشتم رو به شهراد کردم و خواستم برم سمت اتاقم که پشیمون شدم.

چرخیدم سمت شهراد. خم شدم و آروم گونه‌ش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

- آرامشت رو که گرفتی، اینم برای اینکه خستگی در بره.

و بدون اینکه منتظر حرفش باشم رفتم سمت اتاقم و درش رو بستم.

\*\*\*

شهراد

نفسم رو که حبس شده بود رو محکم دادم بیرون. دستی به ل\*ب\*م کشیدم تا جلوی خندیدنم رو بگیرم. خوشحال بودم. چشم از در بسته‌شده‌ی اتاقش گرفتم. خواستم از روی صندلی بلند بشم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.



پوفی کردم و گوشی رو از توی جیب شلوارم در آوردم. با دیدن اینکه رزیتا داره زنگ می‌زنه آهی کشیدم. دقیقاً موقعی که حالم خوبه این باید گند بزنه به حالم. تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با اخم گفتم:

- تو وقتی می‌خوای زنگ بزنی ساعت رو نگاه می‌کنی؟  
و بعد راه افتادم سمت اتاقم. ریز خندید و گفت:

- شرمنده عزیزم... وقتی می‌خوام باهات حرف بزنم اصلاً حواسم سمت ساعت و این جور چیزا نمیره.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم. پوزخندی زدم و گفتم:

- الان این حرفت یعنی خیلی عاشق منی؟  
- معلومه که عاشقتم.

چه قدر از اینکه فکر می‌کرد من بازیچه‌ی توی دست‌هاشم متنفر بودم. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم:

- چرا زنگ زدی؟ اتفاقی افتاده؟

و بعد روی تختم نشستم. آرام گفتم:

- مگه حتماً باید اتفاقی بیفته؟ دلم برات تنگ شده بود. خواستم صدات رو بشنوم.  
چیزی نگفتم. کلافه گفتم:

- کی می‌تونم ببینمت؟

روی تختم دراز کشیدم و گفتم:

- فردا حرکت می‌کنم سمت تهران، تا شب پیشتم عزیزم.  
با خوشحالی گفتم:

- راست میگی شهراد؟ می‌خوای بیای؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- دروغم کجا بود دختر خوب؟ شب پیش توأم. فرداش هم باید برم پیش یکی برای کارام.  
- خیلی خب... پس من با بچه‌ها هماهنگ می‌کنم که وقتی اومدی برای برگشتنت مهمونی بگیریم.

آروم گفتم:

- لازم نیست رزیتا.

دست‌هام رو مشت کردم و برای اینکه تاثیرم رو روی رزیتا بیشتر کنم گفتم:

- می‌خوام تمام شب رو با خودت بگذرونم.

سریع گفت:

- بچه‌ها خیلی وقته ندیدنت... وقت برای تنها بودنمون زیاده. من با بچه‌ها هماهنگ می‌کنم که فردا بیان. حرفم نباشه. فردا می‌بینمت. فعلاً خداحافظ.

و بعد تماس رو قطع کرد. اخ که چه قدر دلم می‌خواست گوشی رو محکم پرت کنم سمت دیوار.

دختره‌ی عوضی. پوفی کردم و گوشی رو گذاشتم کنارم. دست‌هام رو گذاشتم روی چشم‌هام و نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفتم:

- می‌دونم چی کارت کنم... اون روزی که به پام افتادی و داری التماس می‌کنی باید دیدنی باشه. فقط تا اون روز با تمام کثافت کاریات کنار میام.

و بعد دست‌هام رو از روی چشم‌هام برداشتم. یادم رفته بود به دل آرا بگم فردا می‌خوام برم تهران. می‌دوستم ناراحت میشه اما چاره‌ای نبود. باید برای جمع و جور کردن کارهام می‌رفتم. باید پیش آرتان هم می‌رفتم و این وسط رزیتا دقیقاً چیزی بود که اصلاً حوصله‌ش رو نداشتم.

بعضی اوقات واقعاً دلم می‌خواست بی‌خیال نقشه بشم و یه گلوله حرومش کنم؛ اما این کارم مساوی می‌شد با عصبی شدن علی و بقیه.

اگر بهم اسلحه می‌دادن و می‌گفتن یک نفر رو می‌تونی بکشی بدون شک اول رزیتا رو می‌کشتم؛ چون واقعاً روی اعصابم بود. کنترل کردنش اصلاً سخت نبود اما پلیس جلوی هر کاری رو گرفته بود و نمی‌داشت کاری که می‌خوام رو انجام بدم.

از اولش هم می‌دونستم کار کردن با پلیس دردسر برام درست می‌کنه و نمی‌ذاره اون کاری که می‌خوام رو انجام بدم اما خب کارم پیششون گیر بود.

چشم‌هام رو بستم. کاش امکان اینکه زمان رو جلو ببرم وجود داشت. اون وقت بی‌معطلی ان قدر زمان رو جلو می‌بردم تا به جایی برسم که فقط خودم باشم و کسی که دوستش دارم. اون موقع ست که آدم به اون آرامش حقیقیش می‌رسه.

\*\*\*

دل آرا

با حرص گفتم:

- شهزاد حاضر شدی؟

حاضر و آماده وارد آشپزخونه شد و با اخم کم رنگی گفت:

- اول برو صبحونه‌ت رو بخور بعد با من صحبت کن.

پوفی کردم و گفتم:

- صبحانه رو ول کن شهزاد... میل ندارم.

لیوان شربتش رو از روی میز برداشت و همون‌طور که از کنارم رد می‌شد گفت:

- خوردی صدام کن!

با حرص جیغ خفه‌ای کشیدم و گفتم:

- بیا برو دیر شد. الان هواپیما می‌پره.

خندید و گفت:

- من می‌خوام برم. تو چرا نگران پروازی؟

و بعد وارد اتاقش شد. قرار بود به‌خاطر کارهایش بره تهران و الان هم خیلی خونسرد داشت حاضر می‌شد. تنها کسی هم که حرص می‌خورد و نگران بود من بودم. رفتم سمت مبل و روش نشستم.

ربابه رفت سمت اتاق شهزاد. دم در اتاقش ایستاد و گفت:

- بیا برو پسر... داره دیرت میشه.

شهزاد با چمدونش از اتاق اومد بیرون و همون‌طور که در اتاقش رو می‌بست گفت:

- نگران نباشین. این‌جا تهران نیست که همه‌ش ترافیک باشه. زود می‌رسم فرودگاه.

از جام بلند شدم. انگار جدی‌جدی داشت می‌رفت. قرار بود چهار روز دیگه برگرده مشهد.

مطمئن بودم توی این چهار روز از شدت نگرانی جون میدم. شهزاد بعد از خداحافظی با ربابه اومد سمت من. جلوم ایستاد. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- مراقب خودت هستی دیگه؟

آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- هستم.

و با مکث گفتم:

- واجبه که بری؟

لبخندی زد و گفت:

- اگه نبود نمی‌رفتم.

آروم گفتم:

- شهراد... خیلی مراقب خودش باش.

دستش رو گذاشت روی گونه‌م و کلافه گفت:

- این نگرانی توی چشمت اذیتم می‌کنه دل آرا.

سرم رو انداختم پایین و چشم ازش گرفتم. روی موهام رو ب\*و\*سید و گفت:

- چشم رو هم بذاری برگشتم... مراقب خودمم هستم.

و بعد انگشت اشاره‌ش رو گرفت سمتم و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- برگشتم نبینم باز استخون شدی ها! این چند روز که حواسم به خورد و خوراکت بوده تازه یکم بدنت جون گرفته.

با چشم‌های گردشده گفتم:

- از جلوی چشم‌هام دور شو شهراد... من استخونم؟

همون لحظه صدای بلند میلاد از توی حیاط اومد:

- شهراد دیر شد. بیا دیگه.

شهراد هم بلند گفت:

- اومدم.

و بعد با لبخند رو بهم گفت:

- خداحافظ.

زیر لب خدافظی گفتم و چشم ازش گرفتم. شهراد دوباره با ربابه خداحافظی کرد و از خونه خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم. امیدوارم هیچ اتفاقی براش نیفته.

\*\*\*

شهراد



پوزخندی زدم و به جمعیت خیره شدم. تقریباً همه‌ی کسایی که می‌شناختم اومده بودن. فضای داخل خونه تاریک بود. صدای آهنگ خیلی بلند بود و ریتمش داشت اعصابم رو به هم می‌ریخت.

جمعیت با وضعیت خیلی افتضاحی داشتن می‌ر\*ق\*صیدن. رزیتا خودش رو کشوند سمتم. دستش رو گذاشت روی شونه‌م و دم گوشم گفت:  
- دلم برات تنگ شده بود.

چشم‌هام رو با انزجار بستم. از این دختر متنفر بودم. رزیتا که فکر می‌کرد خوشم اومده خودش رو نزدیک‌تر کرد. نفس‌هاش رو که حس می‌کردم اذیتم می‌شدم. چشم‌هام رو باز کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.  
با اخم گفتم:

- هنوز زوده رزیتا... مهمون این جاست. نمی‌تونم که ببرمت تو اتاق.  
منظورم رو گرفت. با ل\*ب‌های آویزون گفت:  
- باشه.

و بعد از جاش بلند شد. اومد روی پام نشست و دستش رو انداخت دورم. پوفی کردم و سرم رو چرخوندم سمت مخالفش. قرار بود به جای من میلاد تمام این نقش‌ها رو بازی کنه اما به خواست علی همه‌چیز تغییر کرده بود.  
یکی از پسرها اومد سمتمون. با لبخند به سرتاپای رزیتا نگاه کرد و گفت:

- افتخار یه دور ر\*ق\*ص میدی؟

رزیتا نیم‌نگاهی بهم انداخت. وقتی دید بی‌تفاوتم از روی پام بلند شد. دست پسر رو گرفت و رفتن وسط. چشم ازشون گرفتم و از جام بلند شدم. به سمت میز گوشه‌ی سالن رفتم.  
می‌خواستم م\*س\*ت کنم تا راحت‌تر بتونم با کارها و خواسته‌های رزیتا کنار بیام؛ اما

نتوانستم. فکر دل آرا یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت. پوفی کردم و بطری روی میز رو برداشتم.

حوصله ی اینکه به اسم و درصد روش نگاه کنم رو نداشتم. اگر می خواستم به هدفم برسم باید برای چند لحظه دل آرا رو فراموش می کردم و همون شهرداری می شدم که کثافت کاری هاش برای همه رو شده بود.

پوزخندی به شهردار گذشته زدم و از محتوای تلخ بطری خوردم. دیگه به تلخیش عادت کرده بودم. برای امشب باید اون شهردار قبل رو زنده می کردم. سارا که یکی از دوست های رزیتا بود اومد کنارم ایستاد و دستش رو گذاشت روی شونه م.

دست آزادم رو دورش حـ\*لـ\*ق\*ه کردم. توی چشم هام نگاه کرد و با لبخند گفت:  
- دلم برای اون شهردار قبلی تنگ شده بود.

سرم رو به سرش نزدیک کردم و گفتم:

- نمی خوام راجع به تغییر رفتارم حرف بزنم... مهم الانه که شدم همون شهردار سابق. مگه نه؟

خندید و گفت:

- خوشحالم که برگشتی.

و بعد به رزیتا که داشت با اون پسره می ر\*ق\*صید خیره شد و گفت:

- امشب با رزیتایی. درسته؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با پوزخند گفتم:

- آره... متاسفانه امشب نمی تونم با همه تون خوش بگذرونم.

و بعد به سرتاپاش خیره شدم و گفتم:

- اما جبران می کنم.

حالم داشت از خودم به هم می خورد. سارا با خنده دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- تو فقط امر کن عزیزم... هر وقت بخوای میام پیشت.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. بطری رو آوردم بالا و تا می تونستم ازش خوردم. سارا بطری رو ازم گرفت و با اخم کمرنگی گفت:

- درصدا این خیلی بالاست شهرا. حالت بد میشه.

و بعد بطری رو گذاشت روی میز کنارمون. چشم از رزیتایی که داشت می ر\*ق\*صید گرفتم و نشستم روی مبل.

سارا هم اومد و دست هاش رو دور شونه م حلقه کرد. توی چشم هام زل زد و گفت:

- تا رزیتا بیاد از فرصت استفاده کنیم؟

با پوزخند گفتم:

- نمی ترسی دوستت از دستت ناراحت بشه؟

سرش رو آورد نزدیک و همون طور که به ل\*ب\*هام خیره شده بود آروم گفت:

- نه... الان رزیتا برام اصلاً مهم نیست. مهم اینه که مثل قبلاً برای چند لحظه هم که شده باهات باشم.

و بعد آروم نزدیک تر شد. چشم هام رو بستم. چند لحظه بعد وقتی دیدم سوزش ریه هام داره شروع میشه ازش جدا شدم. کمی بعد سرم رو نزدیک بردم.

همون لحظه صدای جیغ رزیتا اومد:

- سارا؟

سارا سریع از روی پام بلند شد و هول شده گفت:

- بله؟

با خنده بهشون خیره شدم و از جام بلند شدم. نمی خواستم به دعوای مسخره شون نگاه کنم. بطریم رو دوباره از روی میز برداشتم و ازش خوردم. نگاه سردم رو دورتادور خونه چرخوندم. باید بهشون نشون می دادم که عوض نشدم و همون شهراد قبلی ام. رزیتا با عصبانیت اومد سمتم و گفت:

- شهراد خواهشاً کارای قبلت رو دوباره شروع نکن.

کشوندمش سمت خودم. توی چشم های سبزرنگش زل زدم و گفتم:

- چرا؟ اتفاقاً همه ی دخترا از اینکه برگشتم راضی ان. درضمن...  
با لبخندی کج ادامه دادم:

- می دونستی وقتی عصبانی میشی چه قدر چشمت جذاب میشه؟

این حرفم انگار آب روی آتیش بود. مشت آرومی به س\*ی\*ن\*ه\*م زد و گفت:

- دیگه جز من کسی رو...

وسط حرفش پریدم و با اخم گفتم:

- چرا؟ مگه وقتی تو رفتی با اون پسر بر\*ق\*صی من بهت چیزی گفتم؟

سرش رو آورد جلو و کمی بعد گفت:

- ر\*ق\*صیدن با این کار فرق داره.

یه تایی ابروم رو دادم بالا و بدون توجه به حرفش گفتم:

- مهمونی کی تموم میشه؟

با خنده گفت:

- نترس... تا یک ساعت دیگه تموم میشه. بعدش تا صبح مال خودتم.

زیر لب خوبه ای گفتم و ولش کردم. لبخندی زد و رفت سمت دخترهایی که گوشه ی سالن

ایستاده بودن. کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و رفتم سمت بالکن. سیگاری روشن

کردم و پک عمیقی بهش زدم. به آسمون خیره شدم. ته دلم از انجام دادن این کارها ناراضی بود؛ اما این آدم‌ها باید می‌فهمیدن که هیچ چیز عوض نشده.

دود سیگار رو دادم بیرون. ریه‌هام شروع کردن به سوختن. اخمی کردم و مشتی به س\*ی\*ن\*م زدم. الان وقت درد گرفتن نبود. تمام افکاری که مربوط به دل آرا می‌شد رو گذاشتم کنار.

برای رسیدن به دل آرا و آرامشی که آرزوش رو داشتم باید تمام این لحظات رو می‌گذروندم. مطمئن بودم اگر دل آرا می‌فهمید که من چه آدمی هستم و الان کجام هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشید. اگر دل آرا این شهراد واقعی رو ببینه حتی نگاهم هم نمی‌کنه. پوزخندی زدم و سیگار رو پرت کردم رو زمین.

همه‌ش تقصیر علی و میلاد بود که الان این‌جا بودم. شاید اگه به تهدید علی توجهی نمی‌کردم الان همه‌چیز اون‌طور که می‌خواستم پیش می‌رفت.

دست‌های ظریفی دورم ح\*ل\*ق\*ه شد. چشم‌هام رو محکم بستم. عصبی نباش لعنتی! صدای رزیتا اومد:

- بیا داخل شهراد... می‌خوام تمام این سال‌هایی که خودت رو ازم دور کردی رو جبران کنم.

- خودت باعث شدی که من برم.

روی شونه‌م رو ب\*و\*سید و گفت:

- بیا راجع به گذشته بحث نکنیم.

تلخ خندیدم و گفتم:

- هنوزم از گذشته‌ای که برام درست کردی فرار می‌کنی.

و بعد رفتم داخل خونه. همه جا غرق دود بود. عقده‌ای‌های بدبخت! روی مبل نشستم و نگاه سردم رو بهشون دوختم. به دخترهایی که گوشه‌ی سالن ایستاده بودن خیره شدم. ریزریز



شروع کردن به خندیدن. بی خیال نگاهم رو ازشون گرفتم. طولی نکشید که همه شون اومدن سمتم. دو نفرشون کنارم رو مبل نشستن. بقیه شون هم یا روی دسته‌ی مبل نشستن یا پشت مبل ایستادن.

یکیشون دستش رو گذاشت روی شونه‌م و با لبخند گفت:

- فکر می‌کردم وقتی بینمت دیگه اون شهراذ قبل رو نمی‌بینم.

عصبی شدم. چرا همه راجع به گذشته صحبت می‌کردن؟ چیزی نگفتم. دختری که کنارم نشسته بود دستش رو گذاشت روی س\*ی\*ن\*م و همون طور که با سر انگشتت به س\*ی\*ن\*م آروم ضربه می‌زد گفت:

- درسته که با یه دختر تنها توی خونه‌ت زندگی می‌کنی؟

فهمیدم که دل آرا رو می‌گن. حدس زدن اینکه رزیتا پیششون از دل آرا صحبت کرده کار سختی نبود. اخمی کردم و سرد گفتم:

- قرار نیست هرکی هرچیزی که می‌شنوه رو باور کنه.

و به چشم‌هاش خیره شدم و با اخم گفتم:

- من با هیچ دختری توی خونه‌م تنها زندگی نمی‌کنم.

همون لحظه متوجه نگاه عصبی چند تا از پسرها شدم. رو به دخترها گفتم:

- مثل اینکه my friend کارتون دارن.

و بعد به پسرها اشاره کردم. همه شون رفتن اما دختری که کنارم نشسته بود موند. نفس

عمیقی کشید و آروم گفت:

- تا به حال عاشق شدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره.

بههم خیره شد و گفت:

- می‌دونم که عاشق رزیتا نیستی... پس یه سوال... راجع به این گذشته‌ای که داری به کسی که عاشقشی چیزی میگی؟

اخمی کردم. بهش خیره شدم و گفتم:

- من عاشق رزیتام. پس دلیلی نمی‌بینم تا از گذشته‌ای که دارم برای رزیتا حرف بزنم چون خودش خوب می‌دونه که چه آدمی هستم.

و با مکت گفتم:

- چرا همچین سوالی پرسیدی؟

همون‌طور که ازم فاصله می‌گرفت لبخندی زد و گفت:

- تو فکر کن می‌خوام کسب تجربه کنم.

همون لحظه پسری اومد کنارمون و روبه دختره گفت:

- پاشو که باید کم کم بریم خونه.

دختره سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. نگاهی بههم کرد و گفت:

- خوشحالم که برگشتی.

و بعد همراه با پسره رفتن سمت رزیتا. به جلو خم شدم. آرنجم رو گذاشتم روی زانو هام و با دست‌هام صورتم رو پوشوندم.

بدنم کم کم داشت داغ می‌شد. نفس عمیقی کشیدم. خیلی گرم شده بود. خونه هم تقریباً داشت خالی می‌شد و همه داشتن می‌رفت. از جام بلند شدم تا باهاشون خداحافظی کنم. بعد از اینکه خونه خالی شد رفتم سمت اتاق و خودم رو پرت کردم روی تخت.

رزیتا در خونه رو بست و اومد تو اتاق. کنارم دراز کشید. سرش رو گذاشت روی سینه‌م و سکوت کرد. نفس عمیقی کشیدم. با سر انگشتت روی شکمم شکل‌های نا مفهوم می‌کشید.

آروم گفتم:

- تا کی می‌خوای به این شکل کشیدن روی شکمم ادامه بدی؟  
تک‌خنده‌ای کرد و سرش رو بلند کرد. سرش رو آورد نزدیکم و همون طور که به لب‌هام  
خیره شده بود گفت:

- شهراد؟

چیزی نگفتم که باعث شد نگاهش بیاد بالا. توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- خیلی دوست دارم.

جلوی پوزخند زدنم رو گرفتم و سرم رو بردم جلو.

\*\*\*

نور خورشید اتاق رو روشن کرده بود. نگاه سردم رو به سقف دوخته بودم. نفس عمیقی  
کشیدم. به رزیتایی که کنارم خوابیده بود خیره شدم. پوزخندی به حماقت و احمقیش زدم.  
چی می‌شد اگه به جای رزیتا، دل آرا الان توی بـ\*غلم بود؟ کلافه پوفی کردم و آروم  
دستم رو از زیر سرش آوردم بیرون. خودم رو ازش جدا کردم و از روی تخت بلند شدم. یه  
راست رفتم سمت حموم. یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و اومدم بیرون.  
حوله رو دور کـ\*مـ\*م محکم کردم و وارد اتاق شدم. رزیتا هنوز خواب بود. بی‌خیال رفتم  
سمت چمدونم و لباس‌هام رو برداشتم و همون جا پوشیدمشون.  
رفتم سمت رزیتا. با فاصله کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. سرم به شدت درد  
می‌کرد. باید زود می‌رفتم سراغ آرتان و بعدش به کارهای خودم می‌رسیدم. غلتی زدم و  
چرخیدم سمت رزیتا.

دستم رو به حالت نو\*از\*ش‌گونه روی صورتش کشیدم و گفتم:

- خانومی... نمی‌خوای بیدار بشی؟

خمیازه‌ای کشید و چشم‌هایش رو باز کرد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- صبح توأم بخیر. تا تو بری حموم منم میرم صبحانه رو حاضر کنم.

سرش رو تکون داد. از جاش بلند شد و خودش رو پوشوند. با پوزخند گفتم:

- دیگه داری چی رو قایم می‌کنی؟

مشتی به بازوم زد با خنده گفت:

- چشمات رو ببند می‌خوام برم حموم.

بی‌خیال گفتم:

- خب برو. چی کار به چشمای من داری؟

شونه‌ای بالا انداخت و از روی تخت بلند شد. چشم ازش گرفتم. رفت سمت حموم و درش

رو بست.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم. هر چیزی که فکر می‌کردم

برای صبحانه خوبه رو آوردم بیرون و گذاشتم روی میز.

رفتم سمت قهوه‌ساز و دست به کار شدم. داشتم بی‌خیال برای خودم قهوه درست می‌کردم

که با صدای زنگ گوشیم اخمی کردم. صداش از توی اتاق می‌اومد. رفتم سمت اتاق.

گوشیم رو از روی میز لوازم آرایش برداشتم.

میلااد بود. همون طور که از اتاق بیرون می‌اومدم جواب دادم:

- بله؟

کلافه گفتم:

- سلام.

- علیک. کاری داشتی زنگ زدی؟

- آره... آدرس آرتان رو پیدا کردم. خواستم بهت خبر بدم.

وارد آشپزخونه شدم. همون طور که قهوه‌م رو داخل لیوان می‌ریختم گفتم:

- خیلی خب. برام آدرسش رو اس ام اس کن. تا یه ساعت دیگه میرم پیشش.

پوفی کرد و گفت:

- باشه. فقط شهزاد...

لیوانم رو برداشتم. پشت میز نشستم و گفتم:

- بله؟

سریع گفت:

- ازت خواهش می‌کنم توی اخلاق و رفتار شهزاد گذشته غرق نشی.. خداحافظ.

و بعد تماس رو قطع کرد. پوفی کردم و گوشی رو انداختم روی میز. همون لحظه رزیتا وارد آشپزخونه شد.

با دیدن تاپ و شلوارک توی تنش یه تای ابرومو دادم بالا. اومد سمتم و گفت:

- دیشب بهترین شب عمرم بود.

لبخند کجی زدم. این حرفش یعنی داشتم به هدفم نزدیک می‌شدم. ازم فاصله گرفت و رفت سمت قهوه‌ساز.

دلم می‌خواست زودتر از این خونه برم بیرون. بعد از اینکه قهوه‌م رو خوردم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق رزیتا.

پیراهن و شلوار مشکیم رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه. بعد از اینکه موهام رو درست کردم تمام لباس‌هام رو ریختم توی چمدون. آستین‌های پیراهنم رو تا روی آرنجم تا زدم. گوشیم رو گذاشتم توی جیب شلوارم و همراه با چمدونم از اتاق اومدم بیرون.



رزیتا با تعجب از توی آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- به این زودی می‌خوای بری؟

سرم رو تکون دادم. دستی به گ\*رد\*نم کشیدم و با لحنی خسته گفتم:

- یه سری کار دارم که باید توی این چند روز انجامش بدم. چیزی برای خونه لازم بود به خودم زنگ بزن که برات بگیرم.

و بعد رفتم سمت در. بازش کردم و خواستم پیام بیرون که رزیتا دستم رو گرفت. چرخیدم و نگاهش کردم.

با نگرانی توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- وقتی این‌جوری حرف می‌زنی یعنی داری میری برای دعوا... پس خواهشاً مواظب خودت باش.

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که دل آرا هم به اندازه‌ی رزیتا ان‌قدر من رو خوب می‌شناسه؟

در جواب رزیتا کلافه سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و بعد از خداحافظی از خونه اومدم بیرون.

پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم و وارد پارکینگ شدم. چمدونم رو گذاشتم رو صندلی کنارم و خودم هم نشستم پشت فرمون. ماشین رو روشن کردم. نگهبانشون در رو برام باز کرد. با سرعت کمی راه افتادم. گوشی رو از توی جیبم در آوردم. آدرس آرتان رو که میلاد برام فرستاده بود رو خوندم. نزدیک بود. سرعتم رو بیشتر کردم و وارد خیابون شدم.

شماره‌ی خونه رو گرفتم. چند لحظه بعد ربابه جواب داد:

- بله؟

با لبخند بی‌جونی گفتم:

- سلام ربابه. حالت خوبه؟

با لحن خوشحالی گفت:

- مگه میشه پسر زنگ بزنه و خوب نباشم؟ تو خوبی مادر؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و گفتم:

- خوبم ربابه... چه خبر از اوضاع خونه؟ همه چیز روبه راهه؟

فهمید منظورم چیه. با صدای آرومی گفت:

- حالش خوبه... دیروز یکم بهونه گرفت اما بعدش آروم شد.

با اخم گفتم:

- حواست بهش باشه ربابه... اگه دیدی رنگش پریده و عرق کرده سریع به میلاد بگو

بیرتش دکتر. وقتایی که این جوری میشه معدهش درد می کنه. اگر میلاد نبود مجبورش کن

دراز بکشه. هیچی هم بهش نده بخوره چون دلش بدتر درد می گیره. خودش لجبازه و گوش

نمیده اما شما حواست بهش باشه.

مهربون گفت:

- الهی من فدات بشم پسر که ان قدر نگرانشی. برو با خیال راحت به کارت برس. من

حواسم بهش هست. توی این چند ماهی که نزدیکش بودم اخلاق و رفتارش خوب دستم

اومده. می دونم چی کار کنم تا حالش بد نشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- دستت درد نکنه، فقط گوشی رو میدی دستش؟ باهاش کار دارم.

چند لحظه بعد صدای دل آرا اومد:

- بدون من خوش می گذره؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- علیک سلام. مرسی منم خوبم... خبر؟... هیچ خبر والا. همه چیز امن و امانه.  
تک خنده ای کرد و گفت:

- سلام.

لبخندی زدم و گفتم:

- علیک سلام. خوبی؟

یهو حرصی شد و گفت:

- اصلاً هم خوب نیستم... این ربابه هی من رو می بره توی آشپزخونه و می خواد بهم یاد بده  
چه جوری غذا درست کنم. هی هرچی میگم نمی خوام یاد بگیرم گوش نمیده. میگه فردا پس  
فردا می خوای شوهر کنی باید یاد داشته باشی یه چیزی بذاری جلوش یا نه!  
داشتم به غر زدن هاش می خندیدم که با حرص بیشتری گفت:  
- مرض! نخند دیگه.

ماشین رو جلوی در خونه ای آرتان پارک کردم و گفتم:

- حرص نخور ان قدر... این جوری توی خونه سرگرم میشی و کمتر فکر بیرون رفتن می افته  
توی سرت.

آروم گفتم:

- نترس. فعلاً فکر بیرون رفتن توی سرم نیست؛ اما وقتی برگشتی حتماً فکرش میاد توی  
سرم.

لبخندی زدم و گفتم:

- به همین خیال باش خانوم... عمراً وقتی برگشتم ببرمت بیرون.

پوفی کرد و گفت:

- خیلی خب... می دونم چه جوری راضیت کنم. الانم برو که زیاد باهات حرف زدم می ترسم  
 پررو بشی. مراقب خودتم باش. خداحافظ.

با خنده خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. اسلحه رو از توی داشبورد برداشتم. کتم رو  
 تنم کردم و اسلحه رو گذاشتم پشت کمر بندم. از ماشین پیاده شدم و به آپارتمان روبه روم  
 خیره شدم. جایی که آرتان و آرام توش زندگی می کردن.

گوشیم رو گذاشتم توی جیب شلوارم و راه افتادم سمت خونه. به ماشینی که کنارم پارک  
 کرد خیره شدم.

افرادی که به عنوان بادیگارد باهام اومده بودن تهران، از ماشین پیاده شدن. اومدن ستم و  
 سلام کردن.

فقط سرم رو براشون تکون دادم. زنگ در رو زدم و از جلوی آیفون اومدم کنار تا تصویرم رو  
 نبینن.

چند لحظه بعد صدای متعجب آرتان اومد:

- بفرمایید؟

یکی از بچه ها رفت جلو و گفت:

- برای تعمیر کولر خونه تون اومدم.

با تعجب گفت:

- اما کولر ما که درسته.

اخمی کرد و گفت:

- به من آدرس این جا رو دادن آقا... احتمالاً همسایه تون زنگ زدن. لطفاً در رو باز کنین.

آرتان با مکث گفت:

- خیلی خب... بفرمایید داخل.

و بعد در رو باز کرد. پوزخندی زدم و توی دلم احمقی نثارش کردم. وارد پارکینگ ساختمون شدم. حوصله‌ی منتظر موندن برای آسانسور رو نداشتم. رفتم سمت پله و ازشون بالا رفتم. بچه‌ها هم پشت سرم اومدن.

توی طبقه سوم ایستادم. رفتم سمت دری که بالاش شماره ۶ رو نوشته بود. با اخم به یکی از بچه‌ها اشاره کردم.

با پوزخندی که روی لبم بود قدمی به سمت عقب برداشتم و دست‌هام رو کردم توی جیب شلوارم. کسی که بهش اشاره کرده بودم جلوی در ایستاد و زنگ رو زد. چندلحظه بعد در توسط آرتان باز شد.

با دیدنمون چشم‌هاش گرد شد. پوزخند صداداری زدم و گفتم:

- دیدم خیلی داری مزاحمم میشی، برای همین با خودم گفتم پیام پشت و یه گوشمالی درست و حسابی بهت بدم. عصبی گفتم:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- دعوت نمی‌کنی پیام داخل؟

پوفی کرد و از جلوی در رفت کنار. ساده‌ی احمق. پام رو گذاشتم داخل خونه و چرخیدم سمتش. روبه‌روش ایستادم. یهو مشتم رو آوردم بالا و محکم خوابوندم توی صورتش. همون لحظه صدای جیغ آرام بلند شد.

آرتان دستش رو گذاشته بود روی دماغش و زیر لب ناله می‌کرد. با عصبانیت گفتم:



- بهت گفته بودم پات رو از گلیمت درازتر نکن اما گوش ندادی. بهت گفتم دل آرا خط قرمز منه... نزدیکش نشو؛ اما تو بازم گوش ندادی. منم اومدم با زبون خودت بهت بفهمونم که دست از سر دل آرا برداری.

با درد گفت:

- نمی دارم دل آرا گیر توی کثافت بیفته.

پوزخندی زدم و یه قدم برداشتم سمتش که باعث شد با ترس خودش رو بکشه عقب. قهقهه ای زدم و گفتم:

- آخه چرا وقتی مثل سگ می ترسی زر اضافه می زنی؟ خیلی دوست داری دوباره ازم کتک بخوری؟

آرام همون طور که گریه می کرد گفت:

- تو رو خدا بس کنین.

برای یه لحظه یاد دل آرا افتادم. با دیدن گریه های آرام برای یه لحظه فکر کردم دل آرا روبه رومه.

اون قدر شبیه هم بودن که با دیدن آرام اخمم باز شد. نفسم رو محکم دادم بیرون. این دل آرا نیست. با خشم چشم از آرام گرفتم و به آرتان خیره شدم. انگشت اشاره رو گرفتم سمتش و گفتم:

- یه بار دیگه بفهمم داری غلط اضافه می کنی دیگه مثل الان باهات برخورد نمی کنم. با عصبانیت گفت:

- دل آرا رو ازت می گیرم... یه کاری می کنم که برای دوباره دیدنش به پام بیفتی.

با تمسخر به سرتاپاش نگاه کردم و گفتم:

- تو مثل اینکه قصد نداری آدم بشی.

و بعد به بچه‌ها اشاره کردم. با لبخندی که روی لبشون بود رفتن سمت آرام و آرتان.  
لبخندی کج زدم و گفتم:

- خوش بگذره.

و بعد بدون توجه به دادوبی داد آرتان از خونه اومدم بیرون و در رو بستم تا صداشون بیرون نیاد.

با خوشحالی از پله‌ها اومدم پایین. در پارکینگ رو باز کردم و اومدم بیرون. به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. کتم رو سریع در آوردم. هوا خیلی گرم بود و منم از گرما متنفر بودم. سریع ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. شیشه‌های ماشین رو دادم پایین و کولرش رو روشن کردم تا هوای داخل ماشین عوض بشه.

تنها چیزی که از دیروز صبح خورده بودم نوشیدنی دیشب و قهوه‌ی امروز صبح بود. خیلی گرسنه بودم اما دیرم شده بود. سریع رفتم سمت محل قراری که با علی داشتم.

\*\*\*

دل آرا

سه روز گذشته بود و بعد از اون تماس، دیگه شهراذ بهمون زنگ نزد و ما هم خبری ازش نداشتیم. روی مبل نشسته بودم و داشتم به برنامه‌های مسخره‌ی تلویزیون نگاه می‌کردم که میلاد وارد خونه شد.

اومد سمتم. با اخم پاکتی رو گرفت سمتم و گفت:

- این برای تو اومده.

متعجب پاکت رو ازش گرفتم. میلاد با همون اخم گفت:

- از طرف بچه‌ها چک شده، گفتن که چندتا عکسه.

و بعد از کنارم رفت. با اخم کم‌رنگی در پاکت رو باز کردم. عکس‌های داخلش رو در آوردم. تلویزیون رو خاموش کردم و به عکس‌ها خیره شدم. نفسم بند اومد و قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. با دست‌هایی که می‌لرزید عکس‌ها رو نگاه می‌کردم.

کم کم اخمام رفت تو هم. از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق میلاد و در اتاقش رو محکم باز کردم.

با عصبانیت رو به میلاد داد زدم:

– این عکسا چیه؟

متعجب اومد سمتم و عکس‌ها رو ازم گرفت. با حرص و عصبانیت شروع کردم به کندن پوست لب‌بستم.

میلاد رو بهم با اخم گفت:

– آروم باش دل آرا... من الان زنگ می‌زنم به شهرا.

با عصبانیت داد زدم:

– چه جوری توی این وضعیت آروم باشم؟

\*\*\*

شهرا

با صدای زنگ گوشیم اخمی کردم. رزیتا که کنارم بود گوشی رو از روی میز کنارش برداشت و داد دستم.

میلاد بود. بی‌خیال تماس رو رد کردم که دوباره زنگ زد. پوفی کردم و تماس رو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

– وقتی رد تماس می‌زنم یعنی نمی‌تونم جواب بدم. چرا دوباره زنگ می‌زنی؟

با عصبانیت گفت:

- الان اینا مهم نیست... شهراد یکی عکسای تو و رزیتا رو برای دل آرا فرستاده.

سریع نشستم روی تخت و با اخم گفتم:

- یعنی چی؟ کدوم عکسا؟

پوفی کرد و با حرص گفت:

- عکسای مهمونی سه روز پیش. همون مهمونی که رزیتا برات گرفته بود. کلی ازت عکس گرفته. بیشترش مال موقعیه که دخترا توی بـ\*ـغلت بودن. بقیه‌ش هم از اتاق خواب گرفته شده.

و با مکث گفت:

- شهراد دل آرا خیلی عصبیه. هرچی براش توضیح میدیم آروم نمیشه. حتی به دروغ بهش گفتم این عکسا مال گذشته‌ست اما باور نمی‌کنه.

با عصبانیت گفتم:

- تو نمی‌تونستی قبل از اینکه عکسا رو بهش بدی یه نگاه بهشون بندازی؟  
کلافه گفت:

- من از کجا باید می‌دونستم که اون عکسا چیه؟

با اخم غلیظی گفتم:

- میلاد فقط صبر کن من برسم مشهد. می‌دونم باهاتون چی کار کنم. الانم عکس

چندتاشون رو برام بفرست که ببینم از کجای خونه عکس گرفتن.

و بعد تماس رو قطع کردم. از شدت عصبانیت نفس‌هام قطعه‌قطعه شده بود. رزیتا دستش رو

گذاشت روی شونه‌م و گفت:

- چی شده شهراد؟

با عصبانیت گفتم:

- تو عکسا رو برای دل آرا فرستادی؟

با تعجب گفت:

- کدوم عکسا؟

دست هام رو مشت کردم و از روی تخت بلند شدم و گوشیم رو برداشتم.

با دیدن عکس هایی که میلاد فرستاده بود عصبی تر شدم. تصور اینکه دل آرا هم این عکس ها رو دیده داشت دیوونه می کرد. نفسم رو محکم دادم بیرون و سعی کردم تمرکز کنم.

به جایی که عکس ها گرفته شده بودن نگاه کردم. چندتاشون از آشپزخونه گرفته شده بودن. سریع رفتم سمت آشپزخونه. به جای کابینت ها نگاه کردم. با دیدن جسم سیاه مکعب شکلی که پشت دستگیره ی کابینت وصل شده بود اخمی کردم. رفتم سمتش و از پشت دستگیره کندمش. با کمک گرفتن از عکس ها سه تا دوربین دیگه رو هم پیدا کردم. با عصبانیت رفتم سمت رزیتایی که با ترس گوشه ی دیوار توی خودش جمع شده بود. روبه روش ایستادم.

دوربین ها رو گرفتم سمتش و با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم:

- اینا این جا چی کار می کنن؟

با ترس گفت:

- باور کن نمی دونم.

با عصبانیت چشم هام رو بستم تا خودم رو کنترل کنم. تو همون حالت گفتم:

- از این عصبی ترم نکن رزیتا... با زبون خوش بگو چرا اینا باید توی خونه ی تو باشن؟ نتونست تحمل کنه. زد زیر گریه و گفت:



- من فقط می خواستم به دل آرا بفهمونم که فکر تو رو از سرش بیرون کنه، برای همین عکسا رو براش فرستادم.

با عصبانیت مشتم رو به دیوار کوبوندم و داد زدم:

- دختره ی احمق یکم فکر کن، من وقتی پیش تو موندم یعنی به اون فکر نمی کنم. این چه کاری بود که کردی آخه؟

س\*ینه ام تیر کشید که باعث شد زانوهام شل بشه. دستم رو به دیوار تکیه دادم تا نیفتم.

رزیتا با گریه دستش رو گذاشت روی بازوم و گفت:

- آروم باش تو رو خدا... من معذرت می خوام.

با صدای آرومی گفتم:

- معذرت خواستن تو به درد من نمی خوره، لعنتی تو تمام برنامه هایی که داشتم رو خراب کردی.

به دیوار تکیه دادم و آروم سر خوردم و نشستم روی زمین. دل آرا از آدمی مثل من حتماً متنفر می شد.

رزیتا کنارم زانو زد و گفت:

- شهراد... ببخشید.

پوفی کردم و گفتم:

- برو رزیتا... برو تو اتاقت. در رو هم ببند و تا نگفتم نیا بیرون.

کاری نکرد که با عصبانیت داد زدم:

- برو.

با گریه سرش رو تکیه کرد و از جاش بلند شد. رفت سمت اتاقش و در رو بست. سرمو به

دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

پوزخندی زدم. مگه من الان چه فرقی با باباش داشتم؟ من چه فرقی با کسی که زندگیش رو نابود کرد داشتم؟ چشم‌هام رو باز کردم. با گوشیم به علی زنگ زدم. اصلاً حواسم به ساعت نبود. بعد از چندتا بوق با صدای خواب‌آلودی گفت:

- جانم شهراد؟

با عصبانیت و صدایی که سعی می‌کردم بلند نباشه گفتم:

- همه چیز به هم ریخته علی.

و بعد قضیه رو براش تعریف کردم. بعد از چند لحظه سکوت با اخم غلیظی گفتم:

- به دل آرا چی بگم؟

با تاکید گفت:

- شهراد هر کاری می‌خوای بکنی بکن؛ اما واقعیت رو اصلاً براش تعریف نکن.

با عصبانیت دست آزادم رو مشت کردم و اروم گفتم:

- دیگه تا کی باید به سازتون بر\*ق\*صم؟ لعنتیا دارم نابود میشم. شما قصدتون مگه گیر

آوردن رزیتا نیست؟ مگه نمی‌خواین توی این راه کسی آسیب نبینه؟ خب من الان دارم

آسیب می‌بینم... کسی که عاشقشم داره عذاب می‌کشه. جواب زندگی نابودشده‌ی من رو

کدومتون میدین؟

- مگه دل آرا به تو اعتماد نداره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- داره.

سریع گفت:

- پس اگه بهش بگی این عکسا مال قبله حتماً باور می‌کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- واقعاً فکر می‌کنی من همچین کاری می‌کنم؟

پوفی کرد و با عصبانیت گفت:

- چاره‌ای نداریم شهرداد، اگه می‌خوای به فرمانده بگم باید بدونی که بعدش عکس‌العمل درستی نشون نمیده. این جوری هم تو و هم میلاد می‌افتین توی زندان و بقیه‌ش هم که خودت می‌دونی. پس بهتره به حرفم گوش بدی. کلافه گفتم:

- خیلی خب... بهش می‌گم عکس‌العمل چندسال پیشه. اما اگه ازم متنفر بهش چی؟ آروم گفت:

- نگران نباش شهرداد. همیشه، دل‌آرایی که من می‌شناسم از تو متنفر نمیشه. آروم باش مرد. به خودت بیا. تو می‌تونی همه‌چیز رو درست کنی. اگه بهت ایمان نداشتم هیچ‌وقت همچین کاری بهت نمی‌دادم. پوفی کردم و گفتم:

- خیلی خب. مثل همیشه گندکاری بقیه رو خودم باید حل کنم. تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- دمت گرم... درضمن دفعه‌ی بعد خواستی زنگ بزنی حواست به ساعت باشه داداش. ملت مثل تو بی‌خوابی نمی‌کشن. شب می‌خوابن. سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- خب بابا، حالا خوبه دفعه اولمه شب بهت زنگ می‌زنم.

- در هر صورت حواست باشه... الانم مطمئنم که رزیتا رو دعوا کردی. پس پاشو برو از دلش در بیار. فعلاً خداحافظ.

پوزخندی زدم. زیرلب خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. از جام بلند شدم. رفتم سمت اتاق و در رو آروم باز کردم.

روی تخت دراز کشیده بود و چشم‌هایش رو بسته بود. رفتم سمتش. کنارش دراز کشیدم که روش رو برگردوند سمت مخالف و پشت بهم خوابید. چه قدر دلم می‌خواست بگم به درک که قهری اما نمی‌شد. از پشت به‌غلش کردم که با اخم گفت:

- نکن شهزاد می‌خوام بخوابم.

دستم رو آروم روی شونه‌ش گذاشتم و با اخم گفتم:

- بخوای قهر کنی دیگه راه برگشتی برات وجود نداره. پس بهتره همین الان این کارا رو بذاری کنار و باهام راه بیای.

با اخم برگشت سمتم و گفت:

- معذرت‌خواهی کردنتم مثل آدم نیست.

لبخند کجی زدم و چیزی نگفتم.

\*\*\*

پول راننده رو دادم و از ماشین پیاده شدم. چمدونم رو از توی صندوق عقب برداشتم. راننده بوقی زد و از کنارم رد شد. بعد از تموم شدن کارهام با اولین پرواز خودم رو رسونده بودم مشهد و الانم جلوی در خونه بودم.

همون لحظه در خونه باز شد و میلاد اومد بیرون. با اخم غلیظی نگاهش کردم که پوفی کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام. حواسم نبود.

همون‌طور که از کنارش رد می‌شدم با خشم گفتم:

- از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن. هیچ خوشم نیماذ به خاطرت بیفتم زندان. و بعد راه افتادم سمت خونه. دستم رو گذاشتم روی دستگیره. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

لبخندی مصنوعی زدم و در رو باز کردم. وارد خونه شدم و با صدایی نسبتاً بلند و خوشحال گفتم:

- اهل خونه؟ من اومدم.

ربابه با خوشحالی از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- خوش اومدی عزیزم.

و بعد گونه‌م رو ب\*و\*سید. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- خوبی ربابه؟

سرش رو تگون داد و همون‌طور که چمدونم رو از دستم می‌گرفت گفت:

- خوبم پسرم.

نگاهم رو دورتادور خونه چرخوندم. نبود. ربابه وقتی نگاهم رو دید گفت:

- توی اتاقشه. فقط حواست باشه که خیلی از دستت عصبیه.

سرم رو تگون دادم و رفتم سمت اتاقش. در زدم و منتظر موندم اجازه بده برم داخل اتاق اما چیزی نگفت.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و در اتاقش رو باز کردم. روی تختش نشسته بود و سرش رو توی دست‌هاش گرفته بود.

در اتاقش رو بستم، حتی سرش رو بالا نیاورد که نگاهم کنه. رفتم سمتش. کنارش روی تخت نشستم که خودش رو کشید کنار و آروم گفت:

- برو بیرون شهراد.



دست‌هام رو مشت کردم. نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آرام کنم. کلافه گفتم:

- عکسایی که دیدی مال چندسال پیش بوده.

دست‌هاش رو از روی سرش برداشت. عصبی خندید و گفت:

- دروغ می‌گی.

و با مکث گفت:

- می‌دونی وقتی عکسات رو دیدم یاد کی افتادم؟

چیزی نگفتم. پوزخندی زد و گفت:

- تو با این عکسا کارای بابام رو برام زنده کردی... خ- سیانت‌های آرام رو آوردی جلوی

چشمم.

و بعد چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و سرش رو توی دست‌هاش گرفت و گفت:

- تصویرشون از توی ذهنم بیرون نمیره شهراد. باورم نمیشه با رزیتا...

ادامه‌ی حرف‌هاش رو نزد. کلافه و عصبی بودم. اگه رزیتا کنارم بود بی‌خیال همه‌چیز

می‌شدم و بی‌شک می‌کشتمش.

آروم گفتم:

- دل آرا... اون عکسا مال چندسال پیشه.

از جاش بلند شد. در اتاق رو باز کرد. به بیرون اشاره کرد و گفت:

- فعلاً برو بیرون شهراد... نمی‌خوام با دیدنت یاد گذشته مزخرفی که بابام و شروین برام

درست کردن بیفتم.

دست‌هام رو مشت کردم و از جام بلند شدم. دندون‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دادم تا

حرفی از ذهنم بیرون نیاد. سریع از اتاقش اومدم بیرون. به سمت در رفتم و بازش کردم. وارد

حیاط شدم. همون‌طور که به سمت در خروجی می‌رفتم رو به میلاد با عصبانیت گفتم:

- دعا کن وقتی برگشتم به شدت الان عصبی نباشم.

ریموت ماشینم رو از فرید گرفتم و در رو باز کردم. وارد کوچه شدم. سریع به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم. روشنش کردم و با سرعت بالایی راه افتادم. مشتم رو محکم به فرمون کوبوندم و با عصبانیت زیر لب گفتم:

- می کشتمت رزیتا... به خدا می کشمت.

از کنار ماشینها با سرعت رد می شدم. یه دستم روی بوق بود و با دست دیگه فرمون رو کنترل می کردم.

می خواستم عصبانیتم رو خالی کنم. مطمئن بودم با این اوضاع شب نمی تونم برگردم خونه. داشتم با سرعت می رفتم که یهو یه پسر بچه پرید جلوی ماشین. سریع زدم رو ترمز و ماشین رو نگه داشتم. همون طور که نفس نفس می زدم به پسر خیره شدم. اگه یه ذره دیرتر ترمز می زدم الان مرده بود. توی این روز فقط تصادف کردنم کم بود. انگار بدنم سنگین شده بود و نمی تونستم از ماشین پیاده بشم تا بینم حالش خوبه یا نه.

پشت سرم ترافیک کوچیکی درست شده بود و ماشینها بوق می زدن. با دیدن اینکه پسر خونه خوبه نفسم رو محکم دادم بیرون. پسر بچه سریع از جلوی ماشین رفت کنار. من هم پام رو گذاشتم روی گاز و راه افتادم. یکم جلوتر ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم. سرم رو گذاشتم رو فرمون و چشمهام رو بستم.

\*\*\*

دل آرا

چند ساعتی از رفتن شهراد گذشته بود و هیچ صدایی از بیرون نمی اومد. از روی تخت بلند شدم. به ساعت نگاه کردم. ده شب بود. از اتاقم اومدم بیرون و با اخم رو به ربابه گفتم:

- چمدون شهراد رو کجا گذاشتی؟

به اتاقش اشاره کرد. سریع وارد اتاقش شدم و کنار چمدونش نشستم. می‌خواستم ببینم لباس‌هایی که توی عکس تنش بود داخل چمدونش هست یا نه. اگر بود که یعنی این عکس‌ها مال چند روز پیشه... اگر هم نبود که یعنی شهراد راست گفته و اون عکس‌ها مربوط به چند سال قبله.

در چمدونش رو باز کردم و تمام لباس‌هاش رو ریختم بیرون. دنبال اون لباس بودم که بعد از کلی گشتن پیداش کردم. لباس رو توی دستم گرفتم و پوزخندی زدم. چه قدر راحت بهم دروغ گفت. از جام بلند شدم و لباس رو انداختم روی زمین.

چمدونش رو مرتب نکردم. می‌خواستم وقتی وارد اتاقش میشه بفهمه که من لباس رو پیدا کردم. با سری افتاده از توی اتاق اومدم بیرون و وارد اتاق خودم شدم. در رو بستم و قفلش کردم. خودم رو انداختم روی تختم. سنگینی بغض توی گلویم رو کاملاً حس می‌کردم. کسی که دوستش داشتم شب‌های تنهاییش رو با زنی پر کرده بود که بهم گفته بود دوستش نداره. پوزخندی زدم که باعث شد قطره اشکی از کنار چشمم سر بخوره. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم از بین بره؛ اما انگار هر لحظه بیشتر بهم فشار می‌آورد.

همون لحظه معدهم تیر کشید که باعث شد صدام بلند بشه. دستم رو گذاشتم روی معدهم و توی خودم جمع شدم. چشم‌هام رو محکم بستم. کم کم بدنم سرد شد. نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آرام کنم. تصویر عکس‌هایی که دیده بودم یه لحظه هم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت. در اتاقم زده شد و بعد صدای نگران میلاد اومد:

– دل آرا... دل آرا خوبی؟

معدهم شدید تیر کشید که باعث شد صدای آخ گفتنم بلند بشه. بدنم سرد سرد بود اما عرق کرده بودم.

یهو در اتاق محکم باز شد و میلاد اومد داخل. با نگرانی اومد سمتم و گفت:

- می تونی از جات بلند بشی؟

آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. با کمک میلاد از جام بلند شدم و مانتو و شالم رو پوشیدم.

میلاد دستم رو گرفت و کمکم کرد تا راه برم. ربابه با چشم‌هایی که توش اشک نشسته بود رو به میلاد گفت:

- من میرم زنگ بزnm به شهراد.

ان قدر بی حال بودم که نای مخالفت کردن نداشتم. چرا متوجه نبودن که نمی‌خواستم ببینمش؟!

به همراه میلاد از خونه اومدیم بیرون. چندبار کم مونده بود بخورم زمین که میلاد نگهم داشت. حالم خیلی بد بود. سرم گیج می‌رفت و معدهم به شدت تیر می‌کشید. با کمک میلاد سوار ماشین شدم تا بریم بیمارستان. سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و سعی کردم آروم باشم.

\*\*\*

شهراد

لیوان رو از جلوم برداشتم و مایع داخلش رو یه نفس سر کشیدم. بعد از اینکه کنار خیابون ایستادم تا حالم بهتر بشه اومده بودم باشگاه که فهمیدم آرش توی خونه‌ش مهمونی گرفته. ازم دعوت کرد برم خونه‌ش و من هم قبول کردم. حداقل خونه‌ی آرش خیلی بهتر از موندن تو باشگاه و عصبی شدن بود.

با شنیدن صدای زنگ گوشی اخمی کردم. تماس از خونه بود. پوفی کردم و جواب دادم:

- بله؟

با شنیدن صدای گریه ربابه اخم‌هام رفت توهم. نگران و عصبی گفتم:

- ربابه؟ چرا گریه می کنی؟ چی شده؟  
با گریه گفت:

- هر جا هستی خودت رو برسون بیمارستان نزدیک خونه.

سریع از جام بلند شدم و نگران گفتم:

- بیمارستان چرا؟

- دل آرا حالش خیلی بد شد. میلادم بردش بیمارستان.

- خیلی خب الان راه می افتم.

و بعد تماس رو قطع کردم. زنگ زدم به میلاد و ازش آدرس خواستم. بعد از اینکه آدرس رو فهمیدم تماس رو قطع کردم و رفتم سمت آرش تا ازش خداحافظی کنم

\*\*\*

دل آرا

با حس اینکه کسی داره با انگشت های دستم بازی می کنه چشم هام رو باز کردم. با دیدن اینکه دستم توی دست شهزاده اخمی کردم. خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون که محکم میچ دستم رو گرفت و با اخم غلیظی گفت:

- می خوای قهر بکنی بکن اما خودت رو ازم نگیر.

میلاد که وضعیت رو این جوری دید از اتاق بیمارستان رفت بیرون. به خاطر مسکنی که زده بودن خوابم برده بود و حالا که بیدار شده بودم شهزاد کنارم بود.

عصبی شدم و گفتم:

- تو چشم های من نگاه می کنی و بهم دروغ میگی... اون وقت انتظار داری باهات خوب

رفتار کنم؟

با اخم گفت:



- من چه دروغی گفتم؟

ناباور تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- واقعاً نمی‌دونی چه دروغی بهم گفتی؟

سرش رو به نشونه‌ی منفی تگون داد. با عصبانیت خواستم چیزی بگم که معدهم تیر کشید و صدام خفه شد. دستم رو گذاشتم روی معدهم و چشم‌هام رو با درد بستم. شهراد شونه‌هام رو داد عقب تا دراز بکشم.

با نگرانی و عصبانیت گفت:

- آروم باش لعنتی... ببین داری با خودت چی کار می‌کنی.

چشم‌هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. بدون توجه به نگاه نگرانش و دردم با اخم کم‌رنگی گفتم:

- من لباسایی که توی عکس تنت بود رو توی چمدونت دیدم. چرا بهم دروغ گفتی؟

خودش رو کمی نزدیکم کرد. توی چشم‌هام زل زد و با جدیت گفت:

- مگه من بهت نگفتم هر چیزی که با چشمت راجع به من و رزیتا دیدی رو باور نکن؟ آروم سرم رو تگون دادم. اخمی کرد و گفت:

- پس فکر اینکه من رزیتا رو دوست دارم رو هم از ذهنت بیرون کن... اگه باهаш

ر\*ا\*ب\*ط\*ه\*ای داشتم فقط برای این بود که به اون انتقامی که سال‌ها برایش زحمت

کشیدم برسم. برای دروغم هم باید بگم الان هیچ توضیحی نمی‌تونم بهت بدم دل آرا. شاید بعداً برات همه چیز رو بگم.

فقط نگاهش کردم. نمی‌دونستم حرف‌هاش رو باور کنم یا نه. پوفی کرد و گفت:

- این جور ی نگاهم نکن.

چشم ازش گرفتم و آروم گفتم:

- تا چند روز پیش فقط خودت آرامش نداشتی... الانم آرامش رو از من گرفتی. دیگه نمی‌شناسمت شهراد. حس می‌کنم غریبه‌ای. رنگ نگاهت تغییر کرده... یه جوری شدی. پوزخندی زد و گفت:

- چیزی نیست... چند روز که بگذره میشم همون شهرادی که می‌شناختی. چیزی نگفتم. دوباره تصویر عکس‌ها اومدن جلوی چشمم. پوفی کردم و زیر لب گفتم:

- لعنت به این ذهن من که همه چیز رو یادش می‌مونه.

و دیگه حرفی نزد. وقتی چیزی نمی‌گفت بیشتر عذاب می‌کشیدم برای همین ترجیح دادم سکوت کنم.

شهراد بی‌خیال داشت با انگشت‌های دستم بازی می‌کرد که یهو اخم کرد و گفت:

- ربابه بهم گفته الان دو روزه که هیچی نخوردی.

نگاهم رو ازش گرفتم. سرم رو انداختم پایین و کوتاه گفتم:

- میل نداشتم.

پوفی کرد و گفت:

- نکن این کار رو با خودت... ضعیف شدی دل آرا.

چیزی نگفتم. با حرص سرم رو گرفت بالا. تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- تو مشکلِت با من چیه؟

با تعجب گفتم:

- من که دیگه کاری باهات ندارم.

با چشم‌های ریزشده گفت:

- همین کوتاه جواب دادنت و اینکه هی نگاهت رو ازم می‌گیری داره روی اعصابم راه میره. سرم رو بردم نزدیکش. تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- خوبه؟

با لبخندی خبیثانه گفت:

- عالیہ!

زیر لب پررویی نثارش کردم و سرم رو بردم عقب. کمی صندلیش رو نزدیکم کرد. دستش رو گذاشت زیر چونه‌ش و خیره نگاهم کرد.  
با تعجب گفتم:

- چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

سرش رو کمی آورد نزدیک و گفت:

- دارم رفع دلتنگی می‌کنم. مشکلیه؟

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

- از دور هم میشه رفع دلتنگی کرد.

این حرف رو زدم چون فاصله‌ی صورتمون تقریباً یک وجب بود. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- رفع دلتنگی بهانه‌ست ج\*ی\*گر! دارم از توی چشمات موهام رو می‌بینم که اگه خراب بودن مرتبشون کنم.

- خیلی پررویی.

سرش رو کمی برد عقب و گفت:

- حالا اجازه هست ببینم؟

به موهایش اشاره کردم و گفتم:

- نگران نباش. موها مرتبه.

- نه باید خودم ببینم.

و بعد دوباره سرش رو آورد نزدیک. تو چشم‌هایش زل زدم و بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- خوبه؟ الان دیگه راحت موهات رو دیدی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره.

خواست سرش رو ببره عقب که نگاهش رفت سمت لبهام. قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. نگاهش اومد بالا و رسید به چشمهام. اون لحظه مغزم اصلاً فرمان نمی‌داد که سرم رو ببرم عقب.

انگار زمان ایستاده بود. تنها صدایی که می‌اومد صدای کوبش محکم قلبم بود. نگاه شهراد دوباره کمی رفت پایین.

سرش رو آورد نزدیک‌تر که همون لحظه در اتاق محکم باز شد و میلاد اومد داخل. شهراد خیلی آروم سرش رو برد عقب و با حرص نشست سر جاش. میلاد کنارمون ایستاد. نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت:

- سالمین یا همدیگه رو خوردین؟

شهراد چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

- نمی‌شد دیرتر بیای داخل؟

میلاد با تعجب گفت:

- چرا؟

شهراد با لبخند خبیثش خواست حرفی بزنه که احساس خطر کردم و سریع گفتم:

- هیچی. همین جوری یه حرفی زد!

شهراد زد زیر خنده. میلاد مشکوک بهمون نگاه کرد و گفت:

- قضیه چیه؟

با حرص به شهراد خیره شدم. قلبم هنوز محکم می‌تپید و آروم نشده بودم. شهراد همون‌طور که بهم نگاه می‌کرد با نیش شل گفت:

- هیچی.

میلاد هم دیگه اصرار نکرد. توی فکر اون عکس‌ها و حرف‌های شهراد بودم. برای یه لحظه این فکر به سرم زد که نکنه شهراد همین رفتاری که با من داره رو با دخترهای دیگه هم داره و این منم که دارم بی‌جنبه‌بازی در میارم و وابسته‌ی حرف‌ها و نگاهش شدم؛ اما برای یه لحظه یاد رفتار شهراد با دخترهایی که توی مهمونی می‌دید افتادم. آنچنان بهشون اخم می‌کرد که می‌رفتن و دیگه بر نمی‌گشتن؛ اما چیزی که توی عکس‌ها بود خیلی با چیزی که من دیده‌بودم فرق داشت.

انگار یه جورایی داشتم احساس خطر می‌کردم؛ اما خب از طرفی هم شهراد گفته بود که اینا همه به‌خاطر انتقامشه. حتی فکر اینکه شهراد هم یه آدمی باشه مثل بابام واقعاً من رو می‌ترسوند. حس بدی داشتم. فکر اینکه شهراد این شب‌ها رو با رزیتا گذرونده داشت دیوونه‌م می‌کرد.

با هرچی کنار می‌اومدم با این مسئله نمی‌تونستم کنار بیام. شهراد می‌گفت تمام اینا نقشه‌ست و نمی‌تونه توضیح بده؛ اما انگار نمی‌خواستیم این حرفش رو قبول کنیم. با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. میلاد از اتاق رفته بود بیرون. شهراد بهم نگاه کرد و با اخم گفت:

- بگو.

با تعجب گفتم:

- چی رو؟

- اون چیزایی که داره مغزت رو می‌خوره.



چی می گفتم بهش؟ می گفتم دیگه بهت اعتماد ندارم؟ می گفتم ازت می ترسم؟ نفس عمیقی برای آروم شدنم کشیدم و گفتم:

- می خوام بدونم شخصیتِ واقعیتِ چه جوریه؟ چون حس می کنم تمام رفتاری که با من داشتی همه‌ش مصنوعی بوده!

- اگه بهت بگم ازم متنفر میشی.  
با اخم گفتم:

- بذار خودم برای احساساتم تصمیم بگیرم.  
نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:

- من راجع به گذشته‌م بهت دروغ نگفتم. فقط یه جاهاییش رو حذف کردم.  
مکثی کرد و گفت:

- منم یکی بودم مثل بابات... سردی و غروری که داشتم باعث می شد دخترا ناخودآگاه نزدیکم بشن. احساسات دخترا اصلاً برام مهم نبود... تمام چیزی هم که بهش فکر می کردم خوشی‌هایی بود که با جنس مخالفم به دست می آوردم.  
و با مکث گفت:

- فکر کردی رزیتا چرا حاضر شد با من ازدواج کنه؟ چون زبون داشتم. خوب می دونستم چی کار کنم دخترا جذبم بشن. همین قضیه روی حرف زدن عادیم تاثیر گذاشته بود. برای همین رزیتایی که یه دختر خراب و در عین حال مغرور بود جذبم شد. فکر می کرد من کاری بهش ندارم. میرم دنبال خوشی خودم و بهش اجازه میدم اونم هر کاری دلش می خواد بکنه؛ اما این طور نبود. من به خیال خودم عاشق رزیتا بودم و اون رو فقط برای خودم می خواستم. بقیه‌ش هم که خودت می دونی.  
شونه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- رفتاری که من توی گذشته داشتم همه‌ش از روی لجبازی و اجباری بود که بابام برام درست کرده بود... فکر می‌کردم برای اینکه بابام رو تسلیم کنم می‌تونم شبا برم مهمونی تا بابام احساس خطر بکنه؛ اما توی خوشی غرق شدم. پوفی کرد و با مکث گفت:

- دل آرا باور کن رفتاری که من باهات داشتم صادقانه بود. تو با همه برام فرق داری. اگه دیدی توی عکسا دخترا رو بـ\*ـغل کردم همه‌ش به‌خاطر این بود که بهشون نشون بدم اون شهرداری که توی گذشته می‌دیدن با شهردار الان هیچ فرقی نکرده. باید بهشون می‌فهموندم هیچی تغیر نکردم و هنوزم که هنوزه از طرف من باید احساس خطر بکنن، آدم قبلی شدنم حاله رو بدتر می‌کنه... و اینم می‌دونم که اگه آدم قبل بودم از من متنفر می‌شدی.

دست‌های سردم رو گرفت. توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- اگه آدم قبلی بشم مطمئنم حاضر نیستی حتی پات رو جایی که من هستم بذاری. برای همین مجبور بودم کارام رو مخفیانه انجام بدم تا تو متوجه نشی؛ اما با فرستادن اون عکسا همه‌چیز خراب شد. تو فهمیدی من چه‌جور آدمی بودم و دیدت نسبت به من کلاً عوض شده. اما خب من همینم دل آرا... از گذشته فاصله گرفتم اما خب اگر بخوام خیلی راحت می‌تونم شهردار قبلی بشم. آروم گفتم:

- هروقت میام معنی آرامش رو بفهمم گذشته میاد و گند می‌زنه به همه‌چیز. و بعد لبخند تلخی زد و گفتم:

- کاشکی روی سرمون یه دکمه بود که هروقت فشارش می‌دادیم تمام خاطره‌های بد از ذهنمون بیرون می‌رفت.

خواست چیزی بگه که خندیدم و گفتم:

- اصلاً چرا از دکمه استفاده کنم؟ میرم شوک درمانی می‌کنم تا کلاً همه چیز یادم بره...

این جووری توهم می‌تونی بدون در نظر گرفتن عصبی و ناراحت شدن من به چیزی که می‌خواهی بررسی.

کلافه گفت:

- بس کن دل آرا.

با حرص و عصبانیت گفتم:

- خیلی خب؛ اما دیگه حتی نمی‌خوام یه کلمه راجع به کارایی که داری مخفیانه انجام میدی بشنوم. اصلاً می‌خوام خودم رو بزخم به نفهمی. نمی‌خوام ببینم داری با خودت و زندگیت چه کاری انجام میدی. توأم می‌تونی هروقت دلت می‌خواد بیای و بری. اگه رفتی از خونه بیرون و تا یه ماه هم برنگشتی من دیگه هیچی بهت نمیگم... دیگه نگرانت نمیشم. برو هر کاری دلت می‌خواد انجام بده...

با تاکید ادامه دادم:

- من دیگه هیچ کاری باهات ندارم.

با عصبانیت گفت:

- از زدن این حرفات پشیمون میشی دل آرا!

و بعد از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. نفسم رو محکم دادم بیرون. مطمئن بودم که نمی‌تونم نگرانش نشم. نمی‌تونستم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم. می‌دونستم حرف‌هام اذیتش کرده؛ اما اگه نمی‌گفتم روی دلم می‌موند.

می‌خواستم ببینم با این روشش تا کجا می‌تونه پیش بره.

\*\*\*

شهراد

داشتم توی خیابون‌ها برای خودم قدم می‌زدم و به این فکر می‌کرد که یه مدت نرم خونه تا همه چیز روبه‌راه بشه.

پوزخندی حرصی زدم. من داشتم تمام سعیم رو می‌کردم تا آینده‌ی خانوم با آرامش باشه بعد اون وقت به من میگه دیگه هیچی براش مهم نیست.

به سنگی که جلوی پام بود ضربه زدم. با شنیدن صدای جیغ سرجام ایستادم. صدا سریع قطع شد. با اخم غلیظی به دور و بر نگاه کردم. هیچ کس نبود. با فکر اینکه توهم بوده قدمی برداشتم که این دفعه صدای گریه همراه با جیغ اومد.

با عصبانیت نفسم رو دادم بیرون و به سمتی که صدای جیغ می‌اومد رفتم. هرچی نزدیک‌تر می‌شدم صدای آروم پسری که که فحش می‌داد رو بهتر می‌شنیدم.

وارد کوچه‌ی تاریک شدم. با دیدن دختری که روی زمین نشسته بود و توی خودش مچاله شده بود اخمم غلیظ‌تر شد. نگاهم رفت سمت پسری که کنارش ایستاده بود. چاقو توی دستش بود و رد خون روش از این فاصله هم قابل دیدن بود. یه تای ابروم رو دادم بالا. کتک زدن پسر و دعوا کردن باهاش می‌تونست یه بهونه بشه برای خالی کردن عصبانیتیم. پسر به دیدنم اخمی کرد و با عصبانیت داد زد:

- برو از این جا.

بی‌خیال قدمی به سمتشون برداشتم و گفتم:

- درست نیست آدم روی کسی که ازش ضعیف‌تره چاقو بکشه.

خشمگین گفت:

- زنه دوست دارم با چاقو اذیتش کنم.

به دختره نگاه کردم تا عکس العملش رو نسبت به این حرف پسره ببینم. با چشم‌های اشکی بهم نگاه کرد و آروم سرش رو به نشونه منفی تگون داد.

این یعنی که زنش نیست. به پسره نزدیک شدم که چاقو رو سریع گرفت سمتم و گفت: - نیا جلو.

پوزخندی زدم و دستم رو به گوشه‌ی ل\*ب\*م کشیدم. تو یه حرکت سریع پام رو آوردم بالا و محکم زدم به مچ دستش که باعث شد چاقو از دستش ول بشه و بیفته رو زمین. تا پسره به خودش بیاد سریع رفتم سمتش و محکم یقه‌ش رو گرفتم. با عصبانیت و صدای آرومی گفتم:

- یه کاری می‌کنم مثل سگ از کاری که کردی پشیمون بشی.

و بعد مشتم رو محکم کوبوندم توی صورتش. همون لحظه دست کسی روی شونه‌م نشست و بعد صدای عصبی علی اومد:

- بیا برو اون‌ور شهرا... دماغش له شد.

پوفی کردم و خودم رو کشیدم عقب. یه خانومی که چادر سرش بود رفت سمت دختره و کمکش کرد بلند بشه. علی هم رفت سمت پسره. دستش رو گرفت و محکم پیچوند که باعث شد پسره داد بزنه.

به دست‌هاش دستبند زد و با عصبانیت رو به خانومه گفت:

- به بچه‌ها خبر بده بیان اینا رو ببرن.

خانومه سرش رو تگون داد و با بی‌سیم توی دستش رفت گوشه‌ای و شروع کرد به صحبت کردن.

علی نگاه خشمگینشو بهم دوخت و گفت:

- خیلی دردسر دوست داری. مگه نه؟



بدون توجه به حرفش با اخم گفتم:

- قرار نبود تعقیب کنی!

حرفی گفتم:

- چرا نمی فهمی شهراد؟ هر آن امکان داره بریزن رو سرت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من رو از مرگ می ترسونی؟

پوفی کرد و گفت:

- حرف زدن با تو هیچ فایده ای نداره. چون آخرشم کار خودت رو می کنی.

و با مکث ادامه داد:

- دیگه تعقیب نمی کنم.

با تمسخر گفتم:

- لطف می کنی.

همون لحظه دوتا سمند مشکی رنگ وارد کوچه شدن. قدمی به سمت عقب برداشتم.

در ماشینا باز شدن و دوتا سرباز اومدن بیرون. دختره و اون خانوم چادری سوار یه ماشین و

بقیه سوار ماشین دیگه ای شدن. علی دستش رو زد به شونه م و گفت:

- همه چیز درست میشه، نگران نباش.

و بعد به سمت ماشین رفت و نشست داخل. چشم ازشون گرفتم و بی خیال راه افتادم سمت

خیابون.

اون دوتا سمند هم بعد از چند لحظه با سرعت از کنارم رد شدن. گوشیم رو از توی جیبم در

آورددم.

شماره ی میلاد رو گرفتم. سریع جواب داد:

- کجایی تو دیوونه؟ از دیشب خونه نیومدی.

بدون توجه به حرفش گفتم:

- دل آرا رو دیشب مرخص کردن؟

- آره؛ اما قبلش ازش آزمایش گرفتن تا ببینن دقیقاً مشکلش چیه. تو هم بیا خونه. می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟  
با عصبانیت گفتم:

- میشه دست از سر من بردارین و انقدر نگرانم نباشین؟ دیگه خسته شدم از بس این حرفا رو ازتون شنیدم. یه مدت من رو به حال خودم بذارین. ببینم می‌تونین طاقت بیارین و چیزی بهم نگین یا نه!

و بعد تماس رو قطع کردم. گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتمش توی جیبم. اگه می‌دونستم با رفتنم به تهران انقدر همه‌چیز به هم می‌ریزه عمراً پامو اون جا می‌داشتم.

می‌خواستم یه مدت فقط برای خودم باشم تا بتونم همه‌چیز رو کنترل کنم. این جور ی به دل آرا، میلاد و علی فرصت می‌دادم تا خودشون رو آروم کنن. مطمئن بودم راب طهم با علی و میلاد درست میشه و همه چیز برمی‌گرده به اون چیزی که قبلاً بوده؛ اما در مورد دل آرا شک داشتم. واقعاً نمی‌دونم اگه بعد از این غیب شدنم برگردم خونه چه عکس‌العملی نشون می‌ده.

یعنی در اصل میلاد و علی برام مهم نبودن. مهم دل آرا بود که الان من رو به چشم یه آدم دیگه می‌دید.

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که هنوز نه ماه دیگه تا پایان این بدبختی‌ها مونده.

\*\*\*

دل آرا

یک هفته بعد

کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم به بیرون نگاه می کردم. یک هفته بود که هیچ خبری از شهراد نداشتیم. هیچ کس نگرانش نبود جز من. هر کاری می کردم نمی توانستم خودم رو آرام کنم. از حرف هایی هم که آخرین بار بهش زده بودم پشیمون بودم. شاید اگه اون حرف ها رو بهش نمی زدم این جواری غیث نمی زد. در اتاقم باز شد. با فکر اینکه میلاده و می خواد بهم بگه که نگران نباشم و... هیچ عکس العملی نشون ندادم. بی خیال داشتم به بیرون نگاه می کردم که دستای یکی دورم ح\*ل\*ق\*ه شد. نفسم بند اومد.

صدای آرام شهراد دقیقاً از کنار گوشم اومد:

- این جواری قرار بود مواظب خودت باشی؟

چشم هام رو با آرامش بستم. انگار با شنیدن صدای یهو همه چیز از ذهنم بیرون رفت و آرام شدم.

چرخیدم سمتش. توی چشم هاش نگاه کردم. دلخور بود. آرام گفتم:

- این مدت کجا بودی؟

- تو خیابونا.

- چرا رفتی؟

آرام گفتم:

- می خواستم به همه تون فرصت فکر کردن بدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اما جز نگرانی برای من هیچی نداشتی.

با اخم گفتم:

- مگه قرار نشد دیگه نگران من نشی؟

با چشم‌های ریزشده گفتم:

- خودتم می‌دونی که اون حرفا رو چون عصبی بودم بهت زدم.

و بعد مشت آرومی به س\*ینه‌ش زدم و گفتم:

- دیگه این جور بی‌خبر نرو.

لبخند تلخی زد و گفت:

- اگه بهت می‌گفتم می‌خوام برم مگه بهم اجازه می‌دادی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- صددرصد اجازه نمی‌دادم.

چند لحظه مکث کرد و بعد یهو محکم ب\*غلم کرد و گفت:

- آخ خدا... چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- له شدم دیوونه.

روی موهام رو ب\*و\*سید و با خنده گفت:

- هیس شو. دلم می‌خواد بابای بچه‌م رو محکم ب\*غل کنم.

با شنیدن صدای سرفه‌ی میلاد سریع از شهراد جدا شدم. میلاد همون طور که با چشم‌های

ریزشده نگاهمون می‌کرد گفت:

- شام آماده‌ست.

شهراد با حرص بالش روی تخت‌م رو برداشت، پرتش کرد سمت میلاد و گفت:

- تو روحت که همیشه بدموقع می‌ای!

میلاد با خنده بالش رو گرفت و گفت:

- حرص نخور ج\*ی\*گ\*ر.

و بعد از اتاق رفت بیرون. شهراد هم همون طور که زیر لب فحشش می داد رفت دنبالش. امیدوارم همه چیز به خوبی تموم بشه.

\*\*\*

حدود سه ماه گذشته بود و زندگی روال عادی خودش رو داشت. دیگه خبری از تهدیدهای افراد شروین نبود. شهراد هر ماه یک هفته ش رو می رفت تهران تا به کارهایش برسه. من و بقیه هم به ناچار توی خونه می موندیم.

امیر از تهران برگشته بود و همراه با فرید مراقب خونه بودن. بهاره هم دست پرستارش بود و شهراد هر ماه خبر خوب بودن بهاره رو از پرستارش می گرفت. چند باری هم که رفته بود تهران بهش سر زده بود.

فردا هم عروسی میلاد بود. وقتی خبر ازدواجش رو شنیدم خیلی شوکه شدم. اصلاً فکرشم نمی کردم میلاد کسی رو دوست داشته باشه. دختره رو حدود دو ماه پیش میلاد آورد خونه تا باهاش آشنا بشیم. اسمش بیتا بود. خیلی دختر خوب و پایه ای بود. از چشمهایش شیطننت می بارید. وقت هایی که می اومد این جا خونه رو با شهراد روی سرشون می داشتن.

یه جورایی بیتا شده بود دوست صمیمیم. همیشه هر اتفاقی که براش می افتاد رو برای من تعریف می کرد.

وقتی هم که از من می خواست راجع به گزشتم حرفی بزنم بحث رو عوض می کردم. اونم دیگه چیزی بهم نگفت. از اینکه شهراد رو دوست داشتم خبر داشت اما به روم نمی آورد. خودم خواسته بودم چیزی بهم نگه.



وقت‌هایی هم که شهراد یه کاری می‌کرد اعصاب من خرد بشه با بیتا می‌نشستیم و شروع می‌کردیم به نفرین کردن شهراد و خندیدن بهش.

با تصمیم خانواده‌ی بیتا قرار شد عروسیشون رو توی شمال بگیرن. برای همین دو روز بود که من و شهراد به همراه فرید و امیر اومده بودیم شمال و توی یکی از ویلاهایی که شهراد اجاره کرده بود مونده بودیم.

میلاد از خانواده‌ش هیچ‌کس جز خواهرش پریسا براش نمونده بود. اون جوری که شهراد گفته بود پریسا پیش رزیتا مونده و با شوک الکتریکی که بهش داده بودن باعث شدن فراموشی بگیره که البته حافظه‌ش کم‌کم برمی‌گرده. به‌خاطر همین پریسا، جز رزیتا که به دروغ بهش گفته بود خواهرشه شخص دیگه‌ای رو نمی‌شناخت.

برای همین هم قرار بود من و شهراد به عنوان تنها افرادی که از خانواده میلاد موندن به عروسیش بریم.

رفتن به این عروسی قطعاً یه ریسک بزرگ برای من و شهراد بود. آدم‌های شروین تنها من و شهراد رو می‌شناختن و از وجود میلاد خبری نداشتن.

با نشستن دست یکی روی شونه‌هام از فکر در اومدم. شهراد نشست کنارم و گفت:

– به چی داری ان‌قدر عمیق فکر می‌کنی؟

با لبخند مصنوعی گفتم:

– همون چیزای همیشگی.

دیدم که کلافه شد. دستش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:

– دل آرا... راستش یه اتفاقی قراره بیفته.

نگران شدم. شهراد کم‌کم اخم‌هاش رفت توهم و گفت:

- دیوونه رنگت چرا پرید؟ چیز مهمی نیست که. فقط قراره رزیتا برای عروسی میلاد تا فردا خودش رو برسونه این جا.
- اخمی کردم. یعنی قرار بود با کسی که ازش متنفرم برای یه مدت توی یه خونه زندگی کنم؟ دست به س\*ی\*ن\*ه به مبل تکیه دادم و با چشم‌های ریز شده گفتم:
- می‌فرستیش هتل دیگه. مگه نه؟
- تندتند سرش رو تگون داد و گفت:
- آره بابا... عمراً بذارم توی یه خونه بمونین.
- با حرص گفتم:
- چند روز می‌خواد بمونه؟
- دستی به گ\*رد\*نش کشید. سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:
- معلوم نیست.
- داد زدم:
- یعنی چی معلوم نیست شهراد؟
- شهراد دستش رو آورد بالا و گفت:
- آروم باش دلا... فقط یه مدت کوتاه تحملش کن. بعد همه‌چیز درست میشه.
- با قیافه‌ی زاری گفتم:
- من از اون متنفرم... چه‌جوری این مدت تحملش کنم؟
- ابرویی بالا انداخت گفت:
- به سختی.
- بالشی که کنارم بود رو برداشتم و پرت کردم سمتش که با خنده روی هوا گرفتش و گفت:
- باز تو می‌خوای حرصت رو سر من خالی کنی؟

با چشم‌های ریزشده گفتم:

- شهراد... به خدا بخواد تیکه بندازه بهم دهنم رو باز می‌کنم و چندتا خوشگل بارش می‌کنم تا دیگه زبون نریزه. از من گفتن بود!

همون لحظه صدای آروم بیتا از پشت سرمون اومد:

- کی رو داری تهدید می‌کنی دلا؟

با چشم‌های گردشده به بیتا نگاه کردم. این کی اومده بود؟ شهراد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- خیر سرت فردا عروسیته... این جا چی کار می‌کنی؟

بیتا دستش رو انداخت دور گ\*رد\*نم و گفت:

- اومدم آخرین لحظات دوران مجردیم رو با عشقم برم صفا کنم. مشکلیه؟

شهراد دستش رو به نشونه‌ی تسلیم آورد بالا و گفت:

- نه بابا چه مشکلی؟ فقط اگه می‌خواین برین بیرون به من خبر بدین که بچه‌ها رو بفرستم دنبالتون. درضمن زود برگردین و برین بخوابین که جفتتون صبح زود باید برین آرایشگاه.

بیتا سرش رو تکون داد و گفت:

- اکی حواسم هست.

و بعد دستم رو کشید و بلندم کرد. بیتا هم مثل خودم چشم‌هاش مشکمی بود و پوستش

سفید. موهاش رو هم برای فردا رنگ کرده بود که باعث شده بود قیافه‌ش کلا عوض بشه.

با هم از ویلا اومدیم بیرون و رفتیم سمت دریا.

بیتا روی ماسه‌ها نشست. به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بشین دلا.

بی‌حرف نشستم کنارش. مشتاق بهم زل زد و گفت:

- خب... قضیه چیه؟

همون طور که به دریا نگاه می کردم گفتم:

- رزیتا داره میاد.

با تعجب گفت:

- رزیتا کیه؟

با لـ\*ب های آویزون گفتم:

- نامزد قبلی شهراد... وقتی می خواستن عروسی کنن به خاطر یه سری مسائل عقدشون رو به هم می زنن. الانم رزیتا خانوم قراره بیاد مشهد ور دل من بمونه.

و با حرص ادامه دادم:

- به شدت متنفرم ازش.

با خنده گفت:

- وقتی حرص می خوری خیلی باحال میشی.

پوفی کردم و گفتم:

- دارم دیوونه میشم بیتا.

دستم رو گرفت و گفت:

- الهی من فدات بشم. ان قدر خودت رو اذیت نکن. اون دختره ارزش ناراحت کردن خودت رو نداره.

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- همیشه بیتا، تو جای من نیستی. از چیزی خبر نداری، نمی دونی به من چی گذشته تا

بالاخره تونستم به آرامش الانم برسم.

و با پوزخند ادامه دادم:

- می‌دونستم این آرامش زودگذره اما باور کن دیگه تحمل ندارم.  
دستش رو انداخت دور گ\*رد\*نم و گفت:

- غمت نباشه خره... خودم باهاتم.  
با چشم‌های گردشده گفتم:

- محبت کردنتم مثل خودت مشکل داره.  
خندید و چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و به موج‌ها خیره شدم. اصلاً حواسم به دور و بر نبود.

به این فکر می‌کردم که با اومدن رزیتا قرار نیست که حتماً یه اتفاق بد بیفته. بیتا دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت:

- دل آرا میلاد داره صدام می‌کنه باید برم پیشش. تو نمیای داخل؟  
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. باشه‌ای گفت و از جاش بلند شد. موهای بازم رو توی دستم گرفتم.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم خودم خودم رو آرام کنم.

\*\*\*

با صدای شهراد از خواب بیدار شدم:

- دلا پاشو باید برسونمت آرایشگاه. این بیتا مخم رو خورد از بس بهم زنگ زد.  
غلطی زدم و خواب‌آلود گفتم:

- ول کن شهراد خوابم میاد.  
همون‌طور که دستم رو می‌کشید تا بلند بشم گفت:

- بیتا توی آرایشگاه منتظرته... بیا برو حموم. بعد که می‌خواستیم بریم آرایشگاه توی ماشین بخواب.



و بعد فرستادم توی حموم و در رو بست. بی خیال خمیازه‌ای کشیدم و وقتی کامل خواب از سرم پرید دست به کار شدم.

حدود یه ساعت و نیم توی حموم بودم. وقتی اومدم بیرون لباس‌هام رو پوشیدم و موهام رو با سشوار خشک کردم. مانتو و شلوار مشکیم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم. بعد از برداشتن گوشی و لباسی که قرار بود توی عروسی بپوشم از اتاق اومدم بیرون. پله‌ها رو تند تند رفتم پایین و وارد سالن شدم. وسایلم رو انداختم رو مبل و رفتم تو آشپزخونه.

شهراد همون طور که از کنارم رد می‌شد تا بره لباس بپوشه گفت:  
- صبحانه‌ت رو کامل بخور که تا شب هیچی گیت نمیا.  
و بعد رفت سمت پله‌ها. پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن.

\*\*\*

بیتا جیغی زد و گفت:

- کثافت چرا ان قدر دیر کردی؟

با نیش شل گفتم:

- خواب بودم.

مشتی به شکمم زد که صدای آخم رفت هوا. با حرص گفت:

- عوضی نخود!

همون طور که به خاطر فحشش می‌خندیدم نشستم روی صندلی. من توی یه اتاق دیگه آماده شده بودم برای همین از وقتی اومده بودم بیتا رو ندیده بودم.

روی صندلی نشستم و به بیتا که زیر دست آرایشگرش بود خیره شدم. موهاش رو درست کرده بودن و داشتن صورتش رو آماده می‌کردن.

آرایشگر منم موهام رو مشکی کرده بود و پشت سرم بافته بودشون. یه تاج به صورت کج روی سرم گذاشته بود و بین موهای بافته شدم گل‌های ریز سفید صورتی گذاشته بود. برای آرایشمم یه سایه آبی تیره خوش‌رنگ پشت پلکم کشیده بود با ریمل و... لباسمم یه پیراهن بود که دامنش تا بالای زانوم می‌اومد. لباسش تا پایین کمرم ان‌قدر تنگ بود که اولش نمی‌تونستم نفس بکشم. آستیناش هم حلقه‌ای بود.

رنگشم صورتی خیلی کم‌رنگ بود که یه جورایی به سفیدی می‌زد. نمی‌خواستم لباس رنگ روشن بگیرم اما به اصرار بیتا خریده بودمش. از حق نگذریم لباسم خیلی خوشگل بود. با شنیدن صدای بیتا به خودم اومدم:

– دلا گوشت داره زنگ می‌خوره.

سریع گوشیم رو از روی میز برداشتم. شهراد بود. تماس رو وصل کردم و گفتم:

– بله؟

سریع گفت:

– کی پیام دنبالت؟

به بیتا نگاه کردم و گفتم:

– من کارم تمومه. منتظر بیتام.

– خیلی خب. پس من همراه با میلاد میام دنبالت... ما میریم تالار. بیتا و میلاد هم میرن که عکس بگیرن.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

– پس وقتی کار بیتا تموم شد بهت زنگ می‌زنم. فعلاً خداحافظ.

خداحافظی گفت و تماس رو قطع کرد.

\*\*\*

گوشه‌ای ایستاده بودم و داشتم به کسایی که می‌رفتند\*ق\*صیدن نگاه می‌کردم که حضور یه نفر رو کنارم حس کردم.

وقتی نگاه کردم دیدم رزیتا کنارم ایستاده. از چشم‌های سبزرنگش متنفر بودم. بی تفاوت چشم ازش گرفتم و نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم. به سمت بیتا رفتم و کنارش نشستم. همون طور که با دست خودش رو باد می‌زد گفت:

- وای خدا چه قدر ر\*ق\*صیدم.

با اخم کم‌رنگی گفتم:

- میلاد و شهراد کجان؟

دستش از حرکت ایستاد. نگاهش رو دورتادور سالن چرخوند. وقتی ندیدشون گفت:

- نمی‌دونم.

و بعد سریع چرخید سمتم و نگران گفت:

- نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه؟

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم که اومد نزدیکم نشست. صورتم رو چرخوند سمت خودش. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- چرا گیج می‌زنی؟... باز تو از اون کوفتیا خوردی؟

با چشم‌های گردشده گفتم:

- نه!

ازم فاصله گرفت و گفت:

- پس خوردی! همین‌جا بشین تا من برم پسرا رو پیدا کنم. تنها کسی که می‌تونه از پس تو بر بیاد فقط شهراده.

و بعد از جاش بلند شد. نگاهم رفت سمت رزیتا. با مامانش روی مبل نشسته بودن و با هم حرف می‌زدن. حتی رزیتا هم پدر و مادر داشت اما من... کلافه از جام بلند شدم. الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود.

چند لحظه بعد بیتا همراه با میلاد و شهراد اومدن سمتم. شهراد با اخم تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- چند بار بهت بگم نخور؟

پوفی کردم و گفتم:

- شهراد خیلی نخوردم که. این بیتا هم شلوغش کرده.

کلافه و نگران گفتم:

- برای معده‌ت خوب نیست دل آرا... ضرر داره برات. نخور.

همون لحظه صدای پرع\*ش\*و\*ه\*ی رزیتا اومد:

- شهراد عزیزم کارت دارم. میشه بیای؟

با عصبانیت خواستم حرفی بزنم که شهراد متوجه شد و سریع رو به رزیتا گفت:

- تو برو اون‌ور وایسا. منم الان میام.

رزیتا باشه‌ای گفت و ازمون دور شد. زیرلب شروع کردم به فحش دادنش. دختره‌ی نچسب! حاله‌اش بهم می‌خوره. شهراد دستش رو گذاشت روی گونه‌م و گفت:

- ان قدر حرص نخور باز معده‌ت درد می‌گیره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- میگم یه وقت برات دردسر نشه که دستت رو گذاشتی روی گونه‌م.

با اخم کم‌رنگی گفتم:

- نترس... نمیشه.

ازش فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. شهراد هم رفت سمت رزیتا. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به میلاد و بیتا خیره شدم.

خوش به حالشون. بدون هیچ دردسری می‌تونن یه زندگی آروم داشته باشن. چشم ازشون گرفتم. به ساعت نگاه کردم. یک شب بود و اینا هنوز قصد شام خوردن نداشتن. هم گرسنه شده بودم و هم به شدت خوابم می‌اومد.

خودم رو با لیوان توی دستم سرگرم کردم تا متوجه گذر زمان نشم. اصلاً هم نمی‌خواستم به چیز فکر کنم. حدود ده دقیقه گذشت که اعلام کردن می‌خوان برای آخرین بار بر\*ق\*ص\*ن و بعد شام بدن.

اگه بیتا کنارم بود قطعاً یه بلایی سرش می‌آورد. این کارا دیگه چیه آخه؟ با شنیدن صدای شهراد به خودم اومدم:

- بریم بر\*ق\*ص\*سیم؟

برای اینکه بتونم حرص رزیتا رو در بیارم از جام بلند شدم. با همدیگه رفتیم وسط. شهراد دستش رو دورم ح\*ل\*ق\*ه کرد، منم دست‌هام رو گذاشتم روی لبه‌ی کتتش. چراغ‌ها خاموش شدن. فقط نور ضعیف آبی‌رنگی از گوشه‌ی سالن می‌اومد که باعث می‌شد بتونیم همدیگه رو ببینیم.

آهنگش شروع شد. آهنگ Wolves از Selena Gomes بود، دقیقاً نمی‌دونم متن آهنگش چه ربطی به عروسی داشت اما کلاً عاشق آهنگش بودم.

شهراد همون‌طور که به چشم‌هام نگاه می‌کرد گفت:

- دل آرا؟

- هوم؟

- یه چیزی رو می‌دونستی؟



- چی؟

- اینکه من عاشق رنگ چشما تم؟

قلبم از تپش ایستاد. دستش رو گذاشت روی گونه‌م و آروم گفت:

- بعضی وقتا دلم می‌خواد بدون توجه کردن به تمام کلافگی‌ها و خستگیام بشینم جلوت و فقط به چشما ت خیره بشم.

برای یه لحظه نگاهم رفت سمت رزیتایی که پشت شهرا د ایستاده بود و داشت با نفرت نگاهم می‌کرد.

شهرا د رد نگاهم رو گرفت و با رزیتا چشم تو چشم شد. یاد اون عکس‌های لعنتی افتادم. آروم گفتم:

- کاشکی می‌تونستم همه‌چیز رو برای یه لحظه هم که شده فراموش کنم.

و بعد به شهرا د نگاه کردم. سرش رو چرخوند سمتم. بعد از چند لحظه مکث، یهو لبخندی مرموز زد و گفت:

- من می‌دونم چی کار باید بکنم تا برای چند لحظه همه چیز رو یادت بره.

و بعد یه قدم اومد جلو که مجبور شدم برم عقب. مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- چی کار می‌خوای بکنی؟

دو قدم دیگه اومد جلو و من مجبور شدم بازم برم عقب. با همون لبخند کجش گفت:

- چند لحظه دیگه می‌فهمی.

بازم اومد جلو و منم رفتم عقب که خوردم به دیوار. یه دستش رو از روی کمرم برداشت و گذاشتش روی دیوار که دقیقاً می‌شد کنار سرم.

سرش رو برد نزدیک گوشم و آروم گفت:

- فقط بعدش اعتراض نکن.

نفسم حبس شد. خیلی آرام سرش رو آورد بالا. دستش رو که کنار سرم بود رو برداشت و پشت انگشت اشارهش رو خیلی آرام روی گونه‌م کشید و سرش رو آورد نزدیک. قلبم محکم می‌تپید و نفس‌هام نامنظم شده بود. چشم‌هام بسته شد و انگار زمان ایستاد. اون لحظه تنها صدایی که می‌شنیدم صدای کوبش محکم قلبم بود که دیوانه‌وار می‌تپید. همون لحظه صدای جیغ رزیتا از کنارمون اومد:

- شهراد...

شهراد مکثی کرد و بعد سرش رو برد عقب. چشم‌هام رو باز کردم. انگار تازه فهمیدم نفس کشیدن چیه.

دستم رو گذاشتم روی گلو و نفس عمیقی کشیدم. شهراد سرش رو چرخوند سمت رزیتا و با اخم کم‌رنگی گفت:

- بله؟

رزیتا با عصبانیت گفت:

- هیچ معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟

شهراد کلافه گفت:

- بعداً حرف می‌زنیم.

رزیتا با نفرت بهم نگاه کرد و چند لحظه بعد ازمون دور شد. تپش قلبم هنوز منظم نشده بود. شهراد بهم نگاه کرد که سرم رو انداختم پایین. آرام گفت:

- ناراحتی از دستم؟

حالا اون لحظه روم نمی‌شد سرم رو بگیرم بالا و بهش نگاه کنم. با شنیدن صدای شهراد که سوالش رو تکرار کرد هول شده گفتم:

- نه. فقط رزیتا روی اعصابمه... بی خیال. اصلاً دلم نمی‌خواد امشب رو به‌خاطرش خراب کنم.

همون لحظه بیتا صدام زد و گفت که بریم با هم عکس بگیریم. از خدا خواسته از شهراد جدا شدم و رفتم سمت بیتا. نمی‌خواستم به چند لحظه پیش فکر کنم. تنها کاری که اون لحظه می‌کردم تحویل دادن خنده‌های مصنوعی به بیتا و میلاد بود. بعد از خوردن شام کم‌کم مهمونا از تالار خارج شدن. فقط من، شهراد، رزیتا و میلاد مونده بودیم با بیتا و خانواده‌ش.

قرار بود بیتا و میلاد از همین‌جا مستقیم برن فرودگاه. می‌خواستن برن کیش و الان هم بیتا داشت با خانواده‌ش خداحافظی می‌کرد. شهراد هم کنار میلاد ایستاده بود و داشت باهاش حرف می‌زد. رزیتا هم کنار من ایستاده بود و بی‌خیال داشت به بیتا نگاه می‌کرد. هنوز هم دقیق ر\*ب\*ط\*ه\*ی بین میلاد و رزیتا رو نفهمیده بودم. بعد از اینکه بیتا با خانواده‌ش خداحافظی کرد رفتم سمتش.

محکم ب\*غ\*لم کرد و در گوشم با استرس گفت:

- وای دلا الان غش می‌کنم.

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

- چرا؟

ازم جدا شد و با نگرانی گفت:

- من فردا رو چی کار کنم؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- فردا مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

با حرص گفت:

- خیلی خنگی، یعنی نمی‌دونی؟

خندیدم و گفتم:

- خاک بر سرت!

با استرس گفت:

- دلا اذیت نکن دیگه. من این‌جا دارم از استرس می‌میرم بعد تو می‌خندی؟

دستم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

- نترس بیتا... اتفاقی قرار نیست بیفته که.

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- بی‌صبرانه منتظرم قیافه‌ی خودت رو توی شب عروسیت ببینم. اون‌وقت حرفای خودت رو

تحویل خودت میدم تا بفهمی قضیه چیه.

لبخند تلخ زدم و گفتم:

- آرزوهای محال نکن.

همون لحظه میلاد و شهراد اومدن کنارمون و این باعث شد بیتا دیگه چیزی نگه. بعد از

خداحافظی و کلی سفارش کردن و... بالاخره از تالار بیرون رفتیم.

دل‌م برای بیتا تنگ می‌شد؛ اما باید به نبودنش عادت می‌کردم، چون این‌جور که معلوم بود

دیر به دیر می‌تونستم ببینمش. قرار بود من و شهراد و رزیتا با هم بریم سمت ویلا. مامان و

بابای رزیتا هم که برگشتن تهران.

داشتیم سه نفری می‌رفتیم سمت ماشین که با دیدن تندتند راه رفتن رزیتا فهمیدم تصمیم

داره جلو بشینه. پوزخندی زدم و قدم هام رو اروم‌تر کردم تا خانوم آرزو به دل نمونه و بتونه

جلو بشینه.

وقتی در ماشین رو باز کرد و نشست داخل، شهراد ریموت ماشینش رو گرفت سمتم و گفت:

- دلا میشه تو بشینی؟ من دیشب نتونستم بخوابم و الان خوابم میاد.  
بدون هیچ حرفی ریموت ماشین رو ازش گرفتم و نشستم پشت فرمون. رزیتا با حرص شروع کرد به کندن پوست ل\*ب\*ش.  
خیلی خونسرد کمربندم رو بستم. شهراد هم روی صندلی عقب دراز کشید. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. شیشه رو دادم پایین و نفس عمیقی کشیدم. هوا عالی بود. همون لحظه گوشی شهراد زنگ خورد. نشست روی صندلی و جواب داد:  
- بله؟  
...  
یهو اخم کرد و گفت:  
- خیلی خب. الان میام.  
تماس رو قطع کرد و رو بهم گفت:  
- نمی تونیم امشب ویلا بمونیم... باید همین الان بریم سمت مشهد.  
از توی آینه نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:  
- مشکلی پیش اومده؟  
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:  
- آره اما مشکلی نیست که حل نشه. فقط زودتر برو ویلا که از اون طرف زود برسیم مشهد.  
سرم رو تکون دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. وقتی رسیدیم ویلا شهراد گفت خودش میره و چمدون ها رو برمی داره و میاد.  
بعد از گفتن این حرف از ماشین پیاده شد. من موندم و رزیتا. اصلاً دلم نمی خواست صداش رو بشنوم. برای همین از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم. خیلی خسته بودم و خوابم



می‌اومد اما اون جور که شهراد حرف می‌زد یعنی اینکه سریع باید برسیم مشهد و زمانی برای خوابیدن نمی‌مونه.

همون لحظه در ماشین باز شد و رزیتا اومد بیرون. پوزخندی بهم زد. در عقب ماشین رو باز کرد و دوباره نشست داخلش.

حتماً فکر می‌کرد شهراد دوباره میره عقب بخوابه و می‌تونه پیشش بمونه، من هم به عنوان راننده باید تا مشهد می‌بردمشون.

پوزخندی زدم. عمراً بذارم شهراد عقب بشینه. چند لحظه بعد شهراد با چمدون من و خودش اومد سمت ماشین. در صندوق عقب رو باز کرد. نگاهم رو از شهراد گرفتم و به فرید و امیر خیره شدم. سریع رفتن سمت اون یکی ماشین و نشستن داخلش. شهراد اومد کنارم و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

- من می‌شینم پشت فرمون، تو یکم استراحت کن که بعدش جاهامون رو عوض کنیم. لبخندی پیروزمندانه زدم. در ماشین رو باز کردم و نشستم روی صندلی جلو. شهراد هم نشست پشت فرمون، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. رزیتا با تعجب گفت:

- مگه خوابت نمی‌اومد؟

شهراد همون‌طور که از توی آینه ب\*غل به پشت سرش نگاه می‌کرد گفت:

- دل آرا به خاطر بیتا خسته شده امروز... بهتره استراحت کنه.

رزیتا با حرص به صندلی تکیه داد و چیزی نگفت. شیشه ماشین رو دادم پایین. خوابم

می‌اومد اما باید بیدار می‌موندم تا حواسم باشه شهراد خوابش نگیره. دستم رو گذاشتم زیر چونه‌م و به بیرون خیره شدم. هیچ ماشینی توی خیابون‌ها نبود. وقتی پونزده سالم بود

همیشه دلم می خواست این جور موقع ها که هیچ کس توی خیابون ها نیست برم بیرون و برای خودم قدم بزنم.

اولین تجربه ی قدم زدنم توی شب همراه با شهرداد بود. اگه یادرد بعدش رو فاکتور بگیرم خیلی شب خوبی بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم. باد خنکی که به صورتم می خورد بهم آرامش می داد.

شالم از روی سرم افتاد. کاشکی می تونستم برای آخرین بار برم دریا. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو باز کردم. با شنیدن صدای آهنگ Diamond از Rihanna لبخند کم رنگی زدم. شهرداد صدای ضبط رو بلند کرد و تمام شیشه های ماشین رو داد پایین. رزیتا با اخم گفت:

- شهرداد من میام خونه ی شما دیگه، درسته؟

شهرداد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- نه... می برمت همون جایی که دفعه ی قبل بهت نشونش دادم.

یهو رزیتا محکم گونه شهرداد رو ب\*و\*سید و گفت:

- آخ که من چه قدر عاشقتم!

و بعد رفت عقب و به صندلیش تکیه داد. اگه بگم شکستم دروغ نگفتم. منتظر بودم شهرداد اعتراض بکنه اما هیچی نگفت.

نگاه غمگینم رو به بیرون دوختم. اینم از عاشقی من. چه جوری این مدتی که رزیتا مشهده باید شاهد یه همچین صحنه هایی باشم؟ نفس عمیقی کشیدم تا بغض نکنم. شهرداد مال تو نیست دل آرا. مطمئناً شهرداد عاشق دختری مثل من نمیشه.

ل\*و\*ن\*دی و ع\*ش\*و\*ه رزیتا کجا و من کجا؛ اما شهراد گفته بود دوستش نداره. اگه من رو دوست نداشته باشه پس حتماً رزیتا رو هم دوست نداره؛ اما امکان داره برای اینکه من ناراحت نشم گفته باشه رزیتا رو دوست نداره. شاید هنوز هم عاشق رزیتا باشه. با حس سوزش دستم مشتم رو سریع باز کردم و نگاه کلافه‌م رو به بیرون دوختم. کاشکی هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدم.

\*\*\*

با شنیدن صدای جاروبرقی از خواب بیدار شدم. چشم‌هام رو باز کردم و نشستم روی تخت. نگاه خواب‌آلودم رو به دورتادور اتاقم چرخوندم. دو روزی می‌شد که رسیده بودیم مشهد. از روی تختم بلند شدم. بعد از مرتب کردن موهام از اتاق اومدم بیرون و به طرف دستشویی رفتم. بعد از شستن صورتم از اون‌جا بیرون اومدم و وارد آشپزخونه شدم. با دیدن رزیتا و شهراد که پشت میز نشسته بودن اخمی کردم. انگار قرار بود همین اول صبحی گند زده بشه به حاله. شهراد با دیدنم یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- زود بیدار شدی.

از لج رزیتا کنار شهراد نشستم و گفتم:

- صدای جاروبرقی بیدارم کرد.

و بعد لیوان قهوه رو برداشتم و ادامه دادم:

- شما این‌جا چی کار می‌کنین؟ اتفاقی افتاده؟

این حرف رو برای این زدم چون توی دو روزی که رسیده بودیم مشهد، شهراد رو ندیده بودم.

کمی از قهوه‌م خوردم و به شهراد خیره شدم. اخمی کرد و گفت:

- اومدم ببینم همه چیز روبه راهه یا نه.

از جام بلند شدم. پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا می بینی که همه چی روبه راهه... می تونی بری به خوش گذرونیت برسی.

و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم. چون احتمال می دادم شهراذ بیاد داخل اتاق، در رو قفل کردم و همون جا روی زمین نشستم.

از دستش ناراحت بودم. دلم می خواست الان که اومده خونه پیشش باشم اما نمی تونستم برم پیشش. اذیت می شدم وقتی رزیتا رو کنارش می دیدم اما خب کاری هم نمی تونستم بکنم.

\*\*\*

شهراذ

با شنیدن صدای محکم بسته شدن در اتاقش نفسم رو محکم دادم بیرون. رزیتا خواست

حرفی بزنه که با اخم گفتم:

- الان وقتش نیست رزیتا.

و بعد از جام بلند شدم. از آشپزخونه اومدم بیرون. رفتم سمت اتاقش که گوشیم زنگ خورد.

میلاذ بود. با اخم جواب دادم:

- چی شد؟ پیداش کردی؟

با خوشحالی گفت:

- آره شهراذ... پیداش کردم. بعد از چند سال بالاخره خواهرم رو دیدم. باورت میشه که من

رو شناخت؟ می گفت توی این مدت رزیتا به زور نگهش داشته و خبری از فراموشی و این

جور چیزا نبوده. انگار خبر فراموشیش رو برای این داده بودن که پیگیر ماجرا نشم و پیداش

نکنم.

بهترین خبری که می‌تونستم توی این روزها بشنوم همین بود. از خونه خارج شدم و به سمت حیاط رفتم. لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

- مواظب خودت و خواهرت و بیتا باش. می‌دونی که اگه رزیتا بفهمه پریسا رو پیدا کردی کشته شدنتون حتمیه.

- حواسم بهشون هست. تا چند روز دیگه هم برمی‌گردیم مشهد. فقط اگه میشه پریسا بیاد خونه‌ی شما... پیش دل آرا بمونه جاش امن‌تره. تو هم سعی کن رزیتا رو خیلی نبری توی اون خونه.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- سعیم رو می‌کنم.

چند لحظه‌ای بینمون سکوت شد که یهو میلاد گفت:

- دل آرا چی شد؟ عکس‌العملش چی بود؟

آهی کشیدم و گفتم:

- همون چیزی که انتظارش رو داشتیم... دیگه مثل سابق نیست.

- می‌دونی که همه‌چیز درست میشه و تو می‌تونی با دل آرا زندگیت رو بسازی. مگه نه؟

آروم گفتم:

- نمی‌دونم... می‌ترسم رزیتا از روی حسادت بلایی سر دل آرا بیاره.

با جدیت گفت:

- پس خودت رو از دل آرا دور کن.

سریع گفتم:

- این کار رو کردم. دو روزه خودم رو از دل آرا جدا کردم اما...

دیگه ادامه ندادم. نفس عمیقی کشیدم و مطمئن گفتم:



- همون طور که تو کمک کردی پریسا رو از دست رزیتا نجات بدم منم کمکت می کنم  
زندگیت رو برگردونی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- زندگی من دل آراست... چه جوری می خوای برگردونیش؟

- بسپرش به من و علی... می دونیم چی کار کنیم.

چیزی نگفتم. خوب می دونستم هیچ کاری از دستشون بر نمیاد. تنها کاری که الان  
می تونستن برام انجام بدن دادن امیدهای الکی بود که هیچ تاثیری روی زندگیم نداشت.  
انگار فقط خودم مونده بودم و خودم. هیچ کس رو دیگه کنارم حس نمی کردم. عجیب  
احساس تنهایی می کردم.

با شنیدن صدای میلاد به خودم اومدم:

- بیتا داره صدام می کنه باید برم. کاری نداری؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- نه داداش... برو به کارت برس. فعلاً خداحافظ.

بعد از خداحافظ گفتن میلاد تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیبم و وارد خونه  
شدم. انگار رزیتا هنوز توی آشپزخونه بود. ربابه هم داشت اتاق خوابها رو جارو می کشید. در  
اتاق دل آرا هم همچنان بسته بود.

رفتم سمت اتاقش. در زدم و آروم گفتم:

- دل آرا... میشه پیام داخل؟

هیچ صدایی نیومد. دستگیره ی در رو کشیدم پایین که متوجه شدم در قفله. با خستگی  
پیشونیم رو به در تکیه دادم. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. الان وقت قهر کردن

نبود. کاشکی کنارم بود تا به خاطر خوشحال شدنش هم که شده نقش آدم‌های بدون غصه رو بازی کنم.

آروم گفتم:

- دل آرا... خواهش می‌کنم باز کن. باید باهات حرف بزنم.

در اصل هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم. فقط می‌خواستم برای چند لحظه هم که شده بینمش. با شنیدن صدای باز شدن قفل در خوشحال شدم. در رو آروم باز کردم. روی زمین نشسته بود.

رفتم داخل اتاق و در رو بستم. کنارش نشستم و بهش خیره شدم. همون‌طور که به روبه رو نگاه می‌کرد آروم گفت:

- کارات اذیت می‌کنه شهراد.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. پوزخندی زد و گفت:

- چرا نمیری دنبال کارایی که تا الان دنبالش بودی؟ من حالم خوبه. ربابه هم که مثل همیشه پرانرژی. چیزی هم لازم نداریم، پس می‌تونی بدون هیچ نگرانی همراه با رزیتا از خونه بری بیرون.

آروم گفتم:

- فکر کردی من نمی‌تونستم زنگ بزنم تا حالت رو از ربابه بپرسم؟ لعنتی من فقط اومدم برای چند لحظه هم که شده بینمت و از کارم جدا بشم. اون وقت منو از خونه بیرون می‌کنی؟

سرش رو توی دست‌هاش گرفت و کلافه گفت:

- دیگه نمی‌دونم در مقابلت باید چی کار کنم و چی بگم... انگار این روزا فقط باید نگاه کنم و لال بشم. باید مثل سه چهار سال پیش همه‌چیز رو توی خودم بریزم. پس از این به بعد در مقابل کارات فقط سکوت می‌کنم.

دستم رو دور شونه‌ش انداختم و ب\*غلش کردم. سرم رو بردم نزدیک گوشش و آروم گفتم:

- پس الانم سکوت کن.

چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. آرامشی که گم کرده بودم رو توی همین چند ثانیه دوباره به دست آوردم. انگار قلبم آروم‌تر از همیشه می‌تپید. چشم‌هام رو باز کردم. دیگه خبری از کلافگی و نگرانی چند لحظه قبلم نبود. با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم. یه لحظه هم نمی‌داشتن به حالم خودم باشم. بدون اینکه از دل آرا جدا بشم گوشی رو از توی جیبم در آوردم. علی بود. پوفی کردم و جواب دادم:

- باز چی شده؟

جدی گفت:

- کجایی؟

- خونه.

- رزیتا کنارتَه؟

به دل آرا نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه.

- باز داره یه کارایی می‌کنه. همین الان برو پیشش.

زیر لب باشه‌ای گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیبم. آرامشی که داشتم همین قدر طول کشید! باز هم باید برم دنبال کارهای مزخرف این چند روزم. به دل آرا نگاه کردم و آرام گفتم:

- باید برم... مواظب خودت باش.

به چشم‌هام خیره شد و گفت:

- به بچه‌ها بگو باهات بیان... هر دفعه که از این خونه بیرون میری می‌ترسم بلایی سرت بیارن.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نگران من نباش... چیزیم نمیشه.

- کی برمی‌گردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم... فعلاً هیچی معلوم نیست.

همون لحظه صدای رزیتا از بیرون اومد:

- شهراد... بیا باید بریم.

روی موهایش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

- زود برمی‌گردم. مواظب خودت باش. اگه مشکلی پیش اومد حتماً به من خبر بده. خداحافظ.

و بعد از جام بلند شدم و سریع از اتاقش اومدم بیرون. بدون اینکه به رزیتا نگاه کنم رو به ربابه با اخم گفتم:

- اگه اتفاقی افتاد سریع به من خبر بده ربابه... حتی اگه دل آرا هم مخالفت کرد به حرفش گوش نده و به من زنگ بزن.

سرش رو تگون داد و گفت:

- نگران نباش پسر... بهت زنگ می‌زنم. برو به سلامت.  
بعد از خداحافظی با ربابه دست رزیتا رو گرفتم و از خونه بیرون اومدم.

\*\*\*

دل آرا

به پریسا خیره شدم. رنگ چشم‌هاش کاملاً شبیه به میلاد بود. اما موهای مشکی‌رنگش و پوست گندمیش باعث می‌شد قیافه‌ش کمی با میلاد فرق داشته باشه. قرار بود برای چند روزی پیش من و ربابه بمونه تا اوضاع روبه‌راه بشه و بتونه همراه با میلاد و بیتا برگرده تهران.

توی این یک روزی که پیشمون مونده بود تقریباً اخلاقش دستم اومده بود. خیلی دختر خوبی بود. درسته که شیطنت می‌کرد و می‌خندید اما غم توی نگاهش رو نمی‌تونست پنهون کنه.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. فکرم رفت سمت شهراد. بودنش یه جور عذابم می‌داد و نبودنش یه جور دیگه. فکر اینکه الان رزیتا کنارش داشت دیوونه‌م می‌کرد. بیتا کنارم نشست و دستش رو انداخت دور شونه‌م. آروم گفت:

- باز چی شده؟

بهش خیره شدم. لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- هیچی.

پریسا هم اومد کنارم. دست‌های مشت‌شده‌م رو گرفت و گفت:

- با نگفتن حرف دلت هیچی عوض نمیشه.

پوزخندی زدم و گفتم:



- مگه با گفتنشون چی حل میشه؟

- سنگینی روی دلت کمتر میشه.

لبخند تلخی گفتم:

- آخه دیگه حتی نفس کشیدنم هم روی دلم سنگینی می کنه.

بیتا محکم ب\*غلم کرد و گفت:

- هر وقت این جواری مظلوم میشی دلم می لرزه. نکن این کار رو با خودت.

و بعد کمی ازم جدا شد و خیره نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بی خیال من... شما بگین توی کیش چی کارا کردین؟ خوش گذشت بهتون؟

وقتی فهمیدن چیزی نمی خوام بگم شروع کردن به تعریف کردن از سفری که داشتن.

بعدش هم شروع کردن به غر غر کردن و... منم فقط گوش می دادم بهشون و بعضی اوقات

لبخند مصنوعی می زدم که بهشون بفهمونم حالم بد نیست.

بعد از اینکه حرف هاشون ته کشید پیشنهاد دادن که بخوابن. منم از خدا خواسته

پیشنهادشون رو قبول کردم. بعد از گفتن شب بخیر و... از اتاق رفتن بیرون. نفسم رو محکم

دادم بیرون و روی تخت دراز کشیدم.

برای فکر نکردن به چیزی هندزفریم رو گذاشتم توی گوشم و ان قدر آهنگ گوش دادم تا

خوابم برد.

\*\*\*

صبح با صدای جیغ جیغ بیتا و پریسا از خواب بیدار شدم. پریسا با خنده بالش توی دستش رو

پرت کرد سمتم که محکم خورد تو دلم. همون طور که زیر لب جفتشون رو فحش می دادم

نشستم روی تخت و با حرص بهشون خیره شدم.

بیتا با خنده نشست کنارم. موهام رو ریخت توی صورتم و گفت:

- پاشو می‌خوایم بریم بیرون.  
دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم:
- خب برین. چی کار کنم من؟  
پریسا بالای سرم ایستاد و گفت:
- خب تو هم باید بیای دیگه.  
چشم‌هام رو بستم و گفتم:
- من هنوز خوابم میاد... بعدشم واقعاً حوصله‌ی بیرون رفتنم ندارم.  
بیتا با ل\*ب‌های آویزون گفت:
- امشب قراره با میلاد برگردیم تهران... دیگه نمی‌تونیم همدیگه رو ببینیم. می‌خوام آخرین  
خاطره‌ای که ازت دارم خوب باشه.  
با تعجب نشستم رو تخت و گفتم:
- یعنی چی؟ می‌خوان برین تهران؟  
آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. نفسم رو آه‌مانند دادم بیرون. به حضورشون عادت  
کرده بودم.
- پریسا هم نشست سمت چپم. بیتا یهو محکم ب\*غلم کرد و با بغض گفت:
- دلم خیلی برات تنگ میشه دلا... من نباشم دیگه کی بشینه پیشت و به غرغرکردنات  
گوش بده؟ دیگه کی سر صبح با جیغ بیدارت کنه؟  
لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:
- تو دیوونه‌ای بیتا. قرار نیست بری دیگه برنگردی که... منم یکی دو سال دیگه برمی‌گردم  
تهران. اون وقت می‌تونی به جیغ جیغ کردنای صبحت ادامه بدی.  
ازم جدا شد. با ل\*ب‌های آویزون مشتی به بازوم زد و گفت:

- از کجا معلوم بیای تهران؟ با این مشکلات...

دیگه ادامه حرفش رو نزد. اخمی کردم و گفتم:

- باز چی شده که من خبر ندارم؟

هول شده گفتم:

- هیچی... همین جوری گفتم.

مشکوک بهش خیره شدم و گفتم:

- بیتا اگه بفهمم از چیزی خبر داری و بهم نگفتی دیگه اسمتم نمیارم.

کلافه گفتم:

- این جوری نکن دیگه دل آرا... فوقش چند روز دیگه شهراد بهت میگه.

پریسا همون طور که دستم رو می گرفت تا بلندم کنه گفتم:

- پاشین حاضر بشین دیگه... دیر شد.

با این حرف پریسا دیگه بحثمون ادامه پیدا نکرد. از جامون بلند شدیم. پریسا و بیتا از اتاق رفتن بیرون.

وسط اتاق ایستادم و کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم. باز داری چی کار می کنی شهراد؟

پوفی کردم و به سمت کمد رفتم تا حاضر بشم.

\*\*\*

داشتیم توی پاساژ همراه با بیتا و پریسا قدم می زدیم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. با اخم نگاهم رو به دور و بر دوختم. چیز مشکوکی ندیدم. همون لحظه امیر کنارم ایستاد.

همون طور که به روبه رو نگاه می کرد گفتم:

- دارن تعقیبمون می کنن.

نگاهم رفت سمت بیتا و پریسا تا مطمئن بشم چیزی نفهمیدن. با دیدن اینکه بی خیال داشتن راجع به لباس‌ها نظر می‌دادن خیالم کمی راحت شد.

رو به امیر و با اخم و جدیت گفتم:

- همین الان پریسا و بیتا رو با ماشین من میبری خونه... منم با ماشین شما حواس اینا رو پرت می‌کنم و میام پیش شما.

خواست اعتراض بکنه که با عصبانیت گفتم:

- اعتراض نداریم امیر... زود بچه‌ها رو ببر خونه.  
و با تهدید گفتم:

- به شهرداد هیچ حرفی راجع به این قضیه نمی‌زنی.

به ناچار سرش رو تکیه داد و رفت سمت بیتا و پریسا. مسیرم رو ازشون جدا کردم و راه افتادم سمت در خروجی.

حس می‌کردم هر لحظه امکان داره یکی بهم شلیک کنه و من بمیرم. دیگه به پشت سرم نگاه نکردم. رفتم سمت پارکینگ. ماشین امیر رو پیدا کردم. نشستم پشت فرمون و روشنش کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم. گوشیم رو انداختم روی صندلی کنارم. کمر بند رو بستم و راه افتادم.

ماشین رو از پارکینگ آوردم بیرون و سرعتم رو بیشتر کردم. از آینه به پشت سرم نگاه کردم.

جز دوتا ماشین مشکی‌رنگ که شیشه‌هاشون دودی بود و یک موتور هیچ ماشین دیگه‌ای پشت سرم نبود.

مشتم رو محکم به فرمون کوبیدم. لعنتی! من از دست اینا چه جوری فرار کنم؟ دنده رو عوض کردم. با سرعت از بین ماشین‌ها رد می‌شدم و به چراغ قرمزها توجهی نداشتم. چند باری کم مونده بود تصادف کنم اما تونستم ماشین رو کنترل کنم. اون دوتا ماشین و موتور هم همچنان دنبالم بودن. با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم.

الان وقت زنگ خوردن بود آخه؟ وارد خیابون اصلی شدم. با دیدن ترافیک حس کردم الان قلبم میاد تو دهنم. اگه توی ماشین می‌موندم امکان داشت چند نفرشون بیان سوار ماشینم بشن و بعد همه چیز تموم بشه.

پشت سر یکی از ماشین‌ها ایستادم. به پشت سرم نگاه کردم. فاصله‌شون باهام زیاد بود. کمر بند رو باز کردم. اسلحه‌ی توی داشبورد رو برداشتم و به زور توی جیب شلوارم جا کردم. هرچند که نصفش بیرون بود. مانتوم جلو باز بود و در هر صورت اسلحه دیده می‌شد. گوشیم رو از روی صندلی برداشتم و در ماشین رو باز کردم.

بدون توجه به ماشین‌هایی که بوق می‌زدن شروع کردم به دویدن سمت یکی از کوچه‌ها. به پشت سرم نگاه کردم. سه نفر دنبالم بودن. سرعتم رو بیشتر کردم. هر کوچه‌ای که می‌دیدم واردش می‌شدم و هیچ توجهی به دور و برم نداشتم. وارد یکی از کوچه‌ها که شدم دیدم بن‌بسته. نفسم حبس شد. نگاه هراسونم رو دورتادور کوچه چرخوندم.

با دیدن در باز پارکینگ یکی از ساختمان‌ها سریع دویدم به اون سمت و وارد پارکینگ شدم. به مردی که داشت از ماشینش پیاده می‌شد نگاه کردم. احتمالاً یادش رفته بود درو ببنده. وقتی دیدم می‌خواد بیاد سمت در سریع رفتم پشت ستون. جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای نفس نفس زدنم بلند نشه.



گلولم می سوخت و معدهم کمی درد می کرد. کمی به سمت جلو خم شدم. مرده در پارکینگ رو بست. پیشونیم رو به ستون تکیه دادم و چشمهام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم. آگه پیدام می کردن مردنم حتمی بود.

با شنیدن صدای قدمهای مرده که داشت نزدیکم می شد سریع چشمهام رو باز کردم. سریع جلوی مانتوم رو با دست گرفتم که اسلحه‌م دیده نشه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. اولین قدم رو به سمت پله‌ها برداشتم که صدای متعجب مرده اومد:  
- ببخشید خانوم.

برای لحظه‌ای چشمهام رو بستم. آروم باش. چرخیدم سمت مرده و بهش خیره شدم. اخمی کرد و گفت:

- من شما رو نمی شناسم. تازه اومدین این جا؟  
یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:  
- مگه قراره شما هرکسی که وارد این ساختمون میشه رو بشناسین؟  
یه قدم به سمت برداشت و گفت:  
- خیر اما...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- پس لطفاً دخالت نکنین.

و بعد ازش دور شدم. تندتند از پله‌ها رفتم بالا. نیم‌نگاهی به مرده انداختم. با اخمی که روی صورتش بود به سمت آسانسور رفت.

نفسم رو محکم دادم بیرون و به راهم ادامه دادم. ان قدر از پله‌ها بالا رفتم تا رسیدم به پشت بوم. وقتی وارد پشت بوم شدم نور آفتاب مستقیم خورد به چشم‌هام. با دستم جلوی صورتم رو گرفتم و برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم.

هوا به شدت گرم بود و همین مسئله باعث می‌شد سردردم شدیدتر بشه. دستم رو از روی صورتم برداشتم. به دور و بر نگاه کردم. این جا امن نبود. هنوزم امکان داشت پیدام کنن. هیچ فاصله‌ای بین ساختمون‌ها نبود. برای همین راحت می‌تونستم از روی پشت بوم‌ها رد بشم و برم سمت کوچه‌های بعدی. با شنیدن صدای زنگ گوشیم اخمی کردم. شهراذ بود. تا جواب دادم با عصبانیت داد زد:

- هیچ معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟ برای چی امیر و فرید رو فرستادی خونه و تنها موندی بیرون؟

پوفی کردم و گفتم:

- آروم باش شهراذ... فرار کردم از دستشون.

با خشم گفت:

- آخرش منو می‌کشی دل آرا... بگو کجایی پیام دنبالت.

آروم گفتم:

- نمی‌دونم کجام.

- یعنی چی؟

بعد از اینکه قضیه فرارم رو براش توضیح دادم کلافه گفت:

- آخ دل آرا از دست تو... اگه تو اون ترافیک می‌گرفتنت چه جوری پیدات می‌کردم؟

همون طور که راه می‌رفتم گفتم:

- ان قدر نگران نباش... خودتم خوب می‌دونی که هر جور شده از دستشون در می‌رفتم.

شالم رو از روی سرم برداشتم. دیگه واقعاً نمی‌تونستم گرما رو تحمل کنم. بدنم خیس عرق شده بود و کم کم حالم داشت بد می‌شد.

شهزاد نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:

– خیلی خب. برو یه جا بشین تا من پیام... بچه‌ها ردت رو با گوشیت زدن. الان راه می‌افتم پیام دنبالت.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

– باشه. فقط وقتی میای یه بطری آب یخ هم بگیر بیار که دارم می‌میرم از گرما.

– خیلی خب. خداحافظ.

زیر لب خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیبم که خالی بود و به دور و برم نگاه کردم. تنها چیزی که دیده می‌شد ساختمون بود. به سمت دیوار کوتاهی که اندازه‌ش تا روی کمرم بود رفتم و نشستم کنارش.

سرم رو بهش تکیه دادم. اسلحه‌ی توی جیبم اذیتم می‌کرد. پوفی کردم و از توی جیبم درش آوردم و گذاشتمش کنارم. آفتاب مستقیم بهم می‌خورد و هیچ جایی نبود که سایه باشه. با شالم خودم رو باد زدم. کاش الان توی خونه، زیر باد کولر دراز کشیده بودم.

با شنیدن صدای زنگ خوردن گوشی چشم‌هام رو باز کردم. بیتا بود. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم؛ اما اگه جوابش رو نمی‌دادم نگران می‌شد. تماس رو وصل کردم و گذاشتمش رو بلندگو. حوصله‌ی اینکه گوشی رو کنار گوشم نگه دارم رو نداشتم.

صدای آروم بیتا اومد:

– ببخشید... همه‌ش تقصیر منه. نباید اصرار می‌کردم که بریم بیرون.

با اخم گفتم:

– بی‌خیال بیتا.

چند لحظه‌ای بینمون سکوت شد که بیتا گفت:

- داریم میریم تهران... قراره از این جا با ماشین بریم سمت بجنورد و از اون جا با هواپیما

بریم تهران که مشکلی پیش نیاد.

و با مکت ادامه داد:

- دلم برات تنگ میشه.

آروم گفتم:

- بهش بگو تنگ نشه؛ چون جز ناراحت شدنت هیچ فایده‌ای برات نداره.

با حرص گفت:

- آه... خیلی بی‌احساسی دل آرا! بیچاره اون شهراد که از دست تو چی باید بکشه. خب

می‌میری بگی دل منم برات تنگ میشه؟

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

- خب دل منم برات تنگ میشه. خوبه؟

بعد از اینکه کلی جیغ زد و فحش داد و بعدش هم بغض کرد، تصمیم گرفت مثل آدم

خداحافظی کنه.

با خنده تماس رو قطع کردم. دختره‌ی دیوونه، خداحافظی کردنشم مثل آدم نبود. با شنیدن

صدای شهراد خندهم قطع شد.

بالای سرم دست به سینه ایستاد. با این کارش جلوی تابیدن نور خورشید رو گرفت.

اخمی کرد و جدی گفت:

- پاشو ببرمت خونه.

آروم از جام بلند شدم و شالم رو سرم کردم. اسلحه روی زمین رو برداشتم و دادمش دست شهراذ. بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه راه افتاد. منم پشت سرش رفتم. مطمئن بودم که الان عصبیه و منم هیچ حرفی نباید بزنم.

چون اگه چیزی می‌گفتم صددرصد منفجر می‌شد. وارد راهرو یکی از ساختمون‌ها شدیم. شهراذ تندتند از پله‌ها پایین می‌رفت. واقعاً جون راه رفتن نداشتم اما چیزی نگفتم. وارد پارکینگ یکی از ساختمون‌ها شدیم.

شهراذ به سمت در پارکینگ رفت. بازش کرد و کنار در ایستاد تا من اول برم بیرون. همچنین با اخم نگاه می‌کرد که صدام در نمی‌اومد. سفیدی چشم‌هاش به قرمزی می‌زد و قفسه سینه‌ش تندتند بالا و پایین می‌شد. انگار که هر آن منتظر بود دادی بزنه و خودش رو خالی کنه.

قدمی به سمت جلو برداشتم و وارد کوچه شدم. به سمت ماشین شهراذ که دقیقاً روبه‌روم بود رفتم. درش رو باز کردم و نشستم داخل. شهراذ هم نشست پشت فرمون و ماشین رو روشن کرد. شیشه ماشین رو دادم پایین. خیلی گرم بود. برای بار هزارم خودم رو برای پوشیدن مانتو و شلوار مشکی لعنت کردم. شهراذ کولر ماشین رو روشن کرد و شیشه رو داد بالا. خواستم دریچه کولر رو بدم سمت خودم که باد مستقیم بخوره بهم که شهراذ با اخم غلیظی گفت:

- این کار رو نکن. الان عرق کردی. باد سرد بخوره بهت حالت بد میشه و سردرد می‌گیری. با اخم گفتم:

- شهراذ الان مشکلک با من چیه؟

همون طور که دنده رو عوض می‌کرد با همون اخم غلیظش گفت:

- من که کاریت ندارم.



کامل چرخیدم سمتش و کلافه گفتم:

- خب مشکل منم همینه... الان دقیقاً بگو چرا این جوری بهم نگاه می کنی و لحن حرف زدنت ان قدر عصبی و تنده؟

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت. بهم نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

- برای چی به امیر و فرید گفتی برن؟ من اونا رو برای تزئین کردن خونه نداشتم که... قراره هرجا میری همراهت بیان و در نبود من مواظبت باشن. چرا بهشون گفتی برن؟  
اخمی کردم و گفتم:

- اونا دنبال منن... نمی تونم به خاطر سالم موندن خودم جون پریسا و بیتا رو به خطر بندازم. اگه فرید و امیر با پریسا و بیتا نمی رفتن حتماً یه بلایی سرشون می اومد. بعدشم مگه تو من رو نمی شناسی؟ خیلی خوب می دونی که تو این جور مواقع می تونم خودم رو کنترل کنم و از دستشون در برم. پس نگران من نباش.

پوزخندی زد و چیزی نگفت. حس کردم از چیزی خبر داره و نمیگه. مشکوک گفتم:

- تو از این قضیه ی تعقیب از قبل خبر داشتی. مگه نه؟  
با عصبانیت و صدایی نسبتاً بلند گفت:

- آره... برای همین گفتم امیر و فرید بیان. می خواستن بکشتن دل آرا. اگه می گرفتنت دختل رو آورده بودن.

ناباور تک خنده ای کردم و گفتم:

- تو از اینا خبر داشتی و اجازه دادی من از خونه برم بیرون؟ اصلاً اگه ان قدر این مسئله جدیه چرا خودت باهامون نیومدی؟  
کلافه گفت:

- نپرس دل آرا... هیچی نپرس که نمی تونم جوابت رو بدم.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. نگاه عصبیم رو به بیرون دوختم. همون لحظه گوشی شهراد زنگ خورد.

با اخم جواب داد:

– بله؟

– ...

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

– خیلی خب.

و بعد تماس رو قطع کرد. دستم رو گذاشتم روی شقیقه‌هام. وقتی همه‌چیز داره خوب پیش میره قطعاً به اتفاقی می‌افته که کند می‌زنه به حالت.

تا موقع رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم. شهراد ماشین رو جلوی در نگه داشت. آروم گفتم:

– نمیای خونه؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

– فعلاً کار دارم... شب اگه تونستم میام.

پوزخندی زدم و گفتم:

– می‌دونم که نمیای. خداحافظ.

و بعد از ماشین پیاده شدم. به سمت در رفتم و با کلیدی که داشتم بازش کردم. وارد حیاط

شدم و در رو بستم. امیر و فرید گوشه‌ی حیاط ایستاده بودن و داشتن با هم حرف می‌زدن.

چشم ازشون گرفتم و رفتم سمت خونه.

ربابه در رو برام باز کرد و با لبخند گفت:

– خسته نباشی.

در جوابش لبخند کم‌رنگی زدم و چیزی نگفتم. به سمت اتاقم رفتم. گوشیم رو انداختم روی تخت. لباس‌هام رو در آوردم و رفتم سمت حموم داخل اتاق. بعد از یه دوش نیم ساعته از حموم اومدم بیرون.

لباس‌هام رو پوشیدم و گذاشتم موهام باز بمونه. از اتاق رفتم بیرون و روی مبل دراز کشیدم. باد کولر مستقیم سمت من بود. با آرامش چشم‌هام رو بستم. دیگه واقعاً خسته شده بودم. تا می‌اومدم به همه چیز عادت کنم یه اتفاقی می‌افتاد که همه چیز رو به هم می‌ریخت. نبودن‌های شهراد هم باعث می‌شد حالم بدتر بشه. چشم‌هام رو باز کردم و به سقف نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. دیگه نمی‌تونستم پیش خودم عاشقش بودن رو انکار کنم.

\*\*\*

همه جا تاریک بود. تنها صدایی که می‌اومد صدای نفس‌های نامنظم شخصی بود که توی اون تاریکی دیده نمی‌شد. چشم‌هام رو ریز کردم تا بتونم توی اون تاریکی چیزی ببینم؛ اما بی‌فایده بود. با حس اینکه دست سردی روی ک\*م\*م\*م نشسته خشک شده سرچام ایستادم.

نفسم بند اومد. صدای قهقهه شروین رو که شنیدم درد عجیبی رو توی قلبم حس کردم. انگار بدنم خشک شده بود و نمی‌تونستم تکون بخورم. با درد چشم‌هام رو بستم و ناله‌ای کردم. لرزی به بدنم افتاد که باعث شد چشم‌هام رو باز کنم. با دیدن آرام که با لباس سفید خونی جلوم ایستاده بود ترسیدم. سرش رو به سمت راست کج کرد. نگاه سردش رو به چشم‌هام دوخت. به سرنگ توی دستش اشاره کرد و با لبخندی عجیب گفت:

- تو منو کشتی.

و بعد جیغی کشید که باعث شد از خواب بیدار بشم. هراسون روی مبل نشستم و همون طور که نفس نفس می‌زدم به دور و برم نگاه کردم. هوا تاریک شده بود و من روی مبل خوابم برده بود. خبری از آرام و قهقهه‌های شروین نبود. به دست‌هام نگاه کردم. هیچ کنترلی روی لرزششون نداشتم. با نشستن دستی روی شونه‌م با ترس خودم رو کشیدم عقب که دیدم شهراده. نگران گفتم:

- ترس منم.

قلبم هنوز هم محکم می‌تپید. سرما هنوزم توی وجودم بود و حالم رو بد می‌کرد. صدای جیغ و قهقهه‌ی شروین توی ذهنم یکی شده بود. با دستم محکم سرم رو گرفتم و چشم‌هام رو بستم. شهراد نشست کنارم و بـ\*غلم کرد. کنار گوشم گفتم:

- آروم باش دل آرا.

با ترس خندیدم و گفتم:

- باز دارم کابوس می‌بینم. دوباره همه‌چیز داره برمی‌گرده به چهار سال پیش. نمی‌خوام شروین و آرام رو دوباره توی خوابم ببینم. و زیرلب ادامه دادم:

- باز دارم دیوونه میشم.

با اخم گفتم:

- تو دیوونه نیستی. دیگه این حرف رو زن.

تصویر آرام برای یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. دستم رو گذاشتم روی چشم‌هام و با دردی که به‌خاطر سرم بود گفتم:

- شهراذ نمی‌خوام ببینمش... از جلوی چشم‌هام کنار نمیره.

شهراذ محکم‌تر بـ\*غـ\*لم کرد و گفت:

- آروم باش دل آرا... آروم باش عزیزم. اون فقط یه خواب بود. بهش فکر نکن. الانم یه نفس عمیق بکش تا حالت بهتر بشه.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. سعی کردم آروم باشم. شهراذ ازم فاصله گرفت و گفت:

- میرم برات آب بیارم.

چیزی نگفتم. از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. سرم رو بین دست‌هام گرفتم و به این فکر کردم که این خواب چه معنی می‌تونه داشته باشه.

چند لحظه بعد شهراذ با لیوان آب نزدیکم شد و گرفتش سمتم. ازش لیوان رو گرفتم و آب رو یه نفس سر کشیدم. لیوان رو گذاشتم روی میز و دراز کشیدم. شهراذ پایین مبل نشست و گفت:

- نمی‌خوای روی تخت بخوابی؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. حس می‌کردم یه اتفاقی برای آرام افتاده. می‌خواستم وانمود کنم که آرام برام مهم نیست اما نمی‌شد. وقت‌هایی که حالش بد می‌شد رو حس می‌کردم.

تمام خوبی‌هایی که آرام در حقم کرده بود رو یادم بود اما وقتی یاد کارش با شروین می‌افتادم همه‌چیز برمی‌گشت به قبل و نفرت من دوباره از اول شروع می‌شد.

نمی‌خواستم دوباره خواب دیدن رو شروع کنم. انگار شروین یه قسمت خیلی مهم از زندگیم بود که فراموش کردنش یه کار غیرممکن بود. سعی کردم دیگه به فکر کردن ادامه ندم. حضور شهراذ رو کنارم حس می‌کردم. چند لحظه بعد چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.



\*\*\*

حدود سه روزی می شد که فقط کابوس می دیدم و خواب به چشم هام نیومده بود. شهراد هم دیگه کنارم نبود که سعی کنه با حرف هاش آرومم کنه.

انگار تمام وقتش شده بود رزیتا. توی این سه روز یک بار بهش زنگ زدم که اون هم رزیتا جواب داد.

از اینکه شهراد رو دیگه قرار نبود ببینم مطمئن بودم؛ اما جلوی صدای قلبم رو نمی تونستم بگیرم.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدم. میلاد بود. اخمی کردم. اصولاً میلاد هیچ وقت به من زنگ نمی زد. تماس رو وصل کردم و جواب دادم:

– بله؟

با استرس گفت:

– کجایی؟

با تعجب گفتم:

– خونه. چه طور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

با عجله گفت:

– زود خودت رو برسون به بیمارستان نزدیک خونه. شهراد تصادف کرده. برای عملش احتیاج به امضا دارن.

شوکه شدم. شهراد تصادف کرده بود؟ سریع از جام بلند شدم و همون طور که به سمت اتاقم می رفتم هول شده گفتم:

– امضا برای چی؟ اصلاً من که نسبت نزدیکی با شهراد ندارم.

- تنها شخصی که به شهراد نزدیکه خود تویی. شهراد الان جز تو که دخترعموش هستی هیچ فامیل دیگه‌ای این جا نداره.

مانتوم رو پوشیدم و گفتم:

- خیلی خب. الان خودم رو می‌رسونم. خداحافظ.

و بعد تماس رو قطع کردم. سریع لباس‌هام رو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون. رو به فرید گفتم سوار ماشین بشه تا بریم بیمارستان. خودم هم نشستم پشت فرمون و منتظر شدم فرید بیاد. وقتی اومد ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

حس می‌کردم قلبم داره میاد توی دهنم. سر انگشت‌هام یخ زده بود و استرسی که داشتم حالم رو بدتر می‌کرد.

فرید با تعجب گفت:

- اتفاقی افتاده؟

سرعتم رو بیشتر کردم و با اخم گفتم:

- شهراد تصادف کرده.

خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و سکوت کرد. حدود یه ربع بعد رسیدیم به بیمارستان. ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و ازش پیاده شدم. با قدم‌های سریع به سمت بیمارستان رفتم و واردش شدم. فرید هم همون‌طور که با تلفنش صحبت می‌کرد پشت سرم می‌اومد. به سمت پذیرش رفتم و با استرس و نگرانی گفتم:

- گفته بودن برای عمل پیام امضا بدم.

همون‌طور که به صفحه مانیتور خیره شده بود گفت:

- اسم بیمارتون؟

سریع گفتم:

- شهراد تهرانی.

چند لحظه بعد بهم خیره شد و گفت:

- اتاق عمل طبقه‌ی بالا است. برین اون جا. منم برگه رو آماده کنم میدم بچه‌ها بیارن براتون که امضا کنین. فقط نسبتون با بیمار چیه؟  
با اخم گفتم:

- دخترعموشم. پدر و مادرش فوت کردن.

متقابلاً اخمی کرد و گفت:

- یعنی خواهر و برادر ندارن؟

با عصبانیتی که به خاطر معطل شدنم بود گفتم:

- خیر خانوم ندارن. اگر داشتن مطمئن باشین زودتر از من به بیمارستان می‌اومدن.

و بعد از میزش فاصله گرفتم و به سمت پله‌ها رفتم. حالا من عجله داشتم و می‌خواستم

هرچه زودتر از وضعیت شهراد با خبر بشم. اینم هی سوال می‌پرسید.

با عصبانیت تند تند از پله‌ها رفتم بالا. با دیدن رزیتا سر جام ایستادم. سریع اومد سمتم و با نگرانی گفت:

- امضا زدی؟

با خشم چشم ازش گرفتم و قاطع گفتم:

- نه!

و بعد به سمت میزی که روبه‌روم بود رفتم و گفتم:

- می‌خواستم با دکتر این آقای که الان می‌خوان ببرنش اتاق عمل صحبت کنم.

سرش رو آورد بالا و همون‌طور که نگاهم می‌کرد با لبخند گفت:

- اتاقشون ته راهروئه. فقط بذار من اول هماهنگ کنم.

و بعد از پشت میز اومد بیرون که همون لحظه در اتاق ته راهرو باز شد و مردی با روپوش سفید اومد بیرون.

پرستاره به مرده اشاره کرد و گفت:

– خودشون اومدن.

سریع به سمت دکتره رفتم. رزیتا هم اومد کنارم ایستاد و بدون اینکه اجازه بده من حرف بزنم با نگرانی گفت:

– وضعیت شهزاد چه طوره آقای دکتر؟

قلبم محکم تر از همیشه می تپید. دکتره نگاهش رو بینمون چرخوند و با تاسف گفت:

– فعلاً نمی تونم نظری بدم اما... امکان داره بیمار پاهاش رو از دست بده و دیگه نتونه راه بره. اما خب ما تمام تلاشمون می کنیم.

نفسم بند اومد. رزیتا با صدای بلندی زد زیر گریه. حس کردم زانو هام دیگه جون ندارن. دستم رو به دیوار کنارم تکیه دادم و آروم سر خوردم و نشستم روی زمین. فربد کنارم زانو زد و نگران گفت:

– حالت خوبه؟

چیزی نگفتم. فربد هول شده گفت:

– نگران نباش... دکتره گفت احتمال داره. نگفته که حتماً پاهاش رو از دست میده.

کلافه سرم رو توی دست هام گرفتم و گفتم:

– الان هیچی نگو فربد.

پوفی کرد و از کنارم بلند شد. پرستاری با عجله از پله ها اومد بالا. با دیدنم اومد سمتم و سریع گفت:

– هرچه سریع تر اینا رو امضا کنین.

- از جام بلند شدم. برگه رو ازش گرفتم و امضاش زدم. واقعاً نمی‌تونستم توی بیمارستان بمونم. دلم نمی‌خواست رزیتا رو ببینم. رو به فرید گفتم:
- همین جا می‌مونی و هرچی شد به من خبر میدی.
- خواست اعتراض بکنه که با عصبانیت گفتم:
- من از پس خودم برمیام. لازم نیست به‌خاطر مراقبت از من دنبالم راه بیفتی. خواست به همه‌چیز باشه. کوچکترین خبری شد اول به من زنگ می‌زنی.
- و بعد بدون اینکه نگاهش کنم و منتظر جواب باشم به سمت پله‌ها رفتم. به میلاد زنگ زدم. از پله‌ها آروم پایین می‌رفتم. میلاد سریع جواب داد:
- چی شد؟ رفتی بیمارستان؟
- سرم رو تکیون دادم و بی‌حال گفتم:
- آره... رفتم.
- خب دکترش چی گفت؟ حالش خوبه؟
- بدون توجه به حرفش گفتم:
- تو از کجا می‌دونستی تصادف کرده؟
- کلافه گفتم:
- یکی فیلم تصادفش رو برام فرستاد... وقتی نگاه کردم فهمیدم از آدمای شروین. چندتا از بچه‌ها رو فرستادم به جایی که شهرداد تصادف کرده بود. اونا هم که دیده بودن شهرداد بیهوش توی ماشینشه، سریع بردنش بیمارستان. حالا تو بگو حالش خوبه یا نه؟
- از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:
- دکترش گفت امکان داره پاهاش رو از دست بده و دیگه نتونه راه بره.



در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمون. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

میلااد شوک زده گفت:

- یعنی چی؟ در این حد یعنی وضعیتهش خرابه؟

- آره.

نگران و کلافه گفت:

- خیلی خب. من همین الان راه می‌افتم سمت مشهد. توی بیمارستان می‌بینمت. خداحافظ. زیر لب خدافظی گفتم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو انداختم روی صندلی کنارم. فکر اینکه شهراذ دیگه نتونه راه بره داشت دیوونه‌م می‌کرد. فقط امیدوار بودم همه‌چیز درست بشه و هیچ مشکلی برای شهراذ به وجود نیاد. حس می‌کردم قلبم داره میاد تو دهنم. حالم خیلی بد بود و استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. چشم‌هام رو بستم. هیچ‌جایی نبود که بتونم برم. حوصله‌ی خونه رو اصلاً نداشتم و به خاطر رزیتا توی بیمارستان هم نمی‌تونستم برم.

از ماشین پیاده شدم. می‌خواستم قدم بزنم. بی‌هدف توی خیابون‌ها می‌گشتم تا زمان بگذره. وقتی دیدم دیگه نمی‌تونم نگرانی رو تحمل کنم زنگ زدم به فرید. بعد چندلحظه جواب داد: - اتفاقی افتاده؟

سرم رو به نشونه منفی تگون دادم و آروم گفتم:

- نه... زنگ زدم حال شهراذ رو بپرسم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هنوز هیچ خبری نیست.

تا کی باید این نگرانی و سردرگمی رو تحمل می کردم؟ برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- رزیتا اون جاست؟

و بعد چشم‌هام رو باز کردم و به راهم ادامه دادم. فرید با عصبانیت گفت:

- توی حیاطه... ان قدر جیغ و داد کرد که بردنش بیرون.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بهتر! خبری شد بهم زنگ بزن. فعلاً خداحافظ.

و بعد تماس رو قطع کردم. کاش می‌تونستم یه کاری بکنم تا زمان بره جلو و همه چیز زودتر تموم بشه.

\*\*\*

هوا تاریک شده بود و من همچنان توی خیابون‌ها قدم می‌زدم. هیچ خبری از شهراذ نداشتم.  
خواستم دوباره به فرید زنگ بزنم که پشیمون شدم. اگه اتفاقی افتاده باشه خودش زنگ می‌زنه دیگه.

وارد پارک شدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. سرم رو بین دست‌هام گرفتم. اگه آدم‌های  
شروین همچین بلایی سر شهراذ آوردن پس یعنی احتمالاً الان من رو هم دارن تعقیب می‌کنن.

با این فکر سرم رو آوردم بالا و جوری که خیلی مشخص نباشه به اطرافم نگاه کردم.  
هیچ کس داخل پارک نبود و همین قضیه من رو مشکوک می‌کرد. از جام بلند شدم و از  
پارک اومدم بیرون. همه‌ش حس می‌کردم یکی داره نگاهم می‌کنه؛ اما هرچی به دور و برم  
نگاه می‌کردم کسی رو نمی‌دیدم.

قدم هام رو تندتر کردم. خدا رو شکر خیابون شلوغ بود و اگر می خواستن بلایی سرم بیارن نمی تونستن.

گوشیم زنگ خورد. فرید بود. سریع جواب دادم:

- چی شد؟

آروم گفتم:

- عملش خوب بوده؛ اما...

سرجام ایستادم. اخمی کردم و گفتم:

- اما چی؟

پوفی کرد و گفتم:

- هنوزم اون احتمال وجود داره. باید صبر کنیم تا موقعی که شهراد حالش بهتر بشه؛ اما

هنوز یه عمل دیگه هم داره.

- به هوش اومده الان؟

با لحن ناراحتی گفتم:

- آره... خیلی سراغت رو گرفت اما نبود.

درد توی گلو هر لحظه بیشتر می شد. لعنت به من. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب. بتونم میام پیشش اما امشب نمیشه.

- باشه اما خودتم می دونی که این جوری داری میدون رو برای رزیتا خالی می کنی.

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که تماس رو قطع کرد. پوفی کردم و گوشی رو توی

دستم فشار دادم.

می خواستم برگردم بیمارستان؛ اما با فکر اینکه رزیتا اون جاست پشیمون می شدم. با قدم های

آروم رفتم سمت خیابونی که به بیمارستان می رسید.

می خواستم ماشینم رو بردارم و برم خونه. حس می کردم پاهام جون ندارن. اگه شهراد حالش خوب نمی شد زندگیمون به کل تغییر می کرد.

\*\*\*

سه روز گذشته بود و من هنوز بیمارستان نرفته بودم. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که از فرید خبر سالم بودن شهراد رو بگیرم. خدا می دونه توی این سه روز چه قدر سختی کشیدم. انگار این سه روز طولانی ترین روزهای عمرم بودن. وقتی دیدم دیگه نمی تونم تحمل کنم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. لباس هام رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. ریموت ماشین و گوشیم رو از روی میز برداشتم. دیگه واقعاً نمی تونستم تحمل کنم. تا با چشم های خودم نمی دیدمش آرام نمی شدم. از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم. کمر بند رو بستم، ماشین رو روشنش کردم و راه افتادم.

حدود یه ربع بعد رسیدم به بیمارستان. ماشین رو توی خیابون پارک کردم و ازش پیاده شدم. به سمت بیمارستان رفتم و واردش شدم. به فرید زنگ زدم و ازش پرسیدم اتاقش کجاست. باید می رفتم طبقه بالا. تندتند از پله ها بالا رفتم. میلاد، فرید و رزیتا توی راهروی سمت راستم ایستاده بودن. رفتم سمتشون. رزیتا با نفرت و کینه بهم نگاه می کرد. بدون توجه بهش رفتم سمت فرید و میلاد.

رو بهشون گفتم:

- می تونم برم داخل؟

میلاد سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- اره اما لطفاً راجع به اتفاقی که افتاده حرفی نزن.

زیر لب باشه‌ای گفتم و به سمت اتاقش رفتم. دستم رو گذاشتم روی دستگیره در و به سمت پایین کشیدمش. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. شهراد روی تخت دراز کشیده بود. بدنم یخ زده بود و قلبم محکم می‌تپید. در رو آرام بستم. انگار پاهام قفل شده بود. به سختی رفتم نزدیک تختش. روی صندلی کنار تختش نشستم و بهش خیره شدم. رنگش پریده بود و روی صورتش جای زخم بود. نگاه غمگینم رو روی صورتش چرخوندم. چه جوری این سه روز رو تحمل کردم و نیومدم پیشش؟ همه‌ش تقصیر من بود. نباید شهراد رو وارد قضیه خودم و شروین می‌کردم. مسئول این اتفاق‌ها منم. شهراد کنار من جاش امن نبود. بغض توی گلویم هر لحظه بیشتر می‌شد.

شهراد تکونی خورد که باعث شد به خودم پیام. با لبخند بی‌جونی بهش خیره شدم. خواست بشینه که قیافه‌ش از شدت درد مچاله شد.

همون‌طور که کمکش می‌کردم بشینه گفتم:

- علیک سلام.

به ثانیه نکشید که اخم کرد. ماسک اکسیژن رو از روی صورتش برداشت و با صدای ضعیفی گفت:

- چرا ان قدر دیر اومدی؟

سرم رو انداختم پایین. باید می‌گفتم به‌خاطر رزیتا نیومدم؟ باید می‌گفتم چون خودم رو مقصر می‌دونم نیومدم؟

آروم گفتم:

- این حال الانت تقصیر منه.

کلافه گفت:



- این چه حرفیه دل آرا؟ مطمئن باش اگه تقصیر تو بود الان این جا نمی نشستم که به حرفات گوش بدم.

سرم رو آوردم بالا. به چشم هاش خیره شدم و آروم گفتم:

- خیلی درد کشیدی؟

اخمش باز شد. لبخندی تلخ زد و گفت:

- نه... نگران من نباش. خودت خوبی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. به ماسک اکسیژنش اشاره کردم و گفتم:

- این رو برای تزئین بهت ندادنا.

همون لحظه در اتاق باز شد و رزیتا اومد داخل. اون ور تخت ایستاد. با خوشحالی رو به شهراذ گفت:

- بهش گفتی؟

شهراذ نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هنوز نه.

رزیتا با اخم گفت:

- پس کی می خوای بگی؟

و بدون اینکه اجازه بده شهراذ حرفی بزنه رو به من گفت:

- شهراذ قراره بیاد خواستگاریم و از تو هم می خواد که همراهش بیای.

حس کردم قلبم ایستاد و نفسم بند اومد. شهراذ با عصبانیت رو به رزیتا گفت:

- برو بیرون رزیتا.

رزیتا زیر لب حرفی زد و از اتاق رفت بیرون. حس می کردم نمی تونم نفس بکشم. بغضم هر لحظه بیشتر می شد.

شهراد دستم رو گفت و ناراحت گفت:

- دل آرا...

پریدم وسط حرفش و با خنده‌ی ناباور گفتم:

- رزیتا شوخی می‌کنه. مگه نه؟

شهراد کلافه گفت:

- من کسی رو ندارم... میشه با من بیای به مراسم خواستگاری؟

انگار قدرت حرف زدن ازم گرفته شده بود. دلم می‌خواست هرچه زودتر از اون جا برم بیرون. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرم رو به نشونه مثبت تگون بدم و دستم رو از توی دست شهراد بیارم بیرون و از جام بلند بشم.

در اتاق رو باز کردم و از اون جا زدم بیرون. بدون توجه به صدا زدن‌های میلاد و فرید تددتند از پله‌ها رفتم پایین.

از بیمارستان که اومدم بیرون تازه فهمیدم نفس کشیدن چیه. قطره‌های اشکم بدون اینکه بخوام روی گونه‌م سر می‌خوردن. به سمت ماشینم رفتم. بدن بی‌جونم رو انداختم روی صندلی ماشین. مشتم رو محکم به فرمون کوبیدم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

خدایا چرا؟ چرا این اتفاق‌ها برای من می‌افته؟ چرا بدون هیچ ترسی نمی‌تونم زندگی کنم؟ خسته شدم. از این تنهایی خسته شدم. دل آرام و آرام رو ازم گرفتی هیچی نگفتم. پدر و مادر بالا سرم نبود بازم سکوت کردم؛ اما الان داری کسی رو که اندازه‌ی جونم دوستش دارم رو می‌گیری. مگه من چه قدر تحمل دارم؟ من از سنگ نیستم. من یه دخترم. احساسات دارم. نمی‌تونم کسی که از بچگی باهام بوده رو از دست بدم. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. سرم رو گذاشتم روی فرمون و صدای هق‌هقم رو خفه کردم. من با چه امیدی داشتم زندگی می‌کردم؟



\*\*\*

ماه آبان بود و من هنوز سعی داشتم با این قضیه کنار بیام؛ اما موفق نبودم. به شهراد و رزیتا که روبه‌روم نشسته بودن خیره شدم.

بعد از انجام دادن خریدهاشون اومده بودن این‌جا تا وسایل و لباس‌های شهراد رو جمع کنن که این‌جا رزیتا متوجه شد من و شهراد با هم توی یه خونه زندگی می‌کردیم. بماند که چه قدر جیغ جیغ کرد و مخ من رو خورد اما با یادآوری اینکه قراره تمام عمرش رو با شهراد بگذرونه بی‌خیال این قضیه شد.

منم سکوت کردم و هیچی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگم. نگاهم رفت سمت شهرادی که داشت با تلوزیون نگاه می‌کرد.

مشکل پاش حل شده بود اما خیلی کم می‌تونست راه بره. درد رو توی صورتش می‌دیدم اما هیچی نمی‌گفتم. می‌ترسیدم حرفی بهش بزنم چون اون‌وقت صدای دادوبیداد رزیتا دوباره بلند می‌شد.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. روی تختم نشستم.

به پابندی که شهراد بهم هدیه داده بود خیره شدم. نفسم رو آه‌مانند دادم بیرون و گوشیم رو برداشتم.

به بیتا زنگ زدم. احتیاج داشتم که باهاش صحبت کنم. گوشیش خاموش بود. شماره‌ی پریسا رو گرفتم.

اون هم جواب نمی‌داد. اخمی کردم و دوباره شماره‌ش رو گرفتم اما بازم جواب نداد. با عصبانیت گوشیم رو انداختم روی تخت و از اتاق اومدم بیرون.

شهراد و رزیتا نبودن. از ربابه پرسیدم کجا رفتن که گفت شهراد توی حیاطه و رزیتا توی اتاق میلاد.

اخم کردم. رزیتا تو اتاق میلاد چی کار داشت؟! به سمت اتاق میلاد رفتم که با شنیدن اسمم سرجام ایستادم.

انگار رزیتا داشت با یکی راجع به من صحبت می کرد. دم در اتاق میلاد ایستادم و گوش هام رو تیز کردم.  
رزیتا گفت:

– تا می خوام به شهرداد نزدیک بشم هی صورت دل آرا میاد جلوی چشم هام و اعصابم رو خرد می کنه.

چند لحظه سکوت شد که رزیتا دوباره با حرص گفت:

– انتظار داری مثل این فیلما توی غذای دل آرا سم بریزم تا بمیره؟!... باید یکم صبر داشته باشی. من به موقعش می دونم چی کار کنم. نگران نباش. تا چند روز آینده می تونی جسد دلا رو تحویل بگیری. نفرت و حس حسادتم نسبت به دل آرا باعث میشه انگیزه ام برای کشتنش بیشتر بشه.

پوزخندی زدم؛ یعنی رزیتا ان قدر بی فکره که دقیقاً توی خونه ای که من توش زندگی می کنم حرف کشتن من رو بزنه؟!

رفتم سمت آشپزخونه و واردش شدم. روی صندلی نشستم. یعنی یه لحظه هم به فکرش نرسید که من یا شهرداد امکان داره حرفش رو بشنویم؟  
با شنیدن صدای شهرداد از فکر در اومدم:

– خوبی ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– چرا خوب نباشم؟ توأم که حتماً باید خیلی خوشحال باشی.  
با تعجب گفت:

- چرا؟

- چون قراره با کسی که دوستش داری ازدواج کنی.

حرفی نزد. آروم گفتم:

- امیدوارم لیاقت دوباره باهات موندن رو داشته باشه.

دلَم می خواست با صدای بلند گریه کنم. کاشکی یکی بود که درکم می کرد. یکی که همین

الان کنارم بود و اجازه نمی داد ان قدر توی تنهایی هام خرد بشم. نفس عمیقی کشیدم تا

شدت بغض توی گلویم رو کمتر کنم. ربابه رو صدا زدم تا برام لباس و گوشیم رو بیاره. خودم

هم رفتم توی حیاط. لباس هایی که ربابه آورده بود رو تنم کردم و بعد از گرفتن گوشیم از

حیاط خارج شدم.

با قدم های آروم توی کوچه قدم می زدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. بیتا بود. نفس عمیقی

کشیدم و رد تماس زدم. حوصله معذرت خواهی کردنش رو نداشتم. همه جا خلوت و تاریک

بود. همین مسئله باعث می شد حالم کمی بهتر بشه؛ اما بغضم همچنان سر جاش بود.

اگه شهرداد می رفت من دیگه برای کی زندگی می کردم؟ با چه هدفی به زندگیم ادامه

می دادم؟

من که دیگه انتقامم رو از شروین گرفتم. دیگه چه احتیاجی به من هست؟ پوفی کردم و

سرم رو بین دست هام گرفتم. سعی کردم این فکرهای مزخرف رو از ذهنم بیرون کنم.

تک خنده ای کردم و سرم رو گرفتم بالا.

با بغض و خنده گفتم:

- خدایا دمت گرم!... اون زندگی رویایی که توی بچگیم تصور می کردم رو خوب نشونم

دادی. دیگه بسمه. به اندازه کافی توی این زندگی نکستی اذیت شدم. بس کن خدا...



قطره‌های اشکم روی گونه‌م سر می‌خوردن. با شنیدن صدای قدم‌های کسی سرم رو چرخوندم سمت عقب. دختری با سر افتاده داشت آروم راه می‌رفت. بطری توی دستش نشون می‌داد که تو چه وضعیه.

وقتی بهم رسید سرش رو آورد بالا و بهم خیره شد. نگاهم رو از بطری توی دستش گرفتم و بهش نگاه کردم. موهای قهوه‌ای رنگش رو آزادانه دورش ریخته بود. چشم‌های طوسی رنگش من رو یاد رها و بهاره مینداخت.

به رد اشک روی گونه‌م اشاره کرد و گفت:

- اگه بخوای می‌تونم یه کاری بکنم که حالت بیاد سرجاش.

سریع اشک‌هام رو پاک کردم. سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- من حالم خوبه.

و بعد خواستم از کنارش رد بشم که محکم مچ دستم رو گرفت. بطری رو به سمتم گرفت و گفت:

- می‌خوای؟

آروم سرم رو به نشونه منفی تکون دادم که پوزخندی زد و گفت:

- پس می‌خوای.

و بعد به ته کوچه اشاره کرد و گفت:

- خونه‌ی من چندتا کوچه بالاتر از این جاست... یه جورایی دوره از این جا اما خب... برای

منی که کار هر شبم قدم زدنه چیزی نیست. بیا بریم اون جا. قول میدم بهت بد نگذره.

گوشیم زنگ خورد. شهراد بود. نگاهم روی گوشی بود که دختره دستش رو آورد جلو و رد

تماس زد. دستم رو گرفت و راه افتاد. شاید اگه هر موقع دیگه‌ای بود مخالفت می‌کردم و

برمی‌گشتم سمت خونه اما الان فرق داشت.

حالم بد بود. کسی که عاشقش بودم داشت با یکی دیگه ازدواج می کرد. دختره همون طور که به آسمون نگاه می کرد گفت:

- من اسم ندارم... هر کی که باهام آشنا میشه یه چیزی صدام می کنه. تو هم هرچی دلت خواست صدام کن.

همون لحظه دوباره گوشیم زنگ خورد. باز هم شهراد بود. قطره اشکی روی گونه م سر خورد. ان قدر زنگ نزن لعنتی. ان قدر دلم رو آتیش نزن. دختره گوشه رو از دستم کشید و خاموشش کرد. بعد هم گرفتش سمتم و گفت:

- بیا... جواب کسی که لیاقتت رو نداره رو باید این جور بدی.  
و بعد اشک روی گونه م رو پاک کرد. گوشه رو ازش گرفتم. نفس عمیقی کشید و با لحنی که سعی می کرد شاد باشه گفت:

- خب... اسم تو چیه؟

سکوت کردم که گفت:

- لالی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اگه لال بودم به نظرت کسی بهم زنگ می زد؟

با ابروهای بالا رفته گفت:

- راست میگی. حواسم نبود... حالا نگفتی اسمت چیه؟

آروم گفتم:

- دل آرا.

- اسمت قشنگه.

چیزی نگفتم. با احساس درد خفیفی توی معده ام می کردم. الان وقت درد گرفتن نبود.

دختره گفت:

- سه روزه که می‌بینم هر شب میای بیرون و قدم می‌زنی... از همون شب اولی که دیدمت فهمیدم یه غمی داری. درسته من غریبه‌م اما می‌تونم باهام حرف بزنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چیزی نیست... فوقش یا فراموشش می‌کنم یا می‌میرم. دستش رو انداخت دور شونه‌م. پوزخندی زد و گفت:

- منم اولش همین فکر رو می‌کردم اما... وقتی یهو با نبودنش مواجه شدم تازه فهمیدم چی رو از دست دادم... بدتر از همه می‌دونی چیه؟ سکوت کردم که با بغض ادامه داد:

- اون جایی که خاطراتت هجوم میارن سمت مغزت و سعی می‌کنن جونت رو ازت بگیرن. سرِ جامون ایستادیم. توی چشم‌هاش اشک جمع شد که با خنده سرش رو برگردوند سمت مخالف و گفت:

- لعنت به این چشم‌ها که تا یادش می‌افتم گریه‌م می‌گیره. و بعد دستم رو گرفت و دوباره راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم. شهراد تا الان حتماً خیلی نگرانم شده.

خواستم گوشی رو روشن کنم و بهش بگم حالم خوبه که دختره گوشی رو از دستم کشید و گفت:

- می‌خواهی چی کار کنی؟

آروم و مظلوم گفتم:

- تا الان حتماً خیلی نگرانم شده... تازه از بیمارستان مرخص شده. نمی‌خوام اذیتش کنم.

وقت‌هایی که خیلی ناراحت بودم ناخودآگاه مظلوم و آروم می‌شدم که همین مسئله روی طرز حرف زدن و نگاه کردنم تاثیر می‌داشت.

دختره چند لحظه بهم خیره شد که یهو اخمی کرد و گفت:

- خب حالا این جوری نگاهم نکن دلم یه جوری شد. اون پسره چه جوری تونسته از تو بگذره؟

گوشی رو از دستش گرفتم و با لبخند تلخی گفتم:

- خیلی راحت.

و بعد گوشی رو روشن کردم که سریع زنگ خورد. شهراد بود. دختره مشتاق گفت:

- بذارش روی بلندگو می‌خوام صداش رو بشنوم.

با تعجب به دختره نگاه کردم. چه قدر زود صمیمی شد! تماس رو وصل کردم و گذاشتمش رو بلندگو.

صدای داد عصبی شهراد بلند شد:

- چرا گوشی رو خاموش کردی؟ کدوم گوری رفتی دل آرا؟

چیزی نگفتم که بلندتر داد زد:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

همون لحظه صدای رزیتا از پشت گوشی اومد:

- شهراد خودت رو به خاطر این دختره اذیت نکن. هر جا باشه برمی‌گرده دیگه. جز این جا

جایی رو نداره که بره.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم شدتش کمتر بشه؛ اما بی‌فایده بود. با صدایی که سعی

می‌کردم نلرزه گفتم:

- من خوبم شهراد. نگرانم نباش.

با عصبانیت گفت:

- کجایی؟

پوفی کردم و گفتم:

- هیچ جا.

داد زد:

- دیوونه‌م نکن دل آرا... بهت میگم کجایی؟ می‌خوام پیام دنبالت.

دستم رو داخل موهام فرو کردم و با نگرانی گفتم:

- نیای ها... پات درد می‌گیره. بمون خونه من خودم میام.

یهو آرام شد و با صدای لرزونی گفت:

- چرا اذیت می‌کنی دل آرا؟ چرا نگرانیم رو درک نمی‌کنی؟

حرفی نزدم که گفت:

- بگو کجایی امیر رو بفرستم دنبالت.

دختره بهم اشاره کرد که نگو. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خودم میام شهراد. نگرانم نباش. خداحافظ.

و بعد تماس رو قطع کردم. دختره لبخندی زد و گفت:

- خیلی نگران بود. ترس توی صداس رو راحت می‌تونستم تشخیص بدم.

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. بغض داشتم. یهو دختره چشم‌هاش گرد و گفت:

- وای خدا تو چرا این جووری نگاه می‌کنی به آدم؟ به خدا دلم برات کباب شد. مطمئن باش

لیاقت رو نداشته.

زدم زیر گریه. دختره ب\*غ\*لم کرد و با بغض گفت:

- این جووری نکن دیگه... ببین منم داره گریه‌م می‌گیره ها. نکن این کار رو.



با گریه گفتم:

- خودش بهم گفت دوستش نداره. پس چرا الان داره باهاش ازدواج می کنه؟

ازم جدا شد. اشک روی گونه م رو پاک کرد و گفت:

- بهش فکر نکن وگرنه دیوونه میشی. بیا بریم خونه ی من. تمام بچه ها اون جا جمعن.

نگران نباش، نمی دارم بلایی سرت بیارن. فقط بیا اون جا تا فراموشش کنی.

حرفی نزدم. قدرت مخالفت کردن رو نداشتم. می دونستم کارم خیلی اشتباهه اما اون موقع

ان قدر حالم بد بود که به اتفاق های بدی که ممکن بود بیفته فکر نمی کردم.

همراه با دختره به خونه ش رفتیم. توی ساختمون دو طبقه زندگی می کرد. اون جور که

خودش گفته بود کل ساختمون مال خودش بود. وقتی وارد خونه ش شدم تنها چیزی که به

چشمم می خورد دود و فضای تاریکی بود که کل خونه رو احاطه کرده بود.

به جمعیتی که وسط داشتن می ر\*ق\*صیدن نگاه کردم. دختره به سمتی اشاره کرد و گفت:

- هرچی بخوای اون جا دارم. فقط مواظب خودت باش.

آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و به سمتی که اشاره کرده بود رفتم. اولین قلم رو

که خوردم گلو م کمی سوخت اما مهم نبود. دلم می خواست تمام اتفاق هایی که افتاده

فراموش کنم. اون شب تا جایی که تونستم خوردم و همراه با اون دختری که تازه شناخته

بودم به چیزهای الکی و مسخره خندیدم.

تقریباً ساعت دو شب بود که تصمیم گرفتم برگردم خونه. موقعی که می خواستم از خونه پیام

بیرون دختره اومد سمتم و شمارهش رو بهم داد تا اگه خواستم بهش زنگ بزنم. منم توی

گوشیم شمارهش رو رها سیو کردم چون چشم هاش من رو یاد رها و نیما مینداخت. به خود

دختره هم گفتم که اسمش رو رها سیو کردم.

از خونه خارج شدم. وارد فضای آزاد که شدم نفس عمیقی کشیدم. شروع کردم به راه رفتن. هیچ تمرکزی روی قدم‌هام نداشتم. سرم گیج رفت. سرجام ایستادم و دستم رو به سرم گرفتم. برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم. گوشیم برای بار هزارم زنگ خورد. کلافه چشم‌هام رو باز کردم. انگار گوشیم رو دوتا می‌دیدم. دستی به چشم‌هام کشیدم و رد تماس زدم. بی‌خیال برای خودم قدم می‌زدم و نسبت به اطرافم بی‌توجه بودم. معده‌م شدید تیر می‌کشید. یه دستم رو گذاشتم روی معده‌م و با دست دیگه‌م گوشیم رو نگه داشتم. قیافه‌م از شدت درد مچاله شد. حس می‌کردم پاهام دیگه جون ندارن. به دیوار تکیه دادم. برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم که سرگیجه‌م بیشتر شد. چشم‌هام رو سریع باز کردم تا نیفتم روی زمین. با کمک گرفتن از دیوار دوباره شروع کردم به راه رفتن. بدنم عرق کرده بود و به شدت گرم بود. کلافه شالم رو از روی سرم انداختم و دکمه‌های مانتوم رو باز کردم تا شدت گرما کمتر بشه.

درد معده‌م، حالت تهوعی که داشتم و دمای بالای بدنم حسابی عصییم کرده بود. بالاخره با سختی خودم رو رسوندم به خونه. وقتی جلوی در رسیدم بی‌حواس دستم رو چندبار محکم کوبیدم به در و کشیده گفتم:

- باز کنین این لعنتی رو.

در سریع باز شد. برای یه لحظه انگار جون از تنم رفت. داشتم می‌افتادم که میلاد سریع از بازوم گرفت و نگه‌م داشت.

نگران گفت:

- این چه وضعیه دل آرا؟

همون طور که سعی می‌کردم دستش رو از دورم باز کنم بی‌جون گفتم:

- من حالم خوبه... ولم کن می‌خوام برم داخل خونه.

کلافه گفت:

- ولت کنم که می‌افتی. بذار کمکت کنم.

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- کمک نمی‌خوام... ولم کن خودم می‌تونم برم.

دستش رو از دورم برداشت که یهو معدهم تیر کشید. زانوهام شل شد. داشتم دوباره می‌افتادم

که میلاد محکم نگهم داشت و با حرص و عصبانیت گفت:

- خیلی لجبازی دل آرا... بیا تا خونه ببرمت.

دیگه جون مخالفت کردن نداشتم. همراه با میلاد راه افتادیم سمت خونه. میلاد زیرلب گفت:

- توی این شهر غریب چه جوری از این کوفتیا پیدا کردی آخه؟ می‌دونی اگه شهراذ بفهمه

خوردی چی میشه؟

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- فوقش من رو می‌کشه.

با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

- دعا کن خوابش برده باشه.

وارد خونه شدیم. همه‌جا تاریک بود و تنها نور چراغ خوابِ گوشه سالن کمی محیط رو روشن

می‌کرد.

بی‌صدا رفتیم سمت اتاقم. میلاد در رو آروم باز کرد. وارد اتاقم شدم. با دیدن شهراذی که

روی تختم نشسته بود نفسم بند اومد.

میلاد با نگرانی خواست حرفی بزنه که شهراذ با عصبانیت گفت:

- برو بیرون میلاد.

میلاد خواست اعتراض کنه که شهراذ داد زد:

- برو بیرون.

میلاذ نگاه نگرانش رو بهم دوخت و از اتاق رفت بیرون. وقتی رفت بی خیال مانتو و شالم رو در آوردم که سرم گیج رفت. دست راستم رو به صندلی کنارم تکیه دادم. چشمهام رو بستم و دست چپم رو گذاشتم روی پیشونیم. وقتی حالم بهتر شد چشمهام رو باز کردم که با نگاه عصبی شهزاد روبه رو شدم. از نگاهش ترسیدم. همون لحظه دلم پیچ خورد. حس کردم تمام محتویات معدم داره میاد بالا. سریع به سمت دستشویی رفتم و شروع کردم به بالا آوردن. حس می کردم جونم هم داره بالا میاد. بدنم می لرزید و سردم شده بود. شهزاد کنارم ایستاد و موهام رو توی دستش گرفت تا جلوی صورتم نیان.

بی جون گفتم:

- برو بیرون.

با عصبانیت گفت:

- ساکت شو دلا که اعصابم از دستت خرده.

با دستهایی که می لرزید شیر آب رو باز کردم. چندبار صورتم رو با آب شستم. بدنم هنوزم می لرزید. شیر آب رو بستم. با کمک شهزاد از دستشویی اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم. شهزاد سکوت کرده بود و نگاه عصبیش رو ازم می دزدید. با کمکش روی تخت دراز کشیدم. لرزی که به بدنم افتاده بود هیچ جوهره قصد بیرون رفتن نداشت.

درد رو توی چهره‌ی شهزاد می دیدم. پتویی انداخت روم که نشستم روی تخت. مچ دستش رو محکم گرفتم و همون طور که به چشم‌هایش خیره شده بودم با اخم گفتم:

- من دیگه هیچ احتیاجی به نگرانی و محبت تو ندارم. برو این کارات رو خرج زنت بکن نه من.

و بعد روی تختم خوابیدم و پشتم رو بهش کردم. نفسش رو محکم داد بیرون. چند لحظه بعد با شنیدن صدای محکم بسته شدن در اتاقم چشم‌هام رو با ترس بستم و دست‌هام رو مشت کردم.

\*\*\*

به مانتوی مشکی رنگ توی تنم خیره شدم. داشتم برای خواستگاری کسی که دوستش داشتم آماده می‌شدم. لبخند بی‌جونی به دل آرای توی آینه زدم. می‌تونستم امشب رو تحمل کنم. روسری ساتنم رو مدل دار بستم. رژ قرمز رو برای بار هزارم روی لب‌هام کشیدم و بعد از برداشتن گوشیم روی مبل جلوی تلویزیون نشستم.

من، شهراد، میلاد و ربابه امروز صبح با هواپیما اومده بودیم تهران. من و شهراد و ربابه هم توی هتل بودیم. به من و ربابه یه اتاق دادن و به شهراد هم یکی دیگه. الانم منتظر بودم تا شهراد آماده بشه و بیاد که بریم.

با شنیدن صدای ربابه به خودم اومدم:

- خوبی دل آرا جان؟ رنگت پریده.

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و آروم گفتم:

- خوبم.

همون لحظه در اتاق زده شد. از جام بلند شدم. به سمت در رفتم و آروم بازش کردم. با

دیدن شهراد قلبم محکم شروع کرد به تپیدن.

به سرتاپام نگاه کرد و با تعجب گفت:

- چرا مشکی پوشیدی؟

صدای ربابه از پشت سرم اومد:

- منم هرچی بهش گفتم رنگ شاد بیوش گوش نداد.



بازوی شهراذ رو گزفتم و همون طور كه كمكش مي كردم راه بره گفتم:

- بريم دير شد.

شهراذ چند لحظه نگران نگاهم كرد كه با تعجب گفتم:

- چرا اين جوري نگاه مي كني؟

آروم گفتم:

- همين جوري.

و بعد روبه ربابه گفتم:

- خداحافظ.

ربابه هم با لبخند گفتم:

- خداحافظ پسر... ان شاءالله كه سربلند از اون خونه بياي بيرون.

شهراذ فقط سرش رو تكون داد و چيزي نگفتم. به سمت آسانسور رفتيم و واردش شديم.

وقتي رسيديم طبقه پايين گوشي شهراذ زنگ خورد.

شهراذ به مبل ها اشاره كرد و گفتم:

- تو برو اون جا بشين. منم اين رو جواب بدم ميام.

سرم رو تكون دادم و رفتم سمت مبل ها.

\*\*\*

شهراذ

بعد از اينكه از رفتن دل آرا مطمئن شدم تماس رو وصل كردم و با عصبانيت گفتم:

- چه دردمته؟

آرتان بود. با التماس گفتم:

- تو رو خدا دست از سر دل آرا بردار.

پریدم وسط حرفش و با پوزخند گفتم:

- یکم دیگه التماس کنی اسمش رو میارم توی شناسنامه تا دیگه هیچ غلطی نتونی بکنی.  
و بعد تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیبم. نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم.  
به سمت دل آرا که روی مبل نشسته بود رفتم و با اخم گفتم:  
- بریم.

\*\*\*

دل آرا

به لیوان قهوه‌ی توی دستم خیره شده بودم که یهو مامان رزیتا با لبخند گفت:

- خب رزیتاجان... جوابت مثبته دیگه؟

سرم رو گرفتم بالا. به رزیتا و شهراد که روبه‌روم ایستاده بودن نگاه کردم. بغضی که توی  
گلوام بود داشت خفهم می‌کرد و راه نفس کشیدنم رو بسته بود.  
نگاهم رفت سمت شهراد. سرش رو پایین انداخته بود. مگه تو همونی نبودى که می‌گفتی  
رزیتا رو دوست نداری؟

با شنیدن صدای بله‌ی رزیتا نفس کشیدن رو فراموش کردم. صدای دست و سوت کسایی  
که توی سالن پذیرایی بودن بلند شد.

رزیتا و شهراد روی مبل نشستند. دیگه احتیاجی به من نبود. دستی به صورتم کشیدم و نفس  
عمیقی کشیدم تا آروم بشم. از جام بلند شدم. به سمت شهراد رفتم. آروم گفتم:

- من میرم هتل... تو هم که دیگه جواب مثبتت رو گرفتی. پس دیگه احتیاجی به من  
نیست.

سریع از جاش بلند شد که باعث شد زانوش درد بگیره. ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی  
بازوش و نگران گفتم:

- آروم باش شهراد. من چیزی نگفتم که.

بدون توجه به حرفم با اخم گفت:

- با هم میریم. اجازه نمیدم تنها برگردی هتل.

نگاهم برای یه لحظه رفت سمت رزیتا. داشت به دست من که روی بازوی شهراد بود نگاه

می کرد. سریع دستم رو از روی بازوش برداشتم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

- نمی خواد بیای. دوست ندارم شبی که برات خاطره میشه رو به خاطر من خراب کنی.

خداحافظ.

و بعد از کنارش رد شدم. از پدر و مادر رزیتا خداحافظی کردم و از ویلا خارج شدم. آروم قدم

برمی داشتم و به سمت در خروجی باغ می رفتم.

بازو هام رو ب\*غل کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم. امشبم کمر من رو خم کردی خدا.

خسته شدم دیگه. این همه سختی بس نیست؟ حتما باید ذره ذره جون بدم تا بالاخره

بدبختی های این دنیام تموم بشه؟

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم. چرا باید با کسی حرف بزنم که هیچ جوابی

ازش نمی شنوم؟

مردی که کنار در ایستاده بود در رو برام باز کرد و گفت:

- یکم صبر کنین تا بچه ها آماده بشن... آقا شهراد سفارش کردن تنها از این جا خارج نشین.

و بعد به ماشینی که دم در پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید اون جا بشینین.

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم و با اخم گفتم:

- به شهراد بگین دیگه لازم نیست نگران من باشه. من از پس خودم بر میام.

و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از باغ خارج شدم. با عصبانیت توی کوچه‌ها قدم می‌زدم. با شنیدن صدای زنگ گوشیم پوفی کردم. رها بود. با اخم جواب دادم:

- بله؟

صدای بلند آهنگی که از اون‌ور خط می‌اومد نشون می‌داد امشب هم بساط داره. با خنده گفت:

- کجایی دلبرِ من؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- آواره‌ی کوچه و خیابون.

با تعجب گفت:

- چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بی‌خیال. می‌خوام با اولین پرواز خودم رو برسونم مشهد... فردا شبم مهمونی داری؟

- من ندارم اما برات جور می‌کنم که با هم بریم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب... من فردا دم در خونه‌ت منتظرتم که با هم بریم.

بدون توجه به حرفم آروم گفت:

- خودت رو ناراحت نکن. خب؟

- باشه. خداحافظ.

بعد از خداحافظ زیرلبی که گفت تماس رو قطع کردم. وارد خیابون شدم. تقریباً میشه گفت شلوغ بود.

برام مهم نبود که هتل چه قدر ازم دوره. تنها چیزی که احتیاج داشتم راه رفتن توی فضای آزاد بود.

دل نمی خواست فکر کنم اما نمی شد. به فرید زنگ زدم. سریع جواب داد:  
- بله؟

- می خوام با اولین پرواز خودم رو برسونم مشهد. سریع یه بلیط برام جور کن.  
با تعجب گفت:  
- اما...

پریدم وسط حرفش و با اخم گفتم:

- اما نداریم... خودت یه کاریش بکن. من توی فرودگاه منتظرم.  
و بعد تماس رو قطع کردم. گوشیم رو انداختم توی کیفم. راه رفتن با اون کفش های پاشنه بلند سخت بود اما سرعت قدم هام رو بیشتر کردم. فقط می خواستم از تهران دور بشم. بعد از بیست دقیقه پیاده روی رسیدم هتل. شهرداد بارها بهم زنگ زده بود اما جوابش رو ندادم. اینکه نمی خواستم باهاش حرف بزنم مگه خواسته ی زیادی بود؟ به سمت اتاق خودم و ربابه رفتم.

درش رو با کلیدی که همراهم بود باز کردم. ربابه با دیدنم تعجب کرد. از روی مبل بلند شد و نگران گفت:  
- چی شد؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه میشه شهرداد از رزیتا جواب منفی بشنوه؟  
و بعد به سمت چمدونم رفتم و برش داشتم. ربابه اومد کنارم. نگران بهم نگاه کرد و گفت:  
- کجا داری میری؟



با اخم گفتم:

- برمی گردم مشهد. شهراد دیگه احتیاجی به من نداره. خداحافظ.  
و بعد از اتاق زدم بیرون.

\*\*\*

دو روز گذشته بود و من به معنای واقعی داشتم نابود می شدم. شهراد و رزیتا و ربابه هم  
دیشب برگشتن مشهد.

الان هم شهراد و رزیتا رفته بودن خرید و تا الان که ساعت هشت شبه برگشته بودن.  
کلافه دستم رو به صورتم کشیدم.

ربابه یه لیوان قهوه جلوم گذاشت و گفت:

- این رو بخور برای سردردت خوبه.

با بی قراری گفتم:

- پس چرا اینا نمیان ربابه؟

با تعجب گفتم:

- وا... ساعت هنوز هشت شبه مادر. دیر نشده که.

پوفی کردم و تندتند شروع کردم به تگون دادن پام. همون لحظه صدای ماشین از توی  
حیاط اومد.

ربابه از کنارم بلند شد و با لبخند گفت:

- اومدن.

و بعد به سمت آشپزخونه رفت. حوصله ی بحث کردن با رزیتا رو نداشتم. لیوان قهوه رو  
برداشتم و از جام بلند شدم.

خواستم به سمت اتاقم برم که با شنیدن صدای رزیتا سر جام ایستادم:

- ا. تو که هنوز این جایی.

چرخیدم سمتش. به خریدهای توی دستش نگاه کردم. پوزخندی بهش زدم و با تمسخر گفتم:

- امشب خوب جیب شهراد رو خالی کردی. مگه نه؟

با حرص خواست حرفی بزنه که شهراد وارد خونه شد و کلافه گفت:

- یه امشب رو تو رو خدا بس کنین.

و بعد خریدهای توی دستش رو گذاشت روی زمین. بدون توجه بهشون خواستم وارد اتاقم بشم که رزیتا با جیغ گفت:

- یعنی چی شهراد؟ چرا این دختره باید توی خونه‌ای که تو توش هستی زندگی کنه؟ اصلاً از کجا معلوم چیزی بینتون نبوده؟

و بعد چرخید سمت من و با عصبانیت گفت:

- تو چرا از خونه‌ی شهراد بیرون نمیری؟ من از کجا بدونم ر\*اب\*ط\*ه‌ای بینتون نیست؟

یهو شهراد با خشم فریاد زد:

- بس کن رزیتا... من چه جوری می‌تونم به خواهرم د\*س\*ت در\*از\*ی کنم؟

لیوان قهوه‌ای که دستم بود از دستم ول شد و با صدای بلندی شکست. صدای قلبم رو دیگه نمی‌شنیدم.

ناخودآگاه قدمی به سمت عقب برداشتم. صداش توی ذهنم تکرار شد. من فقط براش یه خواهر بودم.

سریع به سمت اتاقم رفتم. مانتو و شالم رو پوشیدم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون.

خواستم از خونه خارج بشم که شهراد دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت:  
- کجا؟

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و با پوزخند گفتم:

- نمی‌خوام به خاطر خواهرت بیشتر از این اذیت بشی.

و بعد سریع از کنارش رد شدم. به سمت حیاط رفتم. بدون توجه به صدا زدن‌هاش از حیاط  
اومدم بیرون و وارد کوچه شدم.

قطره‌های اشکم تندتند روی صورتم می‌ریختن و من هیچ کنترلی روشن نداشتم. چه قدر تو  
احمقی دل آرا.

باد سردی که وزید باعث شد توی خودم میچاله بشم. با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم.  
دکمه‌های مانتوم که باز مونده بود رو بستم. پوزخندی زدم. اینم اون آینده‌ای که توی بچگی  
آرزوش رو داشتم.

نگاهم رو به دور و برم چرخوندم. هیچ جایی رو نداشتم که برم. به اون خونه هم نمی‌خواستم  
برگردم.

نمی‌دونم چه قدر راه رفتم تا رسیدم به یه پارک. هوای اون جا به خاطر وجود سدی که کنار  
پارک بود به شدت سرد بود و منم جز مانتو هیچی نپوشیده بودم.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم. با اینکه ساعت نه بود؛ اما پارک خلوت خلوت بود. هیچ  
کنترلی روی اشکام نداشتم.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم صدای هق‌هقم بلند شد. ان قدر زنگ نزن لعنتی. ان قدر دلم رو  
آتیش نزن. سریع رد تماس زدم و گوشی رو انداختم کنارم. دستم رو گذاشتم روی صورتم.  
من شکستم. بدجورم شکستم. زندگی برام تموم شده بود. دیگه تنها آرزویی که داشتم فقط  
مردن بود. می‌خواستم برسم به خدا تا ازش بپرسم چرا این کارها رو باهام کرد؟ چرا نداشت

توی زندگیم آرامش داشته باشم؟ چرا نداشت بفهمم خوشبختی چیه؟ با حس نشستن دستی روی ک\*م\*م\*م سریع سرم رو آوردم بالا.

به پسری که کنارم نشسته بود خیره شدم. با پوزخند گفت:  
- فرار کردی؟

اخمی کردم. خواستم از جام بلند بشم که محکم من رو گرفت. حس می کردم هیچ انرژی ای ندارم. چون حرف زدن رو حتی نداشتم. پسر دستش رو گذاشت روی گونه‌م. توی چشم‌هام نگاه کرد و آرام گفت:

- بیا بریم... قول میدم بهت خوش بگذره.

برای یه لحظه یاد شب عروسی میلاد و کاری که شهراذ کرد افتادم. دست‌هام مشت شد. یادش نیفت لعنتی.

خودم رو کشیدم عقب. اون لحظه حس می کردم بدبخت‌ترین دختر روی زمین منم. همون لحظه پسر دیگه‌ای اومد کنارمون ایستاد. با شرمندگی بهم نگاه کرد و گفت:

- من معذرت می‌خوام خانوم. دوست من یکم حالش خوب نیست. شرمنده اگه مزاحمتون شده.

و بعد دست پسری که کنارم نشسته بود رو گرفت و همراه خودش کشید. صدای زنگ گوشیم بلند شد.

شهراذ بود. از جام بلند شدم و وسط گریه خندیدم. گوشیم رو از روی صندلی برداشتم و راه افتادم. دستم رو گرفتم جلوی دهنم و صدای هق‌هقم رو خفه کردم.

\*\*\*

روی مبل ولو و به روبه‌روم خیره شدم. بطری رو آوردم بالا و خواستم ازش بخورم که رها دستم رو گرفت و نگران گفت:

- نکن این کار رو با خودت.

پوزخندی زدم و دستم رو آوردم پایین. یک شب گذشته بود و من خونه نرفته بودم. رها کنارم نشست و آروم گفت:

- نمی‌خواهی بگی چی شده که به این حال و روز افتادی؟

همون‌طور که به جمعیتی که داشتن می‌رفتم صیدن خیره شده بودم آروم گفتم:

- من براش فقط یه خواهر بودم.

غمگین بهم خیره شد و چیزی نگفت. دستم رو گذاشتم روی گلوم و با بغض گفتم:

- نفس کشیدنم روم سنگینی می‌کنه... به‌خدا دیگه طاقت ندارم. خسته شدم.

آروم بـ\*غـ\*لم کرد و گفت:

- غصه نخور دل‌آرای من. فراموشش می‌کنی... قریبون اون چشمت بشم، من ان‌قدر گریه نکن.

و بعد ازم جدا شد. دستی به صورتم کشیدم و قطره اشکی که روی گونه‌م چکید رو پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی‌تونم هوای این‌جا رو تحمل کنم... می‌خوام برم بیرون.

نگران گفت:

- خیلی مواظب خودت باش.

سرم رو تکیون دادم و از جام بلند شدم. از پله‌های گوشه سالن رفتم بالا و برای اینکه از شون نیفتم محکم میله‌ی کنار پله‌ها رو گرفته بودم.



به سمت اتاق ته راهرو رفتم و درش رو باز کردم. وارد اتاق شدم. مانتو جلو باز و شلوار مشکیم رو پوشیدم. موهام رو پشت سرم بستم و شالم رو سرم کرد. نیم‌نگاهی به گوشیم انداختم. کلی تماس بی‌پاسخ از شهراد، میلاد، بیتا و پریسا داشتم با کلی پیامک. روی تخت نشستم و پیام‌ها رو باز کردم. بیتا نوشته بود که شهراد نگرانمه و برگردم خونه. محتوای پیام پریسا و میلاد هم همین بود؛ اما شهراد فقط یک پیام داده بود. برخلاف میل قلبیم پیامش رو پاک کردم و از روی تخت بلند شدم.

گوشیم رو گذاشتم داخل جیب شلوارم. سرم رو آوردم بالا که با دیدن پسری که به در تکیه داده بود یه تایی ابروم رو دادم بالا. با لبخندی عجیب به سرتاپام نگاه می‌کرد. پوفی کردم و از کنارش رد شدم. تندتند از پله‌ها رفتم پایین. چندبار کم مونده بود تعادل رو از دست بدم و بیفتم زمین اما خودم رو نگه داشتم. از ویلا خارج شدم و توی کوچه با قدم‌های آروم شروع کردم به راه رفتن.

سرم رو گرفتم بالا و نفس عمیقی کشیدم. حس کردم صدای شهراد رو شنیدم که داره صدام می‌زنه!

سریع چشم‌هام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. نفسم رو دادم بیرون و دستی به صورتم کشیدم.

آروم باش دل آرا. صدای خنده‌هاش رو می‌شنیدم. به دیوار کنارم تکیه دادم و نشستم روی زمین. نگاهم رو به دور و بر چرخوندم. نبود. می‌ترسیدم. حس می‌کردم چشم‌هاش داره نگاهم می‌کنه. حس می‌کردم به عذاب کشیدنم خیره شده. دستم رو محکم گذاشتم روی چشم‌هام. قطره‌های اشکم از پشت پلک‌های بسته‌شده سر خورد و اومد پایین. صداش رو می‌شنیدم که داشت اسمم رو صدا می‌زد. بغضم شکست. دست از سرم بردار لعنتی.

باد سردی که وزید باعث شد لرزی به تنم بیفته. دستم رو از روی چشمهام برداشتم. نگاهم فقط به دور و بر بود که شاید بتونم شهراد رو ببینم اما هیچ کس نبود.

آروم از روی زمین بلند شدم. زانو هام لرزید. داشم می افتادم که سریع دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم سر جام وایسم.

هیچ کنترلی روی اشک هام نداشتم. بغض هم نکرده بودم. فقط اشک هام بود که روی گونه هام سر می خورد و جلوی دیدم رو تار کرده بود.

یهو معدهم تیر کشید که باعث شد خم بشم و دلم رو بگیرم. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. با زانو افتادم روی زمین. با شنیدن صدای زنگ گوشیم با درد چشم هام رو باز کردم. شهراد بود. با درد خودم رو کشیدم سمت دیوار و بهش تکیه دادم. گوشیم رو که از روی زمین برداشتم صدای آخم بلند شد.

دست آزادم مشت شد. لعنتی. فقط همین رو کم داشتم. با دستم اشک هام رو پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم که برای یه لحظه درد معدهم بیشتر شد. دستم رو به دیوار تکیه دادم و سعی کردم بلند بشم. زانو هام می لرزیدن. قدم اول رو برداشتم.

حالم از ضعف خودم به هم می خورد. پس کجا رفت اون دل آرایی که هیچی براش مهم نبود؟ نفسم رو محکم دادم بیرون و قدم بعدی رو برداشتم. صدای زنگ گوشیم قطع شد. آروم باش دل آرا.

خواستم صاف وایسم که درد معدهم بیشتر شد. کلافه کمی کمرم رو خم کردم و با کمک گرفتن از دیوار وارد خیابون شدم.

خیابون تقریباً خلوت بود. با سختی خودم رو صاف نگه داشتم. با هر قدمی که برمی داشتم دلم درد می گرفت. نگاهم رفت سمت رستورانی که اون طرف خیابون بود. توی این چند روز

به جز قهوه و ال\*کل هیچی نخورده بودم. خواستم برم سمت رستوران که یادم اومد پول همراهم نیست. پوزخندی تلخ زدم.

اینم از امشب.

جلوی خودم رو گرفتم تا دستم نره سمت معدهم. آروم کنار خیابون قدم برمی داشتم. حس می کردم چشم هام تار می بینه.

گوشیم رو آوردم بالا. باید برمی گشتم خونه چون حالم خیلی بد بود و دیگه نمی تونستم تحمل کنم. کلافه به گوشیم نگاه کردم. خواستم شماره‌ی شهراد رو بگیرم که پشیمون شدم. شماره‌ی خونه رو گرفتم. چند لحظه بعد صدای گرفته و بی جون ربابه اومد:

– بله؟

با درد گفتم:

– ربابه... منم دل آرا.

یهو زد زیر گریه و گفت:

– دل آرا... توی این مدت کجا بودی؟

خواستم حرفی بزنم که پرید وسط حرفم و با همون گریه که شدتش بیشتر شده بود گفت:

– الهی من فدات بشم... چرا از خونه رفتی؟

درد معدهم هر لحظه داشت بیشتر می شد و این ربابه هم نمی داشت حرف بزنم. وارد کوچه‌ای که کنارم بود شدم و با عصبانیت و صدایی نسبتاً بلند گفتم:

– ربابه! بذار من حرفم رو بزنم بعد گریه بکن... سریع یکی از بچه‌ها رو بفرست به این آدرسی که میگم.

و بعد آدرس رو بهش دادم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی جیب شلوارم. از عکس العمل شهراد می ترسیدم؛ اما دیگه به اون خونه جوری بر نمی گردم که ضعیف باشم.

فقط برای امشب می خواستم بشم همون دل آرای که هیچ کس جرئت حتی سوال پرسیدن ازش رو نداشت.

به پسر بچه‌ی روبه‌روم که داشت بستنی می خورد نگاه کردم. دلم پیچ خورد. با قیافه‌ی مچاله شده از درد چشم از پسره گرفتم.

امیدوارم زودتر بیان دنبالم. به دیوار تکیه دادم و به مردمی خیره شدم که بی خیال از جلوم قدم برمی داشتند. حدود یه ربع بعد فرید اومد دنبالم. با اعصابی خرد سوار ماشینش شدم. چیزی نگفت و فقط با سرعت بالایی به سمت خونه رانندگی کرد.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم. دستم رو که روی معده بود رو برداشتم و صاف ایستادم. دستم رو مشت کردم تا درد معده رو بتونم تحمل کنم. در خونه رو باز کردم. ربابه خواست بیاد سمتم که سریع دستم رو آوردم بالا. با اخم و لحنی سرد گفتم:

– جلو نیا.

و به شهرادی که با قیافه‌ی عصبی روبه‌روم ایستاده بود نگاه کردم و پوزخندی بهش زدم. نگاهش ان قدر ترسناک و خشمگین بود که صدام در نیومد. در باطن داشتم نابود می شدم؛ اما به ظاهر همون دل آرای قبل شده بودم.

رزیتا روی مبل نشسته بود و مثل همیشه با نفرت نگاهم می کرد. بدون توجه بهشون به سمت اتاقم رفتم و واردش شدم.

تا در رو بستم روی معده خم شدم و با دستم دلم رو گرفتم. شالم رو از روی سرم کندم و انداختمش روی زمین. دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و از تنم درش آوردم. به شدت گرم بود. روی تختم دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم.

چشم‌هام رو بستم. دو شب بود که اصلاً نخوابیده بودم. برای همین بدون اینکه اجازه‌ی پیش روی به افکارم بدم سریع خوابم برد.

\*\*\*

دو ماه بعد

به لیوان توی دستم خیره شدم. مکثی کردم و محتوای تلخش رو سر کشیدم. دو ماه بود که من نصفه‌شب از اون خونه زده بودم بیرون و با شناسنامه‌ی جعلی که داشتم تونستم بدون اینکه چیزی به کسی بگم پیام کیش. شهراذ هر روز بهم زنگ می‌زد و من از این تعجب می‌کردم که این بشر چرا از زنگ زدن خسته نمیشه!

دل‌م نمی‌خواست سیم‌کارتم رو عوض کنم. می‌خواستم ببینم که نگرانمه و بهم زنگ می‌زنه. دیوونه شده بودم دیگه! توی این دوماه سعی کردم فراموشش کنم؛ اما اصلاً موفق نبودم. سیگاری روشن کردم و گذاشتمش گوشه‌ی ل\*ب\*م. پک عمیقی بهش زدم. تلویزیون رو خاموش کردم و به سمت بالکن رفتم. به دریای روبه‌روم خیره شدم. نمی‌تونستم به این زندگی مزخرفم ادامه بدم. با شنیدن صدای پیامک گوشیم برگشتم توی خونه. گوشیم رو از روی میز برداشتم. شهراذ پیام داده بود. لبخند تلخی زدم. می‌خواست توی عروسیش حضور داشته باشم. نمی‌دونم چرا اما جوابش رو دادم و براش نوشتم که نمیرم. به ثانیه نکشید که زنگ زد. قلبم محکم شروع کرد به تپیدن.

دل‌م برای صداش تنگ شده بود. اگه جواب می‌دادم که چیزی نمی‌شد. می‌شد؟ تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

با شنیدن صدای آرومش چشم‌هام بسته شد:

- نامردی...



لبخند تلخی زدم و گفتم:

- می‌دونم.

- چرا بی‌خبر رفتی؟

- نمی‌خواستم رزیتا باهام دعوا کنه و باعث بشه که تو اذیت بشی.

سیگارم رو انداختم تو جاسیگاری و نشستم روی زمین. چرا صدام می‌لرزید؟ آروم گفت:

- عروسیم میای دیگه. مگه نه؟... می‌خوام ببینمت لعنتی. نگرانتم. می‌خوام با چشم خودم ببینم که سالمی.

دلم می‌خواست سکوت کنم و هیچی نگم تا فقط صداش رو بشنوم. کلافه گفت:

- دل آرا... بیا دیگه.

دستم رو گذاشتم روی گلوم که درد می‌کرد. آروم گفتم:

- هیچ راهی نداره که نیام؟

قاطع گفت:

- نه! باید بیای.

بغضم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- باشه... میام. آدرس رو برام بفرست. خداحافظ.

و بعد تماس رو قطع کردم. گوشی رو انداختم کنارم. لعنت به این زندگی.

\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. صدای آهنگ از این‌جا هم قابل تشخیص بود.

پاهام جون حرکت کردن نداشتن. فربد با دیدنم اومد سمتم. نگران بهم خیره شد و گفت:

- دل آرا؟ کجا بودی این مدت؟

فقط نگاهش کردم که کلافه شد و گفت:

- بیا بریم داخل... شهراد منتظرته.

سرم رو تگون دادم و آروم راه افتادم. نصف جمعیت توی باغ بودن و بقیه داخل سالن. به ماشین عروس سفیدرنگ روبه‌روم خیره شدم. سر جام ایستادم. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم بیشتر از این نشه. همراه با فرید وارد سالن شدیم.

صدای بلند آهنگ گوشم رو داشت کر می‌کرد. توی سالن چشم چرخوندم. با دیدن رزیتا و شهراد که داشتن دونفره می‌رقصیدن سریع سرم رو چرخوندم سمت دیگه‌ای تا نبینمشون.

مانتو و شال رو دادم دست خدمتکاری که برای گرفتن لباس‌هام اومده بود. فقط یه پیراهن مشکی‌رنگ پوشیده بودم که اندازه‌ی دامنش تقریباً تا بالای زانوم بود. بی‌خیال لباسم شدم. به سمت یکی از صندلی‌ها رفتم و روش نشستم. تازه فهمیدم که کجام و چه اتفاقی داره می‌افته. دلم می‌خواست هرچه زودتر از این جا برم. نمی‌خواستم تا آخر عروسی این جا بمونم. فقط اومده بودم برای چند لحظه هم که شده شهراد رو ببینم و برای همیشه از تهران برم.

داشتم با دامنم ور می‌رفتم که با شنیدن صدای دست و سوت سرم رو گرفتم بالا. رقصشون تموم شده بود و همه داشتن براشون دست می‌زدن.

نگاه شهراد توی سالن به چرخش در اومد. فهمیدم دنبال من می‌گرده. به کت و شلوار مشکی‌رنگ توی تنش خیره شدم. مطمئن بودم به اصرار رزیتا کت پوشیده و گرنه شهراد از کت خیلی خوشش نمی‌اومد. با دیدنم اخمش باز شد.

وقتی اومد سمتم از جام بلند شدم. روبه‌روم ایستاد. فقط نگاهم می‌کرد. بدنم یخ زده بود. به سختی چشم ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین. صدای تپش قلبم ان قدر بلند بود که حس می‌کردم صداش رو داره می‌شنوه. آروم گفتم:

- چه جوری دلت اومد دوماه بدون اینکه خبری بهم بدی ازم دور باشی؟ اصلاً وقتی داشتی می‌رفتی به این فکر کردی که بعد رفتنت چه بلایی سر من میاد؟ سکوت کردم و چیزی نگفتم. پشتش رو بهم کرد و دستش رو به تهریشش کشید. نفس عمیقی کشید و چرخید سمتم. دستمو گرفت و با لبخند گفت:

- بریم بر\*ق\*ص\*سیم؟

داشتم نابود می‌شدم. سرم رو به نشونه منفی تگون دادم و گفتم:

- بعدش باز رزیتا باهات دعوا می‌کنه. با پوزخند به رزیتا اشاره کرد و گفت:

- اون خودش داره با یکی دیگه می‌ر\*ق\*ص\*ه. بیا بریم.

حرفی نزد. با هم رفتیم وسط. مثل همیشه شهراد دستش رو دورم ح\*ل\*ق\*ه کرد، من خم دستهام رو گذاشتم روی لبه‌ی کتتش. آهنگ شروع شد. تپش محکم قلبش رو زیر دستم حس می‌کردم. ناخودآگاه سرم رو آوردم بالا و به چشم‌هام خیره شدم.

چرا توی عروسی آهنگ نوازش در حال پخش بود؟ شهراد نگران گفت:

- جایی که توش زندگی می‌کنی امنه؟ حداقل بگو کجایی تا چند نفر رو همراهت بفرستم. و با مکث گفت:

- اصلاً چرا تو بری؟ همین جا کنار خودم می‌مونی. یه خونه برات می‌گیرم که توش راحت زندگی کنی...

پریدم وسط حرفش و آرام گفتم:

- شهراد... من برای امشب بلیط دارم. می‌خوام برای همیشه برم. لطفی که در حقم کردی رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. دیگه نمی‌خوام به‌خاطر من به دردسر بیفتی. میرم یه جایی که کسی نتونه پیدام کنه.

و با لبخند تلخی ادامه دادم:

- الانم فقط برای این اومدم که خوشبختی داداشم رو با چشم خودم ببینم.

بغضی که داشتم اجازه نداد ادامه حرفم رو بزنم. سرم رو گرفتم پایین و برای چند ثانیه چشم‌هام رو بستم. الان وقت گریه نبود. سرم رو که گرفتم بالا با نگاه غمگینش مواجه شدم. می‌دونستم می‌خواد یه چیزی بگه اما سکوت کرده بود.

سرم رو گذاشتم روی سینه‌ش و چشم‌هام رو بستم. تنها صدایی که می‌شنیدم صدای تپش محکم قلبش بود. قطره اشکی از لای پلک بسته‌شده ریخت روی گونه‌م. شهراد محکم‌تر بغلم کرد. کاشکی زمان همون جا وایمیستاد.

قلبم دیگه آرام آرام می‌تپید. چه‌جوری بقیه عمرم رو بدون نبودش سر کنم؟ نفس عمیقی کشیدم و سرم رو از روی سینه‌ش برداشتم.

دستش رو گذاشت روی گونه‌م. به چشم‌هام خیره شد و با اخم گفت:

- زیر چشمت چرا سیاه شده؟

چی می‌گفتم؟ می‌گفتم به‌خاطر الکل‌هایی که هرشب می‌خورم و الان معتادشون شدم؟ کلافه شد و گفت:

- چرا جواب نمیدی دل‌آرا؟

بدون توجه به حرفش آروم گفتم:

- باید برم شهراد.

با اخم گفتم:

- یعنی چی؟ کجا می‌خواهی بری؟

ازش فاصله گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. آروم باش لعنتی. چرخیدم سمتش و گفتم:

- پروازم داره دیر میشه. باید برم.

و بعد به سمت مبلی که کیفم روش بود رفتم. شهراد سریع اومد کنارم. خواستم از کنارش رد

بشم که بازوم رو گرفت.

کلافه گفتم:

- شهراد دیرم شده.

با عصبانیت گفتم:

- دیوونه‌م نکن دل آرا. نمی‌ذارم جایی بری.

کامل چرخیدم سمتش و روبه‌روش ایستادم. به چشم‌هایش زل زدم و آروم گفتم:

- سختش نکن شهراد. باید برم... جای من دیگه این‌جا نیست.

دستم رو گذاشتم روی گونه‌ش. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خدافظ برای همیشه.

خواست حرفی بزنه که سریع از کنارش دور شدم و به سمت باغ رفتم. دست‌هام می‌لرزید و

پاهام سست شده بود. دستی به چشم‌هام کشیدم تا اشکم نریزه. نفس عمیقی کشیدم. دستم

رو از روی چشم‌هام برداشتم.

به مستخدمی که منتوم رو گرفته بود گفتم برام بیارتش. اشک سمجی که رو گونه‌م ریخته

بود رو با حرص پاک کردم.



\*\*\*

شهراد

از پشت پنجره خیره بهش نگاه کردم. کاش اجازه‌ی این رو داشتم که همه‌چیز رو براش بگم.

با دیدن قطره اشکش دستم که روی پنجره بود مشت شد. صدای علی از کنار گوشم اومد:  
- تحمل کن شهراد.

آروم گفتم:

- حالش بد بود. توی ب\*غ\*لم داشت گریه می‌کرد.

دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت:

- صبر داشته باش... بچه‌ها همه‌جا هستن. عملیات تا یک ساعت دیگه شروع میشه. منم میرم بیرون وایمیستم. تحمل این فضا برام سخته. این جماعت انگار خدا رو فراموش کردن. سرم رو کلافه تکون دادم و چیزی نگفتم. تمام زحمات چند ساله‌م بالاخره امشب نتیجه میده.

با شنیدن صدای رزیتا به سختی چشم از دل آرا گرفتم و به رزیتا خیره شدم. با اخم گفت:

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟ بیا بریم می‌خوام به دوستان معرفیت کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا دوستای تو تموم نمیشن؟

با ل\*ب‌های آویزون گفت:

- شهراد شب عروسی‌مون رو الکی خراب نکن دیگه.

علی بدون صدا رو بهم گفت:

- آروم باش.

چشم از علی گرفتم. رزیتا دستم رو گرفت و راه افتاد. قبل از اینکه خیلی دور بشیم چرخیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

دل آرا نبود. نفسم رو محکم دادم بیرون و به رزیتا اجازه دادم هر کاری دلش می‌خواد بکنه؛ چون تا یک ساعت دیگه همه چیزش به باد می‌رفت. چندسال پیش که من تازه فهمیده بودم رزیتا معتاده و مواد قاچاق می‌کنه ازش جدا شدم که با علی آشنا شدم.

فکر می‌کردم علی یه آدم معمولیه که قراره به عنوان دوستم همراهم باشه اما کم کم به کارهای مشکوک شدم و فهمیدم که پلیسه. علی وقتی فهمید که می‌دونم شغلش چیه، با فرماندهی که هنوز هم برام ناشناخته بود صحبت کرد و ازش اجازه گرفت تا همه چیز رو برام توضیح بده.

ازم خواستن برای دستگیری رزیتا بهشون کمک کنم. کارهایی که رزیتا در طول موقعی که با من نامزد بوده رو برام توضیح دادن و من هر لحظه نفرت من نسبت به رزیتا بیشتر می‌شد اما خب به این قضیه مشکوک شدم.

از علی خواستم که من رو ببره پیش همون فرماندهی که ازش صحبت می‌کنه؛ اما بهم گفت هرچی کمتر بدونم بهتره چون اگه گیر افتادیم اسمی از کسی برده نمیشه.

قانع نشدم که علی من رو برد کلاتری. پرونده‌ای که داشتم رو بهم نشون داد. اون جا بود که فهمیدم هیچ چیز اون جوری نیست که من فکرش رو می‌کردم.

از علی پرسیدم چرا ان قدر راحت به من اعتماد می‌کنه چون امکان داشت من همه چیز رو به رزیتا بگم.

اون جا بود که علی تهدیدم کرد. آمار یکی از قاچاق موادی که کرده بودم رو داشت. گفت به خاطر همون یه ذره مواد می‌تونه من و میلاد رو اعدام کنه.

وقتی این حرف رو زد فهمیدم که هیچ چاره‌ای جز همکاری باهاشون ندارم. بعد از چند سال با کمک علی دوباره خودم رو به رزیتا نزدیک کردم. تمام کارهایی که با رزیتا می‌کردم از قبل برنامه‌ریزی شده بود. درسته که من یه جاهایی کنترل اعصابم رو از دست می‌دادم اما علی تونست تمام مشکلات رو حل کنه.

از اول قرار بود میلاد به رزیتا نزدیک بشه؛ اما به‌خاطر پریسا مجبور شدیم میلاد رو از رزیتا دور کنیم.

اون‌جور که علی گفته بود امشب قراره قرارداد بزرگی برای حمل مواد بسته بشه و تمام کسانی که به رزیتا و شروین مربوط می‌شدن امشب توی این عروسی حضور داشتن و این بهترین فرصت بود که همه‌شون رو با هم گیر بیاریم.

دلم می‌خواست تمام اینا رو به دل آرا بگم. بهش بگم که تمام اینا صحنه‌سازی و واقعیت نداره اما علی اجازه نداد. گفت کاری که ما می‌کنیم بچه‌بازی نیست و کسی نباید خبردار بشه. بعد هم من رو مجبور کرد که چیزی به دل آرا نگم.

برای همین مجبور شدم راجع به گذشته‌م یه چیزهایی رو به دروغ تحویل دل آرا بدم. توی تمام این مدت اصلاً اجازه ندادم علی و یا بقیه از کارهای دل آرا خبردار بشن و گرنه اعدام شدن من و دل آرا و میلاد حتمی بود.

هرچی مدرک از خودمون بود رو بدون اینکه به کسی بگم نابود کردم و خیال خودم رو راحت کردم.

از بابت امشب هم خیالم راحت بود؛ اما به شدت نگران دل آرا بودم که نکنه یه وقت بلایی سر خودش بیاره.

کلافه نگاهم رو از دوست‌های رزیتا گرفتم و به دور و برم خیره شدم. هنوز رفتن دل آرا رو باور نکرده بودم.

کاشکی الان این جا بود؛ اما... رفته بود و من هنوز هم نمی‌دونستم کجاست. وقتی پاش رو از ویلا گذاشت بیرون حس کردم نفسم رفت.

چشم از دور و برم گرفتم و به زمین خیره شدم. با شنیدن اسمم از طرف رزیتا به سمتش چرخیدم و بهش نگاه کردم.

با لبخند گفت:

- حالت خوبه؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

- مگه میشه خوب نباشم؟ بالاخره اون شبی که آرزوش رو داشتم رسیده.

به دستم فشار خفیفی وارد کرد و چشم ازم گرفت. با شنیدن صدای شکستن چیزی اخم کردم.

یکی از مستخدم‌ها لیوان از دستش افتاده بود روی زمین. این یه نشونه از طرف علی بود.

رزیتا با عصبانیت خواست بره سمت مستخدم که جلوش رو گرفتم و با اخم گفتم:

- من حلت می‌کنم.

چیزی نگفت. به سمت مستخدم رفتم. روی زمین نشسته بود و داشت شیشه‌های

ریخته‌شده‌ی روی زمین رو برمی‌داشت.

کنارش زانو زدم و با اخم گفتم:

- چیزیت که نشد؟

با ترس سرش رو به نشونه منفی تگون داد. پوفی کردم و از جام بلند شدم. طوری که ضایع

نباشه توی سالن دنبال علی گشتم.

نبود. انگار کم‌کم داشت شروع می‌شد. به سمت رزیتا رفتم. دستش رو گرفتم و آروم نزدیک

گوشتش گفتم:

- برات یه سورپرایز دارم.

با تعجب و خوشحالی به چشم‌هام خیره شد و گفت:

- جدی؟ کجاست؟

توی دلم پوزخندی بهش زدم. همون طور که دستش رو می کشیدم و به سمت باغ می رفتم گفتم:

- الان می بینی.

وارد باغ که شدیم بهش گفتم:

- چشمات رو ببند.

چشم‌هاش رو بست و با هیجان گفت:

- خب؟

علی دست به سه‌پینه گوشه‌ی باغ ایستاده بود و با لبخندی مرموز بهم خیره شده بود.

چشم ازش گرفتم و به رزیتا کمک کردم تا راه بیفته.

بردمش پشت باغ. جایی که هیچ کس نبود؛ یعنی در اصل رزیتا فکر می کرد این جا کسی نیست.

دقیقاً بردمش جلوی دیوار. جوری که اگه چشم‌هاش رو باز می کرد دیوار دقیقاً جلوی

صورتش بود. سه قدم به سمت عقب برداشتم و ازش فاصله گرفتم. اسلحه‌م رو از پشت کتم

در آوردم و صداخفه کن رو روش نصب کردم.

رزیتا با هیجان گفت:

- چشمام رو باز کنم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- باز کن... می خوام تموم شدنت رو با چشم باز ببینی.



و بعد سر اسلحه رو گرفتم سمتش. متعجب چشم‌هاش رو باز کرد و چرخید سمتم. با دیدن اسلحه توی دستم جا خورد.

هول شده گفت:

- اون چیه توی دستت؟

با تمسخر گفتم:

- تو نمی‌دونی این چیه؟ می‌خوای آمار تمام آدمایی که با این کشتی رو بهت بدم؟

ناباور خندید و گفت:

- یعنی چی الان؟ این کارا چیه؟

با پوزخند گفتم:

- می‌خوام به زندگیت پایان بدم.

با چشم‌های ریزشده گفت:

- نمی‌تونی.

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- خیلی خودت رو دست بالا می‌گیری ها. انگار هنوز نفهمیدی چه بلایی داره سرت میاد.

و با تمسخر گفتم:

- گول خوردی احمق!

همون لحظه صدای شلیک گلوله و جیغ‌های بلندی از داخل ویلا بلند شد. لبخند کج زدم و گفتم:

- می‌شنوی این صداها رو؟ اینا مدرک احمق بودنته!

یهو پاش رو آورد بالا و محکم زد به شکمم که باعث شد از درد خم بشم و دلم رو بگیرم. وقتی شروع کرد به دویدن سر اسلحه رو گرفتم سمتش و به ساق پاش شلیک کردم. افتاد روی زمین و ناله‌ای کرد.

همون طور که زیر لب فحشش می‌دادم رفتم سمتش. دستبندی که علی بهم داده بود رو از توی جیبم در آوردم و دست‌های رزیتا رو باهاش بستم. کار رزیتا تموم شده بود و من نگران اتفاق‌هایی بودم که داخل ویلا داشت می‌افتاد. امیدوار بودم همه چیز اون جور که می‌خواهم تموم بشه.

\*\*\*

دل آرا

دستم رو گذاشته بودم زیر چونه‌م و به دختری فکر می‌کردم که چند هفته پیش، توی مهمونی‌ای که رفته بودم مرده بود. نمی‌دونم چرا اما اون لحظه یاد سارا افتادم. سارایی که برام مادری نکرد. نفسم رو محکم دادم بیرون و سرم رو توی دست‌هام گرفتم. بازم ذهنم داشت می‌رفت سمت چیزهای تکراری. از جام بلند شدم و از بالکن اومدم بیرون. خونه هنوز هم غرق دود بود. تمام ذخیره‌ی الکلی که داشتم تموم شده بود. روی مبل نشستم. معتادوشون شده بودم. وقتی نمی‌خوردم بدنم خارش می‌گرفت و عصبیم می‌کرد. سرم رو به پشت مبل تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. انقدر بدنم رو خارونده بودم که روی بدنم جای زخمش مونده بود. باد سردی از داخل بالکن به داخل وزید که باعث شد توی خودم مچاله بشم. جون اینکه برم و در بالکن رو ببندم رو نداشتم. روی مبل دراز کشیدم. معده‌م درد می‌کرد اما توجهی بهش نداشتم. گوشیم رو که تازه سیم‌کارتش رو عوض کرده بودم رو برداشتم و شماره رها رو گرفتم. بعد از چند لحظه جواب داد:

- جانم دل آرا.

بی جون گفتم:

- دارم می میرم رها... یکی رو بفرست برام یه جعبه بیاره.

با نگرانی گفت:

- هیچ معلوم هست داری با خودت چی کار می کنی؟ یه جعبه می خوای بخوری که چی بشه دیوونه؟

کلافه گفتم:

- کسی رو می شناسی برام بیاره یا نه؟

مکشی کرد و گفت:

- فعلاً نه... منتظرن کشتی قاچاقی براشون بفرسته. الان ندارن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دروغ میگی... مگه نه؟

با عصبانیت گفت:

- آره دروغ میگویم. دیوونه نای حرف زدن نداری. داری خودت رو می کشی. مگه اون پسره

چه قدر ارزش داره که این بلا رو سر خودت میاری؟

کلافه گفتم:

- بس کن رها. خداحافظ.

و بعد تماس رو قطع کردم. از روی مبل بلند شدم. مانتوم رو پوشیدم. موهام رو که دورم باز

مونده بود رو به دو قسمت تقسیم کرد و ریختمشون روی شونه هام. کش نداشتم که موهام

رو باهاش ببندم. شالم رو هم انداختم روی سرم و بعد از برداشتن کیف پولم و کلید از خونه

خارج شدم.

سرگردون توی خیابون‌ها قدم می‌زدم. هوا تاریک بود و هیچ کس جز من داخل خیابون‌ها نبود.

با حس اینکه چشم‌هام داره تار می‌بینم سرِجام ایستادم و چشم‌هام رو برای چند لحظه بستم. نفسم رو محکم دادم بیرون و زیر لب گفتم:

- توی این وضعیت فقط کور شدنم کم بود.

با شنیدن صدای ماشین چشم‌هام رو باز کردم و به پشت سرم خیره شدم. یه ماشین مشکی‌رنگ بود که کنارش نوشته بود گشت امر به معروف.

پوزخندی زدم. اینم از گشت ارشاد! ماشین کنارم ایستاد. دو تا مرد ازش پیاده شدن.

یکی شون که نسبت به اون یکی هیکلی‌تر بود با اخم بهم اشاره کرد و گفت:

- این چه وضعیه خانوم؟ این وقت شب این‌جا چی کار می‌کنین؟

با پوزخند و تمسخر گفتم:

- اومدم پسرای مردم رو از راه به در کنم.

با عصبانیت گفت:

- اول موهاتون رو بدین داخل. بعدش صحبت می‌کنیم.

با این حرفش شالم رو توی مشتم گرفتم و از سرم کشیدمش. جفتشون سریع سرشون رو انداختن پایین.

دست به س\*ینه و با اخم بهشون خیره شدم. اون یکی مرده با خشم زیر لب گفت:

- استغفرالله.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بینم بازم می‌تونین به من گیر بدین یا نه.

و بعد پشت بهشون کردم و راه افتادم. آدم‌های مزخرف! به تو چه که من نصفه شب این جا چی کار می‌کنم.

وقتی به اندازه‌ی کافی ازشون دور شدم قدم هام رو آروم‌تر کردم. بی‌خیال برای خودم قدم می‌زدم. باد خنکی وزید که باعث شد کمی سردم بشه. شالم رو انداختم روی سرم. دنبال یه مغازه بودم تا یکم خرید کنم چون دیگه واقعاً به معده‌م داشت فشار می‌اومد. با دیدن دختر و پسری که دست هم رو گرفته بودن و قدم می‌زدن برای یه لحظه تمام وقت‌هایی که شهراد دستم رو می‌گرفت اومد جلوی چشمم. کلافه دستی به صورتم کشیدم و بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم.

\*\*\*

شهراد

کلافه توی اتاق راه می‌رفتم که علی با اخم رو به یکی از بچه‌ها گفت:  
- زودتر کارش رو تموم کن.

و بعد چرخید سمت من و گفت:

- برای یه لحظه هم بشین سر جات... با راه رفتنت که دل آرا پیدا نمیشه.  
با عصبانیت رو بهش گفتم:

- اصلاً برام مهم نیست که پلیسی و می‌تونی بندازیم زندان چون اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی تمام عصبانیتم رو سرت خالی می‌کنم.

با اخم چشم ازم گرفت و چیزی نگفت. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و زنگ زدم به میلاد.

سریع جواب داد:

- هنوز چیزی پیدا نکردیم.



با اخم گفتم:

- خیلی خب، منم الان میام اون جا.

و بعد تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم روی مبل کنارم. یهو صدای جیغ از بیرون اتاق اومد.

حدس زدن اینکه رزیتا داره جیغ می کشه کار سختی نبود. علی خواست از اتاق بره بیرون که جلوش رو گرفتم و با اخم گفتم:

- بذار این دفعه من باهات حرف بزنم.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق کوچیکی شدم که رزیتا رو توش نگه می داشتن.

با دیدنم زد زیر گریه و گفت:

- لعنتی من تو رو دوست داشتم.

پوزخندی زدم و خواستم از اتاق برم بیرون که سریع گفت:

- نرو... حالا که همه چیز تموم شده می خوام به همه چیز اعتراف کنم.

به بچه ها اشاره کردم تا صداس رو ضبط کنن. با اخم رو بهش گفتم:

- می شنوم...

\*\*\*

دل آرا

بی حوصله تلویزیون رو خاموش کردم و کنترلش رو انداختم کنارم. هیچ صدایی از هیچ جا در نمی اومد.

حس بدی داشتم. همه‌ش فکر می‌کردم یکی توی خونه‌ست. نگاهم رو به دور و برم چرخوندم. کم‌کم حس کردم یه صداهایی دارم می‌شنوم. صداهایی که توی اون لحظه به نظرم خیلی ترسناک می‌اومدن.

تپش قلبم هر لحظه بیشتر می‌شد. نگاه هراسونم رو دورتادور خونه می‌چرخوندم. کم‌کم حس کردم صدای جیغ و قهقهه از پشت سرم داره بلند میشه. سریع از روی مبل بلند شدم و به پشت سرم نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. بدنم یخ‌زده بود و به شدت ترسیده بودم. بوی سیگار که وارد ریه‌هام شد بیشتر ترسیدم. نفس عمیقی کشیدم. دست‌هام رو مشت کردم. حس کردم یه چیز سرد و عجیبی داره از پشت سرم به بازوم کشیده میشه. سریع چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم.

باز هم هیچ‌کس نبود. دیگه نتونستم تحمل کنم. سریع مانتو و شالم رو پوشیدم و بعد از برداشتن گوشیم و کلیدهام از خونه زدم بیرون. وارد کوچه که شدم حس کردم شدت ترسم بیشتر شد. نفس‌هام به سختی بالا می‌اومد. توی کوچه و خیابون سرگردون می‌چرخیدم. دنبال یه چیز بودم که برای یه لحظه هم که شده بهم حس امنیت بده. اما کسی کنارم نبود. مثل همیشه تنها بودم. رفتم کنار دیوار نشستم. زانو هام رو ب\*غل کردم و نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم روی خاطرات خوبی که داشتم تمرکز کنم؛ اما همه‌ش لحظه‌ی مرگ نیما و هر اتفاق بدی که تا حالا تجربه‌ش کرده بودم می‌اومد جلوی چشمم.

دستم رو محکم گذاشتم روی چشم‌هام و زیرلب گفتم:

- آروم باش دل آرا... آروم باش لعنتی. اینا فقط یه سری صداست که ساخته‌ی ذهنته. این تصویرا واقعیت نداره.

با شنیدن صدایی از کنار گوشم که داشت اسمم رو صدا می‌زد جیغ خفه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم.

کسی نبود. نمی‌دونم چرا این‌جوری شده بودم! تنها چیزی که اون لحظه می‌دونستم، ترسی بود که از محیط اطرافم داشتم. اون حس ناامنی که داشتم رو تابه‌حال هیچ جای دیگه‌ای تجربه نکرده بودم. با قدم‌های آروم شروع کردم به راه رفتن. دستی به صورتم کشیدم. نمی‌دونستم کجا باید برم. راه خونه رو بلد بودم؛ اما می‌دونستم اون‌جا حس ترسم بیشتر میشه.

به دور و برم نگاه کردم. توی خیابون که نمی‌تونستم بمونم. پس چاره‌ای نداشتم جز اینکه برگردم خونه. مسیرم رو کج کردم و به سمت خونه برگشتم. اصلاً حس خوبی نداشتم. مطمئن نبودم که امشبم خوابم می‌بره یا نه.

سه روز بود که صدای عجیب و غریبی از دور و برم می‌شنیدم. سعی می‌کردم نسبت بهشون بی‌توجه باشم؛ اما به‌خاطر همین صداها سه شب بود که نمی‌تونستم بخوابم. بعد از گذشت یه ربع رسیدم خونه. کلید رو از توی جیب مانتوم در آوردم و باهاش در خونه رو باز کردم و واردش شدم. شالم رو انداختم روی مبل. به سمت پلاستیکی که توش قرص‌های آرام‌بخش بود رفتم.

چند سال بود که من دیگه لب به این قرص‌ها نزده بودم؛ اما الان بهشون احتیاج داشتم.

\*\*\*

روی ماسه‌ها نشسته بودم و به تاریکی روبه‌روم خیره شده بودم. تنها صدای موج‌های دریا رو می‌شنیدم. هیچ نوری دور و برم نبود، برای همین دریا رو نمی‌دیدم. گوشیم زنگ خورد. رها بود. خواستم تماس رو وصل کنم که دستم شل شد و گوشی افتاد رو ماسه‌ها.

زیر لب نچی گفتم و گوشی رو برداشتم. تماس رو وصل کردم و گذاشتمش روی بلندگو. رها  
آروم گفتم:

- دیدمش.

با تعجب گفتم:

- کی رو؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

- همونی که به خاطرش به این روز افتادم.

حرفی نزدم که گفتم:

- دلا؟ فهمیدی چی گفتم؟

گیج گفتم:

- آره... خب بعدش؟

کلافه گفتم:

- هیچی فقط دیدمش.

تلخ خندیدم و گفتم:

- خب منم هر روز می بینمش. حتی صداش می شنوم؛ اما تو خیالاتم.

آروم گفتم:

- تو باز ال\*کل خوردی؟ کی می خوای دست برداری؟ می خوای مثل اون دفعه بشه که

معدت به هم ریخت و من از مشهد به جای تو به آمبولانس زنگ زدم؟

حرفی نزدم که گفتم:

- با این کارا چیزی درست نمیشه دلا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- میگی چی کار کنم؟ همین جوری بشینم تو خونه که توهم بزنم یکی داره کنار گوشم جیغ می‌زنه؟ یا حس کنم توی خونه‌م یکی هست که من نمی‌بینمش؟... من فقط برای این می‌خورم که همه چیز یادم بره... حواسم پرت بشه و نفهمم چه قدر هر روز دارم داغون‌تر میشم. می‌خورم تا مثل چند سال پیش کسایی که اطرافم زندگی می‌کنن دیوونه خطابم نکنن؛ چون نمی‌خوام دوباره برگردم تیمارستان. می‌فهمی اینا رو رها؟ درکم می‌کنی؟ سریع گفت:

- به خدا می‌فهممت دل آرا اما بازم این راهش نیست. بیا مشهد پیش من زندگی کن. پوزخندی زد و گفت:

- بی خیال رها. مهم نیست.

و با مکث گفت:

- باید قطع کنم. شارژم داره تموم میشه.

آروم گفت:

- خیلی خب... خدا حافظ.

تماس رو قطع کردم. اشکی که روی گونه‌م بود رو با پشت دستم پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضم کمتر بشه. توی چشم‌هام اشک جمع شده بود. سرم رو به سمت بالا گرفتم تا اشک‌هام نریزه. دوباره نفس عمیقی کشیدم. سرم رو گرفتم پایین. آروم از جام بلند شدم. از شدت ضعف زانو هام می‌لرزیدن. بطری روی زمین رو برداشتم و راه افتادم. سرم پایین بود و آهسته قدم برمی‌داشتم که یهو خوردم به یه چیزی. سرم رو گرفتم بالا. تو اون نور کم تونستم صورت شه‌راد رو تشخیص بدم. با اینکه فکر می‌کردم دارم توهم می‌زنم اما قلبم مثل همیشه شروع کرد به محکم تپیدن.



دستش رو که گذاشت روی گونه‌م تمام بدنم یخ زد. توهم نبود. ناخودآگاه با ترس یه قدم به سمت عقب برداشتم و گفتم:

- شهراد خودتی؟

غم توی نگاهش جاش رو داد به عصبانیت. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه.

با این حرفش دیگه مطمئن شدم که خودش. با تعجب گفتم:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟ چه جوری پیدام کردی؟

بهم نزدیک شد. یه تایی ابروش رو داد بالا و گفت:

- اومدم پیش کسی که دوستش دارم بمونم. مشکلی داری با این قضیه؟

سرم رو انداختم پایین و با لـ\*ب‌های آویزون گفتم:

- نه... چه مشکلی؟

یهو محکم بـ\*غـ\*لم کرد و با خنده گفت:

- وای خدایا... الهی من فدات بشم دیوونه. این چه قیافه‌ایه که به خودت گرفتی؟ فکر

کردی می‌خوام پیش رزیتا بمونم؟

بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- دیگه رزیتایی وجود نداره... من اومدم پیش تو بمونم.

با تعجب گفتم:

- متوجه منظورت نمیشم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- رزیتا رو تحویل پلیس دادم... قرار بود توی شب عروسی‌مون یه قرارداد خیلی بزرگ برای

حمل مواد بین رزیتا و بقیه بسته بشه. برای همین من و پلیسایی که باهاشون کار می‌کردم

قرار گذاشتیم که شب عروسی همه‌ی افرادی که به رزیتا و شروین و بقیه مربوط می‌شدن رو دستگیر کنیم... باور کن می‌خواستیم بهت همه‌چیز رو بگم اما نمی‌شد. کار پلیس شوخی نبود.

اخم‌هام کم‌کم رفت توهم. عصبی شدم و گفتم:

- یعنی توی این مدت داشتی برای من نقش بازی می‌کردی؟  
سریع گفت:

- باور کن نمی‌شد بهت بگم. برای خودتم بهتر بود.

از توی ب\*غ\*لش اومدم بیرون و کلافه دستی به صورتم کشیدم. چند قدم ازش فاصله گرفتم. نتونستم تحمل کنم. یهو چرخیدم سمتش و عصبی داد زدم:  
- هیچ می‌دونی این مدت چه بلایی به سرم اومد؟  
پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی برای من راحت بود که خرد شدنت رو با چشم خودم ببینم و سکوت کنم؟ فکر کردی من اذیت نشدم وقتی خواهر صدات کردم و به جای تو به رزیتا می‌گفتم دوست دارم؟ برای من راحت بود وقتی سه چهار شب نمی‌اومدی خونه و من از شدت نگرانی روزی چند هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم؟ اصلاً می‌دونی اون وقتایی که نبودی تنها چیزی که گیرم می‌اومد عکسای تو بود که تو ب\*غ\*ل بقیه داشتی می‌ر\*ق\*صیدی؟ فکر کردی تحمل کردن این چیزا برای من راحت بود؟ ترس از دست دادن مثل خوره به جونم افتاده بود لعنتی... داشتم نابود می‌شدم وقتی به اون شکل می‌دیدمت.

اشک‌هایی که روی گونه‌م ریخته بود رو با دستم پاک کردم؛ اما هیچ تاثیری نداشت چون دوباره اشکم روی گونه‌هام می‌ریخت.  
شهراد ب\*غ\*لم کرد و کلافه گفت:

- گریه نکن دیگه... ببین من الان این جام. همه چیزم تموم شده و من می‌تونم با خیال راحت روزی هزار بار بهت بگم که چه قدر دوست دارم. قلبم محکم می‌تپید. باور نمی‌کردم که الان شهزاد جلوم ایستاده و داره حرف از دوست داشتنش می‌زنه.

مکشی کردم و با بغض گفتم:

- شهزاد... یعنی جدی جدی همه چی تموم شد؟

دو طرف صورتم رو گرفت. به چشم‌هام زل زد و آروم گفت:

- معلومه که تموم شده دیوونه.

و بعد اخمی کرد و گفت:

- دقت کردی من هی دارم اعتراف می‌کنم اما تو خودت رو می‌زنی به اون راه؟ نکنه دوستم نداری؟

اشک‌هام رو پاک کردم. حس می‌کردم بدنم بی‌جون شده. به زور سرپا ایستاده بودم اما نداشتم شهزاد بفهمه حالم بده.

دستش رو گرفتم و همون طور که راه می‌افتادم گفتم:

- کمتر حرف بزن.

دستش رو انداخت دور شونه‌م و گفت:

- اشکال نداره دل آرا خانوم... بالاخره که میگی.

حرفی نزد. فقط می‌خواستم بفهمم که کنارمه. می‌خواستم باور کنم که دیگه خواب نیستم.

یهو شهزاد ایستاد. سرم رو چرخوندم سمتش و به چشم‌هاش خیره شدم. فاصله‌ی

صورت‌هامون خیلی کم بود. کم‌کم داشتم حس می‌کردم جون ایستادن ندارم. شهزاد نگاهش

رو دورتادور صورتم چرخوند و در آخر به چشم‌هام خیره شد.

دستش رو آورد بالا و گذاشت روی گونه‌م. قلبم محکم می‌تپید و بدنم گرم شده بود. آروم گفتم:

- من چه بلایی سرت آوردم؟

دلخور گفتم:

- از من نپرس. از خودت بپرس که دوست داشتتم رو با چشم دیدی اما سکوت کردی و گذاشتی توی عذاب کشیدنم غرق بشم.

و بعد خواستم راه بیفتم که زانو هام شل شد. شهراد سریع محکم گرفتم و نگران گفتم:

- آروم باش.

دستش رو از دورم برداشتم و آروم گفتم:

- چیزی نیست. خوبم.

قدمی برداشتم که شهراد بدون توجه به حرفم بازوم رو گرفت و با اخم گفتم:

- صبر کن.

بعد اومد نزدیکم و یهو روی هوا بلندم کرد.

یه دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم و گفتم:

- فکر کنم راه رفتن رو وقتی بچه بودم یاد گرفتم.

همون طور که راه می‌افتاد با اخم گفتم:

- بله... دارم می‌بینم چه جوری راه میری. تو الان حتی جون حرف زدنم نداری، بعد می‌خوای

برای من راه بری؟... البته خدا رو شکر چون اگه جون داشتی با سوالات و غر زدنات مخم رو می‌خوردی.

با چشم‌های ریزشده گفتم:

- من غر می‌زنم؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که گفتم:

- خیلی خب، بذار من حاله خوب بشه. اون وقت یه غر زدن نشونت بدم که از زندگی کردن سیر بشی.

لبخندی زد و آروم گفت:

- زندگی من تویی... من هیچ وقت از تو سیر نمیشم.

خیلی ضایع بحث رو عوض کردم و گفتم:

- چه جوری پیدام کردی؟

آروم گفت:

- توی پابندی که بهت هدیه دادم ردیاب بوده.

- پس چرا ان قدر دیر اومدی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چون یادم رفته بود توش ردیابه.

هیچی نگفتم. هنوز هم باورم نمی شد شهراذ کنارمه. وقتی جلوی در خونه رسیدیم آروم گفتم:

- شهراذ من حاله خوبه... بذارم زمین.

سرجاش ایستاد و گفت:

- مطمئنی خوبی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. آروم گذاشتم روی زمین. با کلیدم در خونه رو باز کردم. همراه با شهراذ رفتیم داخل. شالم رو از روی سرم برداشتم. وارد اتاق شدم و شال رو انداختم روی تخت. خودم هم روش دراز کشیدم تا حاله بهتر بشه. نگاهم خورد به شهراذ. به دیوار اتاق تکیه داده بود و داشت خیره نگاهم می کرد.



آروم اومد نزدیک تخت و کنارم دراز کشید. ساعدش رو گذشت روی پیشونیش و به سقف خیره شد.

رفتم نزدیکش که دستش رو باز کرد و روی موهام رو ب\*و\*سید. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. آروم گفت:

- دل آرا؟

- هوم؟

- دیگه هیچوقت این جوری ازم دور نشو. خب؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونی چندسال منتظر موندم تا بدون هیچ دلیلی این جوری ب\*غلت کنم و آروم بشم؟ بهش نگاه کردم و گفتم:

- مهم اینه که الان کنارمی. بی خیال گذشته... البته تو حالا حالاها باید برای من توضیح

بدی که دقیق چه اتفاقی افتاده؛ اما فعلاً بیا دیگه حرفی از گذشته نزیم.

سکوت کرد. چشمهام رو بستم. چند دقیقه بعد صدای آروم شهراد اومد:

- دل آرا؟

- هوم؟

- بیداری؟

- اوهوم...

- یه چیزی بگم؟

چشمهام رو باز کردم و گفتم:

- بگو...

با نیش شل گفت:

- من سه تا پسر می‌خوام!
- با تعجب نگاهش کردم که گفت:
- ترجیحاً سه قلو باشن...
- با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و گفت:
- می‌خوام سه تا مرد تحویل جامعه بدم!
- چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:
- امر دیگه‌ای نبود جناب؟
- فعلاً نه. بذار فکر کنم یکم، چیز دیگه‌ای به ذهنم اومد بهت میگم.
- چشم‌هام رو دوباره بستم. دیوونه. چنددقیقه بعد دوباره گفت:
- دل آرا؟
- نفسم رو محکم دادم بیرون و چشم‌هام رو باز کردم. بهش خیره شدم و گفتم:
- بله؟
- همون طور که به سقف خیره شده بود گفت:
- قرمه‌سبزی بلدی درست کنی؟
- با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. وقتی جوابی از من نشنید چرخید سمتم. خندید و گفت:
- چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟
- با اخم کم‌رنگی گفتم:
- شهراد چیزی خوردی؟
- با تعجب گفت:
- چه طور مگه؟

- آخه نصفه شبی چرت و پرت میگی گفتم شاید چیزی خورده باشی... بگیر بخواب فردا کلی کار داریم!... دیوونه... نصفه شبی از من قرمه سبزی می خواد!

\*\*\*

امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشین. درسته یهویی تموم شد؛ اما به خاطر نبود زمان و یه سری مشکلات نتونستم اتفاقات دیگه ی رمان رو بنویسم. اتفاقاتی مثل خودکشی آرام، کشته شدن میلاد و... برای همین رمان رو همین جا تمومش کردم. در هر صورت امیدوارم خوشتون اومده باشه. یا حق...  
پایان (:)

M.Farokhi

۴/۵/۱۳۹۷

۲:۲۰

باتشکر از نویسنده ی برای خلق این اثر  
این رمان در انجمن نگاه داندلود نوشته شده و در سایت نگاه داندلود ساخته شده است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/208222/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/22197/>

